نور و ضیا کسب کنند اختران — دم بدم از خاک در مشرقی
لؤلؤ و مرجان برآرد زمین — همچو گیا از مطر مشرقی
حور کند عاریت از بهر سور — تا بهجه از زیب و فر مشرقی
بوی گل و عنبر تر میدهد — چون بر او دوش و بر مشرقی
ریزه الماس و نمک سوده اند — از لب او بر جگر مشرقی
آن لب پر زهر که قوت دلست — غرقه بخون گشته سر مشرقی
تا شده از خون رخ او چون خضاب — خورد شکسته کمر مشرقی
کان تیر زد هدف سنگ ساخت — دل سیهی چون تبر مشرقی
آه چه سازم که بدان خاک در — باد نیارد خبر مشرقی
ساحل این بحر پدیدار نیست — کی شود آسان عبر مشرقی
ناوک تقدیر و کمان قضا — بر در و ایوان سپر مشرقی
دوست نوازید و دشمن گداز — رابطه بیشتر مشرقی
هست عفو داست عدو و غافلست — از جذبات سحر مشرقی
اهرمنت ایمن و خصم دغا — از سخطاط خطر مشرقی
هست قضا و قدر آموزگار — پیش قضا و قدر مشرقی
از جروش تاج وز دولت کلاه — کس نبود در شمر مشرقی
گوی فضیلت بفصاحت ربود — تنگ نگر در هنر مشرقی
قلب عدو را بهنر در شکست — بازوی زور و ظفر مشرقی
راه مخالف بزند در جهان — آنکه بود راهبر مشرقی
پر شده آفاق ز کر و فر — بر حذر از شور و شر مشرقی
مهر صفت بر همگان پاش نور — چون سخن مختصر مشرقی
چون صغر عمر بغفلت گذشت — باز نگر در کبر مشرقی
از کبر خویش گر آگه شود — قبله خود کن گهر مشرقی
قول حسن سوخت روان حسود — چون سخن دل شکر مشرقی
کوری ابلیس نهادیم سر — در قدم بو البشر مشرقی
ختم نما مشرقی این قصه را — خشک مکن شعر تر مشرقی

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب هفت بند و ترجیعات و مراثی من کلیات افصح المتکلمین قدوة السالکین ابو العلا حکیم مشرقی جامع الکلام شیرازی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه

وا حسرتا که شمس و قمر در حجاب شد | ظلمت جهان گرفت و ممالک خراب شد
چشم جهان بماتم آل عبا گریست | چندان که کوه و دشت و بیابان پر آب شد
روی زمین ز فتنه و آشوب و رستخیز | چون چشم مهوشان همه بر انقلاب شد
پای امل بریده شد از دامن امید | دست اجل بخون شهیدان خضاب شد
ای چرخ پا حمیت بشکاف سینه را | کان طایر خجسته بگردون طناب شد
ای زهره ساز کن بنوا آهنگ مویه | کان مشتری بحجله عزت بخواب شد
طاوس بوستان ارم جلوه ساز کرد | با شعبده صید حمام و غراب شد
مالک رقاب ملک رها کرد تخت عاج | گنجینه و ستاره چشم در نقاب شد
آن شهسوار عرصه میدان لافتا | ملک بقا گزید و بی اکتساب شد
هرگز ندیده دیده دوران چنین عجب | کز گردش قضا بدل بوتراب شد
کو آب چشم خون شو و آتش ببار ابر | کآب روی عزت لعل مذاب شد
ارواح قدس لیس سیه در بر افکنید | کان طایر خجسته بگردون طناب شد

ایضاً — وله

مشکین کمند او که مرا بود طوق جان
بشکست دست حادثه آخر الزمان

آن داغ حسرت از دل ما کی شود برون | وین نیل وحشت از رخ ما کی شود بخون
روزی که منکشف شد فلک طرح این مصاف | ای کاشکی میشدی بهمان لحظه سرنگون

ما در ازل بمهر علی پاک زاده ایم | کوری خصم روسیه والد الزنا
چون باعث خلد برابر کسی کند | خاکستر جحیم و غبار کلیسا
آن پی بصر بود که گرانمایه قرناب | همسر کند بجنس خزف با گهر ما
خفاش تیره رای همه روز تا بشب | خواهد زوال مشعله آفتاب را
از نور آفتاب صحی بهره کی رسد | از آنکه همچو شب پره شد نور بین عما
کی رو بروی کاتیغ شود در که مصاف | آن معطی که ضرب سنان خورده از قضا
با شیر شرزه روبه کی پنجه ور شود | کو را بگاه حرب شکسته است دست و پا
میخواستم حدیث غم انجام طی کنم | بازم فریب میدهد آن چشم فتنه زا
ما را کشید جذبه معشوق در کمند | اکنون در آن کشایش واریم تا بجا
دل بر امید دانه بدام بلا فتاد | دایم بلای کشد این جان مبتلا
فصل شباب رفت و سموم هرم وزید | کوس فنا زدند ببام و در بقا
جاوید چون نماند این عمر مستعار | گر عاقلی بمیر هم اول درین فنا
دنیا سرای محنت و اندوه و زحمت است | شادی و خرمی نبود اندرین سرا
آرامگاه روح تو طوبی و سدره است | از این مقام تیره دو سه گام برتر آ
بگذر از این مضیق هوا گر همچو روح | اندر فضای قدس چو مرغان با نوا
جا از اگر که گاه درین خاک تیره بود | اکنون بفرق عرش نهاده است متکا
گر آرزوی صحبت روحت در دل است | چون رفتگان ازین قفس خاک کن جلا
از دوستان مشفق و یاران مهربان | گشتن باختیار جدا نیست از وفا
ترک از جفا بگو و در انداز ره صفا | یکباره یکی مور پیاران آشنا
ای مشرقی چو پاکه بسی روزگار شد | کز دوری تو در دل ماهست داغها
در کعبه وصال همه شام تا سحر | گوییم ذکر خیر تو در مروه و صفا
ما را امیر زیاده و تو چه کمتر دریغ | از ما بهیچ واسطه در جهر و در خفا
زان شاکریم که هرچه قم گر دگر کم من | آخر بذکر حمد تو شد ختم مدعا

ما ز اکناه حمد و تقصیر بی مرهست / اغفر لنا بفضلک یا واهب العطا

و له ایضاً فی الحقیقة و المعرفة و التوحید و المکاشفة و الله

قبله سازم خاک پای قاصدان درگهش / گو بود جان مرا هم قبله هم قبله نما
گر بپا سایم بجنت نیک بر خاک درش / فخر باشد مر مرا جاوید بر هفتم سما
مصطفی و آل را از صدق دل داریم دوست / دوست دار احمد و آلیم بی روی و ریا
هر گروهی را به محشر با گروهی اقتداست / ما بآل احمد و اولاد داریم اقتدا
نعمت و ناز و نعیم و خلد و حور و سلسبیل / در مذاق جان ما باشد ولای مصطفی
دختر و داماد و آل و عترت و احباب او / بس بود ما را شفاعت خواه در روز جزا
سایهٔ فر همای آل احمد مستدام / باد بر فرق سگان خاک تا روز جزا
با کلام حق قرین گشتند از تعظیم و قدر / زانکه حجت آمدند این هر دو بر خلق خدا
روز محشر قدر این هم صحبتان گردد عیان / چون فروغ نار ایمن لایح از طور سینا
تا چو نوح ایمن شوند از هول طوفان خاص و عام / احمد مرسل سفینه خواند آل خویش را
جنت و ناز و نعیم و سلسبیل و حور عین / آل احمد را مسلم آمد از فضل خدا
از گناه بیش و کم ما را نباشد خوف و بیم / چون بلطف بیکران دوست داریم التجا
گر کمین سازند بر من اهل عالم زان چه غم / کانتقام دوست از دشمن کشد خنجر مرا
سر نه پیچد بنده وار از طاعت خدام او / چون بود خاک در خدام او تاج بها
گر ز دست دوست زهر آید خورم از جان چو نوش / نوش دشمن زهر و زهر دوست باشد نوشها
ما ببر برداشتیم از آنکه خلقان بار دند / زان چه غم گر بهر دو جایی که او هست با
ما بدین در نه برای منصب و جاه آمدیم / ما بدین در از پی نخوت شرف کردیم بها
دل که او بی جان و تن ماند کجا گیرد قرار / ز اختلاط جان و تن دل را بود نور و ضیا
کی شود روح مقدس جفت با خاک کثیف / کج نشین و راست گو آن از کجا این از کجا
از دوی بگذر به یکرنگی برآ و نام خویش / تا چو یکرنگان یکی بین باشی و یکتا نما
منعکس گردد بمرآت ضمیرت عکس دوست / گر کنی آینهٔ دل صافی از زنگ سوی

حال بین

حال بین باش و ز مستقبل مگو دیگر سخن / محو ساز از لوح جان و دل حدیث ماضیا
عمر شد صرف هوا کان حاصل عمر عزیز / ای دریغ از عمر کو شد گشته با دغا
راه دور و پای لنگ و کیسه از توشه تهی / در پی این کاروان تا کی توان شد با شتا
چون بحق دیده شوی و ز سر حق باشی خبر / جز حق مطلق نه بینی در خلا و در ملا
آنچه مخفی داشتم از خلق عالم سر بسر / گفتم و بنهفتم از بیگانه و از آشنا
سر دل گر خویش و بیگانه نهفتم عاقبت / مطربان گویند اکنون بر سر بازارها
راز دل با مدعی گفتم غلط گفتم غلط / گر شدم حیف بنود بر سر این ماجرا
طوق نافرمانی ز گردن برآوردم بعجز / داغ پیشانی نشان بندگی باشد مرا
ربنا گویان شدم شام و سحر از بهر آنکه / انت ربی ربنا اغفر ذنوبی کلها
مشرقی را تا بود شام و سحر روز و شبان / حمد خلاق جهان و مدحت آل عبا
نظم او را گوشوار عرش سازند از شرف / قدسیان زانا بود این ورد و تسبیح و دعا
شمع شه را گر قبول افتد در نظم حسن / تا بود جان در بدن گوید شهنشه را ثنا
ختم کن در مدح شه این در منظوم متین / بعد حفظ و درس قران صباح و هر مسا
زالتفات شاه نظم گشت تسبیح ملک / ذکر و تسبیح ملایک باد ختم این ندا
تا بود آوازهٔ لیل و نهار و ماه و سال / تا بود ارض و سما از نور اختر با ضیا
شیعیان احمد و اولاد و امجاد کرام / باد در ظل همای دولت آل عبا

و له ایضاً فی الحقیقة و المعرفة و التوحید و التمجید و المکاشفة و المجاهدة و المشاهدة و المصادقة و الصناعة و الله

حمد بیحد خدای سبحان را / که عطا کرد بعد تن جان را
مشت خاک ضعیف را از کرم / جان نو کرد و ساخت ابدان را
صفتش بعد دانش و بینش / داد تشریف نور ایمان را
حکمتش بهر خلعت خلقت / از کرم داد داد احسان را
زنده گرداند آنکه میرانند / روز بعثت با مرکن ابدان را

از بد و نیک او سؤال کنند / خاصگان چون نهند میزان را
گر سبک در ثقیل جرم و گناه / نرسانند جز بخلق آن را
بد و نیک همه حواله بدوست / نکند بد صواب یکسان را
بد بدکار کی به نیک دهند / آنچه کارند بدروند آن را
سبقت رحمتش بقهر از آنست / که برحمت ببخشد انسان را
تیر زند تا بخاک ناوک قهر / هدف قهر ساخت شیطان را
کوری چند دیو منکر بین / مشرقی بنده باش سلطان را
مصطفی را درود گوی و سلام / بخدا کن حواله قرآن را
مبذر از ابدان برادر دیو / دیو زانی مخوان تو اخوان را
برگ و سامان آخرت کن راست / بهر دنیا مخواه سامان را
خانهٔ آخرت کن آباد آن / خیز و بگذار باغ و بستان را
دینی و هرچه هست در دنیا / همه فانی و نیست دان آن را
در و اماده شو اگر مردی / مطلب مرد و ارد و رمان را
سرخ کن حلق را بخون درون / کین نصیب آمده است مردان را
تاج نخوت ز سر بخاک افکن / کین کله در خور است دیوان را
چون ز تخت برند جانب گور / مکن اندیشه تخت شاهان را
یاد کن گر تراست عقل و بصر / تا که برد از جهان سلیمان را
اهل عالم به آرزو خواهند / آن مقامی که بود سلمان را
سر و جهر مراعیان پیوند / اگر داند زبان مرغان را
قاید و مقتدای ملت و کیش / داند از علم و حکمت ادیان را
پای و توفش اجل بگیرد جان / چون محیط است حکمتش ابدان را
چشم آبادی از زمانه مدار / جغد سان جوی ساز ویران را
چون بپا چه شد از جهان ناچار / خیز و در بند باب دکان را

ساز و سامان گور کن زین پس / بفلک بر مساز ایوان را
ناسپاسی نعمت یزدان / سبب آمد جزای کفران را
خواهی از شر دیو یابی امن / از دل و جان پرست یزدان را
حرزی از بهر دفع دیو بساز / حافظ خویش ساز قرآن را
بس ترا حفظ بازو این نشره / که بود حافظ آل عمران را
دامن این دو را مده از دست / تا بیابی مراد دو جهان را
برتر از این دو برتری نبود / ای دو زینت بس عرش رحمان را
هست امیدم که در صف محشر / این دو یاور شوند یاران را
برهانند از عذاب سقر / از ره لطف داد خواهان را

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والمحبة والمصادقة والشوق والتعشق والصناعة والبلاغة

بسوخت آتش سودای عشق جان مرا / چنانکه پرتو خورشید در تموز گیا
طریق عشق ز پروانه باز پرس ای دل / که گرد جان و تن خود بغرق شمع فدا
نه مرد عشقم و دانم که عشقبازی نیست / بزور بازو و سرپنجه اسیر هوا
که دید عشق و صبوری بهم رفیق و شفیق / طریق عشق کجا و طریق صبر کجا
هواپرست کجا ره برد بمنزل عشق / که راه دور فکندست دیو دام هوا
مرا بگردن جان طوق بندگی زانست / که دیو رهزن بشناسدم بدین تمغا
نشان بندگی خواجه بر جبین دارم / سزد که فخر کنم زین شرف بارض و سما
مرا که خواجه بطاعت نوید جنت داد / بمژده که بدهم جان خویش هست روا
کمر بخدمت خواجه بجان و دل بستم / که غیر خدمت خواجه ز بنده نیست سزا
ز حکم خواجه نپیچم سر ار به تیغ زند / که حکم خواجه مرا بر سرست تاج بها
کرامتست بمن هرچه دوست خواسته است / که پیش بندهٔ مخلص یکیست رنج و شفا
مریض عشق بجز مرگ خویش نندیشد / که مرگ واسطه آمد میان وصل و لقا

ز خاکپای سگانش بدیده گر برسد / عطیه‌ایست همه نور و روشنی و ضیا
غبار رهگذر اشهب فلک سیرش / بدیده اختر خورشید ذات نور و صفا
سر یراع و بنان مسیح اعجازش / مثال موسی و فرعون دان و سحر و عصا
برای صدق ثنا خوان مدح گستر او / ببست نقش کلام مجید حمد و ثنا
زبان و دیده و لب بسته زان سبب دارم / که ترک این سه فضولست احسن و اولا
چو تشنه لب بروم زین جهان و حسرت جگر / بدرد و حسرت از همرهان خویش جدا
برآید از دل و جان و تنم دو صد افغان / بپاید از بن هر موی من هزار صدا
ز پای تا بسرم غرق خوی خجلت شد / ز بس که ریختم از دیده بر جباه بکجا
قد چو تیر کمان گشت بس که لیل و نهار / برای طاعت معبود ساختمش دوتا
هزار منتم از این بجان و دل باشد / که گردنم شده خالی ز طوق روا یا
بعجز خویش از آن شاکرم که از نخوت / بگردنم نفکندست دیو دام غوی
منم که از مدد مهر حب آل رسول / شدست دامن و جیبم ز چنگ دیو رها
تن فسرده ام از بوی سنبل الفتش / ببخش زندگی تازه تا شوم احیا
بیار مژده ز خاک پای آل رسول / سفیده دم بمن ای عنبرین نسیم صبا
ز حلق تا لب و از فرق تا بدامن جیب / بپست همگان عرق خون شدم چو حنا
ز خوف پوست بر اعضای من بهم لرزد / که از میامن الطافشان رسم بر جا
بقای عاریت از خویشتن کنم منفک / که عمر باقی موقوف ساخت حق بفنا
چو بی فنا نتوان یافت عمر جاویدان / فنا گزیده‌ام و بر صدق من خداست گوا
بقای دوست اگر خواهی و حیات ابد / به نیکوئی عمل یابی ای لقا و بقا
برجس همه دیو میالای جیب و دامن خویش / بشوی ظاهر و باطن ز رجس دیو هوا
بعجز توبه بسر بطاعت معبود / مساز طاعت حق مختلف بشرک و ریا
بنار قهر بسوزند طلسان کسی / که کرده است ریا جفت تا بود در ما
حیات عاریت آنان که زندگی شمرند / کجا رسند بسر چشمه حیات بقا

ز دست دوست خورم زهر و نوش پندارم / که زهر از قبل دوست هست شهد رضا
لب امل نکنم تر ز چشمه خورشید / اگر بمیرم ای مشرقی ز حسرت ما

وله ایضا فی الحقیقه والمعرفه والنعت والمکاشفه و المشاهده والمجاهده والصناعه والبلاغه والصداقه

ز راه چین و خطا صبحدم رسول خدا / نوید نکهت گیسوی یار داد بما
روان بمرده فشاندم بخاکپای رسول / که کرد مرده تنم زنده از دم علیا
ز ظلمت شب تاریک غم بجانم داد / جمال کعبه مقصود و روز عید ضحا
شکنج زلف نگارم که قبله گاه منست / نمونه‌ایست ازین قبله مسجد اقصا
کسی که واله آن موی و روی و عارض نیست / چه آگهی بود او را ز لیلة الاسری
اسیر طلعت او آفتاب و ماه سهیل / اسیر قامت او سرو سدره و طوبی
غلام زنگی خالش شهنشه کیوان / گدای حشمت و لعلش سکندر و دارا
کشید جادوی زلفش هزار جان در بند / ببست هندوی خالش هزار دل در وا
ببست بر رخش از شرم هفت در دوزخ / گشود هشت در خلد بر رخش حورا
بیاض گردنش از عاج و سیم و نقره خام / بدست صنع عجین کرده خالق یکتا
تبارک الله ازین صانعی که از حکمت / هزار سر نهان کرده زین صور پیدا
هزار گونه تجلی از آن جمال نمود / گهی بوادی ایمن گهی بطور سینا
گهی ز آتش نمرود گل پدید آورد / گهی که آب ز اعیان صخره سیما
برای پاکی مریم که گرد حامل روح / ز شاخ خشک عیان کرد شاهد خرما
ببطن مریم عمران برغم بدگویان / بحکمت ازلی کرد نطفه گویا
قمر دو نیم نزد از معجزه ابوالقاسم / که داشت آیه کبرا و حجت عظما
بر آل احمد و اولاد او علی التفصیل / درود باد و مادام ز حضرت اولا
همینا صدا و اهبا خداوندا / ببخش جرم و خطای تمامی اشیا
خطای ما چه بود پیش رحمتت یارب / که جرم ما قطرات و رحمتت دریا

ز رحمت تو امید همه بود حاصل — بزرگوار خدایا ترحمی بنما
بلطف خویش نظر کن خطای ما منگر — که شکر ذکر بپایان کنه بوقت عطا
شهنشها ملکا چاره ساز راه کرم — بگیر دست من زار مستمند گدا
غریب و خسته و زار و نزار و حیرانم — کجا روم بکه گویم حکایت خود را
اگر بکوه بگویم ز جا برآید کوه — حدیث این دل صد چاک و چشم خونپالا
گهی ز غصه من آب بحر گردد خشک — گهی ز گریه من چشم ابر ریزد ما
از آسمان همه گلهای آتشین روید — ز بس که آه کشم در فراق تو شبها
ز آسمان گذرد یک آه من هر شب — بسان تیر قدر کان جهد ز شست قضا
مرا ز فرقت تو غم قرین و مونس شد — کنون قرین غمم تا شدم ز وصل جدا
خوش آن زمان که بدین ذره التفات بود — چو ذره بودم از آفتاب تو کام روا
چو دور گشتم از حضرة تو گردیدم — اسیر ظلمت هجر و قرین رنج و عنا
بروزگار وصال تو فارغ از هجران — بعیش و نوش و طرب بودم و بساز و نوا
چو موسم دی هجران تموز وصل فسرد — نهال عیشم پژمرده چون فسرده گیا
قبول حضرة سلطان که تاج فخرم بود — ربود از سرم اخوان [illegible] لقا
بهشت عدن که بد جای تربت آبادم — ز وعده آدم از آن به است آبا
کنون ز حسرت او در منازل حرمان — گهی بناله بسر میبرم گهی به بکا
همی ز کرده پشیمانم و نمیدانم — که چاره چیست درین دشت پر خطر جا را
هزار قرن برآمد که الامان گویم — بعجز در تو به شب و روز اندرین صحرا
بوی رحمت و غفران من غریب حقیر — بسر برم بچنین ابتلا بذکر و دعا
اگر بحضرت سلطان دعای من نرسد — خطاست ترک دعا کردنم بجان عدا
عطای بنده بخواجه کجا بود در خود — که بنده بنده بود بنده از کجا و عطا
بترک یک ادب ابلیس شد ز رحمت دور — مکن بطاعت خود تکیه همچو دیو هوا
مرید نفس که باشد مطیع دیو رجیم — محال دان که نهد سر بطاعت مولا

ز بند حادثه آزاد شد دل و جانش — که دیو نفس هوا را نهاد بندها
فراغ خاطر و قوت روان تن باید — کسی که از دل و جان کرد ترک این سودا
مراست کام ز عذب زمانه تلخ و ترش — که بخت شورم داد دست بدین حلوا
قرین بخت بدم ساخت طالع منحوس — چو باز ماندم از راه کعبه و بطحا
اگر سعادت و توفیق یاوری کرده — ز خاکپای رضا دیده کان کنم بینا
علی و موسی و جعفر ولی حضرت حق — امام و هادی و مهدی پناه ارض و سما
خجسته طالع و فیروز بخت کیوان قدر — فلک جناب و ستاره سپاه و عرش آرا
محیط علم لدنی و معدن حکمت — جمال کعبه مقصود و جامع اسما
سهیل طلعت خورشید رای زهره جبین — قمر عذار و ملک خوی و مشتری سیما
قمر رکاب و فلک توسن و شهاب عنان — زحل غلام و عطارد سریر و خضر لقا
تراب مقدم او توتیای اهل بصر — غبار موکب او تاج فخر اهل بها
مراد جمله ز کف کفایتش حاصل — گناه جمله بعین عنایتش مجرا
گناه جمله غلامان احمد مرسل — بپاک شفاعت او بسته است روز جزا
اگر مراد تو ای مشرقی قبول شهست — مکن طول بدین عقد نظم سمع رضا
چو نیست در تو هنر لاف بر گزاف مزن — هنر بیار اگر صادقی درین ادعا
بجز ثنای خداوند نیست در خورشه — ببند لب ز فضول این گدای بی سر و پا
بخشم گوش و بعذر اگه شه عطا دارد — ازین در و گهر این جوهری بی همتا

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة و[illegible]

سرهای خم بر دوشند ای باده نوشان الصلا — خجلت برید ای واعظان اکنون ازین تزویرها
آواز ساز و رود و نی زد طعنه بر گلبانگها — گوش تو از غفلت مگر نشنید یکره این صدا
برخیز و عزم راه کن طول امل کوتاه کن — جان از مرگ آگاه کن تا باز بینی آن لقا
تا کی بفکر این و آن از ارث بینی و جان — بگذر ز فکر این و آن تا فارغ آیی از بلا
آواز کوس ارجعی آمد بگوش جان رحا — ای نفس یکره تا بکی خدمت کنی دیو هوا

برست اباکه سرز خطای تو به گناه — شیطان صفت تا کی کنی فرمان خاین را
از خاک عجز و انکسار روی انابت بر — چون دیو مستکبر مکن بر طاعت خود متکا
هامان صفت سخره مشو بر سحر فرعون لعین — یا دار اگر کم نه اعجاز موسی و عصا
از سحر فرعون هوا وز دست بر د سامری — کی هم دار و اگهی گو را بو دیار اژدها
عزلت طلب کن در جهان بگذر از ین هم صحبتان — عنقای قاف قرب شو تا بر سرای اعتلا
از دهر دون کینه جو عزت مخواه ار عاقلی — زیراکه عز دهر دون والست برنج و عنا
چشم وفا و مرحمت از چرخ دون پرور مدار — زیراکه در دوران او نشنید کس بوی وفا
ای دادخواهان زینهار عدل از جهان خس جفا — زیراکه شاخ ظلم او بار آورد جور و جفا
هرجا غمی در عالمست آن غم برای اوست — گر بیشتر غم و رکمت باشد قرین انبیا
از وست بر د ظلم او کس را خلاص جان نبست — از ابتدا تا انتها از اتقیا تا اشقیا
کار فلک کبر است و کین چون از ازل آمد چنین — تا بو د و باشد همچنین زینسان بود تا انتها
همراه اهرمین مشو چون جان رهین تن مشو — پی خضر در ایمن مشو اگه شو از دیو دغا
احسان مخواه از طفل مهد پیمان نه یارست عهد — کی خار گردد گل بجهد چون خار آمد ز ابتدا
هرچیز آید ناگهان تهمت منه بر این و آن — چون جمله مجبور رهند خواهی قدر خواهی قضا
برسر حق پنا شوی بابا و حق گویا شوی — گرد و زر گرد آند خدا اندر پیش چشم تو عطا
خواهی که بینی بی عطا دیدار یار با صفا — اندر خاک پای مصطفی ده دیده و دل را جلا
صد سال سال بل صد هزار از دار لاما داد هو — سر تا پای جانت از آن کم افکنده از شمشیر لا
گر عمر باقی بایدت ور وصل باقی بایدت — از این و آن شو بر کران تا باقی آیی در فنا
جان و تن و دل کن فدا یکبار ره شو از خود جدا — تا باقی جاوید آن شوی از فیض فضل آن بقا
ای جان خراش دل گسل وین خسته جان را نه دل — جان دار وی دل بایدت رو کن سوی دار الشفا
ای دل بشارت مر ترا گر فیض اقدام مسیح — بیمار جان و دلت زان لعل نوشین شد دوا
گر وصل جانت آرزوست چون مغز بی پرو انشو زپوست — خواهی که گردد دوست دوست تن نه تسلیم و رضا
وارد بجود ت التجا ای مشرقی بی سنوا — یا ربنا یا ربنا اغفر لنا اغفر لنا

بیچاره

بیچاره و در مانده ام وز کار خود شرمنده ام — سر از کنه افکنده ام دارم بلطفت التجا
بی ساز و بی سامان منم در وادی حیرت منم — در کار خود حیران منم پیش که گویم ماجرا
فردا من از گردار زشت از غم زنم بر سینه خشت — چون باز نانم از بهشت دوزخ فرو گیرد مرا
آهم ز گردون بگذرد وانگه ز دامان بگذرد — جانم ز تن دل بر کند تا جای من باشد کجا
چون مرگ آید بر سرم اندر جان دل بر کنم — جز سوی جانان ننگرم چون هست دشمن اقربا
چون جان برون آید ز تن گریند بر من مرد و زن — در گور سازند م وطن من مانم و گور وارها
جان باز آید در تنم پرسند از خیر و شرم — باشد گواه محضرم مهر و لای مصطفی
بر کس ندارم التجا جز بر جناب مرتضی — باشد گواه صدق من هم مصطفی هم مرتضی
بعد از حسن هادی من باشد حسین و عابدین — وز بعد جعفر باقر و موسی علی موسی رضا
دیگر تقی آنگه نقی دیگر حسن وان تا دم — آنگه امام واپسین مهدی پناه الغیا
فردا که روز محشر است حشرم بآل حیدر است — گر دشمن دین منکر است دوزخ بود داور سزا
من دوستدار حیدرم بر جان دشمن خنجرم — هرکس که باشد منکرم لعنت براو سر علا
هر دم برغم خارجی از جان بگویم یا علی — لعنت کنم بر ناصبی تا جان بود در تن مرا
یا رب بحق اتقیا یا رب بحق اصفیا — یا رب بحق ازکیا یا رب بحق اولیا
یا رب بحق انبیا یا رب بحق اوصیا — کز جرم ما بیچارگان بگذر بجاه مصطفی

ولہ ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمنقبة والمکاشفة والمشاهدة والمجاهدة والمصادقة والصناعة والبلاغة

بصد دعای اعلا و حضرت والا — سلام ما که رساند بجز رسول صبا
که بر بالای جنابش ز ما که یا وارد — که از علوش خورشید کم بود ز سها
ایا رسول صبا از ره وفا و کرم — پیام من برسان نزد حضرت مولا
برسم تهنیت ماه روزه و نوروز — بگو اه عود و بجو ری لبسوز و لب بگشا
ز بعد نعت پسندیده گر مجال افتد — ببوس خاک درش را و گو حدیث مرا
بگو بلطف عمیم و مکارم اخلاق — حقوق خدمت خدمت دیرین نگه کند احبا

کمینه بنده که پرورده ام به مکرمتش   بجز دعا چه فرستم بحضرت علما
به پیش رای منیرش خجل شود خورشید   بجنب کف کریمش شمر بود دریا
ز جود شامل او نخل بدل کرم شد   ز خوف کامل او عفو شد بدل برجا
ز بیم معدلتش زرد شد رخ یاقوت   ز فیض تربیتش لعل گشت کاهربا
ایا ستوده بعلم و بحلم و خلق حسن   ایا گزیده بجود و بفهم عقل و ذکا
بخاک پای مقیمان حضرتت سوگند   بمصحف رخت ای قبله گاه اهل دعا
که از جناب تو دوری مشرف حرمین   باختیار نبوده به خالق یکتا
دو چیز مانع ناآمدن بدان حضرت   مراست ای به بزرگی و جود بی همتا
یکی ادب که همی سخت دارد م دامن   یکی طمع که رخم زرد کرده چون صفرا
هزار شکر که در مدحت جناب توام   زبان شکر گذارست و طبع نظم آرا
ز بحر طبع دمادم برای مدحت تو   برآورم در منظوم و لولوی لالا
نثار خاک جنابت بسی گهر دارم   که حصر آن نکند هیچ عاقل دانا
بسنج لولوی نظم مرا بگوهر عقل   که جز بعقل نشاید شناخت لولو را
سپهر منزلتا صاحبا خداوندا   اگر چه هست ترا صد هزار مدح سرا
ولی بطبع سلیم و در نظیم چو من   برون نیامده از صلب آدم و حوا
ز روی شاهد معنی چو پرده بردارم   شود ستاره خورشید را فروغ و ضیا
اگر نسیم صبا سوی مصر و قسطنطین   برسم تحفه برد نسخه از این انشا
ز آب هند بروید در و بنگل شکر   ز خاک روم برآید گهر بزنگ گیا
همال من ز عدم تا ابد برون ناید   بود مصدق این قول مهر و ماه مرا
هر آنکه دارد با من سر جدال بطعن   بگو بیا و چو بلبل بروی گل بسرا
بباغ مدح شهنشه که خلد را زیبست   خرام بوم و زاغ و زغن نیست اندران ریبا
[illegible] چو من باید   که گل ز شوق بخندد چو بر کشم آوا
بهار آمد و گل در چمن نشاط گرفت   ز گلستان برو ای زاغ و کوه کن ماوا
شکر بطوطی و گلشن به بلبلان بگذار   سوی نشیمن اصلی خویش بال گشا
درین چمن که گل و سنبل و ریاحین است   نهال آن نشود غیر سدره و طوبی
کجا به سعی شود خاک لاله نعمان   کجا به جهد شود خار نرگس شهلا
ز صید کوه که جستست نافه مشکین   ز گاو دشت که دیدست عنبر سارا
نیی که ساز دهش بوریا شکر ندهد   درخت حنظل کی بار آورد خرما
ز سنگ خاره گل مهر کی دهد هیهات   ز بید سوخته کی در خورست نشو و نما
اگر ز دیدن خورشید بد برد خفاش   چه نقص طلعت خورشید را ز چشم عما
خلیل را نبود بیم ز آتش نمرود   که عون حق مدد او بود بصبر و علا
ز کید ساحری و دست سحر فرعونی   کلیم را چه تو هم چو در کفست عصا
درین زمان که نماندست قدر فضل و هنر   درین میان که فتاد است قحط جود و سخا
به آب دست که شویم رخ نیاز و طمع   ز خاک پای که جوییم کیا و مهر و وفا
برای اندک و بسیاری نیاز و طمع   ازین سپس ننهم تن بزیر بار عنا
نریزم آب رخ فقر بر در دونان   که داد گنج قناعت مرا ز خلق غنا
اگر ز فضل و هنر یاوه گشت چو نسیم   وگرنه جود و کرم شد فسانه چون عنقا
جزا ز جود و کرم کس نیافت نام و نشان   جز از فضل و هنر کس نخواست نور و بها
اگر بقدر هنر داد من جهان دادی   بفرق هفت فلک هر مرا رسیدی پا
دریغ با من بد روز روزگار غیور   همان کند که ازین پیش کرد با شهدا
جزای فضل و هنر روزگار جور و ستم   کند به جان من زار هر صباح و مسا
اگر زمانه بد مهر داد من ندهد   کنم شکایت او پیش ملجاء نقبا
وصی احمد مرسل علی عالیقدر   که پیش حکمش گردون نهاده دیو هوا
چو عون شامل او دادم از جهان خواهد   چه حیف بر من از دهر چرخ بی سر و پا
چو داغ بندگی شاه بر جبین دارم   ز بندگان دگر برترم بدین تمغا
بلند مرتبه زانم بدنی و عقبی   که شاه خواند مرا نام آنکه دم قنبرا

غلام حلقه بگوشش شهم مرا معروفی   بقلب نا سره چون بوسهم بتملیحا
عسر ز معرم از روی فضل و نطق و بیان   ولی چه سود که چون بوسهم بجاه غنا
فضول گفتم و از گفتها پشیمانم   پذیر عذرم ای صدر مفخر الشعرا
بجز ثنای تو هر چیز بر زبان راندم   خرد شمارد الجمله راهبا و هجا
اعوذ میکنم از هرچه غیر مدحت تست   که غیر مدحت تو نیست جز عنا و عنا
بجز ثنای معلای حضرت عالی   که بوسه گاه صدور است و مسجد افضا
نبوده است مرا التجا بهیچ دری   که نیست لایق ازین در شدن بدیگر جا
در انچه گفتم در مدح و ذم دشمن و دوست   بری ز تهمت و عیب است و ز دروغ و ریا
چنین حدیث درر بار در شبانروزی   به سلک نظم کشیدم ز خاطر دریا
بلی بتربیت شاه یافتم این قدر   در ان شبی که مرا بود لیلة الاسری
اگر ز تربیتم شاه رو نگرداند   به مهر و ماه دهم زین عطیه نور و ضیا
ز حد گذشت حدیث فضول وقت آمد   که ختم سازم اکنون فسانه را بدعا
بزرگوار خدایا بحق ذات و صفات   عظیم بارالها بنور ارض و سما
که ظل دولت سرمد بفضل و رحمت خویش   بدار بر سرانش بدنیا و عقبی

و له ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمشاهده والمجاهده والمصادقه والمفاصحه والبلاغه والصناعه والمفاخره والدقیقه

دلم چون گشت رام کفر ترسا   بجان زنار بستم راهب آسا
مگر عالم شد از دجال خالی   که عیسی یار شد بر دیر مینا
چو مریم زان نگشتم تهمت آلود   که چون عیسی شدم بی زاد و تنها
اگر مریم برشته پای بند است   نیم در بند سوزن من چو عیسی
چو عیسی چون شوم موقوف سوزن   که جز دجال فعلی نیست او را
اگر مریم در انجا زاد عیسی   مگر گلگم که عیسی زاست انجا
چو بد روزان بسوز دل دل آسانم   بهفتم آسمان هر شب من او را

ز تف سینه گرامی بر آدم   بسوز دماهی اندر قعر دریا
بکیوان زان شوم تا باز یابم   نشان عیسی گم کرده ابا
لیایم با چنین تاریک دانش   فروغ اختر رخشنده اجزا
بلی خفاش را کی چشم آنست   که بیند بر رخ خورشید عذرا
اگر یوسف نکردی سر دل فاش   چو پیشان کی شدی در چاه پیدا
چه حکمت داشت در ان پیرهن باد   که اگه راه بینی کرد بینا
چه حجت یافت مریم از دم روح   که طفلش در رحم گردید گویا
که را باور نیاید صدق مریم   که بروی شاهد آمد نخل خرما
که برهان خواهد از من تا نمایم   ز مریم خامه اعجاز مسیحا
دروغ کس نیارم من ببرهان   که صدق من بود برهان من ها
ز دست سحر فرعونی نترسم   که دارم کلک ثعبانی چو موسی
ید الله فوق ایدیهم گواهست   به مهر خاتم این دست بیضا
گواه پاکی یوسف چه حاجت   که قایل شد بکید خود زلیخا
اگر ابلیس خواندم بدین فعل   روا باشد که دارم وام اغوا
چو برصیصا تنم بر دار کن زود   که ایمانم شیاطین کرد یغما
سرم بگذار تا بر دار ماند   که تقریبست این بهر تماشا
جراحتهای پنهانم عیان شد   ز طعن تیر و تیغ دست اعدا
در فتنه بروی خود چه بندم   جهانی پر شود پر شور و غوغا
جهان زانسر به در خون بشویم   اگر بگذارم این اشک مصفا
نکوهی ناگوار دوستانم   چو بر خصم آیت انا فتحنا
شدم مطعون دشمن از پس و پیش   بصورت چون الفهای الطغا
ز بی انصافی یاران چه گویم   که در تفسیر آنم نیست یارا
بلا از کوه چو پیم اندرین غم   گزینم هم صحبتان دارم ببنزا

نه از شاهان مرا باشد مؤونت … نه از سلطان مرا باشد تولا
چو از یاران نه بینم روی یاری … مرا چه دوست چه دشمن چه طغرا
چو با یوسف بزندان صبر دارم … شکایت کی برم پیش یهودا
بحق پنج علم هفت مردان … بحق پنج گنج هفت قرا
بحق وجههای آسمانی … که شد نازل به شان آل طه
بحق کعبه و میقات و زمزم … به سعی عمره و قرب مصلا
بحق چل چله کاندر چهل سال … بر آوردم کنم کفر انکارا
اگر بر منکران رخ برتابم … چو عیسی گر کشم طعن مفاجا
باغوای یهودی چند بدفعل … روم تا پرده در دیر سکوبا
نشینم آستان کفر بوسم … کز نیم پایه را بر صدر بالا
سر از رای مجوسی در نه پیچم … چو کفر رومیان دارم مهیا
به بندم در حریم کعبه زنار … زنم ناقوس اندر بیت اقصا
چو گلخن تاب خاکستر بپوشم … ننوشم آب گلشن زین بهدا
ز سریانی گشایم سر انجیل … ز عبرانی کنم حل معما
خزم در غار وحشت با دل تنگ … چو ماتم دیدگان پوشیده چوقا
بجای نوش نوشم زهر قاتل … بجای صوف پوشم سنگ خارا
چو طفل عیسی اندر مهر مریم … کنم تکذیب ترسایان بعمدا
وگر بر حق ندانندم چو عیسی … چو عیسی باز جویم راه میدا
باصل خود کنم رجعت دگر بار … ز روح و راح سازم جان مطرا
بجای حمزه و تسبیح گیرم … صلیب و خمر همچون پور سقا
زنگ لفظش دو معنی باز جویم … که پینگ در یقین آیی همانا
چو کردی موفق اندر لفظ و معنی … ز اندیشه بری سازی گمانها
مرا نسطور و ذو النون بشناسند … ز جالینوس و ارطالیس و ملخا

نمایم با تو سر کشف لاهوت … کنم حل از ناسوت از هیولا
کشیشان را سبق گویم بتعظیم … که دارم حرمت از قسیس و دانا
مرا قوطوس ثانی می شمارند … چه گر اسقف نظم دانند با ولا
چه گویی گر کنم نسخه بر این نهج … ز بندم تو به در ثوق الثلاثا
بقسطنطین گر این نسخه فرستم … سماع ازند از موسی و احیا
ز خاک پای عیسی قدی آرم … نمایم عقد زان شکل جلیا
کم خود در خر عیسی ببندم … که از پیش کسان شد ناشکیبا
ز سرگین خرش کحلی فرستم … به شاه بلخ و سلطان بخارا
بسم آن خر بچشم من جنابست … که بر انگشتری یاقوت حمرا
ز بز نون و زجا و نون باز گویم … حدیثی مختصر شرحی موفا
معظم دار این اشکال مبهم … مکرم دار این اسمای حسنا
بجو هم جفت روح الله و مریم … که بودند این دو تن از جفت همتا
ترا اشکال اندر نطق علت … که مریم بود صایم وقت اصغا
از آن معجب مشو کز بهر این اسم … طلسم آدم خاکی شد احیا
تو زین اسما شوی آگه چو گردد … مثال آینه قلبت مجلا
دلت جمع آرو در تزکیه اش کوش … گره بسته جان او زلف تو دردا
چه هیچی چون مگس دستار و فوطه … چه پوشی چون ملخ رعین دیبا
بدین دانش که داری از زردشت … چه دانی چیست اندر زند و استا
اگر قابل شوی باز نمایم … که چون پازند و زند اندر مسما
بود پازند و زند ای صاحب هوش … اشارتهای بدین اسمای حسنا
ولی حاصل چه تا گوشت گرانست … گشا چشم و برآر از گوش نوقا
گر تا کرده عیانت تر این اسم … که کردم معنی آن با تو افشا
الا ای باد فرصت دان تو امروز … بره رخش مکن امروز فردا

نمایم

ترا راهی خطرناکست در پیش … بسرعت شو بهر منزل میاسا
به بیت المقدس جان چون رسی باز … پیام من بگو با شاه دنیا
که مانده مشرقی بر روز و رنجور … چو هجران سیه کارت به شبها
چه افتادت بنامیزد نگار را … که نایی و نپرسی حال او را
مگر عهد ازل کردی فراموش … که بستی اندر اوّل روز با ما
چو بستی و شکستی چاره ام چیست … بجز صبر و مدارا و شکیبا
بحمد الله که این ابیات منظوم … که کردم از پریشانی من املا
بشکر تو متمم گشت اکنون … بحمد الله و للمنه خدا را
درود بیحد و صلوات بیمر … بر احمد باد و بر آل و احبا
چنین ابیات غرّا و دو بهر … که خواند با تو ز اوّل تا باخرا
ز شرق و غرب عالم تا نباشد … بدین صنعت که یاد کرد انشا
برای یاد گنج العرش نظمم … برسم تحفه پیش شاه دنیا
اگر تاج دگر نه بهر دو … همین مجانی بعث او را العقبا
تو مستیز و جواب نامه بازار … که دور چرخ دارد این تقاضا
بسزد گر عرشیان تحسین نمایند … چو بر خوانند این ابیات غرا

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمنقبة والکرامات والولایات والمکاشفة والمجاهدة والمشاهدة والفصاحة والبلاغة

ابتدا میکنم بنام خدا … مالک الملک خالق الاشیا
بعد حمد خدا درود و سلام … باد بر انبیا و آل نقا
یک روایت بشنو بشنیده … از ولایات شاه و شیر خدا
بود در کوفه مرد مداحی … از دل و جان محب آل عبا
روزی آمد به مسجد آن درویش … مرتضی را مدیح گفت و ثنا
رو باصحاب کرد آن درویش … گفت ای حاضران خدا است گوا

که مرا

گر مرا جمعی از عیالان هست … تلخ کام از حلاوت دنیا
مدتی شد که آرزو کردند … از من ایشان نصیبی از حلوا
چون میسر نشد مرا امروز … مستحق آمدم بنزد شما
هر کرا با علیست صدق درست … حاجتم را کند بلطف روا
زان میان مدبری سیاه دلی … دشمن آل طیب طاها
جست از جا و گفت ای درویش … خیز و همراه من بیا بسرا
تا مراد تو بهر حب علی … من بر آرم کنون به مهر و وفا
شادمان از قفای او درویش … میشد و غافل از فریب و دغا
تا بخانه درون شد آن مدبر … گفت درویش را درا بسرا
چون درون رفت مرد نیک اندیش … خواجه در بست و آمدش ز قفا
داشت آن مرد مشرک کافر … سنگدل بنده تمام جفا
گفت دربند زود ای درویش … که تو هستی مطیع امر مرا
آن غلام سیاه دل بر جست … بست دست فقیر را ز قفا
بعد از آنش بخاک ره افکند … لگدی چند زد براو مولا
خواجه خوشدل شد از غلام لعین … گفت آزاد سازمت حالا
مرد درویش چون بدید چنان … برزمرکش فتاده در اعفا
گفت آن مشرکی منافق گبر … با فقیر از سر عتاب و غنا
که ترا دوستی آل علی … کرد آخر ترا اسیر کرب بلا
چون بدید آن نفاق آن درویش … گفت با وی ز روی صدق و صفا
که ترا با علی عداوت چیست … وز علی با تو چیست رنج و عنا
گفت من دشمن علی زانم … که علی دشمنست نیز مرا
هر کرا دوستی بود به علی … من برو دشمنی کنم عمدا
ای بگفت و غلام پیش بخواند … بوسه دادش جبین نازیبا

کاردی از میان برون آورد … داده او را بزهر قاتل ما
گفت اول زبان او کن قطع … که علی را مدیح گفت و ثنا
دیگر از سر برار دیدهٔ او … که نماند بچشم نابینا
لب و دندان و دست و پایش نیز … قطع کن یک بیک بتیغ جفا
تا ببینم که دوستی علی … چون رهاند ازین بلا او را
آن غلام سیاه دل یکیک … عضو مسکین زهم نمود جدا
خواجه گفتا کنون تو ای لاشه … ببر و دفن ساز در صحرا
هم بفرمان خواجهٔ بی رحم … برد درویش ساختش اخفا
سوی خانه غلام باز آورد … خواجه دادش بپهلوی خود جا
بدرهٔ زر نهاد پیش غلام … گفت آزادی کنون چون ما
خواجه شد شادمان به بستر خواب … همچو دو مست و ناصح آن ترسا
دید در واقعه که شق شد سقف … شهسواری چو ماه شد پیدا
بانگ زد اینچنان بوی ازقهر … که شدش زهره آب و دل از جا
گفت ترسان که کیستی برگو … کز نهیب تو شد حیات مرا
گفت ای گبر بی ترحم شوم … منم آنکس که دشمنی تو مرا
من علی ولی یزدانم … من امام همه خلق و را هنما
چون شنید این سخن منافق شوم … جست از جا و برگرفت عصا
زد بران بانگ شاه و گفت ای خوک … در زمان خوک گشت آن ترسا
شاه ازانجا به نزد مسکین شد … تافت بروی چو آفتاب ضحا
سر مسکین نهاد شه یکبار … گفت مسکین بدل که یار خدا
کیست کز حال من چنین پرسد … با منی چون شود کسی گویا
شاه گفت ای فقیر من علیم … عالم علم علم الاشیا
غم مخور دیده باز کن برخیز … دست افشان چو بلبلان نسرا

چون شنید این ندا فقیر وغریب … جست از جا به معجز عطا
همه اعضای او شکسته تمام … شد درست از ولایت مولا
بوسه بر دست و پای شاه بداد … سجدهٔ شکر کرد پیش خدا
مرتضی گفت همچو روز نخست … سوی مسجد برو بخوان تو ثنا
هم بدستور خواه حاجت خویش … تا ببینی ولایت ما را
سوی مسجد شد آن پسندیده … روز دیگر بامر شیر خدا
مدحت مصطفی و آل بخواند … بزبان فصیح و صدق و صفا
بعد توحید و مدح و نعت علی … خواست حاجت چنانکه در اولا
زان میان نوجوانی از جا خواست … گفت من مشکلت کنم حلوا
دست درویش را گرفت جوان … همچنان میشدند تا مبدا
میر درویش چون نظر بگشاد … دید جایی که بود وی آنجا
تن او همچو بید لرزان شد … رنگ او گرد میل کرد صفرا
لیک چون ذکر رفته یاد آورد … شد بدل خوف و بیم او برجا
نوجوان چون بدید حال فقیر … مضطرب گفت غم مخور اصلا
کانچه دی در تن تو رفت از درد … گشت آن رنجها بدل بشفا
شاد شد چون شنید حرف فقیر … آن سخن زان جوان خوب لقا
گفت آن گبر کافر مشرک … کو ترا خست دی بتیغ جفا
پدر من بد آن لعین رجیم … آن دو زشت روی دیولقا
شد بدل صورتش بهیأت خوک … بیقین از ولایت مولا
وآن هم آن خوک زشت خو اکنون … طوق در گردن و رسن در پا
چون شنید این سخن فقیر از وی … جامه بر تن ز شوق کرد قبا
گفت با آن جوان خوش منظر … که مرا حاجتست ساز روا
نوجوان گفت هر چه فرمایی … آن کنم جمله بر طریق وفا

این کتاب از مال کربلا…

گفت آن خوک زشت خوی لعین ۞ کم‌نظر بر من فقیر نما
گفت زنهار قصه کن با من ۞ از بد آن مخالف رسوا
نوجوان دست او گرفت و شدند ۞ تا به جایی که خوک بد آنجا
خوک بدفعل چون فقیر بدید ۞ خشمگین گشت و نعره زد او را
خواست تا بند و طوق پاره کند ۞ بر درد آن فقیر را عمدا
کز هوا آتشی پدید آمد ۞ سوخته آن خوک را تمام اعضا
نوجوان و فقیر شاد شدند ۞ خاک او ریختند بر دریا
روی بنگر انه بر زمین سودند ۞ ورد شان بود مدح آل عبا
هر که از دوستان شنید این صدق ۞ راه او مستقیم شد به خدا
مشرقی مهر و صدق پیش آور ۞ به جناب نبی و آل ثنا
دیو رهزن بجمره پای شکن ۞ در منان (جان) بصدق ساز لقا
در حرم طوف حجر و رکن مقام ۞ خواهی اندر صفا به صدق درا
مروه و زمزم و مقام و حرم ۞ از خدا خواه زمره طاها
بارالها بلطف و رحمت خویش ۞ همه را راه نما بنور هدی
صاحب شرع و شافع محشر ۞ مقتدای رسل امام و جا
هادی و رهنمون ما کردان ۞ از کرم ای ستوده دوسرا

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمصادقة والشوق و الصدق

فراقت ز دل برد صبر و شکیبا ۞ من و زندگی بی جمال تو حاشا
بگویم که از حضرتت شرم دارم ۞ کمینه غلام ترا بنده لالا
خوشم با خیال تو در کلبه غم ۞ به شادی عالم ندارم تولا
بجان تو جانان که در خاطر من ۞ جنان دلپذیری که در کام حلوا
به سرو صنوبر از آن سجده دارم ۞ که دارند شبهی به آن قد رعنا
لب خشک و چشم ترم شاهد آنند ۞ بر آن دانه نار و آن جزع شهلا

قدم

قدم خم گرفتت ز آن طاق ابرو ۞ که چون دال زلفت دوتا گشته عمدا
رخت ماه و خورشید را داده خجلت ۞ لبت زندگی داده موتی و احیا
به درج عقیقت گهرها تفاخر ۞ بطرز کلامت خضر را مواسا
بجان خواهم ای مایه شادمانی ۞ که باشم بجان بنده خاک درت را
بپویم بروز از خجالت بکویت ۞ سکت را ز بس دارم آزرده شبها
برین در اگر ریختیم آب رویی ۞ به شکرانه الحمد گویم خدا را
همی خواهم از عمر و از بخت ۞ که باشم ثناخوانت ای شاه والا
اگر چه همی عجز بس بند کائنات ۞ که چون ذره معروض دارند خود را
ولی از آفتاب جمالت ندارند ۞ دریغ آنچه دارند از دین و دنیا
بیاد تو باشند ارواح ذاکر ۞ بنام تو خوانند اسمای حسنی
ضمیر تو آیینه دار حقیقت ۞ کلام تو انفاس بخش مسیحا
ز بوی تو گیرند دلها ریاحین ۞ ز روی تو سازند مرآت جانها
نه بر شاخ فضلت نشسته است شاهین ۞ نه بر بام قصرت پریدست عنقا
خرد در ثنای تو ماندست عاجز ۞ قضا با رضای تو کرده تولا
خدنگ تو در روضه تن ریاحین ۞ کمند تو در گردن جان چلیپا
بکام تو گردیده اقبال عالم ۞ ز جام تو سرمست گردیده صهبا
ز رای تو افروخته شمع مجلس ۞ ز قدر تو افراشته عرش اعلا
عرض دور از جوهر ذات پاکت ۞ صفات تو مقرون با سمای عظما
نه در کنه ذاتت خرد را تصرف ۞ نه پی حکم رایت خرد را تقاضا
به هر کار رای تو گردیده عاصم ۞ قضا شد مساعد قدر شد مهیا
نه شبه تو دیدست آبای علوی ۞ نه مثل تو زادست امهات اثرا
چو کوهست قدر تو گاه تحمل ۞ چو بدر است شمع تو گاه تجلی
به هر سوی شمع تو روی آورد خور ۞ شود سر به سر چشم بهر تماشا

بعیر روز بختی بر در کوی دولت — سمند تو از باد هنگام هیجا
کمیت تو از باد در گاه پویه — سبق برده چون خور ازین در مینا
بلندی و پستیش یک ره نماید — بگاه دویدن چه بالا چه پهنا
درخشنده کوه توان کوه پیکر — خروشنده رمح تو آن بحر پهنا
در دست چپ فلک تا بدامن — ربوده است نور تو از رخ بیضا
ترا یوسفی هست در کام ماهی — ترا یوسفی هست در چاه یلدا
چو یوسف برون آوری گاه جولان — سبه گم کند از تحیر سر و پا
چو یونس دهی جای در کام ماهی — بعفوت پناهند خلق از تعدا
سریر خلافت بتو شاد و خرم — چو مریم که بد شاد از حمل علیا
نه بندد جنین در رحم پی وقوت — بفرض ار بود نطفه از صلب طه
نمو داری از فیض لطفت بود آن — که مریم عیان دید بر نخل خرما
شها لال باد از بانم دران دم — که بی نعت تو حمد گویم خدا را
بنور تو شد دیده عقل روشن — بمدح تو شد طوطی نطق گویا
اگر تلخ شد کامم از جام دوران — بشیرین زبانی و هم قوت حلوا
بگویم که بر من ز ابنای دوران — چه آمد ز بیداد و طعن زبانها
چو عودم دخان رفت از سر که دونان — چو چنگم دو تا گشت پشت از تعدا
بسی همچو دف خوردم از دهر سیلی — بسی همچو نی نوحه کردم بهر جا
نه بر من کسی رحمت آورد دیگر — ولی بر سرم تاخت زحمت ز هر جا
لبم خشک شد از تف آه و یارب — رخم زرد گشت از خجالت چو صفرا
بحق شاه بر جان زار ضعیفم — که طاقت نماندست زین بیش دل را
از آن [illegible] سوف حرمت — اگر گرد دران کعبه حاجت روا
الا تا زمین را بود انحطاط — الا تا سما را بود ارتقا
نهد خصم تو روی در انحطاط — زند تخت تو پایه بر ارتقا

زبس

ولا ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمنقبه والصناعه والبلاغه

ز بس که بر تنم از هجر نشست خار جفا — شکسته قامت صبرم بزیر بار عنا
ز پا فتادم و از دست رفت طاقت صبر — ز بس که بر تن من جا گرفت تیر بلا
چنان ضعیف شده قامتم ز بار فراق — که گر نگیری دستم برو فتم چو عصا
کسی ز یاری تنهایی من شود واقف — که در فراق بروز ناله ور د شب یلدا
نه همدمی که کند درد من دمی تسکین — نه همدمی که دهد راه من بسوی شفا
علاج درد دل از هر کسی که پرسیدم — گرفته دست بدندان و جامه کرد قبا
چو یافت درد دل من طبیب نکته جو گفت — که به نگردد دردی چنین بهیچ دوا
چو ناامید شدم از علاج درد دل خود — مقیم بیت حزن گشتم و ندیم بکا
شبی بناله و یارب بهای دلشتمی — شبی بصدق درون بر دمی بدست دعا
که هاتفی ز کرامت بگوش جانم گفت — که ای اسیر غم و درد مدح گستر ما
برار دست نیاز و بر آستان شهی رو — که هم شفای قلوبست و هم مجیب دعا
وصی احمد مرسل علی عالیقدر — که راست آمد چون تیر بر کمانش قضا
رفیع قدر مکانی که آستانه او — ز رتبه برتر باشد ز گنبد خضرا
مه سپهر ولایت شه زمین و زمان — ظهیر عون نبی و امین بار خدا
اگر بقهر نظر سوی بحر اندازد — ز بیم او شود آتش تمامی دریا
بروز رزم چو تیغ دو سر بر افرازد — هزار عمر چو عنتر شوند بی سر و پا
اگر تو پیرو یک رنگ شاه مردانی — بخارجی همگی لعن کن به جهر و خفا
هزار لعن بآل زیاد و مروان کن — هزار لعن دگر بر یزید و شمر دغا
بر ابن ملجم ملعون [illegible] — که بود آن سگ مرتد ز افسق الفقها
هر آنکسی که بر این قوم لعن نپسندد — هزار لعن بر او باد هر صباح و مسا
بجان غلام شهنشاه باوفای باش — که ابن عم نبی بود و زوج خیر النسا
شهنشهی که زره پیش بست در صف خصم — برای آنکه نه پیدا شد از قفا

بحق شاه ولایت امام ما کینا / که نیست در دل ما غیر مهر آل عبا
اگر مداد شود بحر و بر قلم گردد / تمام سطح فلک کاغذ حریر نما
بکار بار و جهان جمله خط نسخ شود / شوند یکسر کاتب تمامی اشیا
ظهیر و عون شوند انس و جن و ملک / که تا نوشته شود جمله وصف آل عبا
قلم شکسته شود بحر خشک لب گردد / سیاه و تیره شود چرخ چون شب یلدا
نه آفتاب بماند نه ماه و نه اختر / ز بس که جای نماند بروی ارض و سما
بروی باز در افتند منشیان گستر / بسان موسی عمران بکوه طور سینا
بعجز جمله در آیند الامان گویان / که نیست در خور وصف زبان فاتح جا
خدای کرد وصف ترا در کلام مجید / رسول گفت ترا احمد در خلا و ملا
بدوستی تو گر جمع میشدندی خلق / نیافریدی پروردگار دوزخ را
صفات ذات تو برتر ز کنه دانش ما / که همچو ذات خدا ذات تست بی همتا
جزای دشمن اولاد تست دوزخ نار / ست ای پدر و اولاد تست دار صفا
تو باب علم نبی بوده بعلم و هنر / قسیم دوزخ و جنت تویی بروز جزا
تویی خلیفه و قاضی و پیشوای امم / تو شاه کشور جانی بعلم و حلم و سخا
امام مشرق و مغرب علی ابو طالب / که نیست بعد نبی غیر او امام دجا
شه ثنا حسن مجتبی امام بحق / که همچو جد و پدر بود علم الاسما
بحق شاه شهیدان حسین تشنه جگر / امام صابر شاکر اسیر کرب بلا
بعابدین و بباقر بجعفر صادق / بدان امام بحق کاظم و علی رضا
بحق نور تقی و نقی و عسکر دین / که بعد قبله هشتم بدند فخر تقا
بحق مهدی هادی امام دین پرور / که کوه حلم و وقار است و کان مهر و وفا
بدان محمد کربسته بمهری آخر / برین محمد ختم امامت اولاد
همه مدینه علم و همه سفینه حلم / همه چو جد و پدر مقتدا و راهنما
بزرگوار خدایا بحق شاه نجف / که هست خاک رهش قبله گاه اهل دعا

بحق

ملک را نمود از هستی از وست / فلک را بلندی و پستی از وست
چو بر جمله او را بود برتری / بهر کس که خواهد دهد سروری
یکی را بتوفیق فرمان دهد / خرد بخشد و نور ایمان دهد
یکی را دهد نعمت بیشمار / یکی را کند دل ز فاقه فگار
یکی را دهد تاج و تخت و نگین / یکی را کند جای زیر زمین
یکی را ز زر و گنج افزون کند / یکی را ز فاقه جگر خون کند
یکی را نهد تاج شاهی بسر / یکی را نهد داغ غم بر جگر
گهی گاه زاغی شبستان کند / گهی نار نمرود بستان کند
گل از خار و خار از گل آرد پدید / ز خضرم گهی شهد و گاهی نبید
بالوان نعمت بهر بامداد / کند خاطر خلق تا شاد و شاد
بکفران نعمت شه دادرس / نه بندد در رزق بر هیچکس
پسندیده آمد به پاینده کی / ازو خواجگی و ز ما بندگی
ز فیض وجودش بهر ذره / رسیده بخورشید و مه بهره
رسیده ازو نعمت بر دوام / به شاه و گدا و به خاص و به عام
بعفو و سخاوت او را نظیر / که هم جرم پوشست و هم دستگیر
برؤیت پوشیده اسرار غیب / که داناو بیناست بی شک و ریب
محیط است علمش بهر نیک و بد / خداوند ملک و روان خرد
رسیده ست قهرش بهر ذره / بهر ذره پیوسته زو بهره
خرد عاجز است از صفت کردنش / زبان قاصر است از صفت گفتنش
معلاست قدرش ز توجیه خلق / مبراست ذاتش ز تشبیه خلق
فضولست ای مشرکی گدا / بدین پایه دانش ستودن خدا
بدین تیره رای و بی دانشی / همان به که در کام دم در کشی
بدین دانش ای تیره خاک از کجا / صفت گفتن ذات پاک از کجا

صفات کمال خداوند پاک — کجا در خورست از تو ای تیره خاک
نشاید بدین تیره رایی ستود — نعمهای خلاق با عدل و جود
فزونست وصفش ز حصر و بیان — مشو خیره در کام و درکش زبان
کجا فهم در کنه ذاتش رسد — که عاجز شدست از صفاتش خرد
درین فکر و اندیشه روشن دلان — بماندند حیران چو بیحاصلان
ترا با چنین دانش و عقل و رای — نشاید که گویی صفات خدای
ازین راه پر وحشت جان گداز — نیابد یکی راه گفتار باز
درین بحر طوفان پر اضطراب — چه چاره بجز غرقه گشتن در آب
همانا به که تن در قضا در دهی — که از پا در آیی اگر سر کشی
بهر حال مر بنده را چاره نیست — بجز صبر با حکم تقدیر نیست
همان به که در حضرت بی‌نیاز — نهی روی بر خاک عجز و نیاز
تضرع کنان از خدای جهان — بخواه آنچه خواهی نه از این و آن
مکو حاجت خود بشاه و گدا — مراد دل خویش خواه از خدا
مریز آب رو بر در سفلگان — اگر فی المثل میری از بهر نان
خداوند روزی بروزی ضمانست — ترا دیده بر فضل سفلگانست
ز حق شرم دار و مریز آب روی — پی رزق مقدور در دشت و کوی
ز گفتار فعل بد ناصواب — شفیع آر صدر ممالک رقاب

مقاله دوم در نعت خاتم المرسلین فخر انبیا سید الاولیا سند الاصفیا حبیب رب العالمین گوید

رسول خدا خاتم انبیا — پناه امم سرور اولیا
بفخر و بها مقتدای رسل — بنور و صفا رهنمای سبل
بخلق و کرم از همه خلق بیش — بعلم و ادب از همه خلق پیش
فزون از ملایک بعلم و ادب — فزون از خلایق بفخر و نسب

چراغ شبستان نوح و خلیل — دلیل ره آدم و جبرئیل
فروزان تری گوهر اوج ذات — گرامی تری در بحر صفات
حصار فلک محکم از بود اوست — سجود ملک از پی جود اوست
مقامات و اعجاز پیغمبران — سراسر در اعجاز او شد عیان
ز مکه شبی همره جبرئیل — بتعظیم شد سوی قدس خلیل
وز آنجا ندا آمدش دم بدم — که برتر خرام ای امین حرم
براق کرامت چنینت تراست — ترا در حرز این توقف چراست
چو بشنید سالار دین این ندا — طلب کرد آن مرکب تیزپا
چو پا بر رکاب کرامت نهاد — براق ظفر بال همت گشاد
چو در صدر زین سرور دین نشست — بیکدم ز هفتم فلک در گذشت
چو بالا شد از سدره آن محترم — بجبرئیل گفت ای رفیق قدم
چرا باز ماندی ز همراهیم — گزین واقعه نیست آگاهیم
بشه گفت جبرئیل روشن ضمیر — که ای برتر جمله شاهان امیر
مرا بیش ازین نیست نیروی بال — چنان پر زنم در جوی با ملال
اگر بیش ازین بال برهم زنم — روم سرنگون تا بچاه عدم
تو برتر خرام ای شه پاکدین — که رخصت نباشد مرا بیش ازین
فراتر از آن پایه شد آنچنان — که اندیشه را نیست راه گمان
نگویم کزین بیش ز آنجا سخن — که افتد ز بیم آتشم در دهن
فضولست ازین بیش اسرار جان — عیان گر کنم پیش نامحرمان
ز ما بر محمد رسول انام — بپای درود و دمادم سلام

مقاله سیوم در مناجات حضرت باری تعالی و معرفت حضرات ایمه طاهرین الراشدین علیهم السلام گوید

خدایا باعزاز پیغمبران — بروشن ضمیران و صافی دلان

بزهرا و حیدر چراغ زمن ٭ به شاه شهیدان حسین و حسن
به عابد به باقر امامان دین ٭ بجعفر بکاظم امان و امین
بحق رضا قبلهٔ هشتمی ٭ بجود تقی و بحق نقی
بعسکر بمهدی پناه امم ٭ که بودند یکتا بخلق و کرم
که بخشای یکسر گناه همه ٭ بآب رخ حیدر و فاطمه

مقاله چهارم در سبب نظم کتاب شبستان انس گوید

شبی با خرد خلوتی ساختم ٭ سرای دل از غیر پرداختم
چراغ یقین عقل پیشم نهاد ٭ در گنج پنهان برویم گشاد
چو ره سوی گنج نهان یافتم ٭ بنور یقین سر جان یافتم
شد اسرار جان در دلم منجلی ٭ بنور نبی و بمهر علی
تولا بآل علی زان کنم ٭ که دل روشن از نور ایمان کنم
چو نور یقین رهنمای منست ٭ مه و مهر روشن ز رای منست
ازان نور رایم چو رخشنده مهر ٭ جهان کند روشن از نور چهر
جهان را ازین نور روشن ضیا ٭ کنم سربسر همچو گلشن سرا
فرستم گلی تازه در بوستان ٭ که آید ازان تازه گل بوی جان
چو سعدی اگر میل بستان کنم ٭ شبستان جان را گلستان کنم
بهنار و عناب و سیب و ترنج ٭ برند از مغان خلق ازین پنج گنج
من ای گنج در بر فشانم بکوی ٭ که چون آب گردد روان جو بجوی
به تیغ جهانگیر خورشید رای ٭ سر آسمان را نهم زیر پای
چو کلک مراهست نطق فصیح ٭ دهم شرح وحی از زبان مسیح
مرا پایهٔ نظم ازان برترست ٭ که گوینده تاج سر اخترست
در نظم اگر برفشانم به خاک ٭ بروید ز خاک سیه جان پاک
چو دستان سرایی کنم در سخن ٭ گل از شوق در تن درد پیرهن

مرا مشرقی نام خواند بت شاه ٭ ازان افسرم بر سر مهر و ماه
چو از گلستان عزم بستان کنم ٭ مرین گلستان را شبستان کنم
شبستان نهم نام این پنج گنج ٭ که تا آید بکف گنج نابرده رنج
به ده باب و ده فصل این نظم را ٭ بتوفیق یزدان نهادم بنا
نخستین بود باب توحید و عدل ٭ سیوم دان نبوت ببرهان عقل
چهارم امامت به پنجم معاد ٭ ششم در صلوات و حسن نهاد
بهفتم بود صوم خمس و زکوة ٭ نهم حج و عاشر جهاد و نکات
به ده باب و ده فصل ازین ناظمه ٭ بتوفیق یزدان کنم خاتمه

مقاله پنجم در شدت فراق و عظمت اشتیاق و مراسم عبودیت حضرت باری تعالی و نعت و منقبت نبوی و مرتضوی و ائمهٔ طاهرین علیهم الصلوات والسلام گوید

بگریم ز عشقت چنان زار زار ٭ که چون تنگ چشم فتد بر کنار
فغان شب بگردون رسانم چنان ٭ بگز افغانم آید به تنگ آسمان
ز تف دل آتش بکیوان زنم ٭ ز بس آتشی آه بجان زنم
چو از دیده خوناب ریزان کنم ٭ جهان سربسر آتش افشان کنم
بگریم چنان زار زار از فراق ٭ که بر روی آب افتد این نه رواق
ز نالیدنم کوه نالان شود ٭ ز دود دمم دو عالم غریوان شود
برآرم ز دل آنچنان دود آه ٭ که تاریک گردد رخ مهر و ماه
مرا مادر دهر مخوس زاد ٭ چنین نطفه در صلب بادا مباد
نه زار حام مادر نه از صلب باب ٭ نه از آتش و باد و از خاک و آب
بدین گونه فرزند برگشته روز ٭ نه مه دیده نه مهر گیتی فروز
نه روی و نه راحت او را بخلق ٭ نه ممنونست از خلق از حلق و دلق
حمیم جهنم به جای لبن ٭ فرو ریخت ادبار در کام من
ازین طفل بدروز گمراه تر ٭ نبود و نباشد نه آید دگر
بجز حق نباشد نیازش بکس ٭ بود حاجت او را بخلاق و بس
نبی و ولی میر و سالار اوست ٭ مر اولاد و اشیاعشان یار اوست

چو نبود مر او را بجهر و خفا — بجز با نیازان قبله گاه دعا
بدین قوم ملحق کن او را بحشر — الهی ببخش و به اثنان وعشر
مبرا کن او را ز اضداد شان — بجنت رسانش بامداد شان
جهنم مر او را سزاوار تر — که عونش نباشد شبیر و شبر
بهیجا د انکس که خصمی کند — کشد صالح و قصد یحیی کند
ز باقر کسی کو بجوید مراد — تن میبرش بسته دار باد
بصدق انکه دارد ز صادق نشان — بشارت دهندش بدار الامان
بموسی کاظم کسی رهبر است — که خواهان داماد پیغمبر است
علی رضا قبله او بود — که یکتا بود در طریق احد
کسی را تقی پیشوا و سر است — که از جان و دل تابع حیدر است
علی نقی مقتدای کسیست — که مهر نبی در دلش منجلیست
به این عسکری شود رهنمون — که سازد مصفا درون و برون
ز مهدی هادی بود بهره مند — که باشد باسلام و دین سربلند
بدین خدا راست کار آمدست — که پیرو یه هشت و چهار آمدست
ز وسواس شیطان نیابد امان — که دارد بدل داغ حرمانشان
ز بند زبان نیسه آزاد نیست — که در ماتم نفس گمره گریست
برحمت کسی باشد امیدوار — که از دیده اشک آیدش برکنار
پشیمانست انکس ز کردار زشت — که گل ساخت از چشمه دیده خشت
بود ترک دنیا رضای خدا — بدنیا مکن خویش را مبتلا
هوا خواه دنیا نه بیند بهشت — بهر سر که زند سنگ و بر سینه خشت
بدشمن کسی آشنایی کند — که او با سر خویش بازی کند
هوا خصم و شیطان عدو نفس غول — حذر تا توانی حذر کن ز غول
ز شیطان گریز و به رحمان پناه — که ره مستقیمست تا پیشگاه

بقرب جوار از سوی آشنا — بپا پی همه فتح باب لقا
بپرواز خلوتگه جان ز غیر — که مطلوب پاپی درین دور سیر
چو بینی بهر جلوه روی نگار — فدا ساز جان و دل و تن نثار
ز پروانه آموز جان باختن — چو شمع آتش افشان شود در لگن
تمنا که هیچ بهشتت جان — بده جان گرت هست میل جنان
مرا این حقیقت محقق شدست — که بی هیچ جان خلد ناید بدست
کمین بندگی در ره دوست جانست — بضاعات و مزجات نقد روانست
بده جان به شکرانه منت بدار — پذیرد ز تو جان گر الطاف یار
روان چیست قلبی نیاز او — که گنجیش نبود با حضار او
ولیکن پذیرد بمحض کرم — ز عبد ضعیف ایزد محتشم
چو بر رحمتش رهنمونی نمود — ز اشیا بعلمش فزونی نمود
بر نجویش جمله صف برزدند — ز تحقر او چون پشیمان شدند
چو آثار حکمت در او شد چنین — بسجده ش نهادند سر بر زمین
چو دیو رجیم این عنایت بدید — حسد در دل و جانش آمد پدید
سر از سجده امر ایزد بتافت — ز نخوت به تیه ظلالت شتافت
ز رحمت بری گشت جان و تنش — ز گلشن براندند تا گلخنش
امان خواست شیطان ز کردار زشت — که یابد مگر باز روی بهشت
جواب آمدش از جهان آفرین — که من بعد با نار باشی قرین
چو از رحمت ما نصیبت نیست — بفردوس و رضوان حسابت نیست
بجز بعد من بعد از آن تو نیست — تمنا مکن آنچه شان تو نیست
چو مایوس شد دیو برگشته بخت — ز حقد و حسد شد بران کار سخت
بجز از خدا خواست دیو دعا — سزای عبادت جزای دعا
چو بر وعده حق بود اعتنا — زبان نیازش بخواهش گشاد

ز حق خواست عمر و قیام و بقا / ور آدم شرف بسزا و علا
چو حاصل شد او را ز حق این مقام / شد ایمن ز خود تا بروز قیام
بخصمی که رب دیو رجیم / باغوای فرزند آدم زنیم
پس آنکه به یزدان قسم یاد کرد / که انبوه آدم کنم تا رسد
برم جمله در نار همراه خویش / تن خسته شان تا زده سازم پریش
بجویم در اغوایشان خواب و خورد / چنانم ز قومشان صاف و درد
مگر صادقانی که اخلاصشانست / باغوای من حق نگهدارشانست
قلم رفت بر این و آن بی سر ملا / که پاداشت یابند هر یک جدا
هر آنکس که شیطان ورا مقتداست / مرورا ز هاویه مأوا و جاست
دگر قوم کز حق امان خواستند / پی طاعت حق روان کاستند
ز وسواس شیطان نگشتند مست / نداوند دامان ایمان ز دست
بفردوس اعلا علم برزدند / به شمشیر لا کفر را سر زدند
بقای ابد یافتند از ازل / چو برهم شکستند عزی و هبل
بتوحید حق هر کس که توفیق یافت / مقام نبی را تحقق یافت
کلید و حمایت در انگشت اوست / که گردن کشان کشته مشت اوست
ازو یافت دین خدا زیب و فر / که انگشت بشکافت قرص قمر
سر سروران یک ضرب قطع او کند / که سرد آتش از تا کیو کند
کند در ز خیبر ببازوی زور / که بند پنجه بهرام گور
بملک دو عالم علم بر فراشت / که نامش سلیمان بخاتم نگاشت
ز دستان رستم بهرزه ملاف / که همسر نسازند با در صاف
بعلم و بحلم و بجود و حیا / مر او را قرینی نیست جز مصطفی
دو گوهر ز یک معدن آمد پدید / که همشبه و هم مثلشان کس ندید
در اصلاب و ارحام حق الیقین / چو این دو مصور نگردد چنین

از مهر حب و بغض تو خلد و جحیم ساخت / خلاق کاینات که خلقش مسخر است
آنکس به پیش نطق تو اعجمی و ابکم است / اعمی ز تیر ذات تو سلمان و بوذر است
در دست دوستان تو زنار سبحه است / بر فرق دشمنان تو دستار معجر است
از طعن نیزه تو عدو جان نمی برد / هر چند در مصاف بمردی دلاور است
خواهد کجا شود ز خود و اهتمام چرخ / شخصی که ز اهتمام تو بر روز ولا عر است
محروم از جناب تو بدخواه ماند از آن / بر روی خاک بسته چو رگهای مسطر است
آنکس که سر ز حکم قضا قدرت تو تافت / در دست روزگار پریشان و مضطر است
سنجیده ام بعقل عبارت دو کون را / از هر دو کون مهر و ولای تو بهتر است
چون کیمیای مهر تو دریافت قلب من / آن قلب ناسره ز قبول کنون زر است
مداح حضرت تو عطا دارد از جهان / چون در ازل ز خوان تو زین نقش مقدر است
شکر و سپاس و حمد خدا گوید و سزد / آنکو مطیع احمد و مداح حیدر است
شاها همین مدحت تو نظم دلکشم / در کام جان لذیذتر از شهد و شکر است
گویی بشکل اختر تو تیغ کلک من / چون فرق فرقدان ز سعادت دو پیکر است
از اهتمام کلک و بنانت نظام من / چون سرو تازه روی و چو سوسن زبان ور است
گر در هوای مهر تو چون ذره نیستم / مهرت چگونه صدق مرا خضر رهبر است
بر فرق دشمنان تو چون مهر تیغ زن / باشد مرا هزار زبان گر یکی سر است
آیین مدحت تو کلام معنبرم / همچون کلام دلکش تو روح پرور است
مداح اهل بیت تو خلاق راز نیست / محتاج مهر حب تو خورشید انور است
کلک معنبرم که ز تحریر مدح تو / همچون بیان روح مشامش معطر است
عود و شکر بپارد و مروح کنش جنان / کین عود روح پرور از آن کر دمجمر است
نوا بش بوستان تو زین پند شها از آنکه / کو چون شمال پرده در مشک اذفر است
عطار را به طبله چه حاجت که زین عبیر / نو باده بهار مشامش معطر است
گویی ز باد و آتش آبست و خاک پاک / کش نظم و نثر معدن لؤلؤ و جوهر است

آتش پرست و خاک نشین از هوای تست / که دست بادبان و گهی پای لنگر است
زافسردگان گور دل او راچه ترس و بیم / چون خود بطبع معدن کوگرد احمر است
هر قطره خون سوخته کز چشم و دل چکید / بر روی زرد زار ز آتش چو اخگر است
راه رحیق حق چو بپوشد ز خم دل / اعیان روح قدس ورا راح ساغر است
روحش که نور دیدهٔ یعقوب عقل بود / اکنون به چاه معرز کید برادر است
طبعش که بود همدم عیسی زنخ روح / تهمت زده چو مریم از شرم دختر است
مستغنیست دختر طبعش ز زیب و فر / کو زالسهیل و پروین محتاج زیور است
در حجلهٔ خیال ورا تازه دختریست / کو در نقاب تا ابد از ننگ شوهر است
بر کار روار قد چو تیرش کمان از است / کین خاصیت نتیجهٔ چرخ مدور است
انکس که بسته گشت ره او ز شش جهت / باید خلاص جبر اگرش مرد ششدر است
سرکوب مار نفس و هوا خواه روح باش / کین قصه تو قصهٔ سیمرغ و اژدر است
بر عیب دیگران چه زنی خنده یک نظر / در نفس خویش بین که شب و روز در شر است
بر مسند پلید هوا و هوس تکیه کرده / غافل ازین که نفس ترا خاک بستر است
گر عهد بشکنی و وفا کم کنی ز جور / فردا حساب ما و تو در پیش داور است
هر بیت ازین قصیده که کلکم نگار کرد / بر جان دشمنان تو چون تیر و خنجر است
مدح تو از کلام خدا گفت جبرئیل / پس هر چه گفته اند ازین دون محقر است
زانست است فضل تو در غایت کمال / حسن خدای داده چه حاجت بزیور است
وصف تو از قیاس برونست و از شمر / زین بیشتر نمیرزه نه حد سخنور است
ای مشرقی خموش که آن کعبه صفا / در پیش چشم اهل بصیرت مصور است
باد او روز و جهد بر پروانه تو / تا نه فلک محیط این هفت کشور است
تا بر و بحر موکب اولاد آدم است / تا آسمان مدارج این هفت اختر است
بادا لوای حمد تو بر فرق کاینات / تا بر و بحر و ارض و سما پر ز گوهر است

و له ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمنقبه والمکاشفه والمشاهده

در خلق ز من حقیر تر نیست / زیرا که ز هستیم اثر نیست
از سرگیان خبر چه گویم / چون از سر خود مرا خبر نیست
در حلقهٔ عاشقان نگنجد / چون مهر کسی که مشتهر نیست
نور رخ آفتاب تابان / محتاج سپهر تو قمر نیست
در صفحهٔ خاک نیست جایی / کز نسخهٔ خط او اثر نیست
در ساحت عرض رویت او / خورشید چو ذره در شمر نیست
باور او را چگونه زاید / باقی قدمی که از پدر نیست
یوسف که بحسن بود ممتاز / در حسن عدیل آن پسر نیست
عذری که درون غنچهٔ اوست / در چاشنی گل و شکر نیست
نوشی که بتلخ اوست ممزوج / با زهر اگر خوری خطر نیست
بدری که ز طلعتش هویداست / لایح ز جبین ماه و خور نیست
هر تازه نهال بارور او / جز اختر سعد را ثمر نیست
چون طوطی قند بارد ادراکش / در هشت بهشت بارور نیست
این جوهر گوهری که او راست / در هیچ مکان و بحر و بر نیست
رویی که خجل از وست خورشید / منظور نظارهٔ نظر نیست
از حسرت آن لب می آلود / هشیار از آن خبر ز سر نیست
بر قلهٔ کوه قاف قدرش / سیمرغ خیال را گذر نیست
شام و سحر از درش چه جوید / کز اختر سعد بهره ور نیست
با خاک جناب آن فلک قدر / گردون و قدر این قدر نیست
عالم همه حسن دوست بگرفت / هنگامهٔ حسن مختصر نیست
تیری که ز شست او گشاید / جز سینهٔ عاشقش سپر نیست
هر در که نه زیب سمع شاهست / زیبنده آن عقد گهر نیست
جبرئیل رفیع منزلت را / بر سدره مجال بال و پر نیست

ره دور مخوف و جانگداز است / هر مرد رفیق این سفر نیست
هر چیز که از قضا و قدر روی / حکمش به ارادت قدر نیست
رو نور طلب ز طور موسی / کین نور به تار آن شجر نیست
این رتبه که با پیمبر است / معراج مقام هر بشر نیست
فیض دگرم و عطای ایزد / از عترت مصطفی بدر نیست
او را که پناه آل طاها ست / ملجا بوذر با خطر نیست
از مهر هرات کی توان یافت / فیضی که به شاه کاشغر نیست
آن مهر کجا که مهر خیر است / در زرع و نخیل شوشتر نیست
در روضه بغض خصم حیدر / نیکو ثمری به از جزر نیست
منسوب طلاق مرتا نست / فرجی که مناسب ذکر نیست
گوهر بنود به قعر هر بحر / هر بحر مناسب درر نیست
ممکن نبود عبور از این بحر / این بحر شگرف را عبر نیست
در هر صورتیست معنی خاص / وان معنی خاص در صور نیست
این عدل که شاه تا بحاز است / در کیش عساکر کفر نیست
از سستی عهد نقض و پیمانست / او را که به خصم شه ظفر نیست
از تهمت کذب نیست خالی / در صدق کسی که بهره‌ور نیست
اعمی آید بحشر فردا / امروز کسی که منتظر نیست
بر صدق ولای آل طاها / بهتر ز شهادت حجر نیست
گویند کسی که ساخت تسخیر / محتاج بنصرت حشر نیست
با باز مهار صعوه را چیر / روباه حریف شیر نر نیست
رستم بهمه شکوه و مردی / در رزم حریف حیدر نیست
از لیف کلاه فقر سازد / بر تارک فقر اگر تبر نیست
او را که بکاینات حلج است / وی را سر جنگ و فکر حرب نیست

از عالم خاک تا بافلاک / بهتر ز نکوی سپهر نیست
در دانش و رأی و زهد و تقوی / در عهد زمانه یک نفر نیست
از فتنه دهر بر حذر باش / کین خاطره خالی از خلل هست
از تیره مغاک گور یاد آر / آخر چو ترا ازین سفر نیست
در چشم خران محقر آید / انسی که بجسته بقر نیست
گمراه شود بظلمت کفر / بر توفیق آنکه راهبر نیست
در دام بلای دیو ماند / آنکس که ز دیو بر حذر نیست
در علم علم مباش زیرا که / ظالم را جای جز سقر نیست
ایمن مشو از گناه هرچند / تغییر گناه بر صغر نیست
مشکیب از این که طفل را هیچ / جنباشش و رحم بر کبر نیست
انگار مساز های و مستیز / گر هیچ طرف ره مفر نیست
با آب حمیم بادیش ساخت / کوثر او را که آبخور نیست
خارش نکند جهان زامین / در فقر کسی که مفتخر نیست
از سندس و عبقریست محروم / او را که قبا ز استبر نیست
ناکام بزیر خاک باشد / او را که مقام بوذر نیست
کم باد نشاط عمر از آن دل / کو را غم مرگ بیشتر نیست
ناکام بغم بسر توان برد / مادام که شادی ظفر نیست
جز حسرت و غبن و حیف و خسران / در نوبت بخت ما کمر نیست
قدر مردم فزاید از مال / آوخ که مرا بجز هنر نیست
چون آب چرا خورند مردم / خون من تشنه گر هدر نیست
از روزن دیده کی توان دید / گر ناوک دوست دل شکر نیست
بدروز تر از من به حشر / در عالم خاک جانور نیست
تقویت روح از طبیبان / وقتیست که از تنم خبر نیست

نومید نیم ز رحمت دوست ❊ قصدم چو بخیر داد کر نیست
هرگز در دوست خواست حاجت ❊ او را طمع از در دگر نیست
گر گل رسدم ز دوست و دشمن ❊ آن گل بر من کم از بتر نیست
تا هیچ چرا نهند بر مرگ ❊ هجران از مرگ اگر بتر نیست
دریاری چشم مست ❊ کو در سیلان کم از مطر نیست
در درج عقیق هر سخن دان ❊ نیکوتر ازین در و گهر نیست
این مدح چو در رایگانی ❊ شایسته عرض گوش کر نیست
هر قول سقیم نا خردمند ❊ در مسند شرع معتبر نیست
جایی که هزار نغمه سنجد ❊ آواز کلاغ و صوت خر نیست
نغمات زبور و لحن داود ❊ موروث چو ناله سحر نیست
نشناسد قلب را ز خالص ❊ صراف چو صاحب بصر نیست
چون ختم به خیر شد اشاره ❊ اینست که هیچ خیر شر نیست

ولہ ایضا فی الحقیقة والمعرفة والنعت والمنقبة والمجاهدة والمکاشفة والمشاهدة والصناعة والفصاحة والبلاغة

کسی برد به لب زلف تار تار انگشت ❊ که آره سان نکند شانه اش فگار انگشت
مکن به زلف بتان دست شانه ای غافل ❊ که کس نزد به دم تیغ آبدار انگشت
باره تا سر و پا شانه را فگار نسازی ❊ کجا بری به سر زلف آن نگار انگشت
زیار تا بود فاصله هزار فرسنگ ❊ اگرچه هست از او تا جفا چهار انگشت
گرفت قوت بازوی زور و نیروی تن ❊ که آورد بدان زلف تابدار انگشت
ز صد هزار یکی گفته ناید از وصفش ❊ که در حساب درآرد که شمار انگشت
بعمر نامتناهی خلاصیش نبود ❊ از آن عذاب که سوزد به تاب نار انگشت
مکن خراش دل ما تو آنکه نیکو نیست ❊ پی خراش دل زار بر مدار انگشت
چو تیغ مهر کف سبز ذره روی قمر ❊ چرا زنی بر خامه چهار انگشت

کهی که پنجه صیاد حیدر از دور ❊ زبان به بند و دارد سوی نگار انگشت
در آسمان مه نو گر عیان به بدستی ❊ هلال وار نگردد ز کف چنار انگشت
بمهر و ماه و بهر نور روشنی شب و روز ❊ عیان شود چو ازین تیره گون غبار انگشت
بناحق ار جگرش را کند پاره دوست ❊ که میکند دل بخشش مدام خار انگشت
ز شوق اگر بسوزد چو شمع از تف دل ❊ بسان شعله زبانه کشد ز نار انگشت
به دامنش نرسد دست آرزو هیهات ❊ گرار رسد که کند در بر و کنار انگشت
چو حرز و نشره ببندم به بازوی یار ❊ هزار دست و بهر دست صد هزار انگشت
اگر ز اهرمن سر دار نیست چون منصور ❊ ز دست گر برود سر به پای دار انگشت
ز شرم مظلمه تا چند سر فکنده شوی ❊ نصوح وار برآور به اعتذار انگشت
ز دست سبحه شکرش دمی نکردی دور ❊ ز گردش دو نفس و آشتی قرار انگشت
به رغم منکر بعثت رسول مرگ نهاد ❊ بوقت رجعت بر چشم انتظار انگشت
دراز دستی ایام با که مرد ای خواب ❊ که بر نداشت سوی ما ز ننگ و عار انگشت
بوقت صبح که مرغان خروش برگیرند ❊ بخواه عود و چو مطرب بزن به تار انگشت
به رغم دهر خسیس و سپهر دون پرور ❊ بکوب پای بفرق غم و برآر انگشت
دماغ جان شود از بوی ضمیران مشکین ❊ بلاله زار اگرت دل کشد بیار انگشت
بگلستان شو و کام از شاله بگیر ❊ دراز کن پی گل چیدن و بهار انگشت
عبیر بیز چو گردد نسیم طلحه ساری ❊ مشام روح کند صبح مشکبار انگشت
هلال عید چو ظاهر شود بوقت غروب ❊ بر آسمان رسد از فرق کوهسار انگشت
به امن باش ز شست قضا که دست قدر ❊ زند به دیده کج بین روزگار انگشت
ز بیم نصرت اسلام و یمن دین مبین ❊ به عذر تو به برآید ز هر کنار انگشت
به پیش تیر بلا جان و تن سپر سازد ❊ سنان مثال بهنگام کارزار انگشت
بوقت دادن جان و امانت ایمان ❊ پی شهادت توحید حق برآر انگشت
کسی سزد که بمدحش زبان بجنباند ❊ که در ثناش کند راست کردگار انگشت

به خامه که نویسند نام نامی او   ز شوق کاتب قدرت کند نثار انگشت
چنانکه نازد انگشتری بدست نگار   بسنده که نازد در دست شهریار انگشت
علی عالی اعلا اخ رسول امین   که بسته ده کفش از دست ذوالخمار انگشت
بزور بازوی خیبرگشای شه سوگند   که میکند کف جودش افتخار انگشت
که همچو گو سر خصم اش بصولجان خسپی   بکشتی ار بره تیغ او دو چار انگشت
ز تاب ضربت صمصام شاه روز مصاف   بلند شد ز پی توبه صد هزار انگشت
چو انتقام ز اعدا کشد بگاه نبرد   برآورد چو زبانه ذوالفقار انگشت
ز بس که قطع کند دست و پا و سر تیغش   فتاده بینی بر خاک کارزار انگشت
ز بیم بازوی خیبرگشای شاه [illegible]   نهاد بر لب اندیشه آشکار انگشت
چو روز رزم زند ذوالفقار بر سر خصم   جهد ز سینه اعدا چو برق چار انگشت
مده ز دست کرت عقل و فکر و درک بجاست   ز دامن کف جودش باختیار انگشت
دلیل صدق عدو بود قول لا تحزن   اگر نگار نکردی ز زخم مار انگشت
ز تاب خنجر جانسوز برق کردارش   بسوخت حاسد بدخواه شمع وار انگشت
چو از لبش ادب آموز کردی ای مقبل   ز دیده [illegible] دریا برآمد ار انگشت
خرد چو بشمرد اوراق دفتر فضلش   ز بر شمردنش آید بزینهار انگشت
بسان تیغ و سنان جان خواستی خصمش   بدست و بازوی اقبال دوستدار انگشت
بعرش ننگرد از فخر مقبلی که ز قدر   نهاد بر درش از بهر اقتدار انگشت
برای سجده خاک درش دوتا شد چرخ   نکرد تسبیح پای عرش شه از وقار انگشت
بسوی مهر اشارت نمود برگردید   برای طاعت حق شاه کامکار انگشت
بلندتر ز نهم چرخ گشت پایه او   که داد خاتم او جای در صغار انگشت
عیار شان نفزودی به نزد خلق و گر   نبود گر قسم جمله شان کبار انگشت
از ان بتر به گرانمایه سنج شو اگر   که رات ناید سنجش بهر عیار انگشت
به اللهت چو بالای دست هر دستگاه   که او نهد زبر دست کردگار انگشت

خموش

خموش مشرقی و طبع را ملول مکن   کنون که قافیه را کرد اختصار انگشت
رسید وقت دعا نظم را ختام کنا   که یابد از مدد مدحش اعتبار انگشت
چو آفتاب دهد روشنی بارض و سما   هلال مه بفزاید ز نور نار انگشت
چو آفتاب جهانتاب در سمای سخن   کند همیشه در آفاق اشتهار انگشت

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمنقبة والمکاشفة والمصادقة والمشاهدة والمجاهدة والصناعة والبلاغة

دارم خمار از آن می صافی که در خمست   ساقی بده شراب که وقت ترحمست
تا عشق برد دوست بتاراج عقل و هوش   دل غرق بحر فکرت و جان در تلاطمست
در خلوت خیال چو رطل گران کشم   تا جرعه خوار ساغر من بحر قلزمست
جائی رسید مرکب عزمم بگاه سیر   کاب خرد بود ولیش انداخته سمست
سپهر شرف بدیده کشم خاک مقدمش   زیرا که ار سپهر نهجرش تقدمست
در گلشنی که نغمه کند باز عندلیب   زاغ سیاه را چه مجال ترنمست
خفاش تیره رای کجا بهره ور شود   از نور آن فروغ که اعیان مردمست
منت خدای را که علی برغم کج نهاد   غرق تلطفیم و عدو در تجشم است
نوبت زند بیخ که از پای تا بسر   جان و تن جسود بنار تالمست
از کاس نابش یاس حلاوت پذیر باد   کامی که ز امتزاج عسل در توهمست
از ظلم و جهل نفس تناسان مخواه از آنکه   دل با وجود روح ذلیل تعلم است
آخر اسیر قید قضا و قدر شود   گر منعم هراة و گر قاضی قمست
بردار نفس کن سر نفس علیل از آنکه   در شرع قتل نفس نه جهل و تظلمست
از نفس و تن مگوی سخن بعد ازین دلا   کامد رسول عقل و به جان در تکلمست
چه غسل و چه وضو چو نیابند آب پاک   در شرع مصطفی بدل آن تیممست
ملک قناعت آنکه بگیرد بصبر و شکر   همواره از وفور نعم در تنعمست
فرش زمین چو اطلس سبز فلک شده است   تا از ستاره صحن فلک پر گل و ملست

آوازه گشاد شکر در جهان فکند   آن لعل جانفزای که کان تبسمست
بلبل شکسته خاطر و نالان و بیقرار   گل در بساط دهر بحجت تحملست
تعظیم رونه کار قبول خواص و عام   مخصوص آنکسیست که او در تمولست
کاری که بر مراد برآید بچین بدان   کان کار از فراست عقل و تاملست
آلخ کامی غم ایام ساخت   آن کز علو مرتبه کان تحملست
اسلام از سلامت او سالم از بلاست   ستیز با کسی که بجنگ در تسلمست
نه کرسی سپهر که عرش استوار از وست   زیبد بآن کسی که بآن در تکلمست
او را ستای حمد و مرو را ثنا کن   کو را ز کردگار قبول و تعظمست
ای اختری که شان و نزولش نبرد پی   آن پی بریده چون خر دجال پی مست
با جور روزگار بساز و مشو ملول   چون جور روزگار ز روی تقدمست
از دوست دشمنی سپهر احتراز کن   چون یاری سپهر دلیل تخاصمست
طوفان گرفت عالم کون و فساد را   وین موج بحر فتنه همان در تراکمست
لعالی ز روشنان جهان گشت تیره خاک   وین واژگون سپهر همان بر تهجمست
ای مشرقی چگونه بری ره ببر ذات   کاندیشه عقول در اوصاف او گمست
لب از فضول بند و مکن طبع را ملول   کای امتحان تو بز روی تحکمست
وقت دعا رسید مگو جز دعا بحق   اکنون که مدعا همه عرض تحکمست

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والمجاهدة والمصادقة والصناعة والفصاحة والمفاخرة

رخ تو آفتاب تابانست   قد تو سرو ناز بستانست
روی تو چند بیش می بینم   اشتیاقم هزار چندانست
تا بود جان دل از تو بر نکنم   برندارم دل از تو تا جانست
پی وصال تو زیست نتوانم   تا تو از اچه جای هجرانست
تا چو نوح اسیر بند بلا   دیده ام موج چشم طوفانست

بس که

بس که خوناب بارم از دیده   دامنم پر ز لعل و مرجانست
دست من زیر پنجه شیر است   پای من در دهان مارانست
کشته ام پایمال خصم آری   مالش روزگار اینسانست
انچه از دهر آیدم بر سر   بیشک از اختلاط خلقانست
گر ستم بینم از جفا و زجبر   نه ز معشوق از رقیبانست
ناگوار نده است لذت دهر   جام زهرم نه از حکیمانست
تلخ و شور جهان عشوه نمای   ترش از گرم و سرد صفانست
اگر آن گرم و سرد این دوران   گاف جان دردمندانست
گرمم اندر تموز بس خنکست   سردم اندر بهار جوشانست
خشکی کآب دیده ام پرورد   شمع خلوت سرای ایقانست
برگ عیشی که برق آهم ساخت   گل صد برگ باغ رضوانست
شعله کز دهان و کامم خواست   چون دم صادق کواکبانست
بشنو ای پند نغز سنجیده   که بهی پند نغز دهقانست
چون برنج اندرست گنج نهان   رنج بهتر ز گنج شاهانست
خاک روبی بآب مینکد ما   نزد من به ز گنج خاقانست
کشتن ناحق سیاوش راد   حلقه گوش شاه تورانست
از شهان باج و تاج بستاند   انکه از تخمه نریمانست
جیب و دامان آب و خاک تهمتن   تا که رستم بدوش اکوانست
قصه پور زال با شیران   قصه بیژن و گرازانست
ره هفت خوان دلیر مرد   که گذرگاه پور دستانست
هفت خوان فلک نگون بادا   که درو زهر مرگ مهمانست
جز خزای مجو از آن کشور   که درو شهریار کیوانست
تا سلیمان گذاشت تخت و نگین   تخت و خاتم بدست دیوانست

هر که را تخت هست و ملک و نگین | همه گویند او سلیمانست
نکن این افترا بصدق قبول | که سراسر دروغ و بهتانست
سخره دیو را ز نادانی | مستا بر غلط که شیطانست
وارث ملک و تخت و تاج و نگین | بحقیقت خدای سبحانست
شاه و سلطان بر حقیقت اوست | که شهنشاه و میر میرانست
نیست آگه کسی ز رد و قبول | بنده محکوم حکم یزدانست
آگهست از نهان و ظاهر | ظاهر اوست آنچه پنهانست
علم او بر همه محیط بود | عالم السر و جهر خلقانست
مشرقی روی کن بکعبه دل | چون ترا قبله روی جانانست
جز خدا در ره خدا مطلب | چون ترا ای با خدای پیمانست
دیده در بند از رعایت خلق | گرت از دوست چشم احسانست
بر در سفلگان مرو پی رزق | کین معظم ترین عصیانست
نام نان چند بر زبان رانی | مقصد تو ز حق مگر نانست
بت خود حرص و آز ساخته | شرم دار آخر این چه کفرانست
بگذر از حرص و آز و نخوت و کبر | گر ترا با خدای ایمانست
مال دنیا کسی که داد دوست | بحقیقت ز بت پرستانست
وانکه دنیا بنزد او خوارست | دشمن خصم پاک کیشانست
بمتاع جهان چه بندی دل | چون ترا ره بگنج عرفانست
عمر صرف امل مکن زنهار | که امل قبله سفیهانست
چه کنی التفات بر مردار | قسم مردار قوت زاغانست
همچو سیمرغ قاف عزلت گیر | کو بعزت امیر مرغانست
هر که را عقل و حکمت آیینست | همدم روح و نفس لقمانست
آنکه در طور قرب شد محرم | وارث علم پور عمرانست

سخره فرعون را مکن باطل | نی کلیمش که همچو ثعبانست
خدمت خضر بایدش کردن | هر که محتاج آب حیوانست
راح خلت نصیب کام کسیست | که بر و نار قهر ریحانست
بکشد سر ز تیغ اسماعیل | کو سعید از برای قربانست
جانب مصر بایدش رفتن | هر کرا شوق ماه کنعانست
یوسف مصر در چه کنعان | مزوی از نفاق اخوانست
محنت بندیان کسی داند | که چو یوسف اسیر زندانست
وصل یوسف بود نصیب کسی | که چو یعقوب زار و گریانست
مجلس غم بود برو روشن | که ندیم بکا و افغانست
دل که چون موم نیست نرم و سلیم | دل مخوانش که سنگ و سندانست
در بر آمن عطاش باید کرد | هر کرا ره بگنج عرفانست
نکند آشیان بآبادی | هر که چون جغد مرد ویرانست
بایدش سر نهاد در ره عشق | آنکه چون گو اسیر چوگانست
روز عاشق ز نابکاری بخت | چون شب زلف یار قطرانست
تا کی ای بخت واژگون زمن | از لباس امید عریانست
کس اندیشه کج که این همه رنج | متضاعف برای انسانست
الکشم سر ز پیش تیر قضا | گردنم زیر طوق فرمانست
نشود منکر از وساوس دیو | آنکه قایل بنص قرآنست
هر زوالست آنچه در ایام | هفته و عید و ماه و سالانست
چار طوفان ز شش جهت هر دم | در بنای چهار ارکانست
تازه رویی کشت زار امید | ز آب دیده نه ز آب بارانست
تا شد از عکس خون زمین گلگون | جیب و دامان چرخ الوانست
ریخت بر خاک بس که خون شهید | عالم خاک معدن کانست

ای سرای نفاق شد آباد ٭ خانهٔ اعتقاد ویرانست
چهرهٔ مه ز غم خراشیده است ٭ دیدهٔ آفتاب گریانست
ترک تاز اجل کمین گرد است ٭ تن ز تیمار مرگ لرزانست
جز بمرگ از بلا کسی نرهد ٭ مرگ مفتاح باب درمانست
از کمان قضا و تیر قدر ٭ دل هراسان و تن گدازانست
اجل اندر کمین جان عزیز ٭ غافل از دستبرد دزدانست
خانه خالی کن از متاع غرور ٭ کین غنیمت ز بهر تالانست
همچو قارون فرو رود در خاک ٭ خانهٔ را که طاق و ایوانست
ایمن از کید دهر اهرمن ٭ نشود هر که او مسلمانست
جز کف خاک در کفش نبود ٭ انکه مغرور گنج و توانانست
ساز سامان گورش او لیتر ٭ که طلبکار ساز و سامانست
کاسهٔ سر مکن ز هیچ خالی ٭ که دمی غمگسار مستانست
در پاینست چون بقای حباب ٭ هر چه در رهگذار سیلانست
چون غریبان بپا درین منزل ٭ کین سرا منزل غریبانست
سعی در جمع مال کمتر کن ٭ کاخر جمع مال نقصانست
سخت تر گردش سپهر غیور ٭ غافل آنکو ز مکر دورانست
هر که گردد سوار مرکب جهل ٭ اجل اندر قفاش تازانست
سر شهوت فکند انکه به تیغ ٭ بر رخ دوست دیده بازانست
از در خلق رزق خویش مخواه ٭ که ترا رزق دوست خوانانست
ننگ اسلام و عار کفار است ٭ انکه چشمش بدست غازانست
ننهد تن بعجز بهر شکم ٭ هر که با نفس روح هم خوانست
سگ نفس انکه پرورد همه عمر ٭ نفس پرور دنیت سکبانست
خوک با روح در قلاده مکن ٭ که سگ نفس شوم نادانست

خوک شهوت چو بانک نفت ٭ مرهم زخم روح سوهانست
با صنم با صنم بمذهب عشق ٭ ذکر تسبیح شیخ صنعانست
نه خلیلی منه در آتش پای ٭ آتش جانکند از سوزانست
نکند انکه در گنه اصرار ٭ چون نوح از گنه پشیمانست
وانکه را سینه لوح محفوظست ٭ کی دلش داغدار نسیانست
جاودان در عذاب نار بود ٭ هر که ایمن ز قهر دیانست
از عذاب سقر نشود ایمن ٭ هر کرا قبله گاه خانست
نکند خواب وقت بانگ خروس ٭ هر که را ساز مرغ سبحانست
نشود از حیات بر خوردار ٭ در که مرگ هر که ترسانست
نخورد غم ز فوت عمر عزیز ٭ وقت مردن کسی که فرحانست
ننهندش بصدر جای هر انکه ٭ پای بند سرا و دکانست
انچه از حق ترا کند محروم ٭ شهوت و حرص و از سالانست
بدر ای از سرای هر دو درش ٭ کین سراپای گاه غولانست
آتشی کاب بحر ننشاند ٭ وصل دونان و هجر یارانست
بهتر از هر چه هست گوئی چیست ٭ بعد خصمان و قرب جانانست
انچه عار آیدش از و همت ٭ طوف شیون سرای دونانست
گر بهائی شود عجب مشمر ٭ انچه در سال قحط ارزانست
هر چه از جنس آدم خاکیست ٭ راهن نان اچرخ خرقانست
در بروی فرشته بگشاید ٭ هر که در باغ وصل دربانست
بکند مین گلستان جهان ٭ انکه در باغ خلد رضوانست
از رخ حور دیده بر دوزد ٭ انکه مفتون چشم غلمانست
هر که بندد بزلف خوبان دل ٭ که مشوش [illegible]یشانست
دل شکر جان کسل بود غم عشق ٭ تا نگوئی که عشق آسانست

بند دل قید جان مکن زیرا که | بند دل طوق گردن جانست
زلف دل بند کن بگردن جان | زانکه دل بند گردن جانست
طوق جان ساز عقد گیسوی حور | که دل افگار زلف حورانست
چه شقاوت کند ز قرب و ز بعد | صرف کن آنچه نقد همیانست
توشه راه آخرت بردار | یاد چون همنشین دورانست
چه کنی معده پر ز غصه و رنج | ممتلی را علاج غثیانست
همچو بسحاق اطعمه هر کو | کاسه لیس عبید زاکانست
از علوم کمال بی بهره است | ور لباس جمال عریانست
نشناسد فراغت از خواری | هر که چون خر بزیر پالانست
بر نتابد عتیب بار فراق | ذره زان [illegible] بدوش کوهانست
عقل کامل کجا کند باور | آنکه در متن و شرح بلدانست
هم بزودی شود در آب خراب | خانه کو براه سیلانست
بشنود بوی یوسف از ره مصر | آنکه ساکن به بیت احزانست
نقد گنج روان پروانه | بر سر جمع شمع پاشانست
نبود پایدار همچو حباب | بر سر آبش هر آنکه مهمانست
صدف دیده ز آب پر کن ز آنکه | لؤلؤ از قطرهای نیسانست
شاه و شهزاده ادهمست اوج | کیست جز تو که خان خانانست
هر چه کاری یقین همان دروی | ای عمل کار بار زیارانست
از مغیلان که گل کند در جیب | خار در دامن مغیلانست
طاق زانو سزاست جفت سرشان | هر که را پای جفت دامانست
ای زمینی که بر سری امروز | چهره و فرق شهریارانست
بر شفق سرخی که می بینی | عکس خون سر عزیزانست
دهن و گوش و چشم و بینی و روی | در ته خاک پر ز کرمانست

چون خالق خلق فوق و پست اوست | عالم همه نیست هر چه هست اوست
برتر او ز خویش و پیوند | کو علیم و او خداوند
چون خلق بشر نمود آنچه بود | آنکو کردش ز علم هر بود
زان خاک ضعیف را عطا داد | تا به ملکوت گشت استاد
تا ملک از تحیر آن | گشتند درشک لب به دندان
کین خاک ضعیف را چه قدر است | کو را به خاص و عام فخر است
چون معترض آمدند جمله | کردی ز سر است کشف غمه
کز هاتف غیب آمد آواز | کین قوم بحق نبوده دمساز
آدم بخلافت ار سر آمد | در حضرت ما محقر آمد
شیطان که ز نخوت و تکبر | ننمود به آدمی تفاخر
از رحمت و مغفرت جدا شد | مردود قبول امر ما شد
طوق زد بگردنش چفت | شد تا ز عذاب آتشش جفت
هر کس که بطور او کند زیست | راه مقرش بجز سقر نیست
زنهار مرو براه ابلیس | کو در سقرست بر و تلبیس
از اهرمن ایمنی بجویند | تا ترک هوای خود نگویند
هر کو بطریق حق زند گام | بر دارد دیو از رهش دام
در شرع کسی که ثابت آمد | در طاعت دوست ضابط آمد
جز ذکر خدا و خدمت شرع | چیزی نگوید ز اصل بر فرع
معبودم شمرد غیر معبود | چون غیر بدو نداشت مقصود
زین بیش چه بود کز آن توان گفت | این در نتوان بعقل کل سفت
ای دیده چگونه بیند او را | چون هست نهان ز چشم اعما
بر داشت نقاب زلف دلدار | تا جلوه کند بچشم احرار
هر دیده نه بیند او بچ خوب | دیدن بجمال اوست مطلوب

مقصود چو حاصلست ما را / اولیتر ز غیر او ببری
با هستی تو همه جهان نیست / بنمای بمن که غیر او کیست
از هستی غیر دوست بگسل / از نیست کسی نگرد حاصل
هر چیز پسند حضرت اوست / داریم بروح و قلب و تن دوست
گر زهر دهد خوریم چون نوش / هستیم چو عبد حلقه در گوش
ما قلب و روان و تن نخواهیم / فارغ ز همه بدو پناهیم
ما را بولای او امیدست / هر کو نه از وست بی نصیب است
یک ذره شمار جمله عالم / او بحر محیط و قطره آدم
از قعر کجا بساحل آید / چون قطره ببحر واصل آید
گر بگذری از دو پیله و رشک / نفست کشد ز خوک و ز سگ
نفس از ره حرص و از بازار / در حقد و حسد مشو گرفتار
از دام هوا و کید شیطان / بی خوف مباش تا بود جان
بس سر که ازین دو رفت بر باد / از وصلشان کسی نشد شاد
از کید هوا و نفس گمراه / چون یوسف و بیژنیم در چاه
تا در تو هوای نفس هست / جان و تنت از بلا تبرست
از دیو و از اهرمن حذر کن / اندیشه ز شر این خطر کن
تا با تست این دو صد دشمن / بر صورت اژدر است و بهمن
چون زین دو عدو کنی کناره / بر خنگ فلک شوی سواره
از طوبی و سدره برتر آیی / از هستی خود اگر برآیی
مسجود تو عرش و فرش گردد / گر دهر شود بخاطرت سرد
عقبیست سرای جاودانت / فردوس کمین مکانت
انهار و فواکه و ارائک / قرب حق و خدمت ملائک
نزل توحید و مدح احمد / کان در شد به سعی بیحد

اضعاف

اضعاف از آنچه بر زبان رفت / وان هم که بقالب روان رفت
پاداش دهندش از عنایت / تا شاد شود دل حزینت
گر فخر کنی بدین سعادت / در عز و شرافت و عنایت
گر دست رسد ترا دمادم / میگوی مدیح فخر آدم
سلطان عساکر شهادت / سرخیل قبایل هدایت
خاک قدمش تبارک عرش / محتاج درش ز عرش تا فرش
بینایی چشم اهل بینش / فایض ز وجودش آفرینش
هر چیز که هست و بودش از اوست / او چون مغز است و دیگران پوست
عالم بوجود اوست قایم / چون جمله بذات اوست دایم
نور احد است و شمع ابرار / روشن ز چراغ اوست اطوار
از نور رخش چو مهر تابان / ارض و فلک و بهشت یزدان
هفت اختر نور بخش سیار / از خاک درش برند انوار
تاج سر شرع خاک راهش / هر چیز که هست در پناهش
از کتم عدم چو او نیامد / آندم که برآمد او سر آمد
عالم صدف در وجودش / کی بود بشر که بود بودش
آدم که گزین سرمد آمد / در ملت و دین احمد آمد
بر خلق خدا خلیفه زان شد / کان نور منیر ازان برون شد
بر آل و اقاربش دمادم / صلوات و سلام باد هر دم
هر کو نه مطیع اهل بیت است / چون خاک برهگذار پست است
هرگز نرسد بخیر و خوبی / پا و سرشان چو مار کوبی
ای طایفه جهول نادان / بگذار بتف نار نیران
با اهرمنان دیو سیرت / منشین نفسی شنو نصیحت
همواره مطیع مصطفا باش / از منکر مصطفا جدا باش

خواهی که بحشر در نمانی / جز آن اطاعتش ندانی
گر احمد و آل را مطیعی / قفل در بسته را کلیدی
ور زانکه بشرع و دین احمد / باشی کج و منکر و معند
جز حقد و حسد و کین نداری / گر بر سر آب و فوق ناری
آن کن که ترا نجات آید / ز محنت و اندهت فرج آید
بهتر ز ولای احمد و آل / چیزی نبود ز مال و اموال
این نشره معظم برون بند / چون حرز ببازویان جان بند
تا امن ز جن و دیو یابی / فارغ ز شمار هر حسابی
در ظاهر و باطن تو جز این / نعت و مدح بهشت آیین
تا عمر بود اگر بسنجی / هر نکته از این بنقد گنجی
نقد دنیا فنا پذیرد / گنج عقبی خلل نپذیرد
عاقل ندهد ز دست فرصت / غافل منشین چو هست مهلت
برخیز که وقت کار شد تنگ / کی راه بری بمرکب لنگ
این راه بلند و پست پر خوف / کو را نه کرانه است و نه خوف
در هر قدمش هزار خسته / افتاده و ز حیات رسته
گویا که نبوده است هرگز / این طایفه را نه فخر و نه عز
چون حال همه چنین است آخر / از خاص و عوام بر و فاجر
آن به که برغم اهل دنیا / بر سر ببریم زاد عقبی
حیفست چنین شدن تهی دست / زانجا که برای آخرت هست
کاری که بکار آن سر آید / او راست که او بدان گراید
هر کس که ز دین یافت بهره / بر سر خورد از زمانه دهره
در دین هر کس که استوار است / از جور سپهر در حصار است
بر دهر و سپهر تکیه کم کن / جان فارغ از این غم و الم کن

خلوت بگزین و صبر پیش آر / از هر چه نه اوست باش بیزار
او را پرست و ذکر او کن / روی و دل و دیده سوی او کن
او را خواهی بر از هر چیز / بگذار ز غیر خویشتن نیز
هستی تو در شمار نگنجد / شو نیست که در اثر نگنجد
چون نیست شوی ز هستی جان / باقی گردی بجان جانان
هر کس که به بندگیش شد شاد / از بند زمانه گشت آزاد
جز طاعت و بندگی مکن خوی / شو طالب روی او ز هر سوی
وز دیده بسوی او نظر کن / از مکر رقیب او حذر کن
تا در تن تو دلست محرم / جانت نشود بدوست محرم
تا دل ندهی و جان نکاهی / آگه نشوی ز آنچه خواهی
هر چیز که حاصل دل و جانست / آن نقد روان و گنج پنهانست
این گنج برنج در کف آید / بی رنج مراد کس نیابد
تا خسته بزخم مار نایی / ره بر سر گنج جان نیابی
بس زخم ز مار گنج خوردم / تا راه بنقد گنج بردم
اکنون که مراد حاصل آمد / آوازه مرگ اجل آمد
جز دادن جانت چاره نبود / گر معتقدی و گر معربد
ای مشرقی از فضول لب بند / ای عربده و غرور تا چند
گر نظم تو نه حدیث بودی / گوشش که چنین سخن شنودی
اولیست که ختم سازی این نظم / در اتمامش روان کنی جزم
ترک ادب و فضول بگذار / خاموش نشین و عذر پیش آر
ختم سخنت چو حمد و نعتست / لابد نظمت شفیع نعمتست
جز حمد و ثنای احمد و آل / باشد آن شغل سربسر خال
یا رب بولای آل احمد / مقرون دار این نظام امجد

چندانکه سما و ارض و نور ست … تا انکه بهشت عدن و حور ست
این در ز نظیم جاودان دار … در مدحت اهل بیت اظهار
تا هست کواکب سموات … بر احمد و آل باد صلوات

مقاله هفتم در توحید و مکاشفه و شوق و التهاب و صداقه و مشاهده و مجاهده و ستایش سخن و صناعت و بلاغت و سداد

بستم بمیان جان کمروار … فرمان واطاعتش دگربار
تا جان و دلست در تن من … در بندگیش نکونم کم ظن
از روی یقین و صدق تحقیق … همواره پرستمش بتوفیق
چون جان و تن و دلست و دیده … هر چیز باغمش گزیده
ما او را ئیم و حکم او راست … بد نیست هر انچه او نکو راست
در علم عطا کسی که بجونست … اگاهیش از درون پرونست
مپسند بر انچه نفس خواهد … گر خواهش نفس جان بکاهد
طفل نفس از هوا نگهدار … پرهیز زکید دیو مکار
ابلیس فکنده دام نخوت … تا ره زندت بوقت فرصت
بگریز ز دیو و در حق اویز … تا بتوانی ز دیو بگریز
خلوت بگزین ز هر چه جز اوست … از مغز حدیث کو نه از پوست
عالم همه اوست غیر او کیست … از هست سخن بگو نه از نیست
زنهار که خود بهست مشمر … کر هستی تست نیست بهتر
میشمر و حذر کن از غرورش … بشناس فراغت حضورش
دوزخ شرری ز نار قهرش … جنت فرحی ز زلال بهرش
او را که از انست دانش و داد … ازاد زید ز جور استاد
جز رحمت و مغفرت نه بیند … ان بنده که خدمتش گزیند
بر تارک عرش پا نهادست … بر درگهش انکه سر نهادست

بر نه فلک از شرف کند فخر … انکو برده ز رحمتش بهر
از شوق تقرب جنابش … وز خجلت موقف حسابش
شب تا بسحر ز ترس و اوراد … کن خاطر ناشکیب خود شاد
فرصت چو تراست عزم ره کن … جان و دل و تن فدای شه کن
در راه وفا و دوست داری … بهتر نبود ز جان سپاری
جان زا بر ضای دوست دادن … خوشتر ز در جهان گشادن
جان بیع بهشت جاودانست … مفتاح بهشت عدن جانست
گر جان ببند برد از تو باج … کی خلد شود ترا امتاع
آن کن که رضای دوست باشد … بگذر ز هر انچه او نخواهد
بر در که او قبول ورد کیست … رد کرده او قبول کس نیست
او را بشناس تا بیابی … گر تشنه ای آمانع نیابی
انکس که کلام او نخواند … ایات و صفات او ندانند
مانند خری بدان گران بار … کو را صحف و حطب بود بار
جز هر دو بوزن یک شمارد … خر کار بخاصیت ندارد
زین گفته تلخ پند برگیر … ای پند بجان خویش بپذیر
شاید که ترا بکار آید … از مشکل تو گره گشاید
آلوده مدان تو این سخن را … بشنو تو نصیحت حسن را
خلق حسنم گواه حالست … هر چه نه حسن بود وبالست
گر شاهد قول من ندیدی … بر جمله جهان چرا گزیدی
انگشت چرا گزید از رشک … خونین ز چه داشتی رخ از اشک
خال رخ دوست دام ددنست … هندو بچه مارش آشیانست
زلف ار نه نقاب دار دوست … ار بهر چه قید تار گیسوست
بر طاق زبرجد انچه بستست … جان و دل خسته شکسته است

ان غمزه مست کشته اوست / بس غمزه زخم خسته اوست
بر عاج کجا توان زدن دست / کو سرو صنوبرش بود پست
بر سینه همچو سیم خامش / دیده شده هفت آسمانش
آهو از نافش آب خورده / کوثر ز لبش حیات برده
آویخته طور از میانش / پیوسته بساق عرش رانش
از ظاهر و باطنش هویدا / نوری که ز طور شد تجلی
گر پرده بر افکند ز رویش / واجب شمری بحق سجودش
فرعون هوای سحر چشمان / هنگام کرشمه کرده پنهان
از حلقه زلف و تار کاکل / آویخته سحرهای بابل
در هر چه نشان و نام از اوست / حسن و خوبی جهان جهان اوست
مطلوب جهان و جان کونست / او را ز خدا همیشه عونست
شایسته لطف پادشاهیست / پرورده نعمت الهیست
فخر و شرفش گواه دارم / کافزود قبولش اعتبارم
تا رحمت او مرا است شامل / منت نکشم ز عقل کامل
بر خاک درش چو جبهه سایم / هر چیز که آرزوست یابم
هر دم که بمهر او برآرم / مطلوب جهان کند دچارم
هر کس که بخدمتش نهد سر / برتر شود از سپهر اخضر
بی طاعت او قبول نبود / از فاعل فعل خیر یحمد
یک قطره ز بحر رحمت او / شوید رخ عبد حضرت او
از حضرت او کسی که رخ تافت / در ویل عذاب جای خود ساخت
وانکس که قبول حضرتش گشت / آماده فضل و رحمتش گشت
با هر که مطاع او جنابست / پیوند که قرب او صوابست
وز هر چه خلاف اوست بگریز / در دامن قرب او در آویز

مستیز

مستیز چو نیست تاب قهرت / آن کن که رسد ز رحم بهرت
زاد ره آخرت چو تقویست / بشتاب و بخواه آنچه اولیست
آن کن که خجل بحشر نایی / پی زاد خجل شوی گر آیی
باز آمدن تو در قیامت / با دست تهی بود ندامت
عذر گنه تو شرمساریست / آزادی تو ز بردباریست
از عفو و تحمل و شکیبا / فرزانه شوی به دین و دنیا
گر عقل و تمیز و فکر داری / از شر زمانه در حصاری
در فکر و خرد ترا ابا شد / هر لحظه ترا غمی فزاید
زین پس بگشای و زبان را / تاریک مکن دل و روان را
خاموش شو و خمول کم گوی / تا خشک نگردد آب در جوی
پندی بهزار درهم ارزد / از گفتش بد روان بکاهد
دهقان به پسر نصیحت این گفت / ناسفته دری گران بها سفت
کین نور دو دیده پند برگیر / وز گفته من مباش دلگیر
مستیز بدهر و چرخ کج رو / این پاسخ تلخ نغز بشنو
از باد هوا مخواه سایه / بر آب روان مساز پایه
کیوان نه محل اعتمادند / زیرا که باصل آب و بادند
تا بتوانی بدین دو سرکش / مستیز و مساز خود مشوش
از آتش و آب بر حذر باش / چون خاص ز عامیان اوباش
آتش چو علم کشد بافلاک / سوزد همه تن ز تابشش خاک
گر خاک ضعیف هست پی قدر / از عنصر و اخترش بود به
حاصل که ازین چهار عنصر / دارند اثر چه عبد و چه حر
همواره بدین صفات باشد / بر از نیت قدر خویش کوشد
تا آنکه بنص قول مرسل / معدوم شوند همچو اول

تقدیم خدا گواه اینست ‌‌ باطل شمر آنچه غیر دینست
من نیز کنم حدیث آخر ‌‌ تا بهره برند بر دفاتر
زین بس ندهم نظیم را زیب ‌‌ تا قافیه ره برد بترتیب
ابیات نظیم ختم سازم ‌‌ محمود اگر شود ایازم
از یوسف مصر تاج خوبی ‌‌ بستانم نظم در نکویی
از چاه برآورم چو بیژن ‌‌ مشهور شوم بکوی برزن
عذرا بطواف وامق آرم ‌‌ مجنون چو به لیلیش سپارم
چون نظم توزین ختم سازم ‌‌ بر کس نبود دگر نیازم
این مشرقی این نظیم موزون ‌‌ کن ختم بذکر و ختم بیچون
بستم لب و دیده زین در نظم ‌‌ زیرا که شد عزم من بدین جزم
من بعد بختم نظم کوشم به نیاز ‌‌ چون پر شد ازین نظیم گوشم
یا رب بصفای درد نوشان ‌‌ یا رب بصفای پاک کیشان
کین نظم بمدح آل احمد ‌‌ جاوید بدارش و مخلد
از ملک و ملک سلام با یاب ‌‌ با وا و ضعاف آن باحباب
بر آل علا و تا بجانش ‌‌ از حق صلوات جاودانش
هر کس که جز این عقیده دارد ‌‌ گر کشته شود دیت ندارد

مقاله هشتم در پندنامه و عجایب مقال و غرایب احوال و موعظه

ای شیفته جهان غدار ‌‌ مغرور مشو بگنج و دینار
حق را بپرست از دل و جان ‌‌ پیوسته در آشکار و پنهان
از یاد خدا مباش غافل ‌‌ بگذر ز خیالهای باطل
یاری ز خدا طلب بهر کار ‌‌ از خلق طمع مبر بیکبار
خشنودی دوست گوئی از چیست ‌‌ آندم که چو عاقلان کنی زیست
پرهیز نما ز رجس عادت ‌‌ تا نور دهد چراغ طاعت

در هر که نظر بعار بینی ‌‌ در دیدهٔ خویش خوار بینی
از کین کسان مخواه دل ریش ‌‌ بر دشمن و دوست بد میندیش
آز و حسد از درون برون کن ‌‌ بر مهر و وفا دل آزمون کن
کج مکر و کذب را مکن خوی ‌‌ همواره براستی سخن گوی
گر در دل تو حسد شود چیر ‌‌ جان تو شود ز زندگی سیر
هر کار که میکنی بناکام ‌‌ باید که نظر کنی بانجام
از صبر اگر ملالت آید ‌‌ جز صبر بکارها نشاید
همدم مگزین که نیست همدم ‌‌ در عالم خاک جنس آدم
با ناکس و کس اگر در آیی ‌‌ لابد که رسی به آشنایی
با شخص نیازموده صد بار ‌‌ اسرار درون مگوی زنهار
احمق اگرش کنی گرامی ‌‌ آخر بغلط فتد ز خامی
با ابله بیخرد مگو راز ‌‌ ره پیش خودش مده باعزاز
با عام سخن مگو ز اسرار ‌‌ کز جهل درون شود در انکار
چون باد سبک عنان شتابان ‌‌ بیهوده مگرد در بیابان
خود را بعیار اگر بسنجی ‌‌ زاخروی در زمین نگنجی
هر لحظه ز پشت خویش این آب ‌‌ بیهوده مریز همچو دولاب
هر نطفه که افتد از تو در خاک ‌‌ مانند تو گوهری بود پاک
کم گوی سخن اگر توانی ‌‌ بسیار مگو که باز مانی
اندیشه کن آنگهی سخن گوی ‌‌ بر گفتن بیهده مکن خوی
خوشگوی نه هر جهت که گویی ‌‌ چیزی نبود به از نکویی
زنهار مگو به پیش زن راز ‌‌ چون راز تو گفت خواهد او باز
فرزند بعلم و دین ده آموز ‌‌ تا بو که شود بحشر فیروز
فرزند که علم دین ندارد ‌‌ ننگیست که او یقین ندارد

فرزند اگرش عزیز داری — از عزت تو فتد بخواری
فرزند بدل عزیز میدار — از مصلحت زبان کنش خار
فرزند که با بدان نشیند — همواره بجز بدی نبیند
مگذار بصحبت بدانش — آلوده مکن بعهد زبانش
با پیر کهن زراه احسان — تعظیم نمای از دل و جان
کم گوی سخن که نیست نیکوی — اکثار سخن ز قول بدگوی
برگفته بخردان هشیار — اقرار نما و پند بردار
در کار تو هر که برد رنجی — آن رنج بخر از و بگنجی
علم قدم نه ای خردمند — کز جهل کسی نشد برومند
هر کس که عزیزی از تو یابد — او را خواری دگر نشاید
بشنو سخن و نکو بر اندیش — مثلا که شنیده ام ازین پیش
هر کس که به بد بود گمانش — حاجت نبود با متحانش
بدگوی مده به پیش خود جای — حیفست که از بدان خوری پای
از صحبت جاهلان حذر کن — اندیشه ز خوف این خطر کن
آنکس که ترا به بد دهد راه — خواهد کندت چو خویش گمراه
غماز حسود بدسر را — در پهلوی خویشتن مده راه
از عیب کسان ببند دیده — چون جمله خدای آفریده
ذرات پاکی نظر بین — هر ذره ز خویش خوبتر بین
چون شمع اگر روان بسوزی — خورشید صفت جهان فروزی
دل کعبه اهل دانش آمد — زان قبله آفرینش آمد
آباد کن ار توانی ای دل — مخروبه دل نه خانه گل
دیده ز حرام پوشش زنهار — در دام نظر مشو گرفتار
از غیبت و فحش لب چو بستی — رو که ز محن زمانه رستی

هر شعله که خیزد از زبانت — روشن سازد چراغ جانت
ای عمر عزیز تا توانی — از دست مده برایگانی
محروم مکن ز سفره خویش — بیچاره مستمند درویش
بر خلق نظر مکن بخواری — باید که همه عزیز داری
تشخیص نکو و بد توانی — لیکن بد و نیک خود ندانی
ده نکوی ناسزاوار — آنگه چو نه ز اصل هر کار
گر احمقی از تو کینه خواهد — از کینه خود بسر در آید
درویشی اگر نشیندت پیش — عذرش بپذیر از عدد بیش
بر کرده ای ناسپاسان — بسیار مگو دهیچ دونان
عزت مطلب که خوار گردی — چون خاک برهگذار گردی
راز دل خود مگو بهر کس — همراز تو کردگار تو بس
پیران کهن که ناتوانند — ایشان قدر شباب دانند
از مال رسان به سائلان بهر — کم کن باسیر و بی پدر قهر
حق همه کس بجای میدان — خواه از خلق و خواه یزدان
از هیچکسی مجو فزونی — گر مور ضعیف تر زبونی
مگر سوی عیب کو نهان است — زیرا که خدای غیب دان است
تاریکی دل ز ناسپاسیست — انوار ز دان ز حق شناسیست
دل تنگ مشو بهر کم و بیش — شر را بگذار و خیر اندیش
خنده بیهوده مکن خوی — تا گریه نسازد ترش روی
خواهی که قوی بزرگ گردی — بگزین ز زمانه نیک مردی
در گاه غضب نما توقف — حد چند آنکه نباشدت تأسف
با بنده و طفل برکران باش — وز رحک و مزاح برکران باش
گر نیست ترا سخای وافر — از بخل مکن سیه دل و چهره

خورسندی پیشه کن که رستی ‌ ‌ کاینست طریق حق پرستی
از خود منما هر انچه دانی ‌ ‌ بیهوده مگوی تا توانی
اندیشه کن انچه کرد خواهی ‌ ‌ در حالت فقر و پادشاهی
بر هرچه گذشت غم چه حاصل ‌ ‌ ور نامده نیز پاک کن دل
عیسی که ازان و این بری شد ‌ ‌ چون مهر و مه اسمان نشین شد
در کعبه و دیر جوی حق را ‌ ‌ ای طالب حق گذار دق را
گر زنده دلی و پاک بنیاد ‌ ‌ از مرده به نیکویی نما یاد
دشمن بتو گر شود بداندیش ‌ ‌ بر دوستیش وفا نما بیش
در دین خدا و کیش کافر ‌ ‌ با دشمن و دوست باش یاور
هر چیز که ترک کردی او را ‌ ‌ از گفتن او ببر زبان را
زین پیش بزشتی و نکویی ‌ ‌ عیب و هنر کسان بجویی
زنهار مخور طعام بیگاه ‌ ‌ تا صبح منال از شبانگاه
چون شب خوابی برسم عادت ‌ ‌ خالص مخلص بگو شهادت
چون صبح ز خواب سر برآری ‌ ‌ رو جانب کعبه باز داری
تکبیر و نماز چون کنی خاص ‌ ‌ الحمد بخوان پس انگه اخلاص
اندیشه آخرت کن امروز ‌ ‌ تا بو که شوی بحشر فیروز
اوقات مکن به بیهده صرف ‌ ‌ گاهی در نحو و گاه در صرف
بیرون چه کنی به پاکی آراست ‌ ‌ در جستن درون نگر که برجاست
صورت چه کنی گر المعنی ‌ ‌ تا جان و دلت شود تسلی
گر شاهی اگر فقیر و خسته ‌ ‌ در چنگ اجل شوی شکسته
خواهی که شوی ز خود یگانه ‌ ‌ در دادن جان مکن بهانه
با خلق خدا بگاه و بیگاه ‌ ‌ می باش بخلق و لطف همراه
از دست و زبانت ار برآید ‌ ‌ آنکس که ترا بکار باید

ازرحمت

از رحمت حق نباشدش سود ‌ ‌ گر خلق نباشد از تو خشنود
از رحمت حق مباش نومید ‌ ‌ بی خوف مباش نیز جاوید
حال تو اگر شود مبدل ‌ ‌ جان در تن تو شود معطل
ای مشرقی ارت هست دیده ‌ ‌ کم گوی ز گفته و شنیده
از یاد خدا مباش غافل ‌ ‌ بگذر ز خیالهای باطل
اندیشه رفته را رها کن ‌ ‌ روی دل خود سوی خدا کن
بیگانه شو انچنان ز عالم ‌ ‌ کت نشناسند جنس آدم
از ظلمت کفر و نور ایمان ‌ ‌ چون مهر و مه ار شوی درخشان
وحدت نیابی ز کثرت غیر ‌ ‌ بی سود شوی ز کعبه و دیر
بگذر ز علایق زمانه ‌ ‌ تا باز رسی بآن یگانه
باز آمدنت که حشر عامست ‌ ‌ کارت انجا کجا تمامست
در زمره خاص شو کنون تو ‌ ‌ ور ز چنگ اجل مشو زبون تو
ادریس که خلعت روان یافت ‌ ‌ باز آمد و عرش آشیان یافت
باز آمدنی که انچنان است ‌ ‌ حشر الخاص مجاهدان است
پرسنده کجاست تا بگویم ‌ ‌ دل زنده کراست تا بجویم
من بنده که عار کاینا تم ‌ ‌ جوینده چشمه حیاتم
از آب حیات جاودانی ‌ ‌ مخمورم ساقیا تو دانی
امید من از تو شد پذیره ‌ ‌ همواره بود بدین وتیره
تا خاک در تو چشم من دید ‌ ‌ انوار به مهر و ماه بخشید
بادا همگی بنور قایم ‌ ‌ این دیده نور بخش دایم
بر هرچه زیاده رفت گفتار ‌ ‌ عذریست بعجز بنده زار
نورش ده از سراب تحقیق ‌ ‌ همراهش کن چراغ توفیق
بر جمله خلق از کرامت ‌ ‌ بنمای رهی سوی سلامت

چون سبقت رحمت از تو بودست | امید گناه ناشنو دوست
رحمت ز تو و امید از ما | ما را تو بجود خود ببخشا
چون اغبر و اشعث از ته خاک | سر بر داریم پاک و ناپاک
ناپاکی ما به پاکیان بخش | یا رب تو گناه خاکیان بخش

مقالهٔ نهم در موعظه ونصیحه وتشبیه وبارموزون تجلی انوار جمال وجلال وتذکرهٔ بعضی نکات وخاتمه بمناجات

ای نفس سبک سر گرانبار | بر اصل رجوع کن دگر بار
زین تیره مغاک سر برآور | بر فرق سپهر فرش گستر
تا چند درین مضیق تیره | بینی دل و روح در حصیره
بشکن قفس و ز دهر بگسل | چون نیست ترا ز دهر حاصل
عیسی که بر آسمان نشستست | آزاد از این مضیق پستست
با روح اگرت هوای طیرانست | همراهی جسم با تو نقصانست
پیوند ببر ازین علایق | چون روح برآ ازین مضایق
در دام هوا مشو گرفتار | از گردن روح بند بردار
تا چند برای شهوت و آز | بینی دل و روح در دم گاز
از حقد و حسد مخواه دل ریش | بیگانه ازین و آن مشو خویش
گر حقد و حسد شود قرینت | تبدیل شود به شک یقینت
با حقد و حسد مباش دمساز | یکباره ببر ز حرص و از آز
فرعون هوا که دیو زادست | آتش صفت او سوار بادست
فرعون هوا چو سلطنت یافت | از دیده کلیم روح انداخت
نمرود که منکر خلیلست | کی دوست بخالق جلیلست
هر چیز که غیر دوست باشد | مغزش مشمر که پوست باشد
جز دوست که جای اعتمادست | دیگر همه در شمار بادست

ز سر برون کن ای نازنین شعبده ورنه | فسانه میشوم از عشقت ای کلاه بسر
اگر بنور تجلی بسوزیم چه عجب | غریق نور تجلی نترسد از آذر
اعوذ میکنم از کردهای نفس که کرد | همه بلا و محن با من ای زمان بگذر
مثالی آورمت از حدیث صاحب شرع | که مقتدای رسل بود و افتخار بشر
که فقر فخر منست و شعار من همه فقر | ز فقر یافتی پایه و شدم برتر
ز لوح روی نگارین چو خواندم الحمد عشق | بباد دادم یکباره حاصل دفتر
زنخ روی که مرا بود همچو فرزین ویل | براستی رخت شد بدل الحی کبر
ز گفتها همه العفو بر زبان دارم | که وصف ذات تو افزون بود ز حد بشر
مرا چه قدرت اگر از ولای تو گویم | ولای تو بنود حد همچو من کهتر
تو سروری و سپهدار و بی‌نیاز از خلق | سپهر پرسیه و دهر پیر را السرور
هر آنچه هست تویی غیر تو سراب و خیال | که نیست هست نگردد نه نیست هست دگر
اگر تو گویی هستم ز مشرکان گشتی | پا به نیستی اقرار کن مشو کافر
مپوش باطل بر روی حق بشرک و کفر | چو صبح صادق بنمای شاهدی چون خور
ز آسمای دلم روز و شب مه و خورشید | یکی ز رفته فرو دیگری برآرد سر
شب مرا که ز شمع جمال بفروزی | هزار مرتبه خوشتر مرا از نور قمر
پسر به خوبی تو گر بمصر گشتی فاش | ز حسن و خوبی یوسف نه نام بودی اثر
چه دلبری تو که جانم فدای نامت باد | چه خاتمت که زبان قاصر است در وصف مضطر
دلم ز جنبش مهرت چو خم می در جوش | تنم ز پیچش زلفت نهاد در سر
لب و قامت و باریکی میان و دهان | پسر چو تو نبود در حجاز و مصر و خزر
نهان ز چشم حسودان در آبگینه رم | که پای مزد تو آرم ز بحر دیده درر
شراب و نقل و می رود و نالهای حزین | خوشست با تو برغم حسود بدگوهر
بتیم چنانکه مرا هست کس نیارد گفت | برو رحسنش نام مهان چین و خزر
ابر بسر جد که خیز و عذر میار | بگوی قصیده بخوان در مناقب حیدر

بباغ مدحت او همچو بلبلان بسرا   چغانه گیر و برقص از روح رامشگر
چو عود دو شکر من را بسوز در آتش   که روح عیسی بوی برد ازین مجمر
چو تیغ غمزه کشتی ای پسر روا باشد   که جان و تن همه سازم فدای آن خنجر
خیال روی تو چون نقش بست دیده مینا   بدل نمود بیکباره خواب را بسهر
چگونه خواب درآید بروزن چشم   که جای خواب بود در دو چشم من نشتر
زخاکپای تو اکنون که مانده ام قاصر   بجای آب ز چشم روان شود اخگر
زجان توانم دوری ولی زخاک درت   محال دانم صبر از چنین خطیره خطر
جهان سیاه شد از فرقت تو خیز و بیا   که دیده روشن سازم ز طلعت دیگر
اگر بمهر رخت مشرقی ندادی جان   چو آفتاب نگشتی بملک شعر انور
دو اسپه تاخت بهر جا که عزم او شد جزم   دو تیغه زد دلیران سپاه تیر و بر
کسی بفضل و هنر با منش سر جدال نماند   صلابت هر که بیارد بدین و تیر هنر
چو باد پای سخن را عنان دهم که بپر   چه تخت و فوق بر کام او چه بحر و چه بر
ایا صبا چو روی از ره خطا بختن   زمن ببو بر آن مشکبیان شمامه عنبر
برای دیدن الحیات و صحبت خضر   چه مایه رنج بظلمت کشید اسکندر
من ای حیات مصفا برای زنده دلان   بسلک نظم کشیدم ز بحر دیده بدر
زبندگی تو محروم باشم ار بدهم   گدایی سر کویت بحشمت سنجر
شهانیم من ازان ساغر بجا گوی   که مدح دهر کنم با سپهر دون پرور
ازین سپس فلک ار سر ربود تاج مرا   ازین قبل بسرم کرده دهر دون معجر
منم که باد بماند ز همعنانی من   منم کز آب برآرم بگاه بویه عجز
بوقت حمله درآرم سر زمانه به بند   بگاه لابه نهم دست چرخ در چنبر
زمانه کیست که با من بکینه بر خیزد   سپهر چیست که از رای من بپیچد سر
ز بحر طبع لطیفم سحاب اگر نکند   طمع چه سان بجهان میکند نثار گهر
بخیره خیره مشو نقد من بعقل بسنج   که قلب ناسره نتوان شناخت از سره زر

بپنجه دختر طبعم برای زینت خلد   بچو زیان چه گرانمایه داد طوق و کمر
چو قحط مردمی افتاده بود در عالم   نکاح کردم از ننگ شوهران دختر
کنون مجرد و بی قید و پی نیا رسدم   خلاص یافتم از اختلاف خیر و شر
نشان محل آلنسوح از که میپرسی   خبر ز خویش ندارم ز من مپرس خبر
خموش چند فسون بر جهانیان خوانی   ز کبر درگذر و اعتذار پیش آور

ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والصناعة

حدیث غم بگذار و بت شراب بیار   بریز خون رز اندر پیاله فصل بهار
برقص سبزه و گل با جمانه در چمن آی   که در چمن می گلگون خوشست و روی نگار
بروی شاهد گل باده نوش و عشرت کن   که هست یکدو سه روزی گل شکفته بیار
بشغل می دو سه روزی گر اگر توست   که فارغ آیی از شغل دهر بهنجار
مدار چشم وفا از زمانه بد مهر   اگر ترا بت بسر دیده اولو الابصار
بچشم عقل نظر کن ببین که در چه دمند   نگار خاک بزیر سپهر آتش بار
نه شرط عقل بود کاندرین رباط دو در   مسافران نگشایند جز ضرورت بار
چه جای تربت روح تو زان سوی عرش است   مساز جای نشیمن درین شکسته حصار
هوای سدره و طوبی مفرح روحست   دماغ خود متعفن مکن ازین مردار
درین دو روزه اقامت عمر است که مهلت   بکار آخرت خویش صرف کن زنهار
لب از فضول ببند و مبین بعیب کسان   که عیب صانع کفر است گیتی هشدار
چو هیچ چیز بباطل نیافرید خدای   خدایرا که بباطل دگر نظر مگمار
ترا نظر همه بر کثرت است نیست عجب   ازان بوحدت از کثرتت بود انکار
ز نور واحد مطلق جهان پدید آمد   بنور و هیچ وازین نور جمله شد اظهار
تو جهل خویش تمیز کنی بخوبی و زشت   یقین که نیست ترا بهره از علوم کبار
صفات حق همه مستحسن و میزانند   ز مدح و ذم ظلوم و جهول بی مقدار
ز شر دیو و ز اخوان او مشو ایمن   که نیست شرط خرد ایمن بودن از اشرار

چو عون حق همه وقتست عزم میدان کن / که غزای اکبر اینست و کوشش مضمار
بزن بزن سر لا را به تیغ الا هو / که تا هوای تو بر دارد از میان اغیار
اگر به تیغ زنندت مثاب سر ز مصاف / که با شهادت نیکست دشمن آخر کار
به مجمعی که بود حشر انبیا و رسل / شهید را آورد خشک کام و سرخ عذار
چو خلق مشرق و مغرب ز حق امان خواهند / تو نیز نوحه کنان پای کوب و دست برآر
شفیع تست محمد علیست هادی تو / به آن شان چو ترا اقتداست باک مدار
بهشت و دوزخ مهر علی و بغض علیست / تو در بهشت در آ خصم در سقر بگذار
مهیمنا صمدا واحدا خدا وندا / بگیر دست من مستمند زار نزار
مرا نیست بجز طاعت زهر کمی کمتر / به مهر آل علی طاعتم به وزن درار
مرا امیدی باقی ز خیر و دیگر هیچ / پدر بر عذر من و امید من بخیر برار
ز تو کرامت خیر و عطات زینهم / ز من گناه و خطا و قبایح و انکار
توان کنی ز کرامت من این کنم ز ستم / ز تو کرامت و خیر و ز من شر اصرار
چه باز دارد دم از قهر تو بجز غفران / که دور دارد دم از ثواب تو بجز اغیار
تو آن کنی از کرمت کان ترا بود در خور / من این کنم که مرا درخورست استکبار
تو باز دار مرا ز آنچه نیست در خور تو / وگرنه آنچه مرا درخورست نیست بکار
تو در صناعت استاد و من بدانش خود / تو در علوم محیط و بجهل من مختار
به من بکار رسد از شوق دیو دشمن خوی / بتو بکار رسد از علم عالم دیدار
همه قبیح و ردیت ز من شود حاصل / همه جمیل و ستت ز تو شود اظهار
اگر ز کتم عدم تا به شهر بند وجود / قبیح تر بعمل بود همچو من جاندار
امید بود که بر من بعار نگذشتی / چو این مجال بود جمله راست این عار
اگر ز ننگ دو ... خطا نه / بدین و تیره کنم تا بحشر من تکرار
چو شد زراه تو هستی که بود دریاب / بهشت خویش کنم هست و هست برخوردار
ز من بهشتی خود ناطقم معاذ الله / اگر نیست را ... توت گفتار

در راه ورسم بپشد در آینه طوطی / چو استماع کند صوت نالهای هزار
منم فریقه چون طوطی اندر آینه / خموش و از من این نالهای برآید زار
اگر تو منکر این صوت نغمه برگوش / که صوت نغمه سرایند نای موسیقار
بموز سر نگو سر بسر بپایان کردم / چو باز پای این مشرقی کمن تکرار
نگاه دار و بهار دی عقل کن تعوید / خموش باش و نکوهش منکر عیار

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمنقبة العلیة

سفیده دم که در دباد دامن کهسار / هزار ناله برآید ز جان بلبل زار
اگر ز طره چین باد مشک بیز آید / ز رشک خون چکد از ناف آهوی تاتار
بنفشه از چه جهت سر فرو ز شیند / در انجمن سره و قتی که گل دهد ازخار
تمام چشم شده نرگس از تفرج گل / تمام گوش شده نسترن ز صوت هزار
دو پای برده فرو سرو سوسن از حسرت / دو دست برزده برسر ز شوق بید و چنار
اگرچه لاله بصحرا همی سگالد مع / بصد زبان شده سوسن بباغ شکرگذار
نوای بربط و ساقی خوش است در چمنی / که باد مشکفشانست و ابر گوهربار
ز اعتدال هوا خاک زر شود امروز / که لاله طبع سمندر گرفت و گل شد نار
که واقفست ازین مطرب و ازان ساقی / که در چه وقت ز دل میبرند صبر و قرار
یکی ز جعد معنبر خرد کند از بند / یکی ز گیسو مشکین همی به بندد مار
یکی ز نرگس بیمار زهر برچیند / یکی بنوشش لب از پای دل برارد خار
اگر بعشوه دل و دین برد یکی دیگر / به تیغ غمزه برآرد ز اهل کفر دمار
دو چاکرند چنین مطرب و چنین ساقی / که وصف کردم از صد یکی و صد هزار
باستانه شاه نجف امام بحق / ولی بار خدا شاه بازشیر شکار
ولی و ابن عم مصطفی و زوج بتول / سر افاضل دوران ولی با مقدار
هر آنکه چاکر و مولای او بود چنین / خدای عالم و آدم از آن بود بیزار
حدیث کلمک لحمی مگر تو نشنیدی / وگر شنیدی از بهر چیست این انکار

بروز معرکه که ذوالفقار بردارد
بعزم آنکه جهان پاک سازد از فجّار

شعاع تیغش بر جان بد سگال افتد
چنانکه آتش سوزان میان خرمن خار

سنان رمحش در روز رزم برد او
تن مخالف اگر کوه باشدش یکبار

هرآنکه خاک شود زیر پای دلدل او
چو نور گردد در دیدهٔ اولوالابصار

کسی که سر ننهد آستان حکمش را
بلند مرتبه گردد ولیک بر سر دار

سپهر منزلتا خاک آستانهٔ تست
که برشکسته نکهت عبیر را بازار

سر یر کلک تو گاه عطا فرو ریزد
هزار گونه معنی بدامن ابرار

نظام ملک نگیرد قوام بی مهرت
اگر بود همه اجزاش فی المثل از نار

اگر بزهر رسد بوی مهر خاک درت
تمام نوش شود زهر در طبیعت مار

کسی که از سر اخلاص با تو عهد نبست
گسست رشتهٔ عمرت اجل بخاری خار

بدان خدای که از کتم عیب هستی او
همی نگارد بر لوح نیستی آثار

بزرگوار خدایی که بی وزیر و شریک
ز سنگ آب برون آرد ار بجار بجار

بجوشترین صفتی نقش بست صورت چرخ
که خیره میشود از لون لون او ابصار

مبدعی که در ابداع کاینات نهاد
هزار گنج نهانی ز دیده‌ها اغیار

بحق قادر دانای صانعی سوگند
که آب و خاک و هوا آفرید و آتش نار

مقدری که بتقدیر در تن زنبور
ز راه لطف کند نوش و نیش باهم یار

بصانعی که در اوصاف او فرو ماند
زبان طوطی شیرین کلام شکرگذار

بپای وهم اگر جاودان بپیمایی
بر آستان جلالش همی نیابی بار

بدان خدای که از ترک یک ادب ابلیس
نیافت بر در دولت سرای عرشش بار

بدان خدای که از بیم قهر او آدم
گریست سیصد و پنجاه سال در کهسار

بدان کریم رحیمی که گوهرهای گناه
باب توبه فرو شوید از صغار و کبار

بدان خدای که شهر صبا بصرصر قهر
بگرد زیر و زبر هم بلحمه در شب تار

بدان خدای که یکمشت سحر در چو پلی
نهان کند که نیابد کسی در او آثار

بدان خدای که از نفخ روح مریم را
نوید داد بحمل مسیح و قرب جوار

بدان خدای که از مهر انبیا مهری
نهاد بر سر کتف محمد مختار

چو ختم شد به محمد نبوت آنکه داد
سپاه داری امت به حیدر کرار

بدان خدای که از گنج خانهٔ حکمت
بعلم و حلم بیاراست دین هشت و چهار

برهنمای یقین شاهباز سدره نشین
که نیست بعد نبی غیر مرتضی سالار

بزرگوار خدایا بحق شاه نجف
که بگذری ز گناهان جمله روز شمار

بحق مشرقی زار ناتوان حزین
بفضل خویش ببخشی بزمرهٔ اطهار

شها بگلشن مدح تو طوطی کلکم
بجای شکر گوهر فشاند از منقار

همیشه تا بدرد جیب شب سفید صبح
همیشه تا بفروزد چراغ لیل و نهار

چراغ دولت آل تو بر فروخته باد
سر مخالف جاه تو باد بر سر دار

وله ایضا فی الحقیقه والمعرفه والنعت والمکاشفه والمصادقه

مرا ز گیسوی مشکین یار داد خبر
نسیم نافه گشای شمال وقت سحر

بگاه پویه معطر کن دماغ خرد
بوقت عرصه روانبخش خضر و اسکندر

ز راه بنده نوازی در آمد از در من
چو گفت گفت که ای بیدل حزین مگر

که از ولایت کشمیر در شباروزی
برای تقویت آدم درین کشور

ز آستان سلیمان پیامی آوردم
بنزد مور ضعیف ار کنی ز من باور

ز یار نو سفرت بشنو پیام سازم
که گوش و دامن تو پر شود ز در و گهر

چو من شنیدم ازین گفتها شدم بیخود
چو با خود آمدم از خود برون شدم

کبوتر دلم از خرمی چنان بطپید
که از هوای پرش گوش حاضران شد کر

رسول حال من این نوع دید با خود گفت
که شرط مهر و وفا کس چنین نبرد بسر

ز راه لطف و کرم بر سرم نشست دمی
گرفت دستم و برخواست آن نکو منظر

مرا مجال حکایت نماند با رفتم
پس از دو هفته بنزد نگار سیمین بر

چو آستان سلیمان ز دور پیدا شد
مرا نه هوش بجا ماند و نه قرار دگر

بسر شدم دو سه گامی چو یار دید اشک
چو آفتاب که آید ز چشمه خاور
بروی نسترن افکند برقعی از آل
بزیر برقع بوده عکس شمس و قمر
درست گویی استاد صنع کاه رقم
بگرد خرمن مه هاله کرده از عنبر
برای قید دلم بسته گیسوی پرچین
برای قوت جانم گشوده تنگ شکر
بطرف گوش و بر و دوش طره انداخته
بزیر قوس قزح بسته نرگس انور
کشیده عقده دُر در حوالی مرجان
نموده رشته شبه بر حواشی گوهر
تن چو سیم و قد همچو سرو پوشیده
چو آب صافی در برگهای نیلوفر
سلام کردم و بر خاک راهش افتادم
بر سجده بنده صفت پیش خالق داور
خلوص نیتم آن آفتاب روشن رای
چو دید گفت که ای ذره ثنا گستر
ترا چه واقعه پیش آمد اندرین مدت
که همچو ذره نبودی بوصل ما رهبر
چه بود مانع ناآمدن بحضرت ما
کنون که آمده نامه فراق بدر
ز غیر بگسل و با دوست سازکن پیوند
دگر مرو ز پی دیده حریص نظر
چو شاخ و برگ حیاتت نسیم ریزد برگ
مباش غره بدین خورده ریزه فصل ثمر
گرت هواست که با دوست همنشین باشی
بیا تو نیز ز خود همچو مشرقی بگذر

ولہ ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والشوق والذوق

باز از در دل در آمد آن یار
مه طلعت و آفتاب رخسار
از چشم سیاه مست کرده
غارت دل و دین عاشق زار
برهم زده زلف و خال و خطش
هنگامه جادوان بلغار
با این همه لطف و طبع موزون
با این کشی و خرام و گفتار
از راه کرم گرفت دستم
گفت ای به بلای دل گرفتار
تا چند ز غم روان بکاهی
منشین دژم اینچنین دگربار
برجستم شاد در قفایش
پا کرده ز سر دو دیده کان چار
ناگاه بوادیی رسیدیم
کانجا نه دیار بد نه دیار

لرزید و طپید دل درونم
از وحشت آن مقام خونخوار
بوم و بر آن طریق پر هول
گفتی همه خنجر است و سوفار
هر سبزه کز آب او نما یافت
ز قوم و حمیم داشت زان عار
گر دیو بر آن گذار کردی
از گرمیش آمدی بزنهار
رنگش بمثل سر سنان بود
آبش بشبیه خون احرار
گفتی همه عرض و طول آن دشت
بودست همیشه استخوان زار
چون یار مرا بدان صفت دید
گفتا که مترس و دل قوی دار
کانجا بجز آنکه کشته گردیم
از طعن سنان و تیغ اشرار
دیگر نبود ره گریزی
از حکم قضا و امر جبار
بهتر که شهید وار کوشیم
در کشتن خویش و قتل کفار
جان پیچ بهشت جاودانست
نه هند بهشت را بمردار
مردانه بکوش و تن فدا کن
تا باز رهی ز دوزخ نار
و اعلا علیین دیت ستاند
او را که شهید کرد فجار
چو این مژده چو از لبش شنیدم
کردم دل و جان فدای دلدار
تسلیم و رضا چو حاصل آمد
دادم دل و جان و تن بیکبار
بر هر چه رضای دوست باشد
آنرا بهستم بجان خریدار
قدر من و جان من چه باشد
کز هیچ کمم بسنج و مقدار
لیکن بوفا و عهد خواهم
تا در دو جهانش کشم ببر بار
آن بار که کوه برندارد
بر داشتم و نکردم انکار
با خود که کند چنین تظلم
دارم بجهالت خود اقرار
امید که عون دوست دارد
آسان بمن این طریق دشوار
از ظلمت و جهل کن خلاصم
ره راهم بنما بنور انوار
بزدای بصیقل هدایت
ز آیینه قلبم ابر زنگار

بار از عطای خود بیامرز	چون نام نکوست هست غفار
درپوش خطای بنده کازار	هستی چو بجرم خلق ستار
بر درگهت ارمغان چه آرم	انصاف کم و گناه بسیار
باشم ز صواب اگر تهی دست	دارم لیکن گنه بخروار
بپذیر و اگر جان شیرین	کی رام شود بگنج و دینار
پرورده نعمت تو انیست	منت ز نعیم و خلد و انهار
پرور[illegible] تو کند که اسیت	او را که بود درم بقنطار
دولت دین تو گشاده	از کردن کفر و شرک زنار
ای بکلاه سروری نیست	او را که چو خر سر است افسار
معجر او را تبارک اولیست	نه طاقیه و کلاه و دستار
چون نرگس و چه عور و لرزان است	او را که نه جامه است و شلوار
بر دوش کشیده صوف و سنجاب	در فصل گل و بهار گلبار
پرورده بباد نافه مشک	در فصل ربیع عطر عطار
ای مشرق ارتز است دین	ایمن مشو از سپهر غدار
تا چند کنی بخواب غفلت	این عمر عزیز و چشم بیدار
یکره بنگر که تا کجا شد	مهر عرب و امام انصار
آن گوهر شرف و جلالت و قدر	بر شد ز بر سپهر دوار
بر آل اطهار رسش قرین باد	از حضرت حق صلات و تکرار
تا هست در آسمان کواکب	تا هست بروی ارض اشجار
بادا همگی بر آل احمد	صلوات و سلام و نور اطهار
بر جان مخالفان دینش	بادا تبر و سنان و تخار
کردم در نظم را مخانم	بر مدح علی و آل اطهار
امید که این نظام موزون	بیرون نرود ز راه پرگار

از کرجسود دارش ایمن	یارب بنبی و آل اخیار

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمنقبة والمکاشفة والدقیقة

الامان از سپهر کج رفتار	الحذر زین جهان پرادبار
نه در آن استقامت انجم	نه درین استقامت ابرار
بلبل از بوستان شده محروم	گل شده همنشین مشتی خار
زغن و زاغ آمده بخرام	سرو و شمشاد مانده از انظار
سوسن و نرگس و بنفشه و گل	لاله و شنبلید و بید و چنار
مانده از جور چرخ پا در گل	شده اندوهگین و بی هنجار
کمر کوه ریخته زین غم	روی گیتی گرفته گرد و غبار
آب دریا گرفته رنگ بقم	دیده ابر گشته طوفان بار
آه ازین غصهای گوناگون	داد ازین رنجهای بی تیمار
چرخ بر رغم اهل دانش و فضل	دهر بر خلف مردم هشیار
جاهلان را نشانده در مسند	ناقصان را بکف نهاده مدار
اهل تقلید گشته صوفی عصر	اهل تحقیق مانده اندر غار
آنکه بودند پیش ازین کامل	دیگرم بودند خلق را سالار
تخت و خاتم گذاشتند و شدند	گرم کردند زان طرف بازار
رهگذاریست این رباط دو در	کهنه ویرانه ایست بی معمار
مرد عاقل نخسپد اندروی	کشاید مسافر آنجا بار
خیز و اندر سراب خانه مگیر	خیز و در آمدن بهانه میار
دل مده تو عروس دنیا را	کو ندارد بجای خود انکار
هر زمان خون شوهری ریزد	تا کند دست و پای خویش نگار
پای ثابت کار عالم خاک	دست ازین کار بی ثبات بدار
جیفه بگذار تا سگان بدرند	گوشه گیر از میان زنهار

مرکب طبع من چو تیز گشت … شد   شود و گشته از تگ بسیار
راست گویی بوقت پویه و سیر   تند بادیست و ابر اندر نار
رمح کلکم که ذو الفقار سراست   تیغ نطقم که همت ارقم وار
چون زحل وان یکی جگر خواره   همچو مریخ آن دگر خونخواره
کلک نطقم که چون نی شکر است   در گه بزم و در گه پیکار
دوستان را بکامها شیرین شد   دشمنان را بدیده ها چون خار
و نهان شد کز آب و آتش و باد   خاک را عون بوده و مقدار
نیست لایق که بعد حق قدیم   سر کشد خاک تیره از انوار
خصم ظلمت سرشت تیره روان   گر رود سوی آسمان چو غبار
چون از و باد گیر دور شود   راجع آید به خاک دیگر بار
حاسد از ابتلا چگونه رهد   که روانش بکین سرشته چو مار
تا نکوبی سرش بسنگ گران   نکند ترک کینه آن مردار
قد للهٔ کز … فا دار یم   تاج و مخدوم بفرق خویش و تبار
هر اقران زمن بعز و شرف   همه اخوان زمن بشان و وقار
شاعرانی که در زمان منند   بی قرینند گرچه در اشعار
همگی یک فحل نظم منند   گر کنی امتحان صغار و کبار
با من ابنای دهر نا مشفق   با من اقران سفله غدار
هر خونریز من به جان تشنه   مهر از ار من بدل افگار
تشنه را از سراب نومیدی   نرسد هیچ فیض جز ادبار
سعی اندر هلاک خویش مکن   ای حسود گرفته خون زنهار
بر شاید بوقت حمل و ستیز   صعوه با شاهباز شیر شکار
کی شنیدی که شیر و روبه دشت   یکی سفره کرده اند افطار
ای مثل روشنت چون خورشید   وین سخن شهره گشته در بازار

اهل دنیا مثال زنبورند   نوششان نیش میرسد بکنار
طرفه تر زانکه شهد شیرینشان   میدهد طعم زهر گژدم و مار
تا کی از این سگان مردم در   تا کی از این خران بی افسار
اهل دانش ز بهر بار عنا   اهل تحسین در مقام وقار
چند از این قال و قیل علم و علم   چند از این دار و گیر و ظلم و نثار
آن یکی در مقام استیلا   وان دگر در مقام استغفار
زاهد خشک و واعظ ابتر   مفتی شرک و قاضی اشرار
همه در حرص و آز کالانعام   همه در مکر و ریو کالفجار
شیخ و تسبیح و خرقه سالوس   راهب دیر و حلقه زنار
همه در کفر خویش مستبصر   همه در جهل خویش مستظهار
مردم سوق شهر و کعبه و دیر   جن و انس و وحوش و طیر و شمار
عالم خاک و باد و آتش و آب   علوی و سفلی از صغار و کبار
همه محروم مانده از مقصد   همه مجروح گشته از پیکار
نتوان زیست اندرین وحشت   نتوان … در اقطار
پای حسرت بگل فرو مانده   چشم عبرت گشوده از انظار
نه درین واقعه مرا مونس   نه درین مرحله مرا غمخوار
میروم تا چه آیدم برسر   خاک بر سر کسان بحضرت یار
غزلی میسرایم از سر درد   عندلیبانه زار در گلزار
گاه خندم چو برق فصل بهار   گاه گریم چو ابر در کهسار
از مژه خون روان کنم چون سیل   از دل آتش برآورم چو چنار
گاه باشم قرین ناله زیر   گاه باشم رهین ناله زار
از تف آه آتشین سوزم   اختران سپهر لیل و نهار
زار زدی رخ تو تا بسحر   می شمارم ستاره در شب تار

شام ظلمت کسی نگفت صباح　　شب تیره کسی نخواند نهار
دهر بد مهر و روزگار حسود　　از کجی سپهر لیل و نهار
یکسانی دهند افسر و ملک　　که نداند افسر از افسار
ای بسا سفله کز نوازش چرخ　　گشت اندر جهان سر و سالار
وی بسا زاده مرد فرزانه　　کز حسد دهر کرد او را خوار
تا بود دهر را چنین آیین　　تا بود چرخ را چنین کردار
نبود زاده ز دهر خوشی　　زند سفله را ز چرخ ادبار
وقت آمد کزین سرای غرور　　رخت همت کشم بدار قرار
بار بربسته ام بعزم سفر　　ساربان بند و ناقه ام پیش آر
مسکن من چو زانسوی بدر است　　چکنم جا درین شکسته حصار
سر و سیر جهان تیره و تنگ　　که در او نیست جای امن و قرار
زینهار اندران مکن مسکن　　تکیه اندران به بیهده بار
رو چراغ یقین بدست آور　　که ترا رهنماست در شب تار
گر بدین نور ره ندانی تو　　صید غولان شوی دلا ناچار
خضر معنی طلب کرت هوس است　　که شوی از حیات برخوردار
ور نباشد دلیل راهت خضر　　میری از تشنگی بوحشت غار
عمر بیهوده شد بباطل صرف　　تا بکی اکنون دریغ و حیف بکار
کوش تا عذر رفتها خواهی　　که بتوبه کهی و باستغفار
نیست ای مشرقی بجز تسلیم　　مر ترا چاره بحضرت یار
در توبه هنوز چون باز است　　شو پشیمان ز شامت کردار
نفس را باز دار از شهوت　　پیش ازین در گنه مکن اصرار
دیده از عیب همگنان در بند　　شرمی از کردهای خویش بدار
رو بدرگاه کبریا آور　　عذر تقصیرهای رفته بیار

بعد حمد خدا و نعت رسول　　ورد کن نعت حیدر کرار
تا ترا روح باشد اندر تن　　تا ترا عقل باشد اندر کار
بر رسول کرام و آل انام　　منقبت خوان و نعت لیل و نهار
حمد گو بالغدو و الاصال　　نعت گو بالعشی و الابکار

ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمنقبة العلیه والمجاهدة والموعظة

الا ای جهاندار الاعتذار　　الا ای زیانکار الاعتبار
بهر دل سیه کی کند رهبری　　سری کو ندارد بیابا زکار
بدی در سر افکنده کی میخ ند　　طریقت نمودم بپا و بپار
طریق سلامت طریق خداست　　اگر میتوانی طریقی سپار
خدا را بجو و آشنا کن بجز　　که هست از عنای جهان برکنار
چو در تو ز هستی نماند اثر　　توانی شدن با نبی یار غار
بسر کرد وی پیش حق در سجود　　محقق شود بر تو قرب جوار
وگر در نیاری سر از کبر و کین　　بعرض جمالش شوی شرمسار
کف آرد عدو بر لب از کبر و کین　　بروز نبردش شود آشکار
چو قلب عدو را زنی بر محک　　بجز روی زردی نیارد بکار
ترا چون علی گر بود علم و حلم　　توانی کشید از میان ذوالفقار
علی کیست آنکس که از ضرب تیغ　　بر آورد از اهل کفران دمار
علی آنکه با مصطفی در نهفت　　همی کرد اسرار حق آشکار
علی آنکه در روز امید و بیم　　کند خواجه بر قرب او افتخار
علی آنکه از فیض رخسار او　　بود مهر و مه نور لیل و نهار
علی آنکه بعد از نبی مثل او　　نبود و نباشد بشرع استوار
علی آنکه یکدشت خصم ار بود　　بیک دم بر آرد ز جمله دمار
علی بود قایم بذات نبی　　بجایم مقامی ازو یافت بار

علی بود و اما دو پیغمبری
که دین خدا یافت زو افتخار

علی بود آنکس که پیرای او
مقدر نشد روزی مور و مار

علی آنکه هفتاد بار از نبی
روان بسته و باز کردش شمار

علی آنکه رایات فتح نبی
باقبال رایش گرفتی قرار

علی آنکه پای کرامت نهاد
بکتف نبی خاتم مهردار

علی آنکه فهم خرد خیره ماند
در اوصاف او شاه دلدل سوار

علی آنکه بر بازوی عون او
نوشت آیه لافتی کردگار

علی آنکه پی موقف عرض او
مصور قلم باز دارد نگار

علی آنکه در باغ احسان او
دمد گل ز فیضش ز پیکان خار

علی آنکه شرع از خشوعش دهد
بخاضع دثار و بخاشع شعار

علی آنکه در وقت خوان ساختن
چو جبرئیل بودش مگس ران هزار

علی داد بال و پر جبرئیل
که نه نام دیار بود و نه دار

علی آنکه از قول حق دمبدم
پیام اندرش کای ذوالاقتدار

پناه بلندی و پستی تویی
بما آی و خود را بما واگذار

چو این نامه را طی کند مشرقی
الها کنش مقبل هشت و چار

الا تا جهان را بود عرض و طول
الا تا زمان را بود گیر و دار

جهان در پناه شهنشاه باد
سر دشمن شاه بادا بدار

ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمنقبه العلیه والمجاهده والدقیقه

شکایت مرا از سپهر کج رفتار
که بر خلاف رضا روز و شب نهاده مدار

برغم خاطر ناشاد من بهر نفسی
گشوده چشمه جیحون ز دیده ام یکبار

جهان ز یار و دیار خودم جدا افکند
که دیگرم متصور نمیشود دیدار

بکیر دوست مرا خود نه زخم دشمن
که گشت دشمن خود را چنین بخواری خوار

چه حکمت است ندانم که یار از چه سبب
همیشه بر سر کین است و جور این غدار

چه حکمت است ندانم که یار از چه سبب

نه حاکم

نه حاکمم که برد رنگ بز حکومت من
نه قاضیم که خورم رشوه از یمین و یسار

نه مفتیم که برای طمع دهم فتوی
نه محتسب که بدزدان شهر باشم یار

امام مسجد و محراب نیستم که زجهل
بروی سینه نهم دست و برکشم افطار

نه واعظم که بطامات و شطح پردازم
حدیث گویم با خلق و خود نبندم کار

چو شیخ شهر نیم خود نما و زهد فروش
که افتخار نمایم بسبحه و دستار

نه اهل بقعه ام و خانقاه و مدرسه هم
که پر کنم شکم از مال وقف لیل و نهار

غریب و خسته و بیچاره ام گرفتارم
مرا بخواری و بیچارگی خود بگذار

بشب چو روز با فغان و ناله میگذرد
بروز من که شنید این چنین بزاری زار

فغان و ناله و یارب نمیدهد اثری
چه چاره سازم یارب بحرمت اطهار

بحرمت دل دانای برگزیده تو
رسول اکبر اعظم محمد مختار

بحق سرور مردان ابن عم نبی
امام افضل اکرم ولی مقدار

بزرگوار خدایا بحرمت زهرا
که در بحر نبی بود و معدن اسرار

بحرمت دل صد پاره حسین و حسن
بطاعت علی و علم باقر دین دار

بجعفر ابن محمد به موسی جعفر
باب روی علی رضا خسرو سالار

بعلم و جود محمد بخلق و رای علی
بعسکری و به مهدی بآل بیت و تبار

بحق جمله گروهان مهبط قرب
بعرش و کرسی و لوح و قلم بخلد و بنار

بطوف کعبه و سعی صفا و مروه و زمزم
بعمره و عرفات و به مشعر و احجار

بحق صنع تو ای کردگار ارض و سما
بروز محشر و اعراف و کوثر و انهار

که بر حسنه بده اعمال عاصیان یکسر
قلم کش از کرم خود بحرمت ابرار

بزرگوار خدایا بذات بیچونت
بقدر و جاه نبی و ولی و آل کبار

که در مقام رضا دار مشرق حزین
در آن زمان که قدم باز ماند از رفتار

همیشه تا بفلک قرص ماه و خور باشد
ایاغ دهر بود اتصال گل با خار

بیادگار بمانند دوستان علی
بخاک تیره شود مخالف بخواری خوار

تا کعبه ز مقدمش مشرف گردد | از روی شرف بکعبه آمد بوجود
مسجود ملائک آدم آمد زانرو | کان گوهر پاک را صدف آدم بود
تا مشرقی از زمانه سفله پرست | داد از طمع مهر و وفا چون مسعود

وله

پیوسته بمحنتش بسر باید برد
همواره ز غصه اش بباید فرسود

ایضا

از من بتری ز خلق ناید بوجود | هر چند که بود و باشد و خواهد بود
چون میرم از این غصه خلایق گویند | خویش آنکه برد و از غم دهر آسود
تا چند بکام دشمنانم واویلی | دل خسته و جان فگار این چرخ کبود
از ریش دل و چاک جگر چند کنم | جیب و بر و دوش و آستین خونآلود
هر می که در ایام وصالت خوردم | خون گشت و شب هجر ز چشمم پالود
جز حق مطلب اگر طلبکار حقی | ای طالب حق گر بودت حق مقصود
در ملت و کیش حق پرستان کفر است | چون برهمنان هر که دو گوید معبود
از رحمت حق مباش نومید چو دیو | کز نخوت و کبر گشت شیطان مردود
این نکته گرت هست حرز یاد او | کز قول خدا مخبر صادق فرمود
جز بر نهج شرع نبی پای منه | داری چو سر اطاعت رب ودود
حسان که بمدح مصطفی بود فرید | در بندگیش داشت تفاخر مسعود
گر در نظم مشرقی تحفه برد | بر جانب سامعان صوت داود

ایضا

از لذت استماع این قول حسن
رقاص شود روان آل اخدود

وله

اگر شبی غم تو همنشین من باشد | همای بخت سعادت قرین من باشد
چه سان توان صفت حسنت ای صنم کردن | که پای تا بسرت دلکش و حسن باشد
بسرو نسبت قدت کنند وای غلط | که نهال چنین راست در چمن باشد
فدا کنند چو پروانه عاشقان جانها | شبی که شمع جمالت در انجمن باشد

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والمودة

بر حال من شکسته رحم آر | زین بیش مرا بهجر مگذار
مشتاب بقتل بیگناهی | خنجر چو کشی عنان نگهدار
بر جان ستم کشم ببخشای | وین لاشه ز خاک راه بردار
عاشق چکند که نبازد | بیهوده بکجا برد چنین بار
چون دفن کنی قتیل خود را | در سایهٔ زلف خویش بگذار
تا بتوانی جمال خود را | میدار نهان ز چشم اغیار
ای مشت یهود فعل خصمند | با آل علی کنند پیکار
وانکس که بود در آتش نعل | کی صبر کند بوحشت غار
اقرار درست باید اول | تا سر نزند در آخر انکار
چون اول بود قول آخر | بی علت نیست اصل این کار
ای هادی حق کرامتی کن | وی پرده ز روی کار بردار
تا چند بناحق ای جماعت | باطل سازند دین مختار
ای طایفه مخالفان را | با خاک جحیم ساز هموار
ای سگ صفتان بد سیر را | دربند و فرست بر سر دار
آن بدگهران شهید کردند | اولاد علی به تیغ خونخوار
بر قوم چنین هزار لعنت | از کیش چنین خدا است بیزار
القصه که ای ستمگری چند | جز جور و جفا نبود شان کار
چون مرگ رسید باز گشتند | هر یک بفعال خود گرفتار
یا رب بحق محمد و آل | یا رب بحق بهشت و انهار
کین طایفه را که نام بردم | از باطل و حق ز خیر و اشرار
هر یک بعقیده که دارند | خواهم که برسانی اجر کار
ای مشرقی از ار خویش پاکش | دل از غم این و آن برون آر

ولهُ ایضا فی الحقیقة والمعرفة والزهد والمشاهدة والشوق

گر تو هستی آگه از عشق ای پسر | ترک سر کن ترک سر کن ترک سر
ای که هستی طالب وجویای حق | دیده بگشا و رخ جانان نگر
در پناه عشق رو گر طالبی | کو بود مر سالکان را راهبر
گر زدی صدق اندر ره پی بلبل | از سر موئی نگردی باخبر
خفته بودم همچو در خاک و خون | کامد آن آرام جان بازپس و فر
دیدم کز عشقش بخون غلطیده ام | ساعتی در کار من شد دیده در
چون گشودم دیده بر دیدار دوست | جان و دل کردم فدایش ماحضر
همچو پروانه بگرد شمع دوست | سوختم هستی خود را سر بسر
در زمان همرنگ یار خود شدم | چون مرا نه نام ماند و نه اثر
چون در آن بحر شگرف اندر شدم | قطره بودم در زمان گشتم گهر
این مقام از عشق او من یافتم | وز فغان و ناله و آه سحر
عاقبت وصلش میسر شد مرا | بس که خوردم در غمش خون جگر
گر تو خواهی تا ز وصلش بر خوری | یا چو ما گردی بکویش معتبر
آب دریا کن ز تف سینه خشک | روی گیتی کن ز آب دیده تر
نخل غم در دیده امید کش | ساز ماتم کن بمو چون نوحه گر
خویش در ابابها اگر مردی ببین | تا شوی از سر عشقش باخبر
منکشف گردد بتو اسرار غیب | یک نظر گر یابی از اهل نظر
تا بکی ای مشرقی گوئی حمول | از خرد کم گوی و نام خود مبر
چون برآید آفتاب لامکان | کی بود خفاش را تاب نظر
هستی تو در بر هستی ذات | بر مثال آب باشد با شکر

ایضا له فی الحقیقة والمعرفة والوصایة والموعظة وتنبیه

ای عزیز از سر اخلاص دمی هوش کما | گر گران نیست چنین پند بدنیا هزار

گلی که یاد آن لب همچون شکر کند | از خون دیده دامن جان ذکر کند

ایضا له

مفتاح باب جنت و شرح صحیفه حور و عین | از جور و شکر یافت چو صد فتنه و بلا بود

ز آتش دل عاشق بسوخت طور سینا | نه عاشقست که کمتر ز کوهکن باشد
چو آفتاب بعریانیی شود خو کرد | که همچو مه به تنش زخم پیرهن باشد
نگاه بگردن خود دست دوست بند طوق | که طوق گردن او دست اهرمن باشد
کنار مشرقی از خون دیده گلگون است | خضاب چهره او صدق این سخن باشد

ایضا | بروز واقعه چون سر برآورد از خاک / چو لاله غرقه بخون نیلگون کفن باشد | وله

چون چشم سیه مست تو از خواب برآید | بس فتنه که از ما در ایام برآید
بس دل که بتاراج برد دست تطاول | گر باد صبا زلف تو از هم بگشاید
انگشت نشاید صفت ذات تو امروز | فردا ز ندامت سر انگشت بخاید
با خصم بد اندیش مگو راز دل خویش | کو چون مه عید بسر انگشت نماید
بر یاد حریفان غزلی تازه کن آغاز | در موسم نوروز چو بلبل بسراید
منشین دژم ای مشرقی و ساز طرب کن | شادی چو بسر آمد غم هم بسر آید
منیوش و طرب ساز که تا موسم دیگر | با دردکشان دهر جفاجوی نپاید
بر خاک مذلت فکند چرخ ستمگار | با آنکه دو روزی زده مهر گراید
از صحبت او هیچکسی کام نیابد | صحبت نه بد صحبت او رنج فزاید
زنهار مکن بند مرا خوار که ایام | عاریت که البته کشد هرکه گزاید

وله | شیرین نشود تلخ به بیهوده مبر رنج / کی نیک شود آنچه در آغاز بد آید | ایضا

از ضیاء شمع رویت مهر و مه را نور باد | چشم بد از روی مه افروز تو مستور باد
دیده کج بین به بین گر بروت بنگرد | همچو چشم شب پره از نور مهرت کور باد
تا بود گردون دگر دور از اختر نور و زینت | جای جانان در دل و میقات موسی طور باد
در شب دیجور ظلمت خضر اگر باشد دلیل | روز ما تا روز محشر گوشه دیجور باد
در قیامت هر کسی را حشر با قومی بود | مشرقی با اهل بیت مصطفی محشور باد

چون ناله و فغان شبش گشت بی اثر | مشکیب اگر طناب ستم مختصر کند

ولهُ ایضا

زحمت خویش مده جیفه رها کن بگذار
که بچنگال سگ آلوده بود این مردار

بکسی کان بسر خاک خسی بنشست
دست حسرت بزند بر سر خود چرخ عیار

تو ده خاک شد ای قالب مغرور هنوز
دل در اندیشه که چون باز رهد از اشرار

تا بکی کام امیدم کشد این کاسه زهر
تا بکی پشت ضعیفم کشد این پشته خار

نوحه در کام من آتش شود از تف جگر
غصه در سینه من تاب دهد مار آزار

شکوه در پای مرادم شکند شیشه عمر
گریه بر روی امیدم زد و اکنون بگذار

کام من تلخ شد از جام جفا کاری چند
نام من ننگ شد از واسطه این فجار

از چنین قوم جفاکار نیاید جز جنگ
ور چنین شوره زمین هیچ نروید جز خار

دل در اندیشه این جامه جان کرده قبا
دیده زین واقعه صد قطره خون کرده نثار

پای دل چند توان داشت بزنجیر گران
لب جان چند توان بر دخائیدن ناچار

زین تعدی مکنم عیب که بوسم ناقوس
زین تحکم چه عجب گر نگشایم زنار

گر بدوزخ روم آن به که نهم پا به بهشت
ور بگلخن روم آن به که روم در گلزار

از چه ترجیح نهم دوزخ بر خلد برین
وز چه آتشکده جویم پس چندین اذکار

کین دوی چند بصورت ملک در دو ...
وی حری چند بمعنی سگ از روی عیار

با چنین صورت و معنی فلک سفله نواز
از برون سوز بر اندوده کند ستان دار

سرگرانند و تنک حوصله ظرفی چند
پی ثنا تند و تنک زهره بگاه پیکار

ظلمت از تیرگی باطنشان یافته رنگ
وحشت از دشمنی ظاهرشان مستعار

بیضه زاغ بزیر پر طاوس بهشت
نشود بچه طاوس مبر رنج بکار

پای ازین آب و گل ار بر نکشی چون عیسی
بر زمین سینه نهی همچو خر از فاقه بار

ید بیضا ننهد سود بچشم اعمی
ورنه چون چوب بکند دفع فسون سحار

این مثل قصه نوحست مشو سخره دیو
کین سفینه نشود غرق بامواج بحار

پند احمد نکند گوش ابوجهل لعین
وین حق عار بود پیش عبید فجار

ترش و شیرین جهان ذایقه تشخیص کند
ورنه در دیده یکی جلوه کند آتش و نار

ازو

از ره خاصیت اشیا متنافی هستند
ورنه از کی شجر امید چو بی بر دار

خرم آنروز کزین مغلطه بگشایم بار
وین خوش آن لحظه کزین مرحله بربندم بار

عزلتی جویم و از غیر برم پیوند
مشفقی دار من زار نزار بیمار

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والتوحید والفصاحة والبلاغة

زهر بیاد تو شود چون شکرها
شام بروی تو شود چون سحرها

برگلت از مشک تر آگنده موی
چون سپه زنگ بدور قمرها

هست ترا اینک شکر از من دریغ
نیست دریغ منت از صد گهرها

آهوی چشم تو بصید افکنی
گوی رباید ز قضا و قدرها

خال و خط زلف تو با صد نقاب
بسته بخون ریز دل من کمرها

حلقه گیسوی تو آرام دل
گوشه ابروی تو جای مقرها

تا دلم از عشق تو شد باده نوش
از سر خود هیچ ندارم خبرها

تا نظر لطف تو بر من فتاد
زنده جاوید شدم زان نظرها

بی تو حرامست مرا زندگی
بی تو کدامست مرا خواب و خورها

خون دل از دیده من شد روان
بر صفت شعله نار از شجرها

تشنه وصل تو بجوید حیات
گشته هجر تو بخواهد ظفرها

وصل تو برتر ز تمنای جان
هجر تو بدتر ز عذاب سقرها

هرچه نه بر رای تو بود آن خطاست
هرچه نه یاد تو بود آن هدرها

چرخ ز لطف تو بود یک حباب
بحر ز جود تو بود یک مطرها

خاک کف پای سگان تو شد
روشنی دیده اهل بصرها

ایمنی از خوف و خطر بایدت
بر به شتابش بکشا بال و پرها

ای دل از آلایش تن پاک شو
جیفه رها کن بگلاب ای پسرها

ناصیه از کدر و تعلق بشوی
جان بسلامت بر ازین رهگذرها

چهره مشوی بجز آب دل
دیده فرو بند ز خیر و شرها

پای هوس برکش ازین آب و گل / دست تاسف مزن الا بسر
ای دل از آلایش تن پاک شو / تا شوی آزاد ازین شور و شر
سرو از آن فارغ و آزاد شو / پند ازین گونه نیارد ثمر
نالهٔ بلبل بچمن بهر چیست / گر بخلد خار گلش در جگر
عاشق بی وایه ندارد نشان / گم شده هجر ندارد اثر
نیست مرا طاقت روز فراق / نیست مرا قوت صبر این قدر
کنه صفات تو ورای خرد / حمد و ثنای تو فزون از شمر
ناطقه در وصف تو عاجز شود / گر بودش عون ز جن و بشر
عقدی ازین گوهر رخشنده نور / لایق گوش خرد آید مگر
مشرقی خسته در اوصاف تو / از صدف طبع برآرد درر
تا بود افروزی لیل و نهار / تا بود آوازهٔ شام و سحر
روز رقیب تو بود تیره گون / شام حبیب تو شود چون سحر

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والغنا والفنا والتنبیه والتشنیع

از جور و جفا سیر نشد چرخ ستمکار / بس لقمه فرو برد و گلویش نشد افگار
خونریز جهانی کند و سیر نگردد / گویی که بجز خوردن خونش نبود کار
از سر بنهد کبر و ز ما دست ندارد / بانفشه اندر گلوی صید گرفتار
نشکیبد و سیر او آرام نگیرد / روزان و شبان در طلب لقمهٔ خونخوار
نه جن و نه انس و نه ملک نه پری دیو / نه مرغ و نه ماهی نه بهایم نه علف خوار
از پیشتر و پیشتر و سابق و لاحق / لیکن نشنیدیم که ازو یافته زنهار
گر تاج نهد بر سر قومی کند [illegible] / خار از در و گوهر ز خزف [illegible]
پیل از پشه و زاغ ز بلبل نکند فرق / زاکه [illegible] گنجور بجز خوار
گر افسر و افسار نهی پیش دو چشمش / آن هر دو یکی نام کند افسر و افسار
هر لحظه دو صد صورت ازین پرده نماید / هر یک بطریقی [illegible] ده دگر بار

بر عجز بتقصیر ندارم من مسکین / باشد که بجرم شود این کار میسر
از بهر قبول تک کوبت جگر ریش / آورده ام این تحفهٔ بی قدر محقر
با خاک درت سلطنت دهر نخواهیم / تا کوی تو باشد چه کنم تکیهٔ قیصر
مستظهر از الطاف تو ام خانهٔ عفوی / بر جرم رهی کش چو توی شافع محشر
فردا که شفیعان بخداوند پناهند / ما را تو شفیعی و پناهی بر داور
ای مشرقی ار جرم تو ز اندازه برون بود / نومید مشو از کرم ساقی کوثر
در طاعت حق کوش و غنیمت شمر این عمر / ضایع چه کنی در طلب رزق مقدر
انگار که آفاق مسلم بتو دادند / گشتی تو در و کام روا همچو سکندر
بر مسند جمشید زدی تکیهٔ شاهی / در کوکبه بگذشتی از خسرو و نوذر
در بزم بعشرت بنشستی و گرفتی / کام از لب و جام از کف خوبان سمنبر
اندر گه پیکار بر دوش مخالف / بر خاک مذلت زدی از پشت تکاور
چون مرگ ملاقی شود و تن سوز ندارد / سلطانی و در زور و زر و افزونی لشکر
یارب بحق جمله رسولان معظم / یارب بحق جمله امامان مطهر
یارب بحق ذات و صفاتت که گنجی / جرم و گنه مشرقی خاسر مضطر
حشرش بغلامان علی کن بقیامت / همسایهٔ سلمانش کن و همدم بوذر

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمجاهدة والمکاشفة والقهر

هر دو نرگس جمالش آن بت عیار / نماند در همه آفاق یک سر هشیار
در صوامع و مسجد بگل برآوردند / صلا زدند بمیخانه خلق را خمار
بجای سبحه گرفتند زاهدان ساغر / بجای حجره گزیدند حاجیان زنار
بجای بانگ برآمد صدای نوشانوش / بجای آب روان گشت خمر در بازار
نهاده رو بخرابی عمارت اسلام / زدند نوبت دولت عساکر کفار
ز دین نداد کسی در جهان نشان / دگر نماند ز اسلام در جهان آثار
گشاد فتنهٔ یاجوج دست استیلا / ببست شامت اضداد راه استغفار

چو چاره نیست جز از التجا و فریاد ... چه سود گر بنهی روی خویش در اقطار
جفا و جور ز دهر و سپهر کج ابدال ... که نیست ممکن جان زانچه [illegible]
بر آستان ارادت بنه سر تسلیم ... که هر که سر کشد از امر ایزد جبار
چو هیچ خیمه فرو گیر دستش زمین همی ... رسن بگردن و بر سر همیخورد تکرار
ز حکم ایزد داور کسی که سر پیچد ... تنش بخاک سزا باشد و سرش بردار
بتاج خسروی و تخت کی سزا باشد ... کسی که باز نداند ز پاردم افسار
چو نیست بر سر او تاج خسروی لایق ... ببند بر سر او معجر و کشا دستار
ثنای سنجر و خاقان مگو که لایق نیست ... بجز خدای سزاوار حمد لیل و نهار
بوصف ناصر و منصور طبع تیره مکن ... که پی فروغ بود پیش نور پرتو نار
ز جاه و مسند جمشید و کیقباد مگوی ... سیاه نامه مخوان شاهنامه را زنهار
سخن ز خسرو شیرین و جوی شیر مکن ... حدیث گوی ز جنات و تحتها الانهار
میازمای بمدح ملوک طبعت را ... بهجای خلق مکن بعد ازین چنین اشعار
تو بندگی خداوند را سزاواری ... مکن به بندگی همچو خویشتن اقرار
رسوم ساعدیان خاک خورد مانند طمع ... مکن طمع بجز از حق که خوار گردی خوار
ز علم ناقص ای عالمان بی بهره ... نتیجه چیست بجز جهل و نخوت ادبار
ز شیخ و قاضی و مفتی و واعظ ابتر ... دگر ز محتسب دزد و پیشوای حمار
اگر حدیث کنم نظم را بود زان ننگ ... دگر خموش شوم طبع را بود زین عار
ز جهل حاکم ظالم چگونه شرح دهم ... که بیم دارم ازان اژدهای مردم خوار
پناه میبرم از ظلم او بدان نامی ... که هست نام خوشش فرد واحد قهار
بدوستان دهد از فیض رحمت ازلی ... بهشت و حور و قصور و نعیم و قرب جوار
بدشمنان کند از عدل و حکمت بیچون ... فراغ و محنت و دار السلام و دار بوار
بیا بدوستیش افتخار کن درویش ... که فخر کرد بدین فقر سید ابرار
محمد آن شه کونین و خواجهٔ لولاک ... که بود از ره دانش بانبیا سالار

از بهر فریب جهلا سجده بیاریست ... کو را نبود شبه و قرین در همه اقطار
بر عالم و جاهل بحقیقت زند او دست ... ایمن نتوان بود ازین دشمن غدار
خواهی که ز دستان و فریبش شوی ایمن ... رو آر بدان قبلهٔ امید دگر بار
آن کعبهٔ مقصود که هر کو بطوافش ... ره یافت شد ایمن ز عذاب سقر و نار
فردا که بمحشر ز تف آتش نیران ... لب تشنه و دل خسته شوند عاصی بسیار
یا رب تو ببخشای بدان خسته که از حد ... آید بدر لطف تو امروز بزنهار
عفو تو خطا و گنه جمله بپوشد ... در پیش عطای تو چه اسلام و چه زنار
آنجا که عطای تو بود کفر نگنجد ... طاعت چه بود با سخط واحد قهار
جز سایهٔ لطف تو مرا نیست پناهی ... از لطف من خسته دران سایه نگهدار
حشرش به غلامان علی کن بقیامت ... یا رب بحق و حرمت آن سرور ابرار

وله ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والوصایه وتنبیه

با محتسب شهر بگویید که دیگر ... معروف نسازد بجهان عادت منکر
بازار خرابات چو نوشید می صافی ... با دردکشان گو بادب عمر بسر بر
در جستن عیب دگران گوش و دهانش ... چون نای با نبانست تو گوئی همه تن [illegible]
از فعل بد محتسب از پیش دهم شرح ... بیمست که از فتنه شود شور بشهر اندر
خر را بو جهل مان و چو عیسی بفلک شو ... بگذار بزاغ و بزغن لاشهٔ آن خر
بشنو سخن تازه که ارزد بشنیدن ... از قاضی و از مفتی و ز واعظ ابتر
قاضی که بشد بر خور مال یتیمان ... اندر طرق شرع بود خاین و کافر
مفتی که بدو وعدهٔ دینار ز رستی ... گوید که ابا بکر بحق بود نه حیدر
واعظ که دهد پند و ز خود پند نگیرد ... بردار کن او را و فرو دار ز منبر
صد لعن بدو پیش نمازی که بناحق ... خواهد که شود نایب اولاد پیمبر
از علم چه بهره برد طالب جهلی ... گز بهر شکم یاوه کند حاصل دفتر
از صدرنشینان نکنم یاد ازیراک ... طبعم شود از مدحت این قوم مکدر

مشتی حسن و خارند که جمع آمده باهم
در کار مساجد چکنیم همه آذر

بطلان چنین قوم هویداست ولیکن
از ما بنشنوند چو گویم [illegible] تر

جمعی دگر از اهل فسونند درین ملک
کافسار ندانند کدامست ز افسر

از راه خرد مفلس و عورند ولیکن
رعنا و ظریفند و قصب پوش و کمرزر

مستظهر و فایض همه دینار و نعم
از مفسده خواهر وفا بعد برادر

از پرورش فضله دونان همه فربه
وز آب چو زر فضل و هنر ناقص و ابتر

در کبر پلنگند و چو مارند بکینه
در حیله چو روباه و چو بوزینه بمکر

در شرب مدامند و بشهوت همه معجب
در بند حرامند و ز عفونت همه پی بر

از خاک فروند که قدر بمیزان
بر باد سوارند ولی کهتر و مهتر

زین صنف فروتر بشمار خر و گاوند
گرچه بصفت چون خر و گاوند برابر

جز کبر و ریا نیست در ان طایفه مدغم
جز حقد و حسد نیست درین طایفه مضمر

بر خیره مشو خیره به بیهوده مکن صرف
عمرت به بجای سخطی چند بد اختر

وز مدحت شاهی بسر آور طوطی نطقت
کز تیغ جهانش شد آفاق مسخر

کز بحر دل و کان کفش فیض ببخشد
از بحر بخیزد در و کان زاید جوهر

سلطانی و شاهیست مسلم بجنابش
شاهان بسر دار سجده بپارند بدین در

انجا که عطا بخشد کی در شمر آرند
شاهنشهی طغرل و سلطانی سنجر

تاج از سر فغفور ستاند چو ببخشد
شاهی بگدایی که بود چاکر قنبر

در علم و ذکا و هنر و جود و مروت
گویی بنود فرق از او تا به پیمبر

از شعله شمشیر علی در صف هیجا
بگداخته خصم چو برف از تف آذر

خورشید بمهرش چو از اوست علم را
آفاق شد از طلعت خورشید منور

از رای وی از دهر بسجده سر تسلیم
بنهد فلکش پای و نهد دست بچنبر

چون خصم بسینه روی در آید بمصافش
از بیم شود بر تن او موی چو خنجر

از حصر فزونست چه دهم شرح صفاتش
او را که ثنا گوی بود خالق اکبر

حکمت از لطف و خلق کریم
شاه مر بنده را شود یاور

چون در اول بلطف و رحمت خویش
نعمتم دادی و در و گوهر

لمنو را آخر مساز محروم
کز کریمان کرم بود درخور

نبود مر کریم را بجهان
یادگاری ز جود نیکوتر

خاک شد شخص کسری و حاتم
نامشان گشت در زمانه سمر

بهتر از نام نیک در گیتی
نبود ای ز بهتران بهتر

هرچه جز عدل و داد و جود بود
ناقصست آن و ضایع و ابتر

ای دل از جان حدیث گوی و ز دل
تا بکی جان و دل کشی در بر

خواهی از دل خلاص جان یابی
دل منه بر وفای دهر دو در

روح در قید ده حواس مخواه
بند بگسل ز شش جهت بگذر

اندرین کهنه دیر مینایی
کن کدو پر ز باده احمر

دلبر نو خط و می کهنه
زنگ از دل برد صداع از سر

جز بمی زنگ غم نشاید شست
ساقیا پر نبید کن ساغر

بکند دم زین می کدورت رای
گر بود تشنه دمش کوثر

بر لب جان تشنه من ریز
گر ببوزد ز تف او آذر

شاید از ما و من امان یابم
فارغ آیم دمی ز خیر و ز شر

ظلمت تن چو سد جان و دلست
بشکنم سد به آب دیده مگر

خشیه و خوف در دل و جانم
آب و نارند در حدید و حجر

آب شرمم گذشت از دامن
آتش خجلتم دوید بسر

صحبت دوستان صلت روح
منقطع گردد از دلم دیگر

از فراقش هزار درد و دریغ
که نیاید ز دل بروح خبر

سینه بریان شده ز سوز درون
دل شده غرق خون ز داغ جگر

شده ام پایمال لشکر غم
جان شده دستگاه خوف و خطر

نیست ای مشرقی ترا چاره — باکمان قضا و تیر قدر
جز بدرگاه شاه سرتهی — که شود رنج تو هبا و هدر
مدح مولا چو ورد جان داری — ساز ملحق ﷺ بورد نای سحر
تا ز عالم نشان و نام بود — شاه را باد در زمانه ظفر
عمر او را دوام و باقی باد — تا بود در روشنی هفت اختر

ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والفضائح

رسید انچه بر من ز اندوه دلبر — کجا تاب دارد سپهر مدور
شده پیکرم آهن تاب داده — ز آه جگر سوز و اشک چو اخگر
باد بار زین شور بختی بجز درد — ز اصلاب آبا ز ارحام مادر
بود مرگ خوشتر ازین زندگانی — که باید مرا زیست در کام کافر
چه منحوس و مظلم و تاریک روزم — که بخت در طالع سعد اکبر
همانا که رنج و غم آمد نصیبم — ز گردنده گردون درخشنده اختر
بود روز بیم آن ز چرخ جفا جو — بود قسمتم این ز دهر ستمگر
بجز درد و حسرت مرا نیست همدم — بجز محنت و غم مرا نیست همبر
ندانم چه جویم ازین هفت کوکب — ندانم چه خیزم ازین هفت کشور
بدین ناخوشی روزگاری که دارد — که دارم من زار الله اکبر
نماندست زین بیش صبر و سکونم — درین تنگ زندان تاریک منظر
ازین ورطه پر خطر چون برآیم — که نوح اندرین بحر طوفانست مضطر
از آن تنگ زندان خیالست مخرج — وزین ژرف دریا محالست معبر
بکام نهنگ اندرین ژرف دریا — گرفتار گشتم بامید گوهر
بدین سان اسیرم درین تنگ زندان — که در چنگل باز باشد کبوتر
همه صبح تا شام از تاب هجران — گدازد تنم همچو شمع اندر آذر
بگویی که در تن مرا هر سر مو — بخصمی نشستست چون تیر و خنجر

زبیمم نهاده است در پای زنجیر — سپهرم فکنده است در حلق چنبر
مکن شکوه ای مشرقی از زمانه — گرت عقل یار است و توفیق رهبر
رضا ورز و تسلیم و صبر و خموشی — که با این چهار ند توفیق همبر

وایضا فی الحقیقة والمعرفة والنعت والتوحید والتمجید

ای برخ همچو آفتاب و قمر — وی لب همچو انگبین و شکر
نقطه خال در بیاض رخت — همچو جان خلیل در آذر
مشک زلفت بباد بر داده — گاه یغما شمامه عنبر
باج بگرفته هندوی خالت — همه ساله ز ملک اسکندر
داده آب حیات لعل لبت — نوش دارو بشربت کوثر
پیش شمع جمال تو خورشید — همچو پروانه سوخته شهپر
بنده ناگزیر تست قضا — بسته دار و گیر تست قدر
نعت روی تو ارض را زینت — حمد تو گوش عرش را زیور
چون تو زاید کس و نزایدت — شبه تو کی بزاید از مادر
نه بزاد و نه زاید از این پس — مادر تو ز صلب هیچ پدر
خصم او عیسی و عزیز بود — بتو منسوب انکه گردد پسر
پاک از مادر و زمانه نزاد — انکه گوید فرشته را دختر
بجنین کذب انکه داد صداق — جفت با مادر است و با خواهر
هم ز ثنویت و زانی و مشرک — هم گرهیت و کافر و منکر
بت شکن باش همچو ابراهیم — مشو از جهل پیرو آذر
چشم معنیت گر بحق باز است — منگر سوی صورت پیکر
از تجلی طور یاد آورد — گر تو منکر نه بنار و شجر
سحر فرعون جهل حرز مکن — حافظ تو بسیست ورد سحر
چه عجب مریم ار بزاد مسیح — غور کن تا که زاد و باب بشر

[illegible]

بود بی مادر و پدر آدم
غرض از خلقت دو کون این بود
خاک پایش شدند جمله انام
از صفت برتر است و از دانش
چون کسی پی بذات او نبرد
شاهد صدق قائل این قول ؛
عترت و آل آن رسول امین ؛
حسین آنکه علی و باقر و آن
جعفر و کاظم و علی و تقی ؛
ختم این جمله مهدی هادیست ؛
وارث علم انبیا و رسل ؛
گر تو از پیروان ایشانی
هر کرا غیر این عقیده بود
گر تولا بدین ده و دو تراست
ور ترا غیر این بود آیین ؛
از ولای علی و آل علی ؛
هیچ طاعت پذیره نیست بحق ؛
بود در عهد شاه هفت ماهه ؛
خاک روب جناب آل علی ؛
بگدای دهد بوقت سوال ؛
پاسبان سرای سلمانش ؛
مایه از بحر جود او دارند ؛
در پیش نطق او سوسن ؛

خلقت روح یافت از داور
تا محمد تجلی کرد و سر ؛
چون سر آمد تجلی آن سرور
شرح اعجاز آن نکو منظر ؛
راست ناید صفات او ببشر
داده ما را این حدیث خبر
فاطمه دان و حید صفدر ؛
پیشوا و امام دین پدر و در ؛
بعد از آن دان تو هادی و عسکر
که بود علم دین حق را در
آن ده و دو بود نکو بنگر
بایش در ملک بوذر و قنبر
هست مردود و خارج و ابتر
ایمنی از عذاب نار و سقر ؛
خجل آیی بعرصه محشر ؛
هیچ اعمال نیست نیکوتر ؛
که در او نیست طاعت حیدر
که بدزدید تا ناف اژدر
عار دارد ز حشمت سنجر ؛
قنبرش تخت سنجر و قیصر ؛
بسلیمان دهد نگین و کمر ؛
کان یاقوت و معدن گوهر ؛
کور در پیش دید او عبهر ؛

از شعاع فروغ شمع رخش
گاه و بیگاه گلشن وصلش ؛
گشته از بیم صرصر قهرش ؛
برق شمشیر آتش انگیزش ؛
او بداده بدست عقل عصا
برسر خلق و ملک بار خدای
هجر او از عذاب نار فزون
کیست این مشرفه بمدحت او
جز ولای نبی و آل علی ؛
با امید قبول شه دایم ؛
اعتمادش بلطف این قومست
تا بود آب و خاک را زینت
آل شه باد خرم و شادان

گشته روشن چراغ هفت اختر
رنگ داده به لاله احمر ؛
گوه سرخ ار غوان اصفر
داغ بنهاده بر دل اخگر ؛
او نهاده بفرق عشق افسر
غیر او نیست اعظم و اکبر ؛
وصل او از جمال جان خوشتر
کمترین ذره ثنا گستر ؛
نیست بر لوح جان او مضمر ؛
میکند مدح آل او از بر ؛
نه بدین خورده ریزه فضل و هنر
تا بود باد و نار را زیور ؛
خصم شه باد خاسر و مضطر ؛

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والتوحید والمناجات

مهیمنا به نبی و ولی که دستم گیر ؛
بحق اشهد ان لا اله الا الله ؛
هر آنچه آمد و آید ز جهل من بوجود
زبان ناطقه در وصف تو بود عاجز
بکبریای جلالت که عرش پایه اوست
به پنج علم که مخصوص ذات حضرت تست
یکی قیامت که ره نبرد کسی
سیوم نزول مقاطر غیث لیل و نهار
چهارم آنکه کسی را وقوف نیست از آن

که نیست در همه عالم ترا عدیل و نظیر
که جرم رفته ببخشای و طاعتم بپذیر
بپوش از نظر خلق ای خبیر علیم ؛
چگونه خامه صفات ترا کند تقریر
کجا بسعی رسد عقل کامل التقصیر
که ره نبرده باسرار او بشیر و نذیر
دوم حقیقت ارحام از سعید و شریر
که کرد خالق الطاف بر صغیر و کبیر
که چیست قسمت و دانش از قلیل و کثیر

به پنجم آنکه نشد هیچ خلق را معلوم
که دیش بکدامین زمین شود تقدیر

چو گنج نعمت او بر دوام میدانی
مخور ز غم و الم از بهر روزی ای پای ور

بغیر دوست مبر التجا که در خور نیست
مساعدت ز قضا خواستن که از تقدیر

چو پادشاهی خدام حضرتش بر جاست
هراس چیست ترا و بحکم آن امیر و وزیر

ز روزنامه طاعت بخواست چون ازود
تو نیز روزی فردا مخواه خورده مگیر

چو آفرید ز بهر عبادتت معبود
چه عبد وار مکن در عبادتش تقصیر

چنانکه با غضبی بهر نفس باید
برای حق نفسی قهر کن بنفس شریر

قیام فرض خدا بر تو واجب آمده راست
چنانچه روزی اشیا برب و حی قدیر

ز بهر خویش ترا دوست میدارد
و داد حق بتو از بهر تست ای ناگزیر

تو دوست را نشناسی ز دشمن ای نادان
دلیل جهل تو بس باشد ای خطای مگیر

در آفرینش تو هیچ باز نگرفتند
ز چشم و گوش و دماغ و زبان و دل چو تیر

صفات آن همه تقسیم روی تو بود
که تا قیام قیامت نیابد آن تغییر

روا نباشد اگر حق نعمت ایزد
کنی بجهل فراموش ای بجرم دلیر

اگر رضا ندهی بر قضا نیابد امن
روان و کالبد تو ز تف نار سعیر

رضا بداده ایزد مقام محمود است
رضا بداده بده رو متاب ای تقدیر

چه بد ترا انکه گمارند بر تو دنیا را
و یا ترا بگمارند بر جهان میر

مگر دگر جهان بهر رزق بیهوده
که سعی در عقل فرو مانده اندازه تدبیر

سه چیز گر بکف آری ز خوف یا پی امن
سخای بحر و شفقت چو آفتاب منیر

تواضع ار ز زمین کسب میکنی گردد
زمانه یار و خداوند کاینات نصیر

بهیچ وجه ز اخلاص و صدق روی متاب
ز هر که تافت ز اخلاص و صدق روی بگیر

شکست بیعت و پیمان بود دلیل نفاق
درست دار اگر مؤمنی حدیث غدیر

ولای آنکه بود باعث دخول بهشت
بدل ببغض نمودن بود گناه کبیر

ز تف نار جهنم سیاه روی شود
کسی که خاک سیه کرد روی نمای عبیر

چگونه

چگونه قابل محراب و منبر و تاجست
کسی که نامزد او شدست بس مصیر

ز فعل منکر آن بحفاظ محشر زنند
بوقت پرسش منکر که جواب نکیر

چو صوت صور کند استماع اهل قبور
شوند جانور وصف زنند خورد و کبیر

ز تف تاب قیامت زمین برآرد جوش
مثال کوره سیماب و تیره گون چون قیر

ز تف تاب جهانتاب آفتاب شود
ز پای تا بسر خلق غرق خوی خطیر

صراط و میزان آنگاه آشکار کنند
بامر ایزد جبار از یمین و یسیر

ز هول وحشت آن روز خلق در تب و تاب
شده ز جان و جوانی خویش یکسر سیر

بکار خویش فرو مانده هر یک از خجلت
که تا چگونه شود حال اغنیا و فقیر

نهند در کف هر یک خطی ز عالم غیب
نشان سعد و شقی یافته در آن تحریر

همه ز خجلت کردار گشته غرق عرق
شکسته خاطر و درمانده و غریب و اسیر

چو قدر هر عمل خیر و شر شود معلوم
پس آنگهت ز گذار صراط نیست گزیر

بسوی غرفه اعراف مردمی پیشه
که یا فلست روان شان ز نور حق تخمیر

بدوستان نگرند از مکارم اخلاق
دهند مژده جنت به مخلصان حقیر

بدشمنان نکنند التفات آن فرقه
چگونه شب پره گردد با آفتاب اجیر

چراغ جنت فردوس کی شود جبیل
هر آن وری که روانش محرزاست به قیر

چراغ هشت بهشت او بود که ایزد خواند
بمحض لطف و کرامت ورا سراج منیر

قسیم جنت و دوزخ وصی ختم رسل
ولی حضرت حق باب شبر و شبیر

علیم علم لدنی و جامع اسما
در بحار سخا کان جوهر اکسیر

بجا کبوسی جاهش مفاخرت دارند
که هست خاک درش توتیای عین بصیر

بر آل احمد و اولاد مصطفی صلوات
همیشه باد فزون از شمار و از تقدیر

امیدوار بود مشرقی که در محشر
کند حشرش با شیعیان پاک ضمیر

مدام ورد زبانش علی و آل علیست
درین مذاکره هرگز نمیکند تقصیر

ز بعد محمدت کبریا و نعت رسول
مناقب اسد الله و آل گوید زیر

هزار شکر که دائم لقای دشمن شاه / که از که آمد و آید نقیر تا قطمیر

هزار قرن اگر خصم حیله انگیزد / که روز جنگ شود در مصاف شاه دلیر

ز چند دیو اگر دشت ناپدید شود / ز حرب روبه ناید برنج پنجه شیر

در ابتدا چو تلخی درست گوهر او / زمانه پرورشش داد از شرنگ عبیر

بزرگ کرد بشیر نکش عجوز یهود / بخورده از بر مادر ز نیم زای شیر

برای نفس هوا دین و داد داد بباد / که تا مراد بیابد ز یار دیر نه زود

باختیار جهنم گزید جان و تنش / چو گشت حامل کردار ناصواب خطر

ز انتقام قضا هر که آگهی دارد / ور اجتناب معاصی نمیکند تقصیر

ز عدل حق مشو ایمن که دیو مستکبر / ز کبر و نخوت شد مسخ نار زحیر

هر آنکه داد رضا بر قضای ربانی / فزود مرتبه خویش و شد بلند سریر

ز نیم قطره ناچیز هر که شد مخلوق / نه لایقست که گردد بخلق و خالق خیر

ز امر و نهی خدا سر مپیچ لیل و نهار / که ترک طاعت حق عبد را کند تکفیر

غنای حق اگر از بنده بی نیاز بود / بجز نیاز نباشد طریق عبد فقیر

بهیچ در مرو ای بنده از در ایزد / که نرسد از در دونان ترا خمیر و فطیر

گذشت سال و مه عمر ساعتی دریاب / ز عمر رفته بباطل چه حاصلت زحیر

چو خاک بستر و بالینت خشت خواهد بود / بجو اه صوف و مکن تکیه بر سمور و حریر

دو دست خویش در آغوش شاهد بکار / مشو ز من برو دوش دلبر کشمیر

هر آنچه صرف کنی در جهان ز اندک و بیش / بروز حشر ستانند از تو آن تو نقیر

نظر بود بعمل علم را بروز جزا / بپای رحس عمل نه قد طویل و قصیر

هر آنکه بی عمل از علم خویش میلافد / مثال هیمه شتر کان بود به پشت حمیر

ز عاکفان زمین و سما مجو نصرت / که غیث ارض و سما را بجز خدای نصیر

گرفته راه گلوی سما ز خوردن خلق / نشد ز خوردن تو اژدهای عمر اسیر

ز خواب غفلت بهر خدای سر بردار / که بر کشید بهنگام صبح مرغ صفیر

نوبتش دار و ز دست سفله دون / بصفت زهر جانگزای منت

روشنائی دیده کیوان / کحلی از گرد توتیای منت

نرسد فرق فرقدان آنجا / که محل نشان پای منت

طول و عرض زمین و سطح سپهر / مصدر خط استوای منت

اطلس زرنگار هفت فلک / شقه پرچم لوای منت

آنچه تأثیر تیر نقد پر است / بگمان خانه قضای منت

پرتو آفتاب و بدر منیر / سایه همت همای منت

تا محیط کفم عطا بخشد / ابر را چشم بر عطای منت

نستانیم ازین قبیل خود را / که فزون تر ازین نه رای منت

حمد گویم ازین سپس که برد / بجنابی که التجای منت

بشفیع آورم شهنشاهی / که معلا تر از ثنای منت

نور اعیان انبیا محمود / آن محمد که مصطفای منت

بعد او ابن عم آن سرور / ولی الله مرتضای منت

آل و اصحاب او علی التفصیل / ملجاء و قبله دعای منت

ناوک جان خارجی زانم / که بدین قوم التجای منت

نیستم منکر بهشت و جحیم / که سزای من و جزای منت

لیک یابد جحیم و خلد گر / که جزای من و سزای منت

ای قصیده بدهر گردم نظم / نشماری که افترای منت

مشرقی خواندیم شها ور وم / سوی مغرب که اصلای منت

ای خوشش آندم که باز پرسیدی / چه کسست این که در قفای منت

شاه گفتم چو بر زبانت رفت / مشرقی مفلس گدای منت

ختم کارم بخیر یافت نظام / وین سخن صدق و مدعای منت

شکر لله که از مکارم شاه / ختم بالخیر منتهای منت

ایضاً له فی الحقیقة والموعظة والمفاخرة والمکاشفة والشکایة والفصاحة

کلید گنج روان خامهٔ بیان منست / طرب سرای جهان طبع درفشان منست
بجز خدای که از سر غیب آگاهست / نبرده راه کسی آنچه در نهان منست
بجز خدای تبارک تعالی و تقدس / بدان عطیه که در خاطر و گمان منست
منم مبارز میدان نظم و نثر امروز / صلابت اگر درین دور همقرین منست
ز حرب و صعوه نترسم که شاهباز سخن / مطیع رای من و مرغ آشیان منست
چو بر براق سخن راکب آیم از دانش / بغیر روح امین کو که همعنان منست
ز روی شاهد لاریب اگر نقاب کشم / کدام سر که نه مسجود آستان منست
من آن خلاصهٔ امجاد کامکار خودم / که هر دو کون جنیبت کش بیان منست
منم خلیفه و شهزاده در ممالک فضل / فضای ارض و سما پر ز لشکران منست
کرامت با من و نطق با تیغ من سرخ / که صد هزار سر اندر سر زبان منست
بجز غمی و نشاط جهان منو مغز / که خندهٔ سحر از رنگ زعفران منست
کنار و جیب فلک سرخ و تیره گوی جهت / ز دود آه من و اشک ارغوان منست
بساط بوقلمون کاندرین جهان بینی / نمونهٔ ز دل و چشم خونفشان منست
بیا ز نغمهٔ داود در ادای زبور / کسی که منکر الحان بلبلان منست
چو عذر خواسته است آنکه پیش ازین بوده / ببرگ خویش که گفته زمان زمان منست
دریغ آمدی از عیب و با من این گفتی / که دور دور منست و زمان زمان منست
که تا بگفتم عدم بازگشتی از خجلت / چو دیدی که این در و گوهر که ارمغان
جدال کسی سخن با منی چگونه کند / که ابلق فلک نظم زیر ران منست
ز دشمنی دو عالم چه باک دارم از آنکه / خدای ارض و سما خصم دشمنان منست
شهاب ثاقب حزمم چو شست بگشاید / نشان او هدف جان منکران منست
ز خلد و طوبی و رضوان و سلسبیل مخواه / طراوتی که بتربت سرای جان منست
بهشت و طوبی و رضوان بنیم جو نخرم / گر ناز و نعمت او خار گلستان منست

بهشت و طوبی و حور و قصور و نعمت‌ها / بنزد خواهش من وصل دوستان منست
مرا ز جور و جفای سپهر دون چه باک / که دوست یار وفادار مهربان منست
کلید گنج نهان دلم بدست کسیست / که محرمست و نهان هم ز محرمان منست
کدام شربت شیرین ز شهد و شکر و شیر / به از عقیق لب لعل دلستان منست
مرا به نعمت الوان چرخ حاجت نیست / که دیده ناظر و منظور میزبان منست
نثار مقدم آن یار غیر جان چه کنم / کنون که بر جگر ریش میهمان منست
بچشم ظاهر هر چه لحاظ در ناید / ودیعتی که تجلیش در عیان منست
بنور شمس و قمر را ضیا همی بخشد / شراره که ز مهرش در استخوان منست
ز سر گنج نهان دلم نکته اگر / خیال تیر که سرخیل خازنان منست
حدیث خسرو شیرین و وامق و عذرا / مقالتیست که منسوخ داستان منست
بعقد خویش نیارم زن دریده وطا / که مریمان معانی بکر زان منست
اگر بنطق مسیحا دم شگفت مدار / که نور اختر خورشید در دهان منست
بنه رواق مصفای نظم و نثرم بین / که صفحه صفحه پر از نور اختران منست
از آنست یونس تیغم بکام ماهی در / که پشت گاو زمین بر سر سنان منست
نمیخرند ثمان گهر بنرخ خزف / مگر که قحط گزیانست یا زمان منست
نثار شعر سلف بدرهای زر کردند / چه جای زر که گهر نیز در گمان منست
بدور همچو منی زاده مرد دستانند / هزار حیف بنانی که تند جان منست
چو تیر ریش کنم خواجه را اشاره کند / بدان بروت که کم از دم سگان منست
گر این سبب صلهٔ شعر این که دانده هم / که گرد هم صله‌اش مرگ جاودان منست
بریش و سبلت این نوع خواجه‌ها لعنت باد / مخوانش خواجه که کمتر ز بندگان منست
خداست رازق روزی ز قحط نندیشم / بعهده که خبر پدار من ضمان منست
غرض مثالی ازین مشکلان بیان کردم / وگرنه این طمع زشت کمتر شان منست
ز بحر و کان چه طمع خاطر دربارم / که دیده و دل دربار بحر و کان منست

بجز خدای ندارم طمع من از دگری
خدای من بجز ابهتر از کسان منت

حدیث هر کس و ناکس مگو دلا زین بیش
تو با من خاطر دلدار و از کان منت

برفت حاصل عمرت بباد و نندیشی
که زیر خاک سیه عاقبت مکان منت

مگر بگریه ترحم کند وگرنه چه سود
که گوش چرخ پر از ناله و فغان منت

حدیث روز جدای چه حاجتست بشرح
که آب دیدهٔ خونبار ترجمان منت

پذیر از کرم خویش مشرقی را عذر
کنون که بندهٔ فرمان تا بجان منت

زراه لطف و کرم عذر او پذیر و قیم
که چشم او همه بر لطف بیکران منت

اگرچه خاسر و شرمنده آمده مجرم
منش بلطف ببخشم که بخشش آن منت

امیدوار ز لطفم کجا شود محروم
که لطف شامل من عون عاصیان منت

امان اگر طلبی طوف کوی دلها کن
که رستگار شد آنکس که در امان منت

بطوف کعبهٔ جان گر درآیی از در دل
بدان طریق که مخصوص حاجیان منت

بهمنی آنچه ترا هم بحشر تمامید
گرامیی که کنون خاص مخلصان منت

چه اعتماد کنی بر وفای دهر و سپهر
که جور شان همه بر جان عارفان منت

زخار شرک و حسد پاک دار راه طلب
که روح عیسی همراه رهروان منت

مراد نفس مجو ار لقای ما خواهی
که نام اوی مطلوب طالبان منت

زخاک درگه ما بر مدار روی نیاز
که عجز غایت امید عاشقان منت

بزرگوار خدایا کرم از آن تو است
رفیع قدر خدایا کنه از آن منت

هر آنچه آید از من ز خیر و ز شر
بعزت تو که از بهر امتحان منت

مرا بمن مگذار از کرم چو میدانی
که هرچه کرده ام و میکنم زیان منت

چه عذر گویم بر کردنا مفاذ الله
که عذر من مدد کفر همگنان منت

بلطف خویش بصدق و صلاح باز آور
هر آن خیانت و سهوی که در لسان منت

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمفاخرة والمصادقه

روی دل عارفان سوی حریم خداست
مسجد اقصی کنون در دل ویران ماست

قلب وجودم اگر خورده زنگار خودی
خاطر پاکم نگر کاینه کبریاست

در سر بازار عشق نرخ متاع مرا
کس بشناند شمر وگر چه بسی کم بهاست

حاسد شعر رهی گر بمثل بنگری
مرغ شکسته بغل پیش دم اژدهاست

هر چه درین سلک طبع گوهر نظم کشد
چون خزف سالخورده در دل او خونبهاست

قدر گهر گر شکست عیب هنر کس نکرد
جنس سخن فاخر است طالب او کیمیاست

صعوه بگیرد عقاب دام هوس بنگر چنین
هم تک باز سفید آهوی دشت خطاست

آن نشنیدی که گفت زاغ سیه باز را
طبع هما گر تراست رامش بلبل مراست

چون بشنیدای تذرو گفت بزاغ سیه
با منت ای کبک گو راست بگو از کجاست

نسبت من با هما از ره معنی یکیست
بلبل و زاغ سیه نسبتشان از کجاست

شاخ گل و خار بن شکل گلاب و گلاب
صورتشان گر یکیست معنیشان خود جداست

نیشکر و نی به شکل گرچه ندارند فرق
این بگهر شهد ناب و آن بهنر بوریاست

آینه و نعل اسب گرچه ز یک آهن اند
لیک ازین تا بآن فرق زمین تا سماست

تره و تقطین اگر سر کشد از شاخ سرو
این بقا زود میرد و آن به بقا دیرپاست

طاقت دیدن کجاست شب پره دارد بروز
دیدهٔ اعما جدا دیده بینا کجاست

گرچه درین خاکدان دیده کج بین بسیست
ترک نیارم بحق دیدهٔ حق بین کجاست

لذت گندم ز جو ذایقه داند که چیست
ورنه ازین گونه جنس در گلوی اژدهاست

در همه عالم کجاست یک متنفس کنون
کو چو منش مرغ دل بسته دام بلاست

خاطر ناشاد من شاد نگردد بغم
گرچه مرا صیقلیست کز دل غم عمر داست

شعر روان مرا آب خضر بهر جوی
کلک بنان مرا خسرو خاور گداست

از اثر کلک من ناف زمین مشکبو
وز شرر آه من طور سینین توتیاست

گر شگفت آیدت از رهی این قول تلخ
معجزه مشو پیش دیو خاتم حجت کواست

تیره اعظمت راتیش ارشش جهت
واسطهٔ عالمست گر بسخن پادشاست

خاطر پاکش اگر تیره شد از فکر شعر
رشحهٔ کلکش کنون سرمه کش دیده هاست

بر ورق طمش مرز خنده چو گل در چمن / گر دم سردت چو صبح خنده عرق ابقیاست
گل چو کند پرخته خاصه درین نوبهار / گز غم هجرت ورا دیده پر از خارهاست
بر در ارباب شوق رخت امانی برد / گز بد این دهر دون بر دل او بارهاست
مشرقی ار شد خموش در شکرستان راز / طوطی کلکش کنون بلبل دستانسراست

وله ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والتوحید والمصادقه

چون تن سفینه وار بگرداب مضطربست / جان را کجا مجال عبور شناوریست
تا دل غریب ماند ز دوری جان و دل / تن را بترک و تاز اجل جنگ و داوریست
دل بر وفای دهر مبند و سپهر از آنکه / کار سپهر و دهر همیشه مزوریست
آخر عقاب مرگ کند صید جمله را / گر وحش و طیر و آدمی او را و پروریست
در زیر خاک با تن عریان نهان کنند / آن را که در خلایقش امروز برتریست
فردا که بر کشند ثیاب از رخ عمل / ای وای بر کسی که ز خجلت رخش زریست
گر آدمی و گوهر اصلیت بعثش است / از زنگ شرک و کفر دل و جان تو بریست
و زنگ و شرک آینه ات تیره ساختست / با ظلمت جحیم تن و جان تو قریست
زنهار نفس را ز ره شرک باز دار / مستیز و با زکوة که خیر تو اندریست
هر چیز آن نه خیر و صلاح و سلامتست / میدان که از برای تو آن سر بسر شریست
بر هیچ ذره بحقارت نظر مکن / کو در سمای ذات قدر زنده اختریست
گر پیل زور و شیر شکاری بجود و بال / کانجا که پشه بصولت غضنفریست
درگاه انتقام بمیدان حکم او / هر مور بچه کبری و هر پشه صفدریست
جز صبر و خوف و خشیه و تسلیم چاره نیست / چون غیر آن بحضرت تقدیس کافریست
ما را چه حد اگر دم از بیش و کم زنیم / گردن نهاده ایم بهر حکم کو بریست
از ما بجز نیاز و دعا سر نمیزند / برهان ما نه معجزاتست و نه ساحریست
همواره تا مراتب بسر عقل دیده بان / منظور فکر بکر من این عقل اکثریست
تا بوده است خاک درش قبله گاه من / باور مکن که قبله من سوی دیگریست
ای مشرقی کلام حقیقت نظام تو / نه جز تو ساحری و نه شعبده پروریست
تیغ زبان خامه مشکین مقالات / در جان خصم نایب حسام حیدریست
آنکو زبان بمدح علی وا زبان نکرد / نطقش نه سوسنی و عبیرش نه عنبریست
جائی که زنده دل نبود در ثنای او / آن لال مرده کم ز یهودان خیبریست
باد او لوای آل علی بر سر جهان / تا آسمان مدارج خورشید خاوریست

وله ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمجاهده والمصادقه والذوق

مرغ روحم ز آشیان برخواست / دلم از بند این و آن برخواست
ترک تاز اجل کمینم کرد / دلم از جا شد و روان برخواست
مرغ دل در برم طپید و بمرد / ناله ام از میان جان برخواست
بر دلم غصه های غم بفشرد / تب لرزم ز استخوان برخواست
سیل اشکم ز بس فتنه ولی کرد / از زمین راه کاروان برخواست
ابر غم بر سرم شبیز آورد / سیل اشکم نباودان برخواست
بس که خون ریختم ز دیده و دل / از رخم رنگ زعفران برخواست
بر سرم فتنه رستخیز آورد / همچو نی از تنم فغان برخواست
ناله بیچه گاه آه زدن / ور تنور دلم دخان برخواست
از تف سینه آهم آتش شد / شعله شمعم از زبان برخواست
ناله ام سوخت در کشاکش آه / وز دلم باد مهربان برخواست
کوه غم در دلم قرار گرفت / طاقت صبرم از میان برخواست
ساق پایم در آهنین خلخال / سود وار کعبم الامان برخواست
پای رفتن نماند از ضعفم / زان نشوانم ز آستان برخواست
خار غم خست پای امیدم / وز گل شادیم خزان برخواست
آب حسرت ز چشم بختم ریخت / در و گوهر ز بحر و کان برخواست
جگرم غصه خورد و دل شد خون / وز مژه اشک خونفشان برخواست

همچو سایه ز تابش خورشید ❊ در که از غم نشان برخواست
بس که آهم گرفت روی فلک ❊ نور از روی اختران برخواست
کشتی عمرم از زبونی بخت ❊ خورد و بشکست و بادبان برخواست
همچو جغدم خرابه مسکن شد ❊ تا که دود قم ز گلستان برخواست
شکم از امتلای غصه فسرد ❊ لذت عیشم از دهان برخواست
کاشکی مشرقی تو انستی ❊ بخطر از سر جهان برخواست
کس ندیده ز دوستان هرگز ❊ شخص او را که شادمان برخواست
این چه خس بود اندرین گرداب ❊ که به هر موجی از مکان برخواست
شوربختی چو او ندید کسی ❊ یارب این از چه دودمان برخواست
ننگشان آید ازوی اهل فرنگ ❊ کهنه گبری ز [illegible] وان برخواست
زنگی بود روی ناشسته ❊ که با قبال رومیان برخواست
رو به طوس و شیر شروان بود ❊ گرگی از قوم مصریان برخواست
یونسی بود در دهان نهنگ ❊ که چو یونس هم از دهان برخواست
نفسش از سرکشی بخاک فکند ❊ سرکش چون گوز صولجان برخواست
آه سردش بگاه بیرون شد ❊ آتشی بود کز دخان برخواست
همچو تیرش گشاد راه نفس ❊ ناله کز زه کمان برخواست
از مضیق مغاک خاک تنش ❊ بهر تعظیم منکران برخواست
مرغ روحش بگاه بال زدن ❊ از بر سدره جنان برخواست
نوخطان ثنیچه گلگلش [?] ❊ بهر تزویج حوریان برخواست
در شکرریز طوطی طبعش ❊ خان عیسی به میهمان برخواست
ترجمان از فکر بکرش را ❊ هر گهر کان ز بحر و کان برخواست
نامت ای مشرقی روشن رای ❊ همچو عیسی در آسمان برخواست
گلبنی ز بوستان خلیل ❊ که با صلاب عالمیان برخواست

تا بتان چند داغ دل طلبی ❊ داغدار از تو جان افغانست
گر نه نور جمال خضر بدی ❊ رهبر آنکه در بیابانست
شدی ظلمتش بدل با نور ❊ زانکه ظلمت بنور ضد انست
جان حاسد به تنگنای حسد ❊ چون دل ریش پر نمکدانست
صورت حال آن ظلوم جهول ❊ مثل ماهتاب و کتانست
آن لبی کاب خضر زنده ازوست ❊ کی سزد او را جواب خضر انست
با حسین علی کسی که بد است ❊ بولهب فضل و بوالحکم سانست
پایمال غم و الم گردد ❊ که بحرب حسین شادانست
هر که جز مهر آل او دارد ❊ نشماری که او مسلمانست
به خداوند کنفکان سوگند ❊ کان زنیم ار نجاب گرانست
بسکالم به جز ولای علی ❊ تا زبانم بکام جنبانست
بر سلمان و بوذر و قنبر ❊ نسبت من با آل عمرانست
رحمت حق بدل کند با مهر ❊ که بجان دوستدار مردانست
صد تمن لعن بر معاویه باد ❊ که هواخواه آل عثمانست
بر یزید پلید و پور زیاد ❊ لعنت بیشمار بر ایشانست
با حسین آنچه کرد قوم یزید ❊ نشماری که سهل و آسانست
بر بری کافر از زمانه بدید ❊ تا ابد از نفاق سبحانست
هر که دنیا خرید و دین بفروخت ❊ زین تغابن همیشه پژمانست
وانکه از راه حق عنان برتافت ❊ سر نگونسار چاه حرمانست
روی شادی نه بیند اندر خواب ❊ هر که در نار غم گدازانست
بار بر وار چند دیو شود ❊ آنکه از ذکر حق گریزانست
هست شاه از نشاط بیگانه ❊ آنکه اندوه گذار خویشانست
با بدان نیک کن که بد نیکوست ❊ جز نکوهی مکن که بد آنست

نشنیدی که روز بازپسین / بازگشت بدان بمکافاتست
بدکنش بدکنو و بدمنکر / هر که زین هر دو رست ترخانست
محترم در حریم بشود / انکه محرم بقرب سلطانست
چو کشتی بهر خواری خواری / منعم ری گدای طهرانست
انکه سعیش برای خاری است / جاودان خار نار نیرانست
بنو دها پدار همچو حباب / بر سرابش سر که بنیانست
زین دور وزه حیات برخور / انکه مرگ از پیش شتابانست
کار ما از جهان نگردد راست / کارساز جهان جهانبانست
مطلب خیر از زنان جهان / که جهان پر ز شر نسوانست
از جفاپیشگان وفا مطلب / که وفا پیشهٔ جهلانست
هر که همصحبت خسان باشد / روز و شب همدم خسیسانست
لاجرم هر که با عوام نشست / هم نبایش با عوانانست
بر دو باری نما بدشمن و دوست / زشت خوی شعار جلفانست
انکه با دوست دشمنی نکند / دشمن دوستان عدوانست
هر که با کادوخنه شود محشور / همچو خشر در شمار کاوانست
حیز نقشست قحبهٔ دنیا / تا بود قحبه نقش حیزانست
دی شنیدم که ابلهی میگفت / که فلانی بحال پیسانست
واقف از حالشان شدم امروز / پیس بود آن دین چو لولیانست
آدم زود تا پایم باز / انچه مستور جوف انبانست
هر چه انجا بارس برگیرم / نصف آن خاصه لوندانست
انچه در تحت و فوق و ارض و سماست / بیش و کم از برای سگانست
بر رضای خدا هر انچه دهی / ضامن آن بسه خراسانست
نکند هیچ خیر پرستش بت / هر که فرمانبر کشیشانست

بی‌معنوی سلطان باهمی
نقشبوی خود از نیک به محتشمیست

بازگشتش بمدوخ تا رست / هر که از بسل جان [illegible] جانست
بکند موشش دست و پای [illegible] / گربه تا در کمین موشانست
جز ببازوی تابنده‌ش سر و کار / که امین [illegible] ای در زه‌وانست
شب زنگی سرشت ظلمانی / [illegible] سوا [illegible] دل [illegible] ستانست
چشمهٔ آفتاب نورانی / از [illegible]
نامده سوی برج سنبله ماه / مهر را عزم سیر میزانست
شهر تشهیر روز و ظلمت شب / ماه تابان و مهر رخشانست
هرچه اندیشه درک آن نکند / وانکه در وصفش عقل حیرانست
به وصد مرتبه فزونتر ز ان / کشف این عقد تازه عنوانست
بفسون و فسانه دل ندهی / که فسان فسانه افسانست
هر که داند شعار شعر مرا / عاقل و کامل و سخندانست
وانکه بر کوه کج نهاد افتد / نه سخندان بود سخن رانست
بسخن کار اگر نگردد راست / بس سخن ضد راستکارانست
انچه گفتم بگوش و جان بشنو / کین وصیت نه کذب و بهتانست
انکه آینه پیش کور نهد / آینه دار چشم کورانست
مشرقی ترک کن فضول فضول / بنیازا که یار ز پیشانست
بی‌نیاز آید از همه عالم / که به تیمار یار نازانست
دل بیمار عشق بی‌تیمار / مایل نار و سیب و رمانست
باز یابم نگار شمس الدین / ور به تبریز یا بدمغانست
پر ما گفت بهده نکری / کانچه گم کرده به گیلانست
بس شد ایا مها که جان و دلم / یار جویان و دوست گویانست
قسم نهانشد که در طریق طلب / همتم وصل دوست خواهانست
تا دمی باقیست عمر عزیز / در ره وصل دوست پویانست

نهان لب درم و دندان در چشم [illegible]
با خیاط به پای بر زمین که در و

در خزان باز جستم و دیدم
گلعذاری که در بهار انست

بعد فصل بهار تابستانست
وز قفای خزان زمستانست

زهره و مشتری قران واند
تا دو خورشید تابجز انست

گویم ماه روزه باده مخور
رمضان نیست ماه شعبانست

عبیر کن سخنا که وقت دعاست
هرچه غیر از دعاست بهتانست

بار الها ببخش جرم رهی
که رهی را امید غفرانست

بر محمد درود باد و سلام
بعد ازان بر کسی که زیشانست

بعد احمد کن اقتدا به علی
که علی شاه و میر میرانست

نسبت مصطفی بجید روال
نسبت شاه با وزیرانست

تا زمین و سما صبا و مسا
زاختر مهر و ماه رخشانست

صبح بخت مخالفان علی
همچو شام فراق قطرانست

وله ایضا فی مدح سلطان العادل ظل الله فی الارضین قهرمان الماء والطین ابو الغالب ابو المظفر شاه صفی الصفوی بهادر خان

تا بر فلک ستاره بکیهان نشسته است
چشم ملک بروی سپهر ان نشسته است

از شرم غنچه لب یاقوت رنگ او
خون در جبین لعل بدخشان نشسته است

از شوق آب کوثر ساقی لعل او
گل در بساط خرم و خندان نشسته است

وز رشک مشک سنبل زلف معنبرش
خون در درون نافه غزالان نشسته است

اطراف گل بمشک تر اندوده کرده است
یا کرد مشک بر گل خندان نشسته است

بر روز مشک خطش سایبان زده
یا گرد و آه عاشق بران نشسته است

بر یاد یوسف رخ او چشم انتظار
یعقوب وار بر سر پیمان نشسته است

داغی که داشت لاله بدل آتش رخش
اکنون مرا بسینه بریان نشسته است

ذرات کاینات بجان داد پرورش
مهرش که در دلم بدل و جان نشسته است

راضی شدم بجان ز دل خود که مردوار
در راه دوست بر سر پیمان نشسته است

به دوستی نبی و علی معتصم شد
که حسن مهر فرقی بارکهی و تبعیت

ای دل ز خصم چیست محابا ترا بگوی
رازی که در نهاد تو پنهان نشسته است

از رهزنی دیو مکن بیم بهر آنکه
حامی دین و مرشد انسان نشسته است

کحل البصر بخواه ... باد
کاندر سریر خسرو کیهان نشسته است

کیخسرو ستاره حشم یادگار عصر
نایب مناب مهدی دوران نشسته است

سلطان صفی شهنشه صاحب قران که خضر
پیش درش بصورت دربان نشسته است

آن اختر سعادت خورشید که شرف
چون تاج فخر بر سر شاهان نشسته است

شاه فلک جناب ملایک سپاه کو
بر تخت سلطنت چو سلیمان نشسته است

شاهی که در سریر خلافت بفرخی
از روی ارث و حجت و برهان نشسته است

شاهی که از علو نسب بر سمای ذات
چون نور آفتاب درخشان نشسته است

شاهی که در بها و ضیا همچو ماه و خور
در دیده منور اعیان نشسته است

شاهی که از مهابت زنجیر عدل او
دیو رجیم ساکن زندان نشسته است

ظلیم مخافتی که بعون حمایتش
در کام گرگ تیغ شبانان نشسته است

وز بیم انتقام عقاب خدنگ او
سیمرغ سوی قاف هراسان نشسته است

انجا که صید چرخ کند باز همتش
شیر ژیان بصورت غزالان نشسته است

تا پیچ و تاب بند رویش معاینه
خورشید در منازل کیوان نشسته است

هر تا به پای دیده شده بر جمال او
زان روی مهر با تن عریان نشسته است

انجا که خان جود کند شخص همتش
صد همچو جبرئیل مگس ران نشسته است

بر خان جود و مکرمت بی‌قیاس او
روح القدس بهیأت مهمان نشسته است

تا پرورش دهد در و گوهر بکان و بحر
کف سخاش بر سر احسان نشسته است

واندر مشام ابر کف جود و رحمتش
گوهر بجای قطره باران نشسته است

از فیض نور اختر خورشید رای او
هر جوهری که در دهن کان نشسته است

روح القدس ز شوق و قوف جناب او
در خاکدان دهر ز طیران نشسته است

رای جوان و عقل کهن در دل دماغ
موقوف امر شاه بو اران نشسته است

کو هر قدم نهی بر زمین ز اخطر نیست
براه با ده پی زاد و پی رفیق مرو

در ترک تازوی و هنر و زور و پردلی / بهمن وی نه زیبا چو بهروز بکمان نشسته
برتخت دیده پیل چو بهمنی مهابتش / کوهی بکار که رستم دستان نشسته است
در نسبت و حسب ز نهم چرخ برترست / کر خاک مقدمش بصفاهان نشسته است
خصمش که مملکت ولی و حیثش احمدست / بر آتش نیاز کداز آن نشسته است
از بیم تیغ و خنجر کشورکشای او / ایام کینه خواه ز طغیان نشسته است
خصم سیاه روی ز بیم عتاب او / در چاه غم کدر و لرزان نشسته است
کردی که خواست از سم اسپش بر آسمان / ما را بجای زیور اجفان نشسته است
در بزم عیش و گلشن مدحش ثنای شرف / دستان سرای قدس ثناخوان نشسته است
شعر آورم چگونه که از بزم مدحتش / نطقم خجل بصورت لالان نشسته است
روح جریر و ابل دستان سرای کجاست / کانجا نظیر اعشی و حسان نشسته است
تا یافت شعر بنده قبول جناب شاه / چون نور آفتاب درخشان نشسته است
یارب چه حالتست که مداح هشت و چار / دور از درش بگوشه حرمان نشسته است
چون جز دعای شاه نباشد شعار من / کان در دلم قرینه ایمان نشسته است
محروم بیم مخواه که ز درگاه کبریاش / گر چون منش هزار ثناخوان نشسته است
دستان سرای گلشن عشقت مشرفی / زان در بساط شاه غزلخوان نشسته است
یارب دوام دولت شه مستدام باد / تا در فلک ستاره نگهبان نشسته است

وله ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والنعت الرقیقه

تا بر گل تو سنبل تر سایه بان گرفت / از روح آن ریاح دل خسته جان گرفت
از عطر روح پرور ریحان عارضت / ریحانها به مجلس روحانیان گرفت
گلها عبیر پز شد و لالها دو رنگ / تا رنگ و بوی زلف و رخت گلستان گرفت
گل از نشاط روی تو بشکفت همچو صبح / بلبل ز حسرت گل رویت فغان گرفت
از حلیه جمال چو حسن تو جلوه کرد / خورشید از حجاب سر طیلسان گرفت
خورشید و مه بارض و سما یافت فروغ / تا پرتو جمال تو کون و مکان گرفت

بشعر مشتری ز چنگ مرگ شیوان رست / چه شد که پایه نظم تو برتر از جلیست

تا از لب عقیق تو یاقوت رنگ یافت / در از صدف برآمد و گوش شهان گرفت
سکان حاجیان تو از پیش طاق عرش / نوبت زدند و غلغله در لامکان گرفت
وانرا که دایه کرمت پرورش نداد / خارش فکند چرخ با سفل مکان گرفت
آنکس که جان بخاک جنابت نثار کرد / تشریف آن قبول سرای جنان گرفت
بختش مساعد آمد و اقبال همعنان / فرخنده طالعی که سگت میهمان گرفت
آن ذره که مهر تو اش داد پرورش / از روی قدر جا بسر فرقدان گرفت
وان بنده که خدمت مولای تو گزید / آزاد گشت و سبقت بر خواجگان گرفت
از پرتو سعادت رای منیر تو / روشن شد آفتاب و زمین و زمان گرفت
انجا که کبریای جمال تو خیمه زد / چون میخ خور بگردن خود ریسمان گرفت
بریاد آنکه بوسه زند خاک مقدمت / هر شام آفتاب ره خاکدان گرفت
تا ماه نو بشکل رکاب تو دید خویش / مانند مهر سبقت بر اختران گرفت
از بهر رزق خلق خداوند کن فکان / کف کفایت تو بروزی ضمان گرفت
تا پیر عقل طفل دبستانی تو شد / نه پیر خویش سر زد و رای جوان گرفت
از اقتباس نور جبین مبین تو / خورشید برتری بدگر روشنان گرفت
در سایه همای تو اگر مجال یافت / منشور سلطنت ز قزل ارسلان گرفت
تیغ جهانگشای تو چون سر زد از نیام / مانند آفتاب کران تا کران گرفت
با آفتاب رای تو چون گشت همعنان / با نور آفتاب جهان تو امان گرفت
ذات تو چون منزه از ادراک خلق بود / زان روز چشم خلق رخ خور نهان گرفت
از بهر دفع چشم بدان نیکخواه تو / حرز یمانی از دم کروبیان گرفت
دار الامانت کوی تو رست از غم و محن / هر کو مقام خویش بدار الامان گرفت
از خدمت تو هر که نشد شاد نیست تنگ / گور از زمانه جان و تن اندر عنان گرفت
سلطان نشانه شد انکه باقبال جاه تو / عزلت گزید و ملک جاودان گرفت
شاها بحال من زار خسته بین که چون / خون دلم ز دیده بدامن روان گرفت

اندر فراق یوسف روی تو بخت من — یعقوب وار ماتم خود بر جهان گرفت
چندان ز فرقت سگ کوی تو خون گریست — کز آب دیده تا پس ره کاروان گرفت
از بس کشید ناله و آه از غم فراق — ظلمت بگشاد و روشنی آسمان گرفت
چون خامه خواست شرح غمت را بیان کند — آتش ز خامه سر زد و اندر بنان گرفت
هیچ از ستم گله نکنم از جفای تو — چون نقطه دور عشق توام در میان گرفت
از پرتو سعادت مدح تو نظم من — تا حد شرق و غرب به تیغ زبان گرفت
قلب و جناح خصم به نیروی بخت تو — بست و شکست و ملک به تیغ سنان گرفت
تاج از سر قباد به اقبال جاه تو — بربود و پایه بر سر تخت شهان گرفت
شعرم که بهر مدحت تو آفریده شد — هر کو شنیده از ره مهرت بجان
مداح حضرة تو بمیدان نظم و نثر — گوی فصاحت و هنر از همگنان گرفت
گاهی سپاه خصم به تیغ و سنان شکست — گاهی عراق و شام به نطق بیان گرفت
از بس در و گهر که ز انفاس برفشاند — راه برون شد در و گوهر ز کان گرفت
بیچاره کرد روی زمین را ز نظم و نثر — اطراف آسمان به گل و ارغوان گرفت
گنجور در د ساخت تن مستمند خویش — تا ملک فقر و مسکنت از خسروان گرفت
هر جا غمی ز حادثه دهر از وفاق تو — او را ز مهر تو به تن ناتوان گرفت
از حرمت قبول سگان در تو بود — هر جذبه که از نظر رهروان گرفت
عقلم بطبع گفت که مدح فلان بگوی — عشقت در آمد و سخنم در دهان گرفت
شاها چگونه مدح کنم هر خسیس را — کز شومی هجای خسانم زبان گرفت
زان مدح و ذم هر کس و ناکس نمیکنم — کز مدحت و هجای کسانم زبان گرفت
بنیاد عمر من همه برباد شد از آنک — کاندر بهار شاخ امیدم خزان گرفت
اول ز دو فشان سخنی نیز باز گو — کو رستم زمانه که مازندران گرفت
زان گرز و تیغ و داو و بر و بال از رخش — کان پیل زور یک تنه هندوستان گرفت
در کارگه کینه بازوی دیو سفید بست — در وقت حمله پنجه شیر ژیان گرفت

چون دست مرگ پنجه مردیش تاب داد — بیچاره ماند و زیر زمین آشیان گرفت
زان منزلت به خاک جناب علی و آل — رخساره سوده حلقه آن آستان گرفت
در کعبه وصال چو گردید محترم — خود را نهان ز دیده نامحرمان گرفت
از حادثات دهر بکلی فراغ یافت — خود را به دوستی علی شادمان گرفت
عزلت گزیده دیده ز هر نیک و بد ببست — راه نظاره از نظر مردمان گرفت
هر کو به قاف قرب قناعت چنین نشست — قرب جناب حق بحقیقت جنان گرفت
منکر مشو دلا بحقیقت که این مقام — از یمن همت شه مردان توان گرفت
در بندگی شاه قدم دار استوار — کافاق تیغ مهدی آخر زمان گرفت
از دست برد فتنه یاجوج غم مخور — کاطراف ارض شاه سکندر نشان گرفت
مدح ملوک و خواجه مگو کاین مقام شاه — از مردمان دیده ما ترجمان گرفت
از بس که زار و زرد و نزاری ضعیف حال — گویی که عکس روی تو در زعفران گرفت
از طوطیان لهجه شکر بس که ریختی — آوازه کساد شکر در جهان گرفت
قند بلاد هند و نبات دیار مصر — در پیش شکری کلکت نهان گرفت
قندی ز شکرت چو صبا سوی مصر برد — شوری از این خبر زد در مصریان گرفت
ای قند فارسی که به بنگاله برد باد — نرخ کساد شکر در هندیان گرفت
چون مهر ذره پرور ذرات کاینات — پرورد جمله را و بخود مهربان گرفت

ایضا فی الحقیقة والمعرفة والتوحید والمکاشفة والمجاهدة

در آینه عکس روی یار است — یا ماه شب ده و چهار است
فردوس برین است یا گلستان — یا صفحه روی او نگار است
ریحان و بنفشه یا ضمیرانست — یا سنبل زلف تابدار است
آن خال که تکیه کرده بر مشکش — کافر بچه زنگبار است
از طاق زبرجد آن دو قندیل — کارایش عرش کردگار است
خورشید و قمر از آن دو پرتو — با نور و ضیا و با وقار است

آن قامت سدره است و طوبی | با قامت [illegible] چه بلاست
سرهای سران و سرفرازان | در پای سمند او غبارست
آن جوهر و در که بحر و کانست | در پیش کفش کهن شمارست
در پلهٔ عدل مستقیمش | نقد دو جهان سبک عیارست
ای سقف مقرنس خضر فام | در فرش سرای او حصارست
در جادهٔ عدل مستقیمست | در بارهٔ حکمت استوارست
در کبر جلال سخت گیرست | وز حلم و کمال بردبارست
از ظاهر خلق گر نهانست | از وهم و خیال برکنارست
در باطن جمله آشکارست | از علم و کمال در میانست
سرخیل قوافل انامست | سلطان عساکر کبارست
در ذات و صفت بلند قدرست | در گوهر و شان بزرگوارست
در ظل همای رافت اوست | گر میر و وزیر و شهریارست
کونین به شکل و لون و کثرت | کز آب و هوا و باد و نارست
تقدیر بامر کن که داند | جز حضرت او که کردگارست
این قاعده را کسی شناسد | کاندر همه حال هوشیارست
این راه کسی برد بپایان | کو طالب وصل روی یارست
این طرفه عجب نگر که مطلوب | در راه طلب در انتظارست
ما بشاد بجهل خویش و دلدار | در ماتم آن و سوگوارست
غم گو برو و از برم که شادی | باز آمد و یار غمگسارست
با غرق گناه و ناسپاسی | او با همه عفو بخشش مدارست
بازای ز راه جور و عصیان | چون جان ترا ابراد گذارست
دانی دل و روح مشرقی چیست | روح است کعبه است و دل حصارست
این نکته کسی شناسد از صدق | کاندر همه کار بختیارست

…ای [illegible] جان را | کین عمر عزیز مستعارست
ازین نعیم و نکش… | در گوش خرد چو گوشوارست
…ش بوقت صبحگاهی | کز مستی شبانه در خمارست
بلبل خوش نوا که گل آمد | با گل بنشین چه جای خارست
…تیم به محتسب بگویید | کان گرسنه طالب شکارست
مشهور به مستیم و رندی | تا عالم خاک برقرارست
ما عاشق و مفلسیم و جانباز | عالم بر ما یک قمارست
ما را ز نور بینت الهام | علم و حسد و هنر هزارست
چون شمس و قمر ز عرش تا فرش | ما را اسم و اشتهارست
چون دوست بحق گزید ما را | ما را بر خلق افتخارست
واند چنین که ما بحقیم | او را که نظر با عتبارست
در دامن او گریز که صدق | خاک در شاه تاجدارست
شاهی که سپهر با جلالت | از خاک درش امیدوارست
شاهی که با صل و گوهر پاک | تاج سر و فخر هشت و چارست
در مدحتش زبان قاصر | حمدش نه حد سخن گذارست
محمود و محمدش از آن خواند | جبرئیل که یک کردگارست
از مار گزیدگی بپا بد | از آنکه جلیس یار غارست
تا چند دلا تباه کاری | وقت توبه است و اعتذارست
یارب بحق محمد و آل | کافلاک بنورشان مدارست
کاندر همه حال شیعیان را | بخشا بکرم که خصم خوارست

ایضا له فی الحقیقه والطریقه والشریعه والمکاشفه والصنائع

ساقی بیار باده که ایام عشرتست | بشکن خمار ما به می اکنون که فرصتست
گم گشته ایم در طلب آب زندگی | ای خضر دستگیر که طوفان ظلمتست

دل در برم طپید و برد و اجل نداد
تن در هلاک درد و همت ز مرگ عیب
ره سوی نور گنج سعادت کجا برد
کی منجلی شود بصقال هدایت آن
بنید جمال کعبهٔ جان را معاینه
گر راستی بدین حق و سنت رسول
در وادی مسلک شرع چو اوّل قدم زدی
زانجا بنور عقل چو برتر قدم نهی
انگه سلوک عارف کامل شود تمام
ای نفس مطمئنه گشا بال مرغ روح
تا چند در مضیق زمین معتکف شوی
در قید تن مخواه ازین بیش مرغ روح
تا دور مانده از بر هم صحبتان خویش
منعم مکن چو دست بشویم بخون خویش
جان در مضیق خاک بصد درد و غم اسیر
دل کرده بیوفات چرا جان مستمند
دل بیوفا و دهر جفا جو و چرخ خصم
از طعن این سه خصم نشانه و جان من
ای بخت شوربین که سپهر پلنگ رنگ
از درد و غصه غم بی منتها بجان
تا دل نیاید از در جان ما بخبر
واحسرتا که دل بشد و جان غریب ماند
احوال دل ز هر که بپرسید جان من

جان را امان ز جهت تکیه د...
راضی ببرگ شو که چنین ح...
آزاد کانا حیه سیه از نیل شقو...
آیینه که تیره شد ز نگار کم...
آن دیده که منظر نور وح...
اسلام پیشه کن که مقام شریعت
اندر دویم قدم گذرت بر طریقت
جایی رسی دگر که سرای حقیقت
دیگر محل امن و زمان مسرت است
بر سدره جای گیر که هنگام رجعت
زاد سفر بخواه کنونت که مهلت است
گیرم چه پای بسته گرفتار محنت
در چنگ شیر و کام نهنگ خطیئت
زین بیشتر مگوی که از تاب فرقت
دل در ریاض قدس بصد ناز و نعمت
بگذاشت در فراق و هجر از و حیلت
تن زار و دل نزار و دل آرام در رحمت
در پای پیل و کام غم و چنگ کلفت
با جان من همیشه بکین و اذیت
تن غرق بحر ماتم و رنج و مصیبت است
این گونه رنجها بتن من مسلطست
وین قالب ضعیف کنون در مذلت است
گفتند غم مدار که در ساز و حیلت

ای کاشکی جان نشدی اگر رحال دل
وی شرط کرد جان که بگویم حدیث دل
کی ترک کند لب امل از راح جان و تن
اندر گلوی عقل مریراست تلخ ناک
دست و زبان و چشم میالای در حرام
کم گوی و کم خور و نظر از عیب پاک دار
ای نفس شوم گیر که در خواب غفلتی
برخیز و زود در پی این کاروان برو
گفتم با تو سربسر احوال خیر و شر
از خیر و شر تست بتحقیق ای پسر
ما در طریق حق نگشاییم دم به حکم
راه صراط گیر و چراغ یقین طلب
نومید هم مباش و ز شر بر کنار شو
[illegible] گردی وز غم شوی خلاص
از صبر و رنج یوسف کنعان عزیز شد
عزت مجو ز دهر و سپهر خسیس از آنکه
ای چرخ تیره رای نگونسار رنج نهاد
گل بر کنی و خار نشانی بجای گل
در بوستان که جای گل و شاخ سنبل است
صوت حمار و نغمهٔ داود خوش نوا
لقمان که هم قرینهٔ عیسی دهر هست
فرعون لنگ بیش کنی چهره با خدای
زین بیشتر ستیزه بود گر بیان کنم

تا معتقدی یقین که دل نور چه چیست
امروز به خلاف بدل در وصیت
حاشا ولی که مشربش از عذب فربت است
بر بوی نفع جان که دلت را مضرت است
دیگر مگو که جمله بتقدیر و قسمت است
این پنج روزه عمر که ایام مهلت است
بیدار شو کنون که نه هنگام غفلت است
نیروی بال داری از مات رخصت است
اکنون بخواه آنچه ترا میل و رغبت است
گر تا ز جنّت است و گر نار دوزخ است
کین دم بحکم راندن ما کفر و بدعت است
کین راه راست تا سر کنج حقیقت است
چون کار خیر جمله بدست عطیت است
قانع به بد مشو که اشارت بنصرت است
خو کن بصبر و رنج گرت میل عزت است
عزت طلب مدام بجاه مذلت است
تا کی بدوستان منت ای کمینت است
در کیش و ملت که چنین رسم حرمت است
خار و خسک نشانی اینت حمیت است
با هم قرینه میکنی اینت حقیقت است
با خوک در قلاده کنی اینت حکمت است
اینت سفاهت دگر اندر سویت است
ضدیت تو اگر سراسر ردیت است

آن به که از جفای تو ای خصم بی‌حفاظ	سازم پناه صدری کان فخر ملتست
صاحب لوای شرع نبی مقتدای عصر	مهدی دین پناه سپهر شریعتست
آنکو بعلم جامع افراد کو هست	وانکو بارث صاحب فرض شفقتست
بر درگه قبولش از فخر روز و شب	پشت سپهر خم شده بار محنتست
اعجاز انبیا و کرامات اولیا	از منشآت دفتر او یک عشیر تست
هرکو گشود فالی از مصحف ضمیرش	آن فال بخلاف اشارت بدولتست
شرح فضیلتش بچه دانش بیان کنم	کاندر زبان من که تقریر گفتنست
آن به که عرض حال و تمنای خویش را	گویم بدان جناب که کان فضیلتست
یارب بحق احمد و اولاد فاطمه	کایشان قبول بدرگاه عزتست
یارب بحق شبر و شبیر و عابدین	کز فضل بیکران تو شان جاه و حشمتست
یارب بحق باقر و صادق که ذاتشان	پاک و مطهر از دنس شرک و تهمتست
یارب بحق موسی و شاه رضا علی	کانوار ایشان متجلی ز فطرتست
یارب بحق جواد و تقی و نقی دین‌پناه	کان معدن فتوت و این کان عفو تست
یارب بحق عسکر و مهدی که دین‌پناه دادگستران	از علم و فضلشان همه پر زیب و زینتست
یارب بحق عترت و اصحاب پاکشان	کیشان چو اختران فلکشان عطیتست
کز فضل خویش مشرقی بینوا ببخش	هنگام بازخواست که عرض غنیمتست
بر دوستان احمد و اولاد مرتضی	محشور سازش آندم کایام بعثتست
تا عرش و فرش را همگی زیب و زینتست	تا مهر و ماه را همگی نور و ظلمتست
رخشنده دار روی محبان شاه را	تا روی خصم تیره‌تر از شام ظلمتست

و له ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والمفاخرة والفصاحة

نور توفیق رهنمای منست	علم تحقیق پیشوای منست
تا مخصص بمشرقی گشتم	مطلع آفتاب رای منست
چنبر ماه و عقده پروین	روشن از طبع مهرزای منست

حالیه

عرش نشینان پاک بر درت افکنده سر	فرش نورد آن خاک در رهت افکارها
کی بفکر تو آن حصر صفات تو کرد	سوخته دماغ خرد زین هوس ماخولیا
عقل و تفکر کجا ره بحریمت برند	زانکه در آن ره بسیست بادیه جانگزا
درخور قرب و وصال است اگر بخاک درت	گر بزنندش بتیغ سر نکشد از وفا
فضل تو از مفلسان داد بمن از کرم	فکرت بسیار دان عقل معانی گشا
کرد بندی فیض تو همدم روح القدس	مریم ابکار من می‌نشدی نکته زا
از اثر مهر تو صبح صفت صادق است	شاهد گفتار من همچو خط استوا
منظر اعیان قدس نزهت روح منست	تا شده‌ام از صدق دل خاک در پادشا
از نظر لطف تو قلب من اکسیر یافت	زان شده‌ام مشتهر در عمل کیمیا
کوردلان خیال منکر مهر تو اند	مهر تو زان در نساخت جای بچشم عما
خواست هوا تا کند میل بنظاره‌ات	کز لگ غیرت بکند دیده ز فرق هوا
سعی عمل جملگی باطل و عاطل شوند	گر بدمد قهر تو باد سموم و وبا
پهنه چندین مهوی راه محال خیال	معنی تحقیق نیست در صور سیمیا
هر که بعین الیقین دید جمال ترا	شد نظرش دوربین شد قدمش عرش سا
هر که به پای خفته دیده بپسندد از او	خواست سلامت کند در دهن اژدها
محرم اسرار تو شد یقین آنکه داشت	دوخته لب از فضول بسته نظر از حیا
قرب معلای تو هر که بتحقیق یافت	فارغ و آزاد گشت خاطرش از ماسوا
از همه بهتر توئی وز همه برتر توئی	اول بی ابتدا آخر بی انتها
عقل حقیقت شناس جست بسی و نیافت	شبه تو اندر زمین مثل تو اندر سما
آنچه در اشیا تمام حکمت تو درج کرد	صنعت تو آن همه کرد در انسان بنا
روح مرا زندگی هست ز تایید تو	غم نخورم گر بود قهر تو زیر پا
سوزم و سازم مدام در شب هجران تو	گریه کنان همچو شمع غرقه بخون چون خطا
دانه تربیت در رحم آب و گل	نخل برآور شود قابل نشو و نما

اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی / هست جهان از تو پر لیک تراینت جا
از همه بالاتری وز همه والاتری / نیست ترا انتها نیست ترا ابتدا
خاک سیه را چه قدر تا دم هستی زند / در بر هستی تو هر دو جهان کم بها
آینه روی خویش ساخته هر دو کون / خواسته آنکه هر دو جهان رونما
لعل تو تاراج هش جزع تو بیمارکش / غمزهٔ تو تیغ زن عشق تو برد از ما
دردکش جام تو زهر ده تشنگان / قطره بر خاک تو لطمه زن آشنا
گر تو دهی زهر غم درکشم آن همچو نوش / زهر تو در کام من هست چو شهد و نبا
چهرهٔ من شد سیاه از قطرات گناه / دیدهٔ من شد سفید از سیلان بکا
نیست شگفت ار نهی جاذبه در دلم / سنگ ز فیض تو یافت جذبهٔ آهن ربا
خادم جود تو زد در همه عالم صلا / حصهٔ من از امتلا دیدهٔ من ناشتا
دیده نیارم گشود بر رخ خوب تو زانکه / شرم بود مانعم ورنه چه بیم از عطا
نور تجلی تو دیده شود در دلم / عکس پذیرنده است آینهٔ با جلا
قانع و خرسند شد هر که بتو راه یافت / جمله غنای جهان گشت بر او عنا
تا بود دم زندگی پا نکشم از رهت / گرسنه من میرود بر سر این ماجرا
دور نگنی از دلم هر چه نه مهرت بود / جای ده اندر دلم در خور مهرت ولا
برد نمی از دلم گرمی شوقت از آنکه / دل ننهد بر وجز ز آتش شوق انطفا
خاک درت زان سبب کحل بجواهر کنم / گرد او این تراب دیده شود پرضیا
شکر که از فیض این زیور احسان کنون / دیده و دل یافته تکحله توتیا
گرسنه هستم که داشت و این زاجاجان تو / حاضر و ناظر شده است بر سر خوان رضا
بر در بار سخات مانع محتاج نیست / هر دو جهان در دهی گر برسد گو بیا
دعوی هستی خطاست در بر هستی تو / هستی ما بس بود بر عدم ما گواه
عاشق بیدار کو تا شنود از سروش / زمزمهٔ الصبوح غلغلهٔ الصلا
معده فسرده و نماند لذت عیشم دگر / تا کی فنا جهد از این غصه و غم امتلا

آنکه طلب میکنی آنچه ز تو دور نیست / از خودی خود ببر یکنفسی با خدا
هست یکی آفتاب لیک تو میجو از آن / شارق خورشید مهر بدر و شمس ضحا
سدره نشینان قدس نعره زنان هر طرف / فاجتنبوا عن ضلال و انقلبوا بالهدی
آنچه تو خواهی بما آن همه خیر و صواب / خواهش ما بهر ما جمله گناه و خطا
منفعل از فعل خویش سوی حرمت بتافت / توبه کنان نفس من از ره جبن و خطا
گر تو برازی رواست ورنه پذیری سزاست / حاجت صد رند مست طاعت صد پارسا
در ره تحقیق تو شکر که مانع نشد / در بر عارف برند در بر طالب عبا
از سر صدق و صفا سجدهٔ خاک درت / در همه ملت درست در همه مذهب روا
قبله توئی زان سبب سجده کنم هر طرف / مقصدم از کعبه چیست یا حرم انبیا
صفوت صوفی گر از خرقهٔ پشمینه است / زنگ بکوهان شدی پیش رو اصفیا
گر بکشد ش زنجیر پاک نگردد ز رجس / آنکه نیاورده است غسل طریقت بجا
خاک نشین درت درگه آسوده که / خشت نهد زیر سر فرش کند بوریا
در طلب آن فنا صوفی صافی دلت / بال بقا برگشاد داد بدریا روا
آب روانم مرکز پی زاد رهت / دانهٔ دل کرده ام در دهن آسیا
گر نه بهستی دوست ره به الله برم / نیست شود هستیم در که تمهید لا
صالح و طالح اگر تو تو خواهی ز هم / بنده این دو بس قد هلک و قد نجا
در همه ملت خطاست در همه مذهب حرام / من بطواف حرم و دل به صنم مبتلا
طاعت من مستجاب بر در رحمان نشد / زانکه بشیطان کنم از سر جهل اقتدا
گردن جانم شده بستهٔ قید هوس / شمع امیدم شده کشته ز باد هوا
گر نشدی بخت خصم فرق نمیکرد وی / تیغ جهانسوز را از ورق کند نا
عقل صف آرای من قلب شکاف هوس / همت والای من صفدر روز دغا
چون صف لشکر کشم در سر میدان فقر / همت من گسترد بر سر نجم لوا

نفس من از اهل کفر برده سبق از همه / گر بکشم جایز است نفس بجاه غزا
روز سفیدم شده همچو شب قیرگون / تا که شدم همنشین با پریان سیا
گر تو درین تنگنا مونس جانم شوی / صحن گلستان شود در دل من تنگنا
از گنه بیش و کم نیست مرا خوف و بیم / گر تو شوی دستگیر در عرصات جزا
غرقه بخون گشته ام همچو حسین علی / تشنه جگر اندران بادیه کربلا
هم بحسین علی کان قسم اعظم است / کز کرم خود ببخش جمله گناهان ما
روی تو اکس ندید لیک عیان شد بمن / کاینه روی تست لوح دل انبیا
هر دو جهان اینه است لیک از ان جملگی / عکس پذیر اند است اینه اولیا
هست محیط همه نور تو زان تافته است / گاه بجاه حرم گاه بغار حرا
جز بجناب تو ام نیست طریق دگر / زان ننهم جز قدم بر نهج اهتدا
مقصد خلق جهان گر ز در دیگر است / حضرت تو مشرقی بهناخت محل عطا
معتکف در گهت ز انشده ام روز و شب / گر تو بخلق جهان نیست مرا التجا
چون نبود غیر تو ملجاء و منجای من / از همگان کرده ام خاکدرت اتکا
با به عشق تو ام گشته ز پیغام من / بر رخ گل نغمه سنج بلبل دستان سرا
گر به شرف بسپرم مقبل خاکدرت / شکر که با بندگیت فخر کنم بر سما
حیف که بر خاک ریخت اب رخ طاعتم / همت بی آب روی دانش نادان سیا
بر سرانم اگر لطف تو یاور شود / کز همه یک رو شوم بنده شوم خواجه را
شمع رضا شد ملول نیست روا گر کند / فکرت من بیش ازین قافیه را اقتضا
خامشی اولیست هان زانکه بود محض جهل / کز دل نادان کنم مدحت کبریا
از کرم خویش کن دعوت من مستجاب / چون در نظم حسن خاتمه شد بر دعا

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والصناعه

ز روز عمر شبی بیشتر نماند مرا / امید را نبود اعتماد بر فردا
زمین سبزه که کند فخر بر سپهر برینا / گر دیده زیر قدمهای مرکبش حورا
کلام معجزه آیین اوست قوت روح / کف کفایت با جود اوست کان سخا
نهال گلشن توفیق و گلبن تحقیق / در مدینه علم و در بحار سخا
بمعجزات و کرامات و کشف او نرسد / تجلیات فلاطون و عقل صوقفا
بحق خالق بیچون و انبیا و رسل / با وصیا و احبا و اولیا اتقا
بعرش و کرسی و لوح و قلم بخلد و جحیم / بحق جمله سیارگان علی العما
کز احتشام نبی و وثوق ال علی / بدل ذلت دونان مده رهی را جا
مساز گردن جانش بری ز حبل متین / بقرب موسی و طور و سکینه و بعصا
ببای لسمله و نون ساکن دو شین / بعین حا و به خا و بعین همزه و فا
که بعد محمدت کبریا و نعت رسول / ز بعد منقبت مرتضی و ال عبا
صواب نیست ثنای مخالفان گفتن / خصوص ان سه سگ زانی زنیم و غا
با اولیای و احبا ان سگان لعن کن / گرت هواست که حاضر شوی بحث لوا
بدوستان بگرای و ز دشمنان بگریز / که اینست اصل محبت قسم بذات خدا
بجز ولای نبی و ولی و ال مخواه / برای عذر گنه شافعی بروز جزا
بزرگوار خدایا بنور و نار عزیز / عظیم بار الها بصدق و ختم دعا
که محو ساز ز لوح ضمیر ما حرفی / که دال باشد بر شرمساری عقبی

ایضا فی الحقیقة والمعرفة والتوحید والتمجید والمشاهدة و الصناعه

حمد و ثنا بر احد پاک کبریا را / صانع چون صمد بی ریا
انکه ز یک قطره به تاثیر کن / از صدف ارد در بی بها
بو البشری را که از خاک خلق / تا کندش سجده خلا و ملا
هر چه در و شخص خسه دمی برد / از لطفش یافته نشو و نما
خاک ز تاثیر کف جود او / زر شود و دیده کشد پر ضیا
اتش و اب از مدد فیض او / لاله و نسرین شود اندر شتا

کوه گران سنگ بر حلم او   جبه صفت در دهن آسیا
یک نم از الطاف سحاب کفش   خورد خضر یافت حیات بقا
از افق مکرمت آرد برون   هر سحر آیینهٔ گیتی نما
شمس و قمر طلعت نور ویند   طالع و خورشید مجال سها
بهر طواف درش آرد سجود   انجم و افلاک صباح و مسا
بار خدائی که پی رزق خلق   ساخته الوان نعم از عطا
مالک ملکی که در اوصاف او   خیره بماند نظر انبیا
سابقهٔ رحمتش ار بگذرد   از بر دوزخ شود آتش سقا
شحنهٔ قهرش چو کشد تیغ کین   دار بقا گردد دار فنا
از دل سنگ آورد آتش برون   وز مژهٔ ابر گشاید بکا
در دهن و نیش یکی جانور   زهر و عسل میکند از هم جدا
از شکم کرمکی آرد برون   شوشتری اطلس و رومی قبا
بال ملک از پی کلکش قوی   پشت فلک از پی حلمش دوتا
عزت و خواری همه زو یافتند   آدم و ابلیس بسره علا
بر حسب ظاهر این نور و نار   از شجر و ایمن و طور سنا
دیده بچشم سر و باور نداشت   گرچه بود در بحر او عطا
علم و عمل باید تا بنگری   در گه رجعت چو پیمبر لقا
گفت انا الحق بزبان راه نیست   دار بود شاهد منصور ما
کیست بجز حق که وجودش هست   گو بنود بر عدم خود گوا
آنکه ز ما یکسر مو دور نیست   در طلبش عقل چه بود دغا
اخرس و ابکم شده حیران بماند   وهم بریده پی از این ماجرا
نه بخیال و قیاس و گمان   تاش معطل ثمری با هبا
کنج فرود است نشین و بگو   همچو رهی نکتهٔ صدق و صفا

کرمکی

بازگرد ای مشرق پیشوا   ساز عزلت کن رها کن ماجرا
سایهٔ عشق از سر ما کم مباد   هر که بی عشقست در عالم مباد

۱۷ مقاله پانزدهم در صفت مراتب نفس مطمئنه تعالم بقا

عذرخواهان شو دمی در حضرتش   تا که یابی شبنمی از رحمتش
ماضی و مستقبل از خاطر بشوی   حال را فرصت شمار و راز گوی
بود هر موجود از بود خداست   جز خدا موجود گردانی خطاست
خط نسخی بر سر کثرت برار   تا ببینی شیوهٔ منصور و دار
مرد ای ره بیخودی باید فرید   تا بیابد گنج وحدت را کلید
هم پلنگ انکو بدل حیران شود   راز دار حضرت سلطان شود
اندر آن دریای ژرف بیکران   نه اثر ماند از و و نه نشان
نور و ظلمت کفر و ایمان خیر و شر   جمله یکسان آیدش اندر نظر
این کمال ار نیست از انسان بعید   لیک تا آنجا بخود نتوان رسید
راه این وادی خطر دارد بسی   بی دلیل این ره نه پیماید کسی
هان مرو مغرور ای بی دلیل   مرد بی مرکب بماند در سبیل
بی براق معرفت انکو رود   نیست ممکن کو بمقصد پی برد
بی صلاح و زاد تقوی و فلاح   کی براق عرشیش یابد جناح
دل بدست تفرقه دادن خطاست   خاطر آزاد عرش کبریاست
ذکر و فکر هر که باشد بر دوام   روح او معراج گیرد والسلام
ذکر او با فکر او گردد قرین   بگذرد از پایهٔ روح الامین
بیحجاب او بیخود و حیران و مست   کف زنان گوید که جز حق نیست هست
چون نماند از خودی در وی اثر   جز خدا در وی نباشد جلوه گر
تا نگویی کین سخن کفر است هان   از دویی بگذر که حق بینی در آن
پرده در پیش چشم و دل تراست   غافلی از این که در پرده خداست

خلق صورت جز شهودی پیش نیست / از ره معنی نمودی بیش نیست
آن وجود حق بدان عین الیقین / تا نباشی از گروه مشرکین
یا الهی مشرقی بیچاره / گشته در چاه ضلالت مبتلا
دستگیر او شو از لطف و کرم / در حریم قرب خود کن محترم
انچه جز یاد تو باشد جملگی / از ضمیرش محو کن یکبارگی
نه اثر بگذار از او نه نشان / روح را در روضه رضوان نشان
در ریاض قدس چون گیرد قرار / مرغ روحش دار انجا پایدار

مقاله شانزدهم در عجز حال وستایش ایزد متعال بر سبیل اجمال وتشبیه وفنای نفس وختم بمناجات

غریب و عاجز و دلخسته ام من / دل اندر بند زلفت بسته ام من
خلاصی کی بود دلرا از بند / که جانم میکشد مشکین کمندت
ز دل بیزارم و از جان گمراه / نخواهم همدمی جز ناله و آه
مرا جز ناله و آه جگر سوز / نباشد شام غم شمع شب افروز
می و نقل و شرابم شام ماتم / بود درد و بود رنج و بود غم
مرا با این رفیقان و ندیمان / تو گویی بسته شد پیوند ایمان
نجویم دوری از این قوم خونخوار / نباشد شادیش با من سروکار
بسی تلخی و شوری دیدم از دهر / که چون خم کام شیرین کرد از زهر
بناکامی ز من ایام بگذشت / بلا هم بگذرد چون کام بگذشت
مرا از بخت خود شکر و سپاس است / که فضل حق سزای حق شناس است
بهر نعمت ترا شکریست واجب / ولی شکری سزای ذات واهب
بسنت داد نفس ای مرد آگاه / که سنت شد دلیل راه الله
شریعت را شعار خویش گردان / که سر حق بود در شرع پنهان
چو قولت راست شد با فعل یکسر / شدی اندر طریقت مرد رهبر

چو این اطوار را طی کرد سالک / خلاصی یافت از شر مهالک
بدان مکشوف شد اسرار پنهان / حقیقت آشکارا گشت از ایشان
نگویم بعد ازین در کشف این راز / که محرم نیست با من نطق دمساز
صفت کثرت بود وحدت حقیقت / شریعت قول و فعل آمد حقیقت
مراد از انچه گفتم جمله حقست / ترا ای مدعی با من چه دقت
سزای حق پرستان نیست جز حق / منافق را درین قولست صدق
نگویم صدق من بر جای دق نیست / که قول من خلاف قول حق نیست
تو قول من قبول قول حق دان / ز قول حق پرستان رو مگردان
رها کن صورت از معنیت باید / که بی معنی ز صورت کار ناید
بود هستی تو محکم حجابی / که تا فانی نگردی ره نیابی
کدورت جسم تست از راه بردار / که تا باشد حجاب راه دلدار
چو بند جسم را بر داری از راه / شوی آگه ز قرب لی مع الله
بحق پیوندی و ز خویش رستی / که باشد خویش بینی بت پرستی
الهی دیده حق بین عطا کن / برحمت یکنظر در کار ما کن
اگرچه از گنه بس شرمساریم / ولی از لطف تو امید واریم
اگر یکقطره از بحر عنایت / رسد بر خاک مشتی از گدایت
شوند ایمن ز بیم و قهر حرمان / رها یابند از درکات نیران
چرا ای مشرقی نومید تا کی / مگر لا تقنطوا نشنیدی از حی
چو نومیدی ز لطف او حرامست / برو واثق نشین کارت تمامست

مقاله نوزدهم در استدعای موسی کلیم از خداوند حکیم واگاهی یافتن از اسرار غیب ومعرفت بر کماهی ان اسرار

گفت موسی آن کلیم راهبر / در مناجات آن حکیم دادگر
خواهم از گنجور حکمتهای خویش / در عجایبها و صفتهای خویش

دیده ام را نور بینایی دهی — ور نظام کارم اکاهی دهی
امدش وحی از خداوند حکیم — کای بطور قرب ما دایم مقیم
ساعتی انجا فروتر شو ببین — سری از اسرارهای ما ببین
موسی از انجا براه اورد روی — در طلب پویان و جویان کو بکوی
ناکهان دید از برابر کشوری — بود در نزدیک او کوه زری
در تعجب ماند و کفت ای کوه چیست — وانچنین شهر و عمارت زان کیست
پیشتر امد کسی انجا ندید — کوه زر برجا و دزدان ناپدید
شد درون شهر و هر سو می شتافت — در همه ان شهر پیری را نیافت
باز حیران ماند موسی فرید — کین جوانانرا به پیری کس ندید
باز جمعی دید در بیع و شری — راست کردار و جدا از مفتری
رفت موسی سوی دکانی فراز — تا چه حکمت پند از وانهای راز
دید قصابی بغایت خوش لقا — میشدی درکاه بیع اندر سرا
بی توقف باز می امد دوان — مشتری را شاد میکرد انزمان
کار او با زادیان جمله چنین — زاولیشان کیر خوانی زاخرین
ذهن موسی شد در ان اشکال کند — کشتی صبرش بساحل باز ماند
رفت سوی مرد قصاب انزمان — کفت بعد از حمد و تسلیم ای جوان
مشکلی افتاد ما را بس عجیب — حل این مشکل ز تو بود غریب
در جوابش کفت ان قصاب راد — کاینچنین مشکل ترا چون اوفتاد
باز کو تا انچه کویم بشنوم — از ره صدق و صفا در نکذرم
کفت موسی از زر و از هیچ پیر — پیش ان قصاب مرد بی نظیر
کفت ان کوه زر اراسته — کاندر انجا دیده انباشته
ان ز مال حق بود کای مردمان — جمع کردند اندر انجا بیکران
حافظ مال اوست ما را کار نیست — وندر انجا شخص ما را بار نیست

وانچه می بینی ز پیران دیار — مانده اند ان شیرمردان در حصار
هم بدست خویش کوری کنده اند — میبرند انجا ببر تا زنده اند
بعد از ان هنگام مرک اندر لحد — جان بر افشانند و افتند ای ولد
وان سیوم مشکل که بد بیع و شرا — وان همه امد شد صدق و صفا
زان جهت باشد که ما کوری نهان — کنده ایم از بهر نفس خود عیان
تا اکر شیطان دهد مان وسوسه — تا که مان اندازد اندر مخمصه
بیع بکذاریم و در دکان شویم — جمله سوی کور با افغان شویم
چون بر ابلیس از ما حق زدود — در زمان ایم سوی بیع زود
جملکی مان کار در بیع این بود — انچه دیدستی دو صد چندین بود
چون شنید این قول موسی زان فرید — کفت ای دارندهٔ عرش مجید
جز تو کس واقف ز اسرار تو نیست — جز تو کس را تاب دیدار تو نیست
دیده ها کر بتو دیده شود — در همه اعیان پسندیده شود
چون بطور قربت ایم با حضور — بی طمع کردم ازین دار غرور
بر درت چون مشرفم کردم مقیم — تنکرم در جنت و ناز و نعیم

مقالهٔ بیستم در مراتب وجدان کمل اولیای ضنیم ابراهیم خواص با دختر ترسا و اطلاع برحقیقه

بود ابراهیم خاص و محترم — با مریدان یکشبی اندر حرم
می نیاسودند از طواف و دعا — تا سحر بودند در صدق و صفا
ناکهان جذبی ز غیب امد پدید — رخت ابراهیم بر صحرا کشید
چون ز چشم ان مریدان کشت دور — امد از ان بیخودی بس با حضور
دید شهری چون بهشت اراسته — قصر و ایوانش بعرش افراشته
سوی دروازه روان شد بی درنک — دید مردی هولناک و تیز چنک
در تعجب ماند چون او مرد دید — ماند بر جا ساعتی و لب کزید

بعد از و تسلیم کرد و لب گشاد همچو مرده‌ای به پیشش ایستاد
گفت ای فرزانه مرد با خبر حاجتی دارم بتو خونم مخور
قصه کن با من ز شاه و شهر خویش وز طریق ملت و اسلام و کیش
چون شنید او مرد از وی این سخن در جوابش گفت ای مرد کهن
مردم این شهر دین را منکرند چه گدا چه شاه جمله کافرند
گر ترا زین طور و ملت عار نیست خوش در آ با ما که دین از ما بزیست
گفت ابراهیم کای مرد گزین حق مرا و بت شما را کیش و دین
بت به تو ارزنده و حق مر مرا قصه کوته کن رها کن ماجرا
کای سر آن کانجا جدا مانده ز تن سر این را باز گو یکسر بمن
در جوابش گفت شه را دختریست کآسمان حسن را چون اختریست
از قضا آن ماه روی سیمبر شد بر آن عارض جنونی بیخبر
در علاجش گنجها بر باد رفت از جنونش یکسر مو کم نگشت
شاه ازین غم سینه دارد کباب نه بخود مشغول گردد نه بخواب
بار و داده شاه چه دشمن چه دوست هر که بهتر گردد دختر زان اوست
بلکه نصف پادشاهی و خدم دارم ارزانی و زین درگه رم
لیک هر کو عاجز آید از دوا سر نهد آنجا که در زیر پا
این سران کالحال بینی آشکار بهر عبرت کرده‌اند آنجا بدار
چون شنید این قول ابراهیم از او گفت ای دروازه‌بان مهرجو
من به این کار آمدم اینجا کنون تا بامر حق کنم دفع جنون
روشنش را خبر کن بیدرنگ تا جدا سازد ز هم این نور و رنگ
مرد ترسا چون شنید این گفت خاص در جوابش گفت و یحک ای خواص
آنچه گفتی بر زبان دیگر مگوی ورنه گردی زین سخن بی آب روی
صد هزاران سر در اینجا خاک خورد هیچکس این حل مشکل پی نکرد

گر ترا آز

گر ترا آز و طمع در کار هست ترک سر باید ترا کردن نخست
گفت ابراهیم کای مرد خدا کار ما باشد جدا از افترا
این نه مکر و حیله و حرص است و آز رو برش قصه بگو از صدق باز
گر ترا بر جان ما بخشایش است غم مدار از ما که ما را دلخوش است
مرد ترسا قصه را کوتاه کرد رفت و شه را زین سخن آگاه کرد
در زمان شه خواند ابراهیم خاص بعد تعظیم و خدم گفت ای خواص
حاجتت با ما عیان کن زینهار بر حذر باش و سر خود پاس دار
گفت ابراهیم کای شاه جهان ما نترسیم از سر خود چون سران
در ازل با بی سر و پا آمدیم سر بریدیم و بدانجا آمدیم
حکم شد تا پیشوایان سپاه خاص را بردند تا آن پیشگاه
جمله برگشتند و ابراهیم ماند دایه دختر به پیش خویش خواند
حال دختر باز پرسید آن تمام ز اول و آخر ز دایه والسلام
پرده چون برداشتند از اعتقاد چشم ابراهیم بر دختر فتاد
دختر عریان تن اندر قید و بند دید ابراهیم خاص ارجمند
شرمگین گردید و سر در پیش کرد تن ز غم فرسوده و دل را ریش کرد
چون بدید آن دختر ابراهیم راد بانگ زد بر دایه گفت ای بی‌مراد
مرد نامحرم چه خواهد زین سرا این بر من چرا گشته قبا
دست و پای من که در زنجیر کرد چند داریدم چنین بیخواب و خورد
جمله گفتند ای انیس جان ما وین همه همخانه و مهمان ما
مدتی شد تا ندانی سر ز پا گشته‌ای پابند زندان آشنا
هرگزت از خواب و خور پروا نبود محرم و نامحرمت یکسان نمود
چشم خلقی بود بر روی تو باز از کسی هرگز نکردی احتراز
تا به آنجا آمد این مسکین درون روی پوشیدی و گشتی سرنگون

در جوابش گفت دختر در زمان   در شمار زن نبدند آن مردمان
زان سبب پنهان نکردم روی خویش   مرد چون دیدم فکندم سر به پیش
چون تسلی گشت دایه زان جواب   کرد دختر رو بسوی آنجناب
کرد ابراهیم بر دختر سلام   داد پاسخ دختر شیرین کلام
نام ابراهیم چون دختر بخواند   باز ابراهیم از آن حیران بماند
گفت نام من زکه آموختی   کز تحیر جسم و جانم سوختی
گفت نامت کرد با من آشکار   آنکه جز وی را نباشد اختیار
گفت ابراهیم کای نور خدای   در ره حق مرد و پیرا رهنمای
پس چرا در کفر هستی پای بند   ره باسلام آور و شو سودمند
گفت دختر هر چه گویی آن کنم   گر تنم خواهی روان قربان کنم
بعد توحیدش نصیحت کرد و گفت   کای تو پیدا همه راز نهفت
خیز تا با تو بکعبه در شویم   ور دیار کفر دیگر نگریم
دخترش گفت ای ولی رهنما   چیست کعبه تا نمایم اقتدا
گفت کعبه خانهٔ دینست و داد   با فتوت هر که آنجا سر نهاد
انبیا را کار از آنجا شد تمام   طوف گاه اولیا باشد مدام
گفت دختر کای ولی پارسا   کعبه گر بینی شناسی بی عطا
گفت آری کعبه ماوای منست   چون ندانم من که او جای منست
گفت دختر سوی من بگشا نظر   تا به بینی کعبه آنجا ما حضر
دید ابراهیم سوی آن صنم   کعبه در طوف سر آن محترم
در سجود افتاد ابراهیم راد   از خلوص صدق و در دی اعتقاد
ساعتی اندر تحیر بود مرد   سر بر آورد و زمین را بوسه کرد
گفت فضل حق بتو یارست و حب   لب فرو بستیم از گفت و شنفت
آستان بوسید و عزم راه کرد   سوی کعبه رفت و خلق آگاه کرد

اهل کعبه چون شنیدند این سخن   لب گزیدند از تعجب در دهن
تا بدانی کاندرین بحر شگرف   زین نمط باشد حکایتهای ژرف
بحر وحدت چون شود پر اضطراب   درها در وی نماید بی حجاب
گر تو چون قطره بدریا در شوی   ز اتصال بحر چون گوهر شوی
هم قرین مشرقی شو در طلب   تا رسی در کعبهٔ جان بی سبب
دیده باید در ره بی غبار   تا نماید کعبهٔ جان آشکار

مقالهٔ بیست و یکم واقعهٔ سلطان محمود و خواب دیدن و بعهد وفا نمودن

از قضا آمد به شه محمود را   لشکری انبوه خونریز دغا
شاه چون آن دید پر تدبیر شد   در زمان ارکان دولت را بخواند
گفت با آن مردمان کای مردمان   حیلت این دشمن که آمد ناگهان
چاره این کار چون باید نمود   زنگ از این آینه چون باید زدود
جمله گفتند ای شه عالی تبار   چون جهان مانده ز شاهان یادگار
هر چه رای تست ما فرمان بریم   گر تو خواهی جان از آن در نگذریم
شاه گفتا این نه کار سرسریست   وین نه کار جنگ و کار ساحریست
آن یکی گفتش که ای شاه جهان   نیست ما را چاره جز جنگ این زمان
رای ایشان بر جنگ چون شد استوار   شد دل محمود ازین غم سوگوار
شب همه شب شاه با خیل و عبید   دیدگان پر خون و لرزان همچو بید
تا سحر بغنود شان چشم از زحیر   چه شهنشه چه سپاه و چه امیر
چشم محمود از تغابن بود باز   تا مؤذن داد آواز نماز
خلوتی جست آن شه نیکو نهاد   رفت در خلوت خدا را کرد یاد
هر چه در دل داشت با حق عرضه کرد   گریه بسیار کرد و سجده کرد
گفت ای داننده راز نهان   بندهٔ محتاج را از در مران
گر ازین در باز گردم ناامید   زرد و پیچم بخون موی سفید

ور ببخشایی بدین جان اسیر — سر نپیچد از درم این چرخ پیر
کرد جای من نگردد در تو باب — وین نیاز و عجز باشد مستجاب
از زر و وز سیم و ز خیل و خدم — با تو سازم نصف و زین درگذرم
چون چنین نیت بصدق آراست او — شد قبول حق هرآنچه خواست او
حکم شد تا هاتف غیبی نهان — بانگ زد بر آن گروه بیکران
کای گروه از جای برخیزید زود — ورنه آید بر شما آتش فرود
آن گروه از بیم جان برخاستند — چه براه و چه بپا ره تاختند
یک تن از ایشان در آن ماوا نماند — جز زر و جز سیم و جز کالا نماند
مستجاب الدعوه شد محمود شاه — باز در فرمان شدش خورشید و ماه
چون بدولت بود این همت قرین — باز شد آمد ملک در زیر نگین
چون سحر بدرید جیب صبحگاه — آمد از خلوت برون محمود شاه
بر فراز تخت با صد عز و ناز — بر نشست و خواند پیش خود ایاز
بعد از آن یاران چه میر و چه وزیر — از سپاهی چه صغیر و چه کبیر
جملگی سوی در شاه آمدند — عذرخواهان رو بدرگاه آمدند
شاه پرسید از صغار و از کبار — تا کجا شد آن سپاه بی‌شمار
دیده بانان حال ایشان سر بسر — جملگی گفتند از خیر و ز شر
آن دگر گفتند شب هنگام بود — کان گروه از راه صحرا رفت زود
دیگری گفتا که تا وقت سحر — خفته بودند آن گروه کینه ور
وان دگر گفتش که آن قوم دغا — در کمین کاهند از ما در خفا
هر کسی نوعی روایت می‌نمود — غیر شه زان کار کس آگه نبود
عاقبت شه گفت آن راز نهان — پیش آن مردان و آن کارآگهان
چون شنیدند از شه آن گفت و شنود — جملگی بردند پیش شه سجود
چون برآوردند سر از سجده گاه — آفرین خواندند بر محمود شاه

شاه و خلقان سوی آن صحرا شدند — کف زنان شادی کنان جویا شدند
خیمها دیدند بر گنج و اساس — از زر و وز سیم بیرون از قیاس
جمع کردند آنچه بد انباشته — بر در شه تل زدند آن خواسته
حکم شد تا یک امینی پر بها — بر دو قسمت سازد آن اموال را
چون مقوم کرد قسمت آن منال — بر دو بخش آن شه فرخنده فال
شاه گفتا نصف آن مال خداست — نصف دیگر قسمت محمود شاست
جمله گفتند از وزیر و از وکیل — کی تو زیبنده تاج و تخت نیل
این گهرهایی نیاید در حساب — قیمت هر یک نیاید در کتاب
اینچنین گنج از زر و در و گهر — شاه را باید که باشد در کمر
حق از این گنج و گهر دارد عنا — این گهر خود نیست در خورد گدا
شاه اگر فرمان دهد صد بدره زر — بر گدا ریزیم پیشت ما حضر
شاه ازو گفتار زرم و وسوسه — جان خود را دید اندر مخمصه
در دل محمود تنگ آمد پدید — حرص با او شد قریب و حق بعید
گفت با یاران که ای مردان کار — بوالعجب افتاد ما را کار و بار
پاس دارید ای متاع امشب ز دزد — تا دهم فردا شما را اجر و مزد
این بگفت و سوی خلوت رفت شاه — در تزلزل بود از آن شاه و سپاه
بود در آن خلوت تاریک و تنگ — تا سحر با نفس خود میکرد جنگ
بس که آن شب داشت فکر ناصواب — نه بخود مشغول بود و نه بخواب
بود در آن خلوة تاریک و تار — منظری مشرف بباغ لاله زار
شاه از دولت در منظر گشاد — چشم شه بر مرد مجذوبی فتاد
در تعجب ماند از وی دیده ور — تا چه گردد درین شب ره کوی
گفت با خود کای مرا قابلیت راست — قول مجذوبان جدا از آفات است
شاه چون این فال زد با رای خویش — رو به آن مجذوب کرد آن پاک کیش

گفت ما را مشکلی شد از قضا ** حل این مشکل ترا باشد سزا
در جوابش گفت مجذوب فرید ** مشکل عالم ز من باید کلید
راز خود پنهان مدار و باز گوی ** تا کنم حل مشکلت را مو بمو
گفت با مجذوب قول مختصر ** از زر و ز لشکر و سوز نحر
چون شنید این گفته را مجذوب راد ** در جواب شاه انگه لب گشاد
کای بشاهی از همه شاهان فزون ** پاک دار از حرص بیرون و درون
گرچه باشد در نظرها زر عزیز ** بخردان گرفته اند از ان پرهیز
گر بقرص ای زر همه گوهر بود ** وان گهر رخشنده چون اختر بود
پیش عارف می نیاید در شمر ** خواه گوهر خواه اختر خواه زر
وین همه بگذار از خواری و عز ** وان همه ترس سپاه و بیم دد
گر ترا با انکه بستی عهد و وش ** بازگشتی نیست چون سرکه بجوش
ور از ان ترسی که باز افتی بروی ** عهد و پیمان را ببر می بر نگوی
شاه چون بشنید از ان مجذوب ** این نصیحتها که بستان یاد کرد
در میان تاب و تب لرزان چو بید ** بود تا شام سیاهش شد سپید
در زمان برخواست شاه نیکبخت ** رفت در ایوان مشرف ساخت تخت
مردمان شهر را انگه بخواند ** وان غنیمتها بر ایشان بر فشاند
بعد از ان فارغ نشست از هر وبال ** از نفاق چرخ و قصد ماه و سال
شکر حق میکرد روز ان و شبان ** نعمت از حق میفزودش هر زمان
تا توانی قدر این نعمت بدان ** و نه در کفران بمانی جاودان
حرص و از تست سد راه تو ** صورت جاه است و معنی چاه تو
ترک کن ای مشرقی حرص و آز ** تا شوی فارغ ازین سوز و گداز

مقالهٔ بیست و دوم در حکایت مرد بخیل و اسرار او با زن خویش و حقیقت حالات کماهی ایشان الا آخره

چه بندی دل درین دار الغرور ای مرد ** یکی ره شو سوی دار السرور و عزم بجا باش
بقاف قرب اگر خواهی که روحت آشیان گیرد ** چو عنقا بی نشان شو تا عیان بینی در اعیانش
اگر عارف برد ره بر سر ان گنج پنهانی ** یکی مفلس نماند در جهان از وفور احسانش
بقلاشان مفلس ده هزاران نقدی که جمع آری ** وگرنه زود بینی کیسه خالی مانده حیرانش
هر انکس کیسه شد پر داغها از جیفهٔ دنی ** نماند هیچ باری بر دلش از سود و نقصانش
خوشا ان دیوانهٔ سرمست عاشق پیشه کز همه ** بخاطر نگذراند دوزخ و اعراف و رضوانش
شهید اند در این رزمگه در خاک و خون خفته ** دلیری کم نما ای نیم بسمل گاه جولانش
سر تسلیم اگر داری بهر دین در خاک برکن ** که گوهرها دریابی خراج ملک خاقانش
تو با این خوک و سگ تا روح داری در یکی مسکن ** خلاصی کی توانی یافت از وسواس شیطانش
بشارت باد آنکس را که خوک و سگ کند عاجز ** اشارت در ریاضت میکنم از نص قرآنش
نشاید در خور صحبت چنین مردار خوار ارا ** برون کن از درون تا روح یابد قرب سلطانش
ثناسای خود ار داری شوی در بزم او محرم ** وگر خود را ندانستی نه بینی روی غفرانش
هزاران سالک در تیه غفلت راه پیمایی ** نخستین منزلی را طی نسازی از پی پاسش
مپوشان خویش را چون کرم پیله لبس حاجاتی ** که بینی لا محال از کسوت ارواح عریانش
چو زنبوران بهر کی گر نه قانع درین گلشن ** چو زاغان قوت خود از جیفه کن بگریبانش
سلیمانی بدان حشمت که وصفش در بیان ناید ** بعجز خویش قایل شد چو دید آن خیل مورانش
نگین و تخت برجا ماند و شد زین بزمگه بیرون ** کنون آن تخت و خاتم بینی اندر دست دیوانش
بمژگان گر کنی جاروب خاک کوی او در شب ** چو خورشیدی بر آیی صبح از چاک گریبانش
شبیخون اجل در پی تو مست و بیخبر خفته ** زمانی آگهی یابی که آید تیر بارانش
تو گر این نفس کافر کیش را تلقین کنی توبه ** نه بس روزی که یابی بر مراد خود مسلمانش
خوناب جگر کن قوت وز دونان مبر خست ** وگرنه همچو مزدوران زمین شوی بدهقانش
کسی کز خشکسال نیستی ایمن تو اند شد ** چرا فارغ نگردد از عذاب قحط کنعانش
بهر یا ما مارا عیدی و هر روز نوروزی ** عجب مشتم اگر سازیم هر دم جان بقربانش

بدین مرکب که روح القدس سواری میکند هر دم	چرا چون خر کشی هر لحظه اندر زیر پالانش
بزانو چون شتر کر در نیای زیر بار غم	خوری صد طعن منکر هر دم از خار مغیلانش
ز تلخ و ترش و شیرین لب میالا از هوس دیگر	که خون رفتگان پیر زن دهر است در پستانش
زمین آبستن از خون لو شیرش آرزو داری	مخور شیرش که خون تو برون آید ز پستانش
ز بند مهد حرص و آز بگذر چون جوانمردان	که چون عیسی شوی همسایهٔ خورشید تابانش
مپوش از طاعت حق روی و قابل شو بحرم خود	که چون یونس شوی مستغرق دریای عرفانش
تو یعقوبی و روحت یوسفست و نفس اخوانش	میفکن یوسف اندر چاه از تلبیس اخوانش
مپوش ای دیو باطن را بظاهر لبس انسانی	مخوان ای هوش حارص را بباطن نفس انسانش
چو ابر چار عناصر تکیه که سازی دیوار	نباشد اعتماد آنرا که بر آبست بنیانش
نوشتم نشره از خون دل بر لوح خورشیدی	چو بخدم نهادم مهر نومیدی بعنوانش
بدار عبرت آنکه نقش کافر ایمان دیدیم	که جمعی از ملائک عرضه میکردند ایمانش
جهان مستغرق بحر فنا شد کشتی عمرم	که از خاطر فرو شستم حدیث نوح و طوفانش
اگر از تیر آه من فلک را نیست آسیبی	چرا پوشد بجو دهر شام خون آلوده خفتانش
چو ابر از بحر چشم من ستاند آب و برگردد	همه خونابهٔ حسرت چکد از چشم گریانش
فلک از شعلهای آه من هر شب برافروزد	چراغ و شمع و فانوس اندرین طاق از افشانش
چو تیرش را هدف سازند از خاک شهید عشق	همه گلهای حسرت بر دمد از جای پیکانش
چو ترک چشمش از تاراج عقل و دین شود فارغ	دل و جان ما حضر سازم به جای مرغ بریانش
ز خال و خط و زلفش داغها بر جان و دل دارم	بکجا مرهم پذیرد ای طبیب از زخم مژگانش
بصبح شادی آبستن نگردد شام بختم	مگر در شام غم زادست ادبارم بدربانش
بهر روزی مرا از خوان احسانش رسد دردی	همانا روز قسمت در دمن گم کرده دربانش
گرت از شش جهت بندند ره شباب چون مردان	که ناچارست بگذشتن ترا زین چار ارکانش
چه بر خود همچو بید از بهر برگ عمر میلرزی	نباشد بیم درد آنرا که باشد کنج ویرانش
کسی کش خوابگه وحشت بود ایمن چه سان باشد	کسی کش خشت بالینست بستر نیست جز [illegible]

مخوان مردش نبرد یک جو دان پی حمیت را	که با تزیین سیرتان شد جفت و عار آید ز مردانش
کسی را دعوی همت رسد در کیش جانبازی	که گر تیغ آیدش بر سر نه پیچد سر ز پیمانش
بسی گلها درین بستان دمید و خاک شد آخر	کنون در جای بلبل زاغ بینی در گلستانش
اگر مسیح در پای وی مساح افطاری	نیابی جز یکی گوهر چه در بحر و چه در کانش
منه دریوزه علسی بخوان ممتلی دیگر	که قرص خور نماید پیش جایع گرده نانش
مسافر را نماید بار چون توشه بر دیوار	شناسد قدر یاد آنکه خالی گشت انبانش
چه داند قدر دندان طفل ما خود دون بود شیرش	مبین کو هر کسی داند که افتادست نادانش
درین مزرع نکرد آن تخم عمر خویش را ضایع	که در هنگام بدرودن شوی آگه ز خسرانش
ز جور راه عصیان باز دار ای نفس کافر را	که دینت در خلل افتد چو زور آورد طغیانش
بعزت دار دین و ز نفس و شیطان انجم جو	وگرنه چون اسیران مانی اندر قید خذلانش
بسنت دار نفس ای مرد دانا در نو آموزی	که در پیری بفرض از وی پذیرد لطف یزدانش
مکن اسرار در جرم ای سلیم القلب هر ساعت	که در پوشد سراپای وجودت ظل عصیانش
پناهی جو ازین در گر همی خواهی خلاص خود	محمد را شفیع آور چو بینی عرض دیوانش
محمد کیست آن شاهی که اندر لیلة الاسرا	گذشت از قاب قوسین و فراز خواند سبحانش
ندانم تا چه سان وصفش بیان سازم کز او خواهش	هزاران ساله ره افزون بود از عرش امکانش
سکندر در شمار آید کجا سنجر بود لایق	که [illegible] بدان گذرگاهی که بگذشتست سلطانش
درود و پیدا از کو نهان و آدم و حوا	دمادم یا رب بر رسول و آل عمرانش
چه حاجت طعن منکر از یهود حبشی هم	شده [illegible] در کات نیرانش
چو ظلمت تاخت بر قومی مبرید لیس فعلش	چو جهل آمیخت بر طبعی چه حاصل علم یونانش
چراحت کشد درویش بهر فضلهٔ دونان	همان بهتر که این فضله گذارم بهر دونانش
مرا زین خورده ریزه فضل عار آید اگر گویی	کنم در خاک تا فارغ شوم از ننگ اقرانش
ز تنگی میرهم بوحشت خانهٔ بابل	ننوشم جرعهٔ آب حیات از حوض کرمانش
ناعی دالکا سد نیست حاجت سعی در [illegible]	همان بهتر که بگذارند و در بندند دکانش

ز خاک پای بت کلکی بمن اورده اندازه حسن | اگر گوئی کنم در چشم دجال صفاهانش
کمش بر من زبان طعن از قول بد اموزان | که نیش کژدم اولیتر بود بر اهل کاشانش
سک کرب بلا تا خوانده ام خود را چو سلمانش | به العفو ام پناه ارد دمادم شیر شیروانش
فراز تخت اسکندر نباشد جای پی بر کان | بود کلخن ور گلشن که پی بر کیست سامانش
زهی درویش باهمت خهی سلطان دریادل | که از اقبال ایاه و خورشیده گوی گریبانش
تهی گر باشی دستش مشو منکر بدین ظاهر | درون سو گر نظر یابی بود نعمت فراوانش
زهی دولت که از همت میسر مشرقی را شد | جمال کعبه مقصود و طوف شاه مردانش
خداوند از فضلت مشرقی امید میدارد | که گیرد در پناه خویش سلطان خراسانش
چو روحش از مضیق تن کند دست اجل بیرون | رهانی در ریاض قدس خود زین تنگ میدانش
چو پران نامها افتد بدست ناجی و کافر | بکافور رضا مغسول کن روی گناهانش
چو بر میزان نهند اعمال خلق مشرق و مغرب | بود پیش از همه وزر و وبال و جرم و عصیانش
بیا ای مشرقی لا تقنطوا بر خوان ز قول حق | گر رحمش بر غضب سبقت کند هنگام غفرانش
بحمد الله که شد این کنز مخفی آشکار از من | چو آن دریای پر قیمت که ظاهر شد ز عمانش
چو این کنز المعانی ختم شد امیدوار دارم | که از چشم عوانان دور دارد لطف یزدانش
سزد گر حرف این دفتر کنی بر لوح دل مضمر | سزد گر عقد این گوهر کشی در گوش رضوانش

و له ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمفاخرة والدقیقة

بیا بیا و حدیث مرا بکن در گوش | که استماع نظامش گرفت گوهر گوش
اگر ترا هوس استماع قول خداست | زبان ببند مرید آ و بیا و ر گوش
بر آر پنبه غفلت ز گوش و دیده گشای | مده به بیهده خود را الجواب چون خر گوش
اگر چه تلخ نماید حدیث الحق و مر | تو بهر شکر این شکر شو سراسر گوش
هر آنچه گفتم از قول حق بسر و علن | تو نیز گوی و میندیش سر بسر گوش
اگر سعادت حق یاورست آن جمله | بجان پذیرد و ننهد بقول دیگر گوش
وگر شقاوت و خذلان رفیق و همره اوست | حدیث خلد چه حاجت نهش باذر گوش
ولا خلاص ز قید هوا اگر طلبی | حذر ز نخوت ضحاک نفس اژدر گوش
اگر ترا بحریم وصال ره ندهند | بسان حلقه نشین و بدار بر در گوش
نماند گوهش برو اشکل خویشتن برجای | ز بس که شب همه شب سوده به بستر گوش
بریده باد بفتوی عقل و شرع سرش | هر آنکه ننهد بر گفته پیمبر گوش
درود بحد بر مصطفی و عترت او | که بود شان همگی بر ز قول داور گوش
هر آنکه سر کشد از حکم شرع احمد و آل | بریده باد سرش از سر بضرب خنجر گوش
کسی که ورد زبانش نه مدح شه باشد | رواست گر نکنی قول آن بد اختر گوش
همین مدحت اولاد طیب و طاهر | ز هستی دو جهان شد مرا تو انگر گوش
بیا و بشنو حمد خدا و نعت رسول | متاب مشرک گاهی دین ز قول حیدر گو
اگر تغیر شود قافیه دلا زین پس | بگو بمجلس شه عذر مدح گستر گوش
بجز صفات خداوند و احمد و اولاد | نگشته است خیالی مرا مصور گوش
مرا ز عقد خزفهای در نمای عدو | چه ننگ چون در نظم شد است جوهر گو
بخاک تیره فرو شو عدو که وقت آمد | که شهد حب علی چو شدم ز ساغر گوش
خطیب خطبه اقبال فتح و نصرت شاه | بخواند کوری اعدا امر المنبر گوش
نوید سلطنت جاودان بمهر علی | ز عالم ملکوت آمدم بکشور گوش
درین قصیده نه لازم ولی علی داند | که مهر زبد اگر کرد دم مسخر گوش
جهانیان همه گر شوند با من خصم | چه غم از آن که مرا عون اوست یاور
زمانه کیست که خیزد بحرب با چو منی | که دست چرخ نهم روز کین بخنجر گوش
ز ترک و تازی یاجوج فتنه نندیشم | که همچو سد سکندر مرا است السر گوش
رموز کون و مکان مشکلات خلد و جحیم | مقالتیست اضافی مرا بدفتر گوش
بقد چون الف یا ز زلف چون دالش | بانسو از خط الف و شکل محور گوش
که جز ولای علی در سراچه دل من | نگشته است مصور مرا بدوار گوش
بیا و بشنو ای نکته سنج بزده | نه از زبان رهی از زبان شکر گوش

که هر که قبله نسازد ز خاکپای علی
سیاه روی در اید بمحفل المحشر گوش

درود بیحد و مر مر خدای را از بد
که هفت خان فلک کرد پر ز گوهر گوش

ز جن و انس و ملک بر تمامی اشیا
خورند روزی از سفره مدور گوش

بدان خدای که از فرط دانش و بینش
بکاینات عطا کرد نور انور گوش

بدان خدای که از کتم عیب قدرت او
بدید کرد هزار آن صور پیکر گوش

بدان خدای که بر ماند جمله را ارغم
بهمن عاطفت موکب مظفر گوش

بدان خدای که برطرف آسمان بدن
بعلم و حکمت بیچون نمود مصدر گوش

بدان خدای که باز هم بسوی قافیه کرد
اشارتی که بداول نمود هم بر گوش

که گر دمی ابد الدهر زین نمط انشا
اگر نگشتی بر سامعان مکرر گوش

بیا و بشنو ای مشرقی زمن پندی
مساز خاطر خود تیره و مکدر گوش

ترا غرایب ازین بیشتر در اشعارست
مکن به بحر چنین بعد ازین شناور گوش

ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والتوحید و التحقیق

آنکس که ز سر دل آگاه نگردد بیش
تر سم کند افسرده مردار تنش آتش

بند آنکه نبندد کار سودی ندید پیدیش
زنجیر گران باید چون دابه بود سرکش

چون بهر دمان خواهد کاز زده کند حلقه
آشفته کند راکب از ضرب چلک مفرش

خواهی نشوی زانی در بند ز شهوت چشم
استر چو بود زانی بندند بره جش

کی زنگ ظلام شرک از دل بزدایند
آن دم که نهی برلب جامی ز می بیغش

گر زهر بلاهل را ریزند بکام تو
آن زهر بنوع برلب نه و برسر کش

آفاق بیکلحظه طوفان بلا گیرد
گر باد سحر گاهی آشفته کند زلفش

از آب برارد گرد از ابر فشاند خون
در موقف کبر و دار چون تند کند ابرش

چون نرگس شهلا چشم و بید ازل الاباد
از تارک آن خاکی گر فخر رسد بالش

فردوس معلا را آیند دران جا می
هر جاکه بتقریبی مذکور شود نامش

ان سرو صنوبر قد ماند دل عشاق
بانهای هوسناکان با [illegible] خم کاکلش

بی حجر تا بشده آید بنظاره
آنگاه که بگذرد آن سرو قد مهوش

نانیک و بد عالم یکسان شمریم اما
ترسیم که این قانون نامد بر اقران خوش

میزان و حساب خلق کردند بنا انگه
ای وای بر آن کاسه کم از همکنان منکش

از عرش برین صدره برتر شود از افعال
خورشید فلک فرما همبر کند از عرش

از رحمت حق محروم شد دیو جفا پیشه
زنهار مکن نخوت ابلیس مشو از قهرش

نومید مشو از لطف از خوف مباش ایمن
واجب شده چون بر تو شکر نعم فضلش

کو هر دو جهان صدره اضعاف بمن بخشند
نشناسم و نگذارم از دست دمی وصلش

میستیزو بر اندیشد ایل از فوت وصل او
زیرا که بود دوزخ برقی ز تف هجرش

در دین مبین انکو کافر بود و مشرک
واجب شود و لازم در شرع نبی قتلش

فهم و خرد از وصفش عاجز شود و حاجی
کی مدرکه دریابد یک نکته ز صد وصفش

نظم گهر آیینم کارایش دیوانست
در گوش خرد زیبد کامد صدف نطقش

گر صیرفی این گوهر در دیده و کف بیند
شوقش طرب افزاید چون گل شکفد طبعش

سنجد بعیار این نظم چون صیرفی عاقل
چون اختر و مهر و مه رخشنده شود فهمش

زین عود و شکر عطار گر سازد مجمر
زین عود و عبیر آمیز خوشبوی شود بزمش

از هیبت سنان او مریخ شود پنهان
کیوان چو بیاد آید هنگام وغا رمحش

از شهد شهادت باد کام اطلس شیرین
چون مشرقی انکه خون آغشته کند نقشش

ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والنعت والصناعه

ای زلف تو شهانه را او رنگ
قوت جانم ز لبت یافت درنگ

عکس خال تو در آیینه جان
کرده جا همچو شرر در دل سنگ

بوزن [illegible] شده ام از فرقت تو
شود آلوده بخون زنگ برنگ

ای فدای دل و جانم پای تو
آب حیوان دهدم طعم شرنگ

طاقتم طاق شد از فرقت تو
تا بکی آه کشم از دل تنگ

قمر از خجلت خورشید رخت
رو خراشیده بنوک خرچنگ

مشتری سوخته در بزم تو عود / زهره انداخته در بزم تو چنگ
همچو قطب فلکی رایت تو / ثابت خصم تو چون هفت اورنگ
می نمائی بکه جلوه کرسی / مه نو زین و فلک چون شبرنگ
قهرت ار بانگ زند بر مریخ / زهره از بیم برد گیسوی چنگ
فلک عربده جو روز مصاف / شده در ترکش تو دم پلنگ
آورد کلک تو هنگام حریر / نفس رفته به حلقوم نهنگ
از کمان قد رو تیر قضا / خورده خصم تو بدل تیر خدنگ
ناوک غمزه ات ای شیر شکار / در دل مور کند صید پلنگ
بازوی رستم و عزمت بشکست / پنجه گیو و کمرگاه پشنگ
تاجداری ز تو بودش خسرو / شهریاری ز تو بودش هوشنگ
صرفه می برد بدخواهت / ای مثل قصه بازست و کلنگ
انکه در دین تو ثابت نبود / ننگ اسلام بود عار فرنگ
مرتفع تا نکنی پرده ز رخ / رومی از راه خطا جوید زنگ
تا بکی هجر تو و شام فراق / تا بکی جرمن و کام نهنگ
مرغ روحم بطپیدن آمد / باز قهرت چو کشید از دل جنگ
مشرقی بهر طواف در تو / از سر صدق و صفا کرد آهنگ
فلک جامه کبود از چه سبب / روز و شب باخته با او نیرنگ
ای همه فضل و هنر طوطی نطق / گفته در شان شه هفت اورنگ
زان دو مستکر مشو قول رسول / که بود شان مدبر لنگ
پنج و چار و سه تر ابس باشند / گر ز من میشنوی ای سرهنگ
بدعا ختم سخن کن الخا / که جهان را نبود هیچ درنگ

و له ایضا فی الحقیقه والمعرفه والتوحید والتحمید والمناجات

بزرگوار خدایا بحق ذات جمیل / بعزت احدیت بکبریای جلیل
بحق و حرمت پیغمبران و معصومان / بحق قربت کروبیان علی التفصیل
بآدم صفی و نوح با سفینه و تاج / بصبر کامل ایوب و تف نار خلیل
بشیث و یوشع و ادریس و یوسف و داود / باب دیده یعقوب و قرب اسماعیل
بصدق و رافت هارون و موسی و تورات / بنزل رحمت رحمن و تربت تنزیل
بهیبات کلام و کلیم و صدق صفا / بغرقه گشتن فرعونیان بخدمت نیل
بمعجزات و کرامات انبیا و رسل / که تا بیست در الواح مصحف و انجیل
بحا و میم بعین و بمیم قاف قبول / بیا و عین و بفا و بها و کاف کفیل
بجبرئیل و بمیکال و مجمع ملکوت / بهیبت ملک الموت و صور اسرافیل
بآسمان و زمین و بکرسی و بقلم / بعرش و لوح و بتخت و بفوق قصر طویل
بعمره و عرفات و به مشعر و بمنا / بمروه و بصفا و بطوف حجره و میل
بعارفان صدیق و بمخلصان شفیق / بسالکان طریق و مجاهدان سبیل
بعشق پاک نیالوده با ریا و مجاز / بپاک دامنی احترام عقل عقیل
بسوز و ساز فقر و ماندگان رنج و عنا / بفقر و فاقه بیچارگان زار ذلیل
بکرم خوانی افسرده اسیر و یتیم / بتنگ عیشی درمانده غریب سفیل
بحق آنچه عزیزات نزد حضرت تو / که ساز فارغم از شر دیو نفس علیل
نگاهدار ز وسواس دیو ایمانم / بروز مرگ چو گردم سوار اسب رحیل
بطایران فضای بهشت ملحق ساز / چو روحم از قفس تنگ تن کند تحویل
چراغ نور هدایت رفیق راهم کن / که وصل کعبه محالست بی رفیق دلیل
چگونه سر ز خجالت برآرم از زانو / که هست بر فلکم ز خجل جرم ثقیل
ز خوف چون شوم ایمن که نامه علمم / در و گناه کثیر است و فعل خیر قلیل
مشو ز وسوسه دیو هوای نفس ایمن / پناه گیر به ایزد ز شر دیو محیل
صواب نیست بغیر از عبادت معبود / بهیچ وجه اگر بنده میکند تعجیل
بده عنایت کلی بهیبت صدق و یقین / که هست در همه حالی ترا خدای دلیل

سخای بحر بجیب عطای کف کریم / مثال آب مطیرات و آب چشم بخیل
گواه پاکی مریم بصدق قول مسیح / بسست شاهد خرما ز شاخ خشک نخیل
ثمر نداشت که هابیل را خطا برجات / نگر که گشت پشیمان ز کشتن قابیل
دل سلیم ز شرک و نفاق خالی دار / که از حسد سوی نار عذاب شد مایل
یهودیان بخلاف کلیم در کار شدند / نگر بیند همانا ز صلب اسرائیل
ز طوق لعنت شیطان کسی که بر حذر است / در اجتناب معاصی نمیکند تعطیل
لب از فسانه و لاحول بسته میدار / هر آنکه خواند کلام خدا بترتیل
همیشه مرتکب فعل ناصواب مشو / که ناصواب دنائت کنی تحصیل
قدم مزن بسر خاک از سر نخوت / بطاق ریش ازین بس مبند حبل سبیل
گیاه سبز و زمرد بهم مکن پیوند / که کس نکرد خزف هم قرین لعل اصیل
بعمر غره مباش و بمال و طول امل / که هیچکس نبرد جان ز چنگ عزرائیل
ز مرگ جان نبری و ز عمل نیابی امن / اگر بفرض شوی هم وثاق با جبریل
بزور بازوی آنکس که بر دریچه شیر / غذای پشه کند مغز کاسه سر پیل
به پیل اگر بتوان بست آب نیل و فرات / توان گشود ره دجله را بقوت پیل
بخاک تیره فرو برد سر ز فوق سریر / کسی که تاج و کمر داشت ارث از اکلیل
کجا شد آنکه برفعت بعرش سود کلاه / گهی بطبع لطیف و گهی ز حسن شکیل
ندیده دیده دوران بدور گردش خویش / مثال و شبه و نظیرش بهیچ قوم و قبیل
محمد عربی افتخار آل بشر / که یافت دین خدا از وجود او تکمیل
همال او نبود در جهان و کون فساد / چگونه یافت شود مهر را عدیل و بدیل
به شبه حضرت او جان تو زنگ ازآنکه / بریست ایزد از شرک حضرتش ز عدیل
چو دید باغ ضمیر موافقش سرسبز / ز غصه یافت روان مخالفش تحلیل
بخواه عذر خطا مشرقی بحضرت دوست / تراچه کار بترتیب فاعلات و فعیل
ازین سبب چکنی التزام قافیه را / چو هست مجمل مطبوع طبع بی تفصیل

ز شیخ و شاب و زن و مرد ناصبی لعنت / که داده اند بسر مد بر مرتضی تفضیل
شکم تهی نکند از حرام بیت المال / که قوت هیچ دو اهست در ربیع و خصیل
اگر ز عاقبت کار آگهی داری / ز صدق مگذر و از بنده بشنو این تمثیل
سرای ما و بجای مخالفان علیت / بهشت مسکن اتباع او بود بی قیل
برغم ناکثین و مارقین و قاسطان / من این مثل ز دم و خیر امدش تا دلیل
خیال باطل از لوح اعتقاد بشوی / که این سواد نیابد بلطف شه تحلیل
همیشه تا بودم قوت زبان و بیان / ثمن ثمن بکنم لعنت فضیل فصیل
دو دو بحد بر برزدان آل رسول / که گشته اند مقرب بقرب رب جلیل
مهیمنا به نبی و ولی و عترت او / که بگذر از گنه خاکیان زار ذلیل

وله ایضاً فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والنعت والمنقبه

الصلا ای دل که آمد باز در گلزار گل / ساخت روشن شمع جان از پرتو رخسار گل
شد بشکل آسمان پر زیب و زینت باغ و راغ / تا نمود از پرده سبز چمن دیدار گل
باده نوشان را شود بازار نوشانوش گرم / چو بیارند از چمن در خانه خمار گل
عطرها زان گلاست نرخ مشک و عنبر در دکان / از سر البستان چو آمد جانب بازار گل
سر نهانی که بود اندر نهاد غنچه طرح / عاقبت در کوی و برزن گفت آن اسرار گل
آنچه شد مکشوف بر منصور در اطوار عشق / گوید آنک بی محابا بر فراز دار گل
گر رود دستان بدستان مان مشو معجب از آن / شیوه معشوق میجوید ز هر اطوار گل
گر ز گلخن لاله روید یاسمن نبود عجب / در چمن فصلی که روید بر در و دیوار گل
گر بنادانیت ناید زینت از راه یقین / گو بیا بنگر بطرف بوستان بربار گل
آب و آتش گر ندیدستی بهم یار و ظهیر / سوی بستان آی و بنگر بر سر انهار گل
فصل نوروز است یا رب ابراهیم خلیل / کز فروغش گشت ظاهر بر درخت نار گل
رنگ و بوی زین چمن برای صبا در شهر بجهن / تا بچید برهمن از رشته زنار گل
بس که فیض کسب گل گرداشت بطرف چمن / از نسیم صبحدم ریزد که رفتار گل

از زبان عندلیب اندر چمن هنگام صبح
از سر تعظیم و عزت می‌نمود اخبار گل

کین دریغا تا ز چرخ و اختران بوی نشان
جاودان از زندگانی بود برخوردار گل

بلبل شوریده کر افغان برآید در نشست
زین تغابن تا چرا شد همنشین خار گل

داغ حسرت بجان عندلیب ناتوان
تا که شد از اختلاط خلق بی مقدار گل

گل فروشان خرمن گل را بیک درهم دهند
لاجرم وقتی که شد در بوستان بسیار گل

گرچه گل در بار بی اندازه بود اندر چمن
هست امثال اندرین بستان فزون از بار گل

انکه در جیب و بغل می برد گل از بوستان
میبرد امسال از بوستان دو صد خروار گل

بی بها زان ماند نرخش در میان خاص و عام
گر لطافت با نبودی آن داشت در انبار گل

ناز و معشوقی و مستی را بهم در داده سر
تا کند مفتون بحیلت مردم هشیار گل

عود و صندل کی نظیر مشک و عنبر آمدی
گر نبودی همنشین طبله عطار گل

پا بکوب و دست افشان بینی اندر صحن باغ
صبحدم از استماع صوت موسیقار گل

در شب ظلمت کواکب چون نماید بر سما
مینماید همچنان این فضل در کهسار گل

از جفای دهر بد مهر و سپهر کج نهاد
در چمن از عندلیبی کرد استفسار گل

در جوابش خواند بلبل آیت لا تقنطوا
چون برحمت واثق آمد کرد استغفار گل

ز انفعال آنکه نسبت داد چرخ دهر را
بر زبان خویشتن کردید چون مسمار گل

چون بنای عمر و بنیاد بقا محکم ندید
چون سجل آسمان طی کرد آن طومار گل

جز فغان و ناله از بلبل نیاید در وجود
گر شود ز افغان بلبل جاودان بیزار گل

باز کرده دفتر اندیشه صبح اندر چمن
میکند احوال بلبل گویا اظهار گل

در صفاتش القدر کافی بود چون زر بتید
خوبرویان بهر زینت بر سر دستار گل

همچو پروانه که افشاند روان بر فرق شمع
میکند نقد روان در پای شه ایثار گل

کیست آن شه والی ملک ولایت مرتضی
کز دل و جان روز و شب مدحش کند تکرار گل

ابن عم مصطفی زوج بتول اعلام دین
آنکه در برهان صدقش میکند اقرار گل

کی از آن بوی وفا و مهر در خور آمدی
گر نکردی منکر آن شاه را انکار گل

در چنین فصلی که از فیض هوا شادند خلق
داغ حسرت گشته بر جان و دل اغیار گل

یک کلیم از چار گل در باغ جان آمد بکف
زانکه یک گل بود مقصود دلم از چار گل

آن گل صد برگ خوشبو کز ریاض قدس حق
لاجرم بر جمله آمد آن سرو سالار گل

خود سیا ز اد بید تا روشن ز روی او گلست
آمد آن گل روشنائی بخش صد گلزار گل

گر نه خاک پای اولاد پیمبر آمدی
کی شدی چون تاج عزت بر سر اشجار گل

مدح آل سید کونین از بر میکند
زان سبب هر شب نشسته تا سحر بیدار گل

عندلیبا ز استبق گو مدح آل شاه
از ورقهای ضمیر شاه در اسحار گل

رنگ و بوی و حسن و خلق شاه ظاهر میکند
ذو نماید جلوه در عین اولو الابصار گل

از شکوفه چون زر افشاند صبا در صحن باغ
بر بساط شاه ریزد بلبل از منقار گل

در چمن با صد زبان دستان سرایی میکند
همچو بلبل در مدیح احمد مختار گل

عمر جاویدان بیابد وز هلاک ایمن شود
یک سخن گر بشنود زان لعل گوهربار گل

از تماشای بهشت آزاد آمد مشرقی
تا که چید از بوستان حیدر کرار گل

تا زمین و آسمان و مهر و مه تابان بود
باشد اندر تحت و فوق و جوف در اقطار گل

همچو نور مهر و مه تابنده و پاینده باد
از سواد دلکش ای مدح و این اشعار گل

وله ایضاً فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمجاهده والصناعه

آمد بهار بر رخ گل بلبلا بنال
فرصت شمار صحبت تا گل بود بحال

غفلت مورز و کام دل از گلستان بگیر
کانچه او کمال یافت نهد روی در زوال

ای دل چه خفته تو درین تنگنای دهر
سوی فضای قدس یکی بر گشای بال

زانسو ترا است راحت و آرام و خرمی
زین سو مساز جای نشیمن بهیچ حال

از رهزنی اهرمن ایمن مشو دمی
با نفس شوم کید اگر میکنی جدال

حسن عمل بیار که شوان بخود رسید
الا بقرب دوست به نیکوترین فعال

از بهر امتحان تو درین نشاء آمدی
حاصل نمیکنی تو درین نشاء جز وبال

چندین بکار خویش بپرداز این زمان
تا چند عمر خویش کنی صرف قیل و قال

بگذر ز پای بند خیال ازین حمول — تا چند گوئی از زن و فرزند و عیال
آیینهٔ تو زنگ کدورت سیاه کرد — یابد مگر بطلعت خورشید ای صقال
از آب و رنگ خاک بجز تیرگی مجو — باشد صفا هر آینه در چشمهٔ زلال
از شعلهٔ چراغ مجو روشنی خور — کی روشنی بدر ز تو لمن یافت در هلال
گیرند سر ز شمع چو گردید بی فروغ — از بیخ برکشند چو پژمرده شد نهال
برخیز و چند خواب کنی عزم راه کن — زاد سفر بخواه که شد وقت ارتحال
کرد و محققت بیقین زندگی و مرگ — روحت چو یافت از قفس خاک انتقال
تو ماندهٔ چار پنج درین تنگنای دهر — رفتند همرهان تو در ساحت وصال
در روز حیات تو جای کسی نماند — تا کی تباه کاری ای کبر تیره حال
چند از پی جدال جوری قسمت حرام — جز خون دیده نیست تو را روزی حلال
بر عیب دیگران همه تن دیده گشته — لا یعقل از نظارهٔ این عیب گو تو ال
از نور عقل و علم نباشد تو را خبر — در کبر و جهل و ظلم نباشد تو را همال
سبحه بدست و زیر بغل بت بدل خلاف — کوئی خبر ده راه بتو شخص انفعال
از توبه توبه کن که چنین توبه کرده‌ست — اضعاف بر گناه بود توبه زین محال
اصرار در گناه مکن بعد ازین دلا — آزرم کن ز خالق در معرض سوال
آوخ چه عذر گوئی بر کردهای خویش — آندم که بانگ کوس بر آید که الفعال
بر مرگ دوستان که در آیند و گنده زنده — ماهی در آب گریه کند زنگ در جبال
برخیز و زاد راه بیار و بجو اه غذ — تا چند دل نهی تو بر این صورت خیال
از پیر زال دهر مجو مهر و خرمی — کو چون بشوی دیده فرا او ان بماه و سال
بر رنگ و بوی دهر منه دل که در درون — خار است سر بسر گل این دشت پر غوال
بگذر ز حرص و آز بکلی اگر نه — چون مور و موش فضله خور روبه و شغال
ارواح قدس طاهره همپای کی شوند — با کلب در قلاده و با خوک در جوال
حقا بش تیره روی بخواهد فروغ خود — شخص جهل نخواهد فیض از دم شمال

با شکوهش فلک العرش کم از یک ارزن — با وقارش جبل الشور کم از یک خردل
تا که شد مولد آن کوکب مسعود حرم — منهدم شد ز جهان لشکر عزی و هبل
بانی شرع نبی تا نشد آن حامی دین — قصر اسلام نشد ایمن از آفات خلل
از ره علم و حیا و ادب و حلم و سخا — بر همه خلق جهان آمده ذاتش افضل
آفرینش سبب هستی او گر نبدی — در عدم بودی کونین بنوع اول
تا شمارند ز خیل رمه اش خسرو مهر — از هلال مه نو داغ نهاده بکفل
ابلق گرم روش را که عنان گیر شدی — که کند حک فلک ادهم عرش اجل
قطع امید حیات از جسد خلق شدی — گر نگفتی بفلک حکمت او لا تعجل
وقت آنست شها کز اثر تربیت — فخر اقران شوم قافیه خوان چون اخطل
بقصا سبق از اعشی و دابل برم — بکمال و بحسن قافیه بخشم زغل
خواجه تا شاه جهان خواندم افلاک نفخر — تا نوشتم بکف پای سگت عبد اقل
تا روانست مس قلبم اکسیری بخشش — تا روان کرد از اکسیر توای سیم و غل
سر و مال و دل و جان جمله بشکرانه دهم — گر بگوشم رسد از لعل لبت حرف لعل
آنا ملح شنوانید بگوشش و بهوشم — آنکه بود از مه تابان بشمایل اشمل
تیر آب قدم خویش دهم جای دمی — گر تراب قدمت دیده بیابد بکحل
تا از آن روی ببینم بیقین جلوهٔ حق — بکرم دور کن از دیدهٔ من ظل سبل
مشرقی خواندیم این مهر سپهر مقصود — سر دار عرش بدین فخر کند زیب و حلل
نشناسیم بس از این خویش ولیکن بدحت — سبب فخر و شرف گشته مرا عز و جل
سحر فرعون هوا گم شده کلک منت — برده سبق از ید بیضا بجلی ابن مقبل
از سر بیرنی کلکم فلک آید بسماع — چه عجب گر سر ارض زند پای جبل
دیده و کام به خاشاک و خس اکنده کند — آنکه جوید ز حسد نظم مرا شبه و بدیل
مشرقی شبه در نظم تو آنکه یابند — که شود چشمهٔ سوزن بمثل راه جبل
چشم کج بین دو بین کی یکی باز شود — چه رهند چو یکی دیدهٔ تنگ احول

کند آهوی خطا صید شاهین نظر / آنکه چشمش بود از نرگس شهلا اشهل
کی بابش خور همت رسد انجب بلند / آنکه باشد به تیمی ز بخیلان ابخل
عام هرگز نشنیدم که شود محرم خاص / خاص از خاص برد قبض قرار زل ازل
کی مرکب شود از جهل جلی دانش / از جز د آنکه بود عقل عقیلش اعقل
علم تحقیق کجا کشف ضمیرش کرد / آنکه باشد به جبلت ز ابوجهل اجهل
ره بتحقیق توان برد به توفیق رفیق / نشنیدم که به مقصود رسد کس بجهل
عمر شد صرف به بیهوده و آوخ که نماند / در دل و جان بجز از تفرقه و طول امل
مستقیم آنکه نشد در طرق شرع نبی / گشت واپس تر از انعام نگونسار و اضل
نگشا رحل اقامت به ره سبل فنا / سعی کن تو که مگر قطع کنی این مرحل
حلقه شو بر در دل حافظا کن قرآن / دست کن طوق و منه پای برون زین منزل
صورت نیک و بدی گز تو پدید آمده است / بهمان نوع شود مونس تو بل اشکل
بربند از بهشتش چو بیازار ازند / گر بود تیزتر از فلفل صدره خردل
بلبل ار گریه کند موسم گل ... عجب / خنده خرس بود پیش به هنگام کسل
جز ثنای علی و آل میاور بزبان / تیغ برنده تر آید چو پسا بد مصقل
پرتو رای منیرش ز مه و مهر انور / پایه قدر رفیعش ز بهر اعلی اعلل
دامن عصمت او پرده ناموس جهان / ذات قدسی صفتش پاک و مبرا از علل
نیست ممکن که برون آید تا روز جزا / آنکه از زمواعید شهش کرد قبل
شهریارا ملکا معتمدا دادرسا / بولای تو که آورده ام از صبح ازل
که بجز مهر تو سر بر زند از سینه من / تا بامروز بذات تو قسم عز و جل
ز طباق فلک و عرش عظیم و کرسی / پیش جاه تو نماید جبروت اسفل
هر که از درگه تو روی ارادت تابد / عار اسلام شمارندش و مطرود و ذلل
مشکلاتی که در احکام فلاطون باشد / حل کند رای منیر تو بوجه اسهل
شود از حب تو راجح حسناتش ز گناه / بر طاعت آنکه بود از اثم اثقل

...ست / بر دو صفت از خدمت تو طبع کسل
...ب تو از سینه من / چون سواد از نظر کور و بیاض از سر کل
...س کند کلک تو بر صفحه خاک / نشود محو ز عالم چو کلام منزل
...به انگار جمیل تو کجا یافته شود / گر لطافت بود از حور بهشتی اجمل
بیمرادی کو کند نقش و درد حرف / دانش و جهل ز هم فرق کند عقل کحل
ورنه ما هم نجداوند ازین طبع فضول / بیشتر زانکه نهد عزت من رو بذلل
یارب از لطف و کرم رحمت خود باز مگیر / از سر ناجی و عاصی با مام اول
دارم امید از انعام عمیمت شاها / که بانجاح اجابت برسانی به محل
ای دعای حسن از صدق چو کردم خاتم / بولای تو و اولاد تو از حسن عمل
تا بود بر فلک از ثابت و سیاره نشان / از دل و دیده خصم تو برآید دبل
بر سر موجب تن تو گردد علمی / که نشان باشد از انبوه سپاهی زحل

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والمنقبة

ولا چند بندی دل اندر شواغل / ز هر چیز کان غیر حقست بگسل
به بیهوده عمر گرامی مکن صرف / به جمعیت مال و قطع مراحل
بیندیش در کار خود گر بدانی / از آن پیش کافتد ترا کار مشکل
خطرهاست در راه تو بی دلیلی / مرو بی دلیل اندرین راه باطل
درین ظلمت ار خضر بود بکامت / شود آب حیوان چو زهر هلاهل
اگر خضر تو خنده باشد رفیقت / توانی شد ایمن ز خوف غوائل
وگر تا بد نفس گردد دلیلت / برون شد محالست بود زین منازل
گشا بال همت اگر سدره جویی / که عنقای وحدت بتو افکند ظل
بقاف قناعت چو خلوت گزینی / نماند میان تو و وصل حائل
از آن مختفی از خلق عنقا نشیند / که با دو ... د بتجرید واصل
ز تیره شب خلوت ایدل چه ترسی / که باشد ترا نور توحید شاعل

چو بندی دل اندر سرای که باشد   بصورت [illegible]
دل از دام زلف بتان آر بیرون   مبند از در کردن [illegible]
مکن عمر بیهوده صرف نقشی   که گردد ز لوح ضمیر [illegible]
کرت کشتی از قعر دریا برون شد   مشو ایمن از خوف زد دیگ ساحل
چو ارد شبیخون اجل بر سر تو   نماند ترا چاره غیر بسمل
در تو به باز است عذری بیاور   کنون تا بود فرصت ای مرد مقبل
درین ره بپو آنکه سر بر آورد   که اندیشد از آتش و آب عاقل
چو باد صبا خیز و در راه بشتاب   که گردد نهان تا ز نی چشم محمل
در آن دم که در کوی او کشته گردی   خجالت بسی یابی از تیغ قاتل
کجا خاطر شاد و خرم پذیری   که نبود ترا جز غم و درد حاصل
سخنهای افسرده گوئی درین بحر   اگر نیست طبعت بر این بحر مایل
ز نو ساز کن مطلعی تازه و خوش   که باشد پسندیده در طبع قایل
بدستان سرای چو صوت غنا دل   بفرما زوائی چو طغرای طول
نثار ره قاصدی کن که گوید   سلام تو در مجلس شاه عادل
شهنشاه تاجدار لعمرک شد   ولی خدا قبله گاه افاضل
وصی نبی معنی هفت ملت شد   که سبع المثانی بدو گشت نازل
امام هدا کاشف سر اسما شد   که همچون نبی بود کهف قبایل
بزهرای ازهر که در عصمت او   نویسند حوران جنت رسایل
بدان نونهالان گلزار خوبی   که پژمرده گشتند هم در اوایل
براولاد و احباب او جمله خواند   سلام ترا قاصد خود کامل
الهی بفضل و کرم مشرقی را   کنی روز محشر بدین قوم واصل
دلش را بنور یقین بر فروزی   ز ظلمات جهلش رسانی بمنزل

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والدقیقة

چو صبح بر دمد از مشرق آفتاب جمال   نهان کند کواکب بچاه مغرب بال
چو شاه روم کند سوی زنگبار آهنگ   بروی طبل زند مرسل خروش دوال
درست گوئی بحربت بکران گردون   مه و ستاره روان اندران سفینه مثال
قیاس کار خود ار عاقلی ازو برگیر   بفکر خویش فرو شو دمی که هست مجال
بنو عروس جهان دل منه که داد بباد   هزار همچو تو شوهر فزون بماه و بسال
مساز جای نشیمن درین رباط دو در   که نیست امن کسی را بر گذار غوال
گشای بال بقا سوی آشیانه خرام   بپای تا پل حوادث چرا شوی پامال
مبند دل به حطام جهان که نزد خرد   بهیچ چیز نیرزد بصورت اجمال
گرفتم آنکه بکام تو شد جهان آخر   ببایدت شدن از این جهان بصد آمال
بوقت مردن عمر هزار ساله ترا   چنان معاینه گردد که بود خواب و خیال
مباز با غم و اندوه و تن در ده از عجز   ملاف از زن و فرزند و صلب عم و خال
زدای زنگ ضلالت ز دل بصیقل عقل   بباش صافی و بنقش مثال آب زلال
گران رکاب مشو همچو خاک در که سیر   سبک عنان رو و چالاک همچو باد شمال
بصدر مصطبه منشین دلا که جای تو نیست   فقیروار فروتر نشین بصف نعال
اگر ترا غرض از جام باده صافیست   مگو که کاسه چرا از درست یا ز سفال
تو خون خلق بریزی به تیغ و غم نخوری   ترا کجا بود اندیشه از حرام و حلال
چو هیچ عمر برارد ز پای دست اجل   چه شاخ پی برخورد و چه قد تازه نهال
چو غنچه لب مگشا و بروی خلق مخند   بدین دو روزه مشو غره و بجوی کمال
یکی بدیده عبرت نظر گشا و ببین   که با هزار زبان گشته سوسن لال
اگر ترا رسد از همدمان بلا و محن   وگر ترا رسد از همقران نفاق و جدال
بلا و محنت ایشان بجان و دل برگیر   نفاق و کینه زاقران ببین و سخت منال
دوای درد چو خواهی برو بگوی طبیب   صفای آینه جوئی بیا بسوی صقال
دوای درد تو ای مشرقی رضای خداست   رضای حق طلبی سر بده بگاه سوال

دریغ هر سر مو گر مرا زبان بودی
بگردمی بهزاران زبان سپاس جلال

امیدوار چنانم بحضرت یا رب
که حشر بنده کنی با سگان حیدر و آل

چو اعتماد تو ای مشرقی بدین قومست
ترا فرو نگذارند در چه اضلال

ترا که ملجا و منجا جناب شه باشد
بعیش کوش و طرب غم مخور ز بیم زوال

با فتاب شوی همعنان مسیح صفت
بمهر آل علی و بکوری دجال

ایضا له فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والمنقبة العلیة

تا در جوار رحمت الله و اکرمم
در زینت از سپهر بصد پایه برترم

در بدو آفرینش مذکور آدمم
گر در مظاهر صور اکنون مؤخرم

مفتاح گنج خانه این نه سرادقم
بنیاد چار گوشه این هفت کشورم

مستجمع مکارم اخلاق محتشم
مستحضر آگهی علوم محشرم

از نور عقل شمس سپهر معالیم
زان روشن است ملک فضیلت مسخرم

در علم و فضل جامع آیات مظهرم
در نظم و نثر صاحب دیهیم و افسرم

گر بر سپاه فضل و هنر در دهم صلا
ارض و سما نهان شود از گرد لشکرم

با این خجسته طالع و فیروز بخت او
در قلب کاینات بهر رو مظفرم

زان بر سریر فضل نشستم بفرخی
تا بر بساط بوسه زند چرخ اخضرم

غواص بحر وحدتم و تا مراست جان
زین بحر بیکران در معنی بر آورم

چون خضر بی خجسته درین ظلمت جهان
جویای آب بحر رضای سکندرم

شاید که خوانیم دم عیسی از شرف
کز قدر با ستاره خورشید همبرم

در معجز بیان چو کلیمم ولی چه سود
کین قوم جز بسحر ندادند باورم

از ظلمت جهان نشود تیره خاطرم
کاندر ضیا قرینه خورشید خاورم

با رای آفتابم و در طبع همچو بدر
در نثر چون زمینم و در نظم اخترم

در سحر نظم همدم عیسی و مریمم
در معجز بیان دویم ملک آذرم

در حلم خاک ساکن و چون باد تند سیر
در فطرت آب صافی و در طینت آذرم

در من کجا رسد دم سرد فسردگان
چون خود بطبع معدن گوگرد احمرم

شکر بخواه و عود بخواه و شراب گیر
بر یاد آتشک آذر و جسم چو مجمرم

زین قند اگر بمصر برند ارمغان سزد
گر هند طوطی آمده بر یاد شکرم

تا حلهای جوهر و در ماه و آفتاب
زینت برند روز و شب از عقد زیورم

تا طی کند منازل خورشید روز و شب
خورشید بسته خویش ببال کبوترم

از بس فروغ آتش اگر باز بینم
گویی جمال بهرام و با شمس دیگرم

اجرام چرخ نوری از انوار خاطرم
احکام ارض رکنی از ارکان منبرم

گر از رموز غیب شود بر تو منکشف
گر باز خوانی آیتی از عشر دفترم

چون کیمیای اهل نظر یافت قلب من
صاحب عیار زد ز کرم سکه بر زرم

کو چون دلم حریفی پی پاک تا زند
گنجور کاینات بیک داد مفخرم

سیمرغ قاف قربت و عنقای حادثم
چون بیضه سپهر بود زیر شهپرم

از نور عقل مجمع بحرین دانشم
ور روی طبع جامع افراد گوهرم

بطلان کفر و منهج ایمان مسلمم
بستان عقل و قالب روح مطهرم

از نور عقل روح روانست خاطرم
ور خاک و آب و آتش و باد دست بکرم

با این وظیفه گر کرمش همره منت
چو در ابهج واسطه موجود دنشترم

دریای گر زند بدر فروزان ترم ز مهر
پیش جناب رفعتش از ذره کمترم

گر عمر نوح و طاعت یحیی بود مرا
در خدمتش هنوز بخدمت مقصرم

اسلامیان ز طاعت من ننگ می برند
گویی ز دین بروشده در کیش کافرم

لا والله این مظنه خطای بود عظیم
چون من بصدق پیرو آل پیمبرم

دانی که کیستم ز پی عزت و شرف
خاکروب درگه زهرا و حیدرم

شادی دوستان و علی رغم دشمنان
از جان و دل متابع شبیر و شبرم

از بعد نور لامع سجاد و باقر این
در مذهب محمد و در دین جعفرم

موسی است هادی من و شاه علی رضا
از بعد او تقی و نقی هست رهبرم

جز عسکری و مهدی و امجاد پاکشان
گر افتد اکثرم بکسی خاک بر سرم

از هیچ خارجی نکنم بیم در مصاف
چون من غلام و چاکر و مولای قنبرم

در صبر و رنج ثانی ایوب صابرم
و ز صدق و مهر ثالث سلمان و بوذرم

کوری منکران علی شاد و خرمم
با حب آل او چه غم از طعن منکرم

با کلب دوستان علی همسرم بمهر
در حرب دشمنان علی چون غضنفرم

بر فرق دوستان علی تاج عزتم
در جان دشمنان علی تیر و خنجرم

جز حرف مهر احمد و اولاد مرتضی
در لوح اعتقاد نگردد مصورم

مشکست مهر آل علی در دلم از آن
عالم گرفت طیب کلام معنبرم

از تشنگی روز قیامت مرا چه باک
چون میدهد ولای علی آب کوثرم

از پرتو سعادت اقبال مهر اوست
هر آرزو که گشت ز دولت میسرم

گر باشدم مجال گدائی بکوی او
از سر برون شود هوس ملک سنجرم

با خاک آستان تو ای صدر محترم
عار آیدم ز مکنت فغفور و قیصرم

گر غیر آستان توام ملجائی بود
میدان یقین که کم ز یهودان خیبرم

منت خدایرا که جهان و متاع او
از عین اعتبار به یکجو نمیخرم

از ذره کمترم چو به مهر از مایم
ور پرسیم بقدر ز خورشید برترم

تحصیل حاصلست مرا سعی در عمل
زیرا که در ازل شده روزی مقدرم

حاجت بهیچکس نبرم زانکه در ازل
کرده خدا ز گنج قناعت توانگرم

گر پای پیل حادثه مالد مرا به خاک
خوشتر که زهر چشم لئیمی فرو خورم

از خان سفلگان نخورم نان گر آفتاب
چون قرص خور نهد فلک اندر برابرم

گر پایمال خصم شوم همچو خاک راه
بهتر که دست سفله نهد تاج بر سرم

گر روزگار دست بخونم فرو برد
در سایهٔ حمایت افلاک ننگرم

نگریزم از بلا و نخواهم امان ز چرخ
گر ابر کینه بارد بر فرق اخگرم

اندر صف نعال چو خدام واقفم
دانند که قتال چو مردان دلاورم

در راستکاری قد و رخ چو چرخ
چو تیر بر نشانه و چون حلقه بر درم

از انقلاب چرخ و کجیهای چرخ زال
در پای پیل فتنه و در کام اژدرم

هرگز بکام دل نکشیدم دمی خوشی
گوئی که بهر محنت و غم زاد مادرم

چون یوسفم بمصر قناعت ولی چه سود
کاندر بلای چاه ز کید برادرم

گاهی بیاد خالم و گاهی بفکر عمم
زین فکر باز مانده و در ذکر خواهرم

از انقلاب خویش نپرداخته هنوز
گوید عروس قصهٔ داماد و دخترم

زینها اگر کناره کنم تا شوم خلاص
اندیشه باز آید و سازد مکدرم

حاصل کز بلا و محن نیست چاره ام
چون در ازل حواله نموده است داورم

از گردش سپهر درین تخته بند خاک
چون مرد نرد بستهٔ زندان ششدرم

پرخون شده است کاسهٔ چشمم ز خون دل
زان چون صراحی خون رود از دل بساغرم

حیران چو چشم نرگس و مضطر لسان بید
چون غنچه بسته بصفت چون صنوبرم

پرکار وار تا شده قدم دوتا ز غم
چون چرخ منحنی و چو محور کمندورم

مفتون و ممتحن شدم از دهر چاره نیست
در دست روزگار چو مجبور و مضطرم

قد خمید همچو سپهر در صفت حال
رگها نموده در تنم چون خط مسطرم

جرمم همی که بستهٔ این هفت کوکبم
عیبم همی که خستهٔ این هفت کشورم

آفاق سوزد از تف آهم بهمتت
گر شعله از این دل پرغم بر آورم

ای مشرقی براحت دنیا چه دل نهیم
چون خشت بالشم بود و خاک بسترم

در زندگان بخیره نظر میکنیم دریغ
غافل که مرده ام من و در گور اغبرم

گر همچو دیو رهزن ایمان نیم چرا
افتاده از وساوس در حلق خنجرم

جرمم قبول نیست بدرگاه کبریا نه
چون من ناسپاسی پیوسته در سرم

از درد و رنج و غصه مرا هیچ چاره نیست
تا در فضای این فلک سبز چادرم

پوشیده چشم و بسته لب و سر فکنده ام
تا بسته چشم و گوش و دهان دست و دلبرم

یارب بحق جمله رسولان و هادیان
یارب بحق جمله امامان رهبرم

که لطف خویش کشتی عمرم بساحل آرد — ونیز مقام امن نگهدار لنگرم

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمفاخرة

منم که غرقه دریای کفر و عصیانم — منم که منکر دین و مطیع شیطانم
اگر نه منکر دین و متابع دیوم — کجاست زینت اسلام و نور ایمانم
بآشکار و نهان پرده چند دربوشم — که واقفست خدا از آشکار و پنهانم
اگر نه بنده فرمان دیو مطرودم — چرا بگردن جان نیست طوق فرمانم
از آن بخود گفتم معجب مشو عزیز پدر — که هستم و بتر از این بسی از چندانم
غزای اکبر اگر طالبی بیا غازی — بزن بتیغ سر نفس نامسلمانم
ز شرم مطلع ... قم شدات دامن گیر — مگر اجل بدر آرد سر از گریبانم
شکفته آمدم از اعتبار هستی خویش — که با وجود چنین هستی گرامانم
اگر چو لاله بدل داغ دارم از رقیبش — بیاد غنچه لعلش چو پسته خندانم
گرفت روی زمین رنگ خون چو دامن صبح — ز بس که خون رود از دیدهای گریانم
شکست شیشه عمرم اجل بسنگ جفا — اگرچه بود ولی سخت تر ز سندانم
برای آنکه بران روی چشم بد نرسد — بسوخت ز آتش رخسار چون سپندانم
اگر بتیغ زند ور بتیر کین کشد — نگرده عشقم اگر رو از ان بگردانم
از ان بفرق و برم خود و جوشن اندر است — که کج نهاد فلک نیست مرد میدانم
زمین چو کوره سیماب گردد از انبعاث — که در مصاف عنان ظفر بجنبانم
براسب فکرت چون راکب آیم از دانش — دهند بوسه کواکب بنعل یکرانم
بتیغ نطقم کالماس پاره دارد — چه کراست تاب جدل تا بفرق او رانم
بنور علم و بها و ضیا و دانش و فضل — چو تاج مخسره معزز بفرق خویشانم
عزیز مصرم واز روی دانش و بینش — ولی چه سود که ساکن بچاه کنعانم
بچاه کنعان یوسف نکید اخوان شد — بچاه غادی من اکنون ز کید اقرانم
بتهمت و غرض آلوده ام مخواه که من — نکرده جرم چو یوسف اسیر زندانم
بکام گرگ فتادم ز کید زود پسر — کنون چه چاره که در چنگ و کام گرگانم
نماند حوصله زین بیشتر مرا دربند — بکوشم و گسلم بند خویش و گریزانم
اگر بمعرکه حرب پای بفشارم — بزور بازو از شیر پنجه بستانم
مرا ز حمله روباه و موش دست چکار — که وقت حرب و هنر همچو شیر غرانم
بجای سامری و دست سحر فرعونی — چه وقر دارد در پیش کلک ثعبانم
من آن همای همایون فرم که درگه سیر — فراز سدره و طوبیست جای طیرانم
چو در نظم سخنی بخاطرت برسد — که همقرین فلان یا عدیل بهمانم
منم قرینه خورشید و همدم عیسی — برای نطق از آن همقرین انسانم
بحسن و خلق و ادب از ملک فزونم از آنکه — جمال معنی و عین الکمال انسانم
فضای عالم قدسست نزهت آبادم — درین مضیق زمین یکدو روز مهمانم
بجایگاه جناب سگان او سوگند — که ناز و نعمت عالم بهیچ نستانم
بروز و زن و فرزند و خانه و دل و دین — اگر فدا نکنم در رهش گران جانم
چو اعتصام تو ای مشرقی بحضرت اوست — بخواه عذر گناه از جناب سبحانم
مهیمنا صمدا ابها خداوندا — دران زمان که ز کردار خیر درمانم
رفیق راهم کن نور هدایت ایمان — نگاهدار ز دیو رجیم ایمانم
بدوستان و محبان و اهل بیت رسول — علی و فاطمه و آل حشر گردانم

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمفاخرة والدقیقة

باده عشق از کف جان میزنم — غلغلی در بزم مستان میزنم
هر دم عشقم نوای تازه‌ای — از زبان عندلیبان میزنم
در چمن با عندلیب و فاخته — گاه کوکو گاه دستان میزنم
همچو پیر سالخورده از تف دل — برق غیرت در گلستان میزنم
بس که هر روز پریشان خاطرم — هر زمان فال پریشان میزنم
زهر غم از جام شادی میخورم — نوش عیش از کام ماران میزنم

تا شود آزاد روح از قید تن / چاک اندر جیب و دامان میزنم
همتم را نیست سامان سازگار / پشت پا بر خانهٔ سامان میزنم
غرقه‌ام در موج حسرتها تا بت / دست و پا در بحر طوفان میزنم
ابر غم گو بر سرم آتش ببار / زانکه من از دیده باران میزنم
تا نه پندارد دونان همتم / بر سواد دیده پیکان میزنم
آز را در دیده سوهان میکشم / حرص را بر فرق سندان میزنم
خوان عیسی نزل من شد زان سبب / الصلا بر سوی مهمان میزنم
نقد گنج شاهد صدق منست / هر دمی کز چشم گریان میزنم
خون شود وز دیده بیرون دود / هر میی کز جام دوران میزنم
پاره الماس شود دل کنون / نشتر چه شرحه بر نمکدان میزنم
سودهٔ الماس نومیدی بسی / بر جراحتهای پنهان میزنم
بر دل صد پاره و لخت جگر / ریزهٔ الماس آسان میزنم
ترش و شور دهر صفرائی مزاج / چو شرنگ مرگ خندان میزنم
ناگوار تلخ درد آمیز دهر / تا خط بغداد شادان میزنم
شد فلک را پشت خم همچون کمان / بس که هر دم آه پیچان میزنم
قدم تا آمدم و آیم قدم / در طریق شرع پاکان میزنم
همرهان تازی سوار و من زپی / سست گامی لنگ لنگان میزنم
همچو مرغ وحشی نادیده ام / دست و پا در بند زندان میزنم
مهر عزت نزل من کرده / نوحه اندر چاه کنعان میزنم
تهمت بدریدن یوسف بگرگ / از نفاق و کید اخوان میزنم
تا صحا منعم مکن کر شکوه / از نفاق چرخ گردان میزنم
این سخن در گوش حیّان میکنم / وین سبیل در چشم اقران میزنم
تا نه پنداری که این در نظم / بر سبیل کذب و بهتان میزنم

صدق من چون نص قرآن قاطعست / زانکه دایم ز فرقان میزنم
نیست در دل جز ولای احمدم / وین قسم بر ذات سبحان میزنم
تا شفاعت خواه من باشد علی / دم ز مهر آل عمران میزنم
بر صراط مستقیم از لطف حق / پای همت همچو سلمان میزنم
از خلوص نیت و صدق درون / دم چو صبح از مهر ایشان میزنم
شکر و تقدیر وفا و جلشان / دم ز صدق و مهر و ایقان میزنم
شکر دیگر آنکه از روز ازل / تا ابد این دم بفرمان میزنم
تا بنوع همقفهٔ ان بهر طمع / مرحبا بر خواجه تاشان میزنم
سبقت صدقم ز حسان برترست / بر فراز سدره طیران میزنم
بر براق نظم چون راکب شوم / فوق عرش و فرش جولان میزنم
تا علم شد آفتاب رای من / طعنها بر ماه تابان میزنم
معرفت با من ز مادر زاده است / خنده زان بر عقل نادان میزنم
منطق الطیر سلیمان خوانده‌ام / نیست ذرف از نطق مرغان میزنم
تا شود ایمن ز حرب مور شیر / آتش اندر خان موران میزنم
در که پیکار و هنگام ستیز / پنجه در چنگال شیران میزنم
پای همت را بدامان میکشم / دست در دامان مردان میزنم
تا شود مقبول حق اخلاص من / جمره بر وسواس شیطان میزنم
نفس را اندر منای قرب دوست / تیغ استشفا و قربان میزنم
نفس را در تیه کفران میکشم / روح را بر دار ایمان میزنم
تا برآساید ز کفر و دین دلم / دین بدست و پا بکفران میزنم
باخود این فال پریشان لاجرم / تا ابد بر بوی احسان میزنم
تا مرا این عز و خواری همره است / تن بنیران جان برضوان میزنم
حق مرا خوانده بعزت در بهشت / من بخواری ساز نیران میزنم

چون نیم صادق بحق نفس خویش
از فراز رحق خویشان میزنم

تا کجی سازم بدل بار آستی
خویش را ایزد راستکاران میزنم

از گنه آلوده شد دامان من
غوطه در بحر غفران میزنم

با یب توبه بلند و من از غافلی
تکیه بر دیوار عصیان میزنم

گریه بر تعطیل طاعت میکنم
خنده بر تحصیل عصیان میزنم

بر رخ چون شنید از ارغوان
نقش گوناگون الوان میزنم

گر نهان شد تا بوی وصل یار
گام در وادی هجران میزنم

مقبلان از وصل برخوردار و من
نوحه اندر دشت حرمان میزنم

بر امید سود در بازار عشق
نقد جان و دل بنقصان میزنم

تا بجای من نگیرد دیگری
با وفایش عهد و پیمان میزنم

میدمد از دیده ام دریای خون
تا که دم از گلعذاران میزنم

مشرفی را مهر بر لب می نهم
وین نشان بر فوق عنوان میزنم

آخر حرفش که حمد خالق است
بر نخستین حرف دیوان میزنم

مطلع و مقطع سراسر چون دعاست
خاتمش بر عرش رحمان میزنم

ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمصادقه والبلاغه

سوی طوف کعبه دل از ره جان میروم
جان و دل برکف نهاده بهر قربان میروم

جای تربت نیست در این خاکدان ای عاشقان
همی کاندر ریاض قدس جانان میروم

همرهان رفتند و از من بر ایشان صد سلام
الوداع ای دل که من هم نزد ایشان میروم

تا جدا ماندم ز خاکپای یاران عزیز
روز و شب نوحه کنان با آه و افغان

زین عجوز دهر دون پیوند جان کردم خلاص
جان و دل برکف در خواهش چو دلها

قرب سلطان را همی خواهم بجان و دل از آن
بر براق شوق راکب نزد سلطان میروم

تا بیابم کعبه مقصود یا در طلب
در بیابان تمنا پای کوبان میروم

تا باب زندگی یابم نشان جان و دل
در شب دیجور ظلمت خضر جویان میروم

روی جانم چون همچو چون شد از آب چشم
همچنان در دشت حرمان زار و گریان میروم

گر نهان شد تا بپای وصل دوست
دوستگویان دوست جویان با نکویان میروم

همقرین عیسی ام در نطق و در اطوار
در سمای ذات با خورشید تابان میروم

حکمة العین این کاستاد عقلم درس داد
حکمت آموزم چون با علم ابدان میروم

تا بمرده و هوای کار کرد آید چو من
چون خلیل الله بگشت باغ و بستان

یوسف کنعانیم از روی علم و اعتبار
زین سبب در چاه مصر از کید اخوان

گرچه در کام نهنگ دهر گشتم مبتلا
لیک چون ذوالنون کنون در بحر عرفان

رهنمونم شد چراغ وادی ایمن از آن
بر فراز طور دل چون پور عمران میروم

خاتم حجت زمن بستد بکر اخوان دیو
داد خواهان تا بر تخت سلیمان میروم

باز چون دامم هوا از راه طبع روشنم
زانکه من با حرز جان و حفظ قران

چون لباس دهر بند روح آمد لاجرم
همچو عیسی از لباس دهر عریان میروم

تا و پیش صدر شرع مصطفی با درد و داغ
از جفا و جور و ظلم آل مروان میروم

حیدر صفدر که باب شبر و شبیر بود
رفت و من هم در پیش با آه و افغان

زین عباد و محمد جعفر و موسی شدند
در ریاض قدس و من هم نزد ایشان

شاه بحت ارتضا سلطان علی موسی رضا
چون برون شد زین جهان من نیز گریان میروم

با تقی و با نقی و عسکری مهدی کنون
فارغ و آزاد زین تاریک میدان

صاحب محراب و منبر چون برون شد زین
در پیش من نیز با صد داغ حرمان میروم

با لب آلوده زهر و خلق خونین داد جان
در قفای مصطفی و شاه مردان میروم

خشک لب همچون حسن تشنه جگر همچون حسین
از جفای کوفیان و آل سفیان میروم

ز اشتیاق آن لب خندان و چشم دلفریب
خشک لب خونین جگر آلوده دامان

تا کنم روشن چراغ دیده از نور یقین
در طواف حضرت شاه شهیدان میروم

از حریم مصطفی و حیدر و زهرا کنون
در حریم حضرت شاه خراسان میروم

تنگنای این جهان چون نیست جای اصلیم
سوی اصل خویش با توفیق یزدان میروم

چون مرا در سنت احمد خرد تعلیم کرد   هم بران سنت که عقلم گفت زانسان میروم
شکر و لله کز کمال و ننگ بر من جان من   در حریم جان کنون با صدق و ایمان میروم
دار اسلام حقیقت نزهت آباد منست   سوی آن نزهت سرا با نور ایمان میروم
تا شدم عاشق بروی جان ز من گم گشت دل   تا نشان یابم از آن گمگشته چندان میروم
محمل جانان روان شد همتی ای ساکنان   کز پی این کاروان افتان و خیزان میروم
تا فضای قدس جانان با دلی پر درد و داغ   از جفای ده خواس و چار ارکان میروم
از نفاق دهر بد مهر و سپهر کینه خواه   روز و شب چون ابر غم نالان و گریان میروم
با تو من بد که روحم در مضیق آب و حست   حیرتی دارم که چون در بحر طوفان میروم
العطش گویان دلم زان لحن آتشناک گرد   جان نیابد دیر در تن زانکه عطشان میروم
آبحیوان طالب حضرات دین ملو خضر   زین سبب با خضر اندر آب حیوان میروم
زین سرای عاریت تا کام دل بردارم   همره جان در سرای فضل سبحان میروم
کفر زلفش چون مرا زنار بندد در میان   جای حیرت نیست کو در تیه کفران میروم
تا بود مستور از چشم عوامان مذهبم   فی نهان شد تا من اندر کیش گبران میروم
مشرکان را دیده حق بین اگر روشن شدی   تا بدیدندی که چون در بحر وجدان میروم
پرورشش چون یافته جانم بنعمتهای او   زان سبب از جان و دل بربوی احسان میروم
من چو شهباز آن مقام خویش دست شاه سازم   کی بهوی جیفه اندر جوق زاغان میروم
تا که اسرار حقیقت بینم اندر منصور وار   در طواف شبلی و نوری و سفیان میروم
تا شود تسکین دل و جانم از آن رخسار خط   گاه سوی گلستان که سوی بستان میروم
محنت آباد جهان چون نیست جای خرمم   سوی ملک جاودان دلشاد و خندان میروم
عندلیب گلشن مدح نبی و حیدرم   همچو گل در باغ جان دستان بدستان میروم
چون قبول سمع سلطان شد در نظم حسن   بهر منشور قبولش سوی عمان میروم
تا ستانم باج و تاج از معتبران از فر شاه   بر براق فضل راکب سوی شروان میروم
با کمال فضل و لطف طبع و نظم دلکش   از دیار فارس در ملک صفاهان میروم
تا بر از احتشام خود خجالت محتشم   با سپاه فضل سوی شهر کاشان میروم
چین و ماچین مصر و شام و بصره و بغداد و هند   جمله را طی کرده سوی تخت ایران میروم
وارث خون سیاوشم برای انتقام   با سپاه بیکران در شهر طوران میروم
خرمن طاعت سراسر آتش عزت بسوخت   ازین زمان بی زاد با انواع خسران میروم
نقد جان داده ز کف بار گناه اندوخته   همچنان از غافلی در راه نقصان میروم
با چنین شنعت که آید هر دم از من در وجود   گر نبخشاید خدا در قعر نیران میروم
غم مخور ای مشرقی کز فیض نعت مصطفی   سوی عرش کبریا با تاج غفران میروم
من به بیعت با علی یارم برغم مدعی   با چنین بیعت سوی او راست پیمان میروم
گر بجت جاه سازم جان فدای دوستان   که بجان خصم همچون تیر پران میروم
پاک زادم زان نگردم جهت این بدگوهران   لاجرم چون پاکزادان نزد پاکان میروم
از گدایی بنیت عارم فخر دارم بر شهان   تا گدای شه شدم با فر شاهان میروم
همتم همره کن ای خضر خجسته پی که من   زین سرای عاریت بی ساز و سامان میروم
جز ثنای آل احمد جان و گوشم نشنود   گر بدیر و گر بکعبه گر بصنعان میروم
خاکسار و شرمنده از بار گناهان پشت خم   در پناه حضرت مهدی دوران میروم
تا دهد ره در پناه خویشتن مر بنده را   در پناه حضرت او عذرخواهان میروم
ابر رحمت بر سرم باران غفران گو ببار   زانکه با باران اشک و روی قطران میروم

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والموعظة والدقیقة

بعرش و کرسی و لوح و قلم مرا است قسم   که جز بذکر خداوند بر نیارم دم
مرا دمی که فرو میرود گر آید باز   بذکر دوست کنم صرف زانکه هست اعظم
برای لذت فانی مستعار ای دل   مساز جان گرانمایه را فگار الم
نظر بهوش و بنه مهر خاموشی بر لب   بوقت دیدن عما باش و گاه گفت ابکم
بدست خویش میفگن ز جان و دل بهلاک   نگاهدار دل و جان و دیده را از تهم
گران مخواه بوقت رحیل محمل روح   که ثقل حمل بود مانع طواف حرم

بکن بگردن جان طوق پای دور نخجیر | ز جور کاکل خوبان مصر و شام و عجم
ز اختلاف مخالف که قلب تیره کند | مخواه نامه سیه و چهره سیاه و دژم
خلاص نفس گرت آرزوست عزلت گیر | که عزلت کند آزاد عاقبت از غم
بصمت و جوع و سهر هر که یار عزلت شد | گرفت ملک قناعت ببازوی رستم
ز شهد حب قناعت کسی که لب تر کرد | حیات خضر شد اندر مذاق او ادغم
می زلال مصفای عزلت ای لطیف | چه از سفال و چه از ساغر مرصع جم
گهر که صافی و پاک و لطیف و غلطانست | ز دیدنش همگی صیرفی بود خرم
چنین گهر که ز وصفش زبان بود قاصر | نه در صدف بود او را مکان و نه در یم
چه برتر است ز هر برتری بصدق و یقین | قلم چگونه در ادراک فضایلش برقم
اگر بعرض شود سطح آسمان کاغذ | و گر مداد شود بحر و بسط ارض قلم
نگاهی همه اشیا ز جن و انس و ملک | ظهیر و عون شوند این و آن ز بیش و ز کم
که بشمرند صفاتی ز مدح احمد و آل | علی الدوام و علی الرسم ضاعف الله هم
ز صد صفات یکی منشرح نکردیده | بعجز معترف آیند قاصر و ملزم
بذات پاک خداوند کن فکان سوگند | که هست بر همه اشیا صفات او اعظم
بآل احمد و اولاد طیب و طاهر | که علم غیب بدیشان شده بحق ملهم
که جز ثنای مدیح رسول هشت و چهار | نیامده است ازین بیکسه تبه راحم
چو حرز نشره مرا این هشت و چار حبل متین | به بازوان چو ببندی بمشکلی حاتم
ز شر خصم لعین و ز جند دیو رجیم | بخواه عوذ و بخوری بر فشان کن هم
که تا بدامن ایام ساعت جاوید | ز شر اهرمن ایمن شوی و خیل و حشم
چو اعتماد و وثوق تو با نبی و ولیست | نمیرسد بتو از هیچگونه هم و ندم
بحب آل نبی و بکوری اعدا | بخوان مدیح نبی و ولی ز بیش و ز کم
چو آفتاب درخشنده در سمای سخن | محب آل نبی باش همچو مهر علم
ز بس که سجده خاک درش بطوع کنی | چو چرخ منحنی گرت پشت خم

ز خونفشانی چشم تر تو دامن چرخ | چو جیب و دوش تو گرفت رنگ بقم
بپی که خضر و مسیحا حیات یافت از آن | گذاشت عالم و آباد ساخت ملک عدم
وجود آنکه دو عالم وجود یافت ازاو | بوقت رجعت حق سبز فام شد از سم
اگرچه آخر آمد بصورت ظاهر | بباطن از ره معنی بجمله بود اقدم
هر آنچه آمد منزل بر او و داد خبر | چو نص بود حدیثش موافق و محکم
مکرمت هواست که لب تر کنی ز شهد نجاتش | بتیغ اگر بزنندت نگاه دار قدم
صحیح ساز به جلاب حب آل رسول | که نیست خوشتر ازین داروئی علاج سقم
بیاد عنبر گیسوی و زلف کاکلشان | مراست همچو نسیم بهار مشکین شم
ز راه دیده سخن با تو بعد ازین گویم | لب و زبان من از بسته شد ز لا و نعم
ترا رسد حمد آیت و خداوندی | که برتری ز همه برتران بجود و کرم
بقصد من بکرم بخشش نه بنظم و به نثر | بنظم اگر صمدت خواندم به نثر صنم
بحق هرچه بدان حضرتست زینهم | که برجراید فعل بدم در ار قلم
فضول گفتم عذرم پذیر و خورده مگیر | کنون که سازم نظم متین خویش اتم
به بندگی تو گر نیست مشرفی لایق | به بندگی شاه دمساز و محترم
همای کو مفکن سایه بر سرم دیگر | بست خاک جناب سگ تو تاج سرم
بروشنان سموات ثابت و سیار | باسمان و زمین و به آدم و خاتم
که تا بجان نبی و ولی بروز جزا | بهشت و چار ببخش و به آدم و حاتم

ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والفصاحه والمنقبة العلیة

از عنایت دور باد آجانم اربر دم | بادم بسمل بسوی غیر او گر بنگرم
سر بپیچم نیز وار از طاعت فرمان او | جز ره رسم و رضایش تا بود جانم نسپرم
تا مرا در گردن جان طوق حکمش تاج گشت | نور گیرند اختران از فر تاج و افسرم
جز ثنایش بر زبان جانم جاودان | تا چو طوطی هر دم از منقار ریزد شکرم
بلبل طبعم بمدح شاه تا دستان سرا | منتظم گشته بنحو در بهائی گوهرم

سر فرو نارم بغیر حضرت بر هفتم سما / تا بزرگان خاکروب خاک کوی حیدرم
صادق القولم بمهر آل احمد در ازل / مجلس این معبد ایا زاچو حلقه بر درم
با ولای شاه و اولادش علی رغم حسود / با محبان نوشم و بر جان خوارج نشترم
بر فرس از سدره باشد آشیان روح / ناکسان خانگی هرگز نگردد همسرم
چون بنات النعش از هم بگسلد اقران عجز / بر مثال سعد اکبر گر برآید اخترم
تا خیالش را رقم کردم بلوح جان و دل / گشت از لوح دل و جان محو نقش آذرم
گر بفخر از فرقدان برتر نهم پا نیست دور / چون کمینه بنده از بندگان داورم
از صراط مستقیم ار بگذرم نبود عجب / گر خلوص صدق خاک راه شاه صفدرم
عروة الوثقی که حبل الله گویند از شرف / حاصل آمد ز التجای خاک کوی بوذرم
ملک استغنا میسر شد مرا از یمن فقر / زان در ان اقلیم چون خورشید تابان
طایر لاهوت سیرم چون کند طیران عشق / نه فلک از د مثال بیضه زیر شهپرم
خامه مشکین مشامم چین و تتار رشک / مشک زان خون شد ز رشک خامه چون عنبرم
تاج نخوت از سر افکندم بخاک رهگذر / کانچنین ماند شیطان نیست در خور مغفرم
ناله ام از ضعف بر ناید ز لب از بهر آنکه / جای آه از دل برآید شام ماتم اکرم
چون بنفشه گوژ و لرزان همچو بید از جور چرخ / از لباس عبقری عور و خجل چون عبهرم
از جفای دهر بدمهر و سپهر کج نهاد / در مضیق خاک چون قارون بکام اژدرم
بادبان کشتی عمرم ز طوفان کشت خاک / نیست ممکن تا سکون یابد بساحل لنگرم
برگ عمرم ناشگفته ریخت از باد خزان / کی ثمر گردد عیان از شاخ نخل بی برم
همچو بید سوخته لرزان ز باد حادثه / ز اشتغام چرخ کج رو بیسکون و مضطرم
باز یابم روی آزادی شود گر دستگیر / یا شود توفیق او در ظلمت تن رهبرم
بگذرم ار سدره و طوبی و فوق و عرش و فرش / گر شود توفیق او هنگام رحلت همبرم
تا شدم قانع بخشک نان بفخر و یمن فقر / تازه تازه میرسد از خان او حلوا ترم
تا زبان جنبد بکام من کنم مدحش ز [illegible] / فخر من این بس که نامش بر زبان می آورم

در ثنای شاه سازم ختم نظم دلپذیر / تا بود نعت رسول و آل بیت دفترم
بر روان ناصبی تا زنده ام نفرین کنم / کین وصیت هست بر دشمن حدیث اخضرم
شاد کن ای دوستان ما بجان [illegible] / از دل و جان نیک خواه و دوستدار چاکرم
زان بجان و دل کنم مضمر حروف مهر شاه / تا بود این صدق عرشش آیین گواه محضرم
در طریق شرع احمد تا که گشتم مستقیم / از فروغ شرع احمد قیمتی شد گوهرم
مشرقی تا بود ورد زبان نام علی / شمه شرح صفاتش تا به محشر نشرم
زاب تلخ و شور بیسرب عذب سازم کام جان / گر بنیند از [illegible] به خاک دشت بطحا [illegible]
تا دمی باقیست از رحمتش نگردم ناامید / زانکه سبقت بر غضب کرد است رحمت داورم

وله ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والصبر والتسلیم

دوش بودیم بدف و چنگ و نی و رود و ندیم / کف زنان رقص کنان تا بسحر بی غم و هم
ناگهان مرغ سحر بانگ جدائی درداد / همه گشتیم جدا از هم و دل ماند دونیم
یاد باد آن شب دوشی و حریفان کرم / بود با وصلشان فخر بجنات نعیم
ای صبا از بر من تحفه ببر جان عزیز / بتراب قدم دوست روان کن تسلیم
گر بپرسی بغلط حال من مسکین را / که فلان دلشده از دوری تو گشت سقیم
در دلش گرم نیامد بوفا و پیمان / یادش آور ز وفاهای من و عهد قدیم
آه کز فرقت او در دل و جانم بنجیت / که زیادت شود آن درد بدرمان حکیم
بجای برگ از شجر باغ برآید عنبر / گر صبا آورد از سنبل آن زلف نسیم
گر بجا باید اگر قهر کند حکم او راست / ما سر از بندگی حضرت سلطان نکشیم
ما به بیداد جفا روی نتابیم ز دوست / ننشینیم ز پا تا بر هش سر ننهیم
منعما چند زنی طعنه بقلاشی ما / گر گدائیم از وئیم و گر محتشمیم
نار نمرود هوا سوخت ز تف دلها / گر برون آید ازین نار بجز ابراهیم
بر خلیل آتش نمرود گلستان ز انست / کآتش قهر برو سرد شد از طبع سلیم
صبر و تسلیم و شکیبائی و خرسندی و شکر / شده از فضل خدا جمع در او [illegible] حلیم

عالم و آدم و هر چیز که آن موجود است
ثمر آن جمله صدف حاصلش آن دریتیم

لیکن آلوده دل از رجس بجای شیطان
که بود کعبهٔ دل منزل رحمان رحیم

گر جهان پر شود از زندقه و کفر و نفاق
هست امید ز الطاف خداوند کریم

بنده آن به که بجد زکه از حق خواهد
آنچه در خور بود از لطف خداوند عظیم

از نفاق فلک و جور زمان یابد امن
بر در بارگهش شود آنکس که مقیم

خسته زخم جفا سوی شفا باز آرد
آنکه مبعوث کند روز جزا اعظم رمیم

گر خدنگش نرسیدی بدل از راه جگر
از نمک سود لبش به نشدی زخم رخیم

از وصالش نشدم شاد و از آن میترسم
گر بمیرم ز غم هجر و عقوبات الیم

دال زلفش قد همچون الفم کرد چو نون
تا جهان جان مرا حلقه نمودست چو میم

هر که او منکر شرع نبی و اولاد است
بسگ و شاید بخالت و مغلت ورهم

خاینی را که بود شاید با آل علی
باشد آن خاین و خاسر همگی خوار و زنیم

همگی از بد خود گم شده خذلانست
لاجرم آنکه بود از بد افعال وخیم

عالم السر خفیات بکلی نشود
آنکه کامل بود و عالم و دانا و فهیم

سعی را راه نبود در حرم خواهش دوست
نطفه جانور نشود از مدد سعی عظیم

کشف اسرار الهی نه بسعیست و بجهد
همه کاری نشود راست بعون زر و سیم

نشره بازوی خود ساز ز دیو المشق
گر شوی ایمن از آفات یمن جحیم

مشرقی از بد ایام گزندت نرسد
گر پناهی بخدا از بد شیطان رجیم

عفو ایزد بسرت سایه رحمت فکند
چون زمین تافته گردد ز تف نار جحیم

اندر آن دم که سر از خاک بر آرد
مومن و کافر و ناجی و گرفتار و اثیم

حشرت ایزد ز به اولاد نبی گرداناد
از ره جود و کرم حضرت علام علیم

گرچه تقصیر تو از حد شمار افزونست
لیک در جنب کرمهای خداییت عظیم

ختم کن در نظمت به ثنای احمد
تا که خالی کند امین و ملایک تسلیم

ایضا له فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والشوق والقناعة

دارم اندر دل ز تو دردی عظیم
تا شدم در راه عشقت مستقیم

یکدلم در عشق تو شکر و سپاس
گرچه آن یکدل همی داری دو نیم

نیم از آن دل بخون آغشته
نیم دیگر می بسوزی در جحیم

کار دل چون ساختی در جان گرای
جان بیدل کی بتن باید مقیم

تن بخاک انداز و جان بر سوی دل
زانکه باشد این دو محرم در حریم

جان چو قربت یافت اندر حضرتت
لاابالی شد دلم پاک از ترس و بیم

دل بجان آویزم و جان از بدل
لیکن اسیر افتاده آن دیگر یتیم

الله الله دل بجان واصل شده است
مطرب و ساقیم شد یار و ندیم

از سماع من برقص آمد فلک
دور بزم بگریخت شیطان رجیم

گر بپای ساقی و خم افتیم
گاه می پی ساقی و ساغر خوریم

که ببوی باده بیخود شویم
که می و میخانه اندر دم کشیم

در خرابات مغان بهر سجود
تن بخاک و سر بپای بت نهیم

در میان بندیم زنار و صلیب
خرقه و سجاده را آتش زنیم

که ز مسجد سوی دیر آریم روی
گه به پهلو راه راه کعبه بسپریم

که ز سلطان باج بستانیم و تاج
گه بگلخن تاب هم بستر شویم

تا بیابم از میان مقصود خویش
پای او بوسیم و بار او بریم

ای پسر بهر خدا دل باز ده
تا بر آن باشم ترا یار و ندیم

روی تو بی پرده خواهم بنگرم
لن ترانی را مگو جز با کلیم

جز به شوخیت گستاخ کرد
انت ربی انت ربی یا کریم

از تو در دل شورشی دارم مدام
تا بکی بودیم با تو سهیم

از صفت بیرون نیم من مع نیم
گر تو تو باشی و من من بس دو هم

دو مگو یکدل شو اندر عشق او
عشق او سوزد دوی یکتا زییم

چیست سر بنده با حق نهفت
آن مکن پوشیده حق را در کلیم

تو ز پنهانی با ظاهر شدی / باز پیدائی نهان اندر تو ئیم
تا نکردی تو به جهل خود مقر / کی شوی عالم بعلام علیم
علم الاسما اگر تعلیم تست / پس بظلم و جهل نکرا ای حکیم
عدل باید در میان این و آن / گفت هذا صراط مستقیم
گر بهشت و حور و غلمان بایدت / تا بر آسایی در آن ناز و نعیم
قبلهٔ خود ساز خاکپای فقر / تا نیفتی در عقوبات الیم الیم
قبله‌گاه مشرقی این در بود / جاودان دارش بدین در یا رحیم
خاسر و شرمنده است از ذل خویش / تو برحمت بین مبین ذل ای حلیم

وله ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمجاهده والاتحاد

ما چو قطره سوی دریا در شدیم / ز اتصال بحر چون گوهر شدیم
روی او نادیده دل دادیم و جان / زلف او نگشوده ما کافر شدیم
خار بودیم و کنون گشتیم گل / دار بودیم و کنون منبر شدیم
وصف او خواندیم و ذاتش یافتیم / نام او بردیم و سر دفتر شدیم
امتحان گشتیم در هر کوره / سیم بودیم و ز زر احمر شدیم
مدتی بودیم بر سان سفال / این زمان بر صورت ساغر شدیم
ز اهتمام عقل که فربه شدیم / ز انتقام عشق که لاغر شدیم
که چو یونس در ته دریا شدیم / که چو ابراهیم در آذر شدیم
چو کلیم از قبطیان گشتیم دور / چون عصا بر ساحران اژدر شدیم
همچو عیسی بر فلک ساکن شدیم / نه چو بوجهل لعین ابتر شدیم
خاکپای احمد مرسل شدیم / خوشه چین خرمن حیدر شدیم
تا ز بر کردیم مدح هشت و چار / از سپهر هفتمین برتر شدیم
افتخار ما بدان شد کز شرف / خاک روب درگه قنبر شدیم
بر مثال مشرقی در طور روب / واله و حیران آن دلبر شدیم

ایضا له فی الحقیقه والمعرفه والاستغنای والمفاخره والدقیقه

تا بکی راز دل نهان دارم / شکوه از دست این و آن دارم
از تو دارم هر آنچه من دارم / تا کی این مهر بر دهان دارم
نکنم شکوه بعد ازین ز سپهر / نه که من داغ اختران دارم
دهر چو دکه من ازو ترسم / صاحب دهر را ضمان دارم
آب رویم بخاک ریزد شعر / بس که در های رایگان دارم
عیسی وقتم و ز من بخر نده / این گهر ها که تر جهان دارم
گو مخر گو مخر کسی از من / من خریدار خود نشان دارم
از که دارم طمع ز گوهر و در / من که از دیده بحر و کان دارم
از قناعت بقاف قربت تو / همچو سیمرغ آشیان دارم
در ازل مادرم بمهر تو زاد / مهر تو در میان جان دارم
نیستم من چنانچه میدانم / هستی خویش بر گمان دارم
من ندانم کیم چه بد روزم / افتخار از چه دودمان دارم
غزلی میکنم ز نو تقریر / چون که نطق سخن وران دارم
سوز هجران آن جوان دارم / عشق آن شوخ ترکمان دارم
اشک خونین چو ناردان ریزم / گونهٔ همچو زعفران دارم
نو بهار آمد و جوان شد باغ / در چنین فصل من خزان دارم
روز چون مست و بیخبر افتم / بس که شب ناله و فغان دارم
داغ آن شوخ بر جبین دارم / نام آن یار بر زبان دارم
هر کس از تو همی برد سودا / من ز سودای تو زیان دارم
تا شدم مشرقی بمدحت تو / قرص خورشید در دهان دارم
تا کنم تر مذاق جان خرد / شهد مهر تو بر لبان دارم
این در نظم را که دیدستی / بهر گوش شهنشهان دارم

پایهٔ شعر من بلند بود ه | کمترین پایش آسمان دارم
هرچه اندیشم انچنان گردد | هرچه اندیشی انچنان دارم
هرکجا آتشی برافروزند | خویش را بهر امتحان دارم
می نسوزم بهیچ آتش از آنکه | من خلیلم چه غم ز جان دارم

ولایضاً فی الحقیقه والمعرفه والغنا والمفاخره والمجاهده

آهی ز میان جان کشیدم ه | پای طلب از میان کشیدم
رخت هوس از جهان فانی | در ملکت جاودان کشیدم
تا ملک وجود گشت ویران | بس طعنه که جغد سان کشیدم
بر دل در آز زو ببستم | وز قالب آز جان کشیدم
چون مرغ حریص دانهٔ عمر | از دیده به آشیان کشیدم
در گردن جان قلاده بستم | وز جید تو ریسمان کشیدم
چون جز جگری نماند پیشم | پیش سگ میهمان کشیدم
از تیر قضا و از زه چرخ | بر سینهٔ خود کمان کشیدم
در شام فراق از دل ریش | آه صبح ز جان فغان کشیدم
کافر نکشد چنین غمی را | گر کش نکشد زمان کشیدم
بر کوه اگر نهی نشاید | آن غصه که از جهان کشیدم
تا حلقه بگوش عشق گشتم | در پیشانی نشان کشیدم
هرجا که رسید موکب عشق | گستردم بزم و خان کشیدم
جایی که سخن ز عشق برخاست | افسانه و داستان کشیدم
بوسی ز لبش سوال کردم | رفته آری از آن دهان کشیدم
لب را بضمان بوسه دادی | شرمندگی از ضمان کشیدم
بار ستمش چنانکه دانی | در گردن گوش و جان کشیدم
کلکی ز تراب آستانش | در دیده آسمان کشیدم

این قلب وجود خویش صدره | در کوره امتحان کشیدم
زین قلب عیار من نیفزود | چون بر محکش عیان کشیدم
این تلخی غم ببین که هرچند | زهر از جگرستان کشیدم
چون نوش نمود پیش او زهر | کز فرقت دوستان کشیدم
پوشیدم چشم و لب گشادم | وین رطل گران روان کشیدم
از کس نکشم زمانه رستم | خط بر سر این و آن کشیدم
شمشیر زبان برای نصرت | بر روی مخالفان کشیدم
از جوهر نطق گوهری چند | در مرسلهٔ بیان کشیدم
این لؤلؤی نظم را که بینی | در گوش سخنوران کشیدم
چون مشرقی از زبانه خود را | تا در ساحت لامکان کشیدم
خاموش شدم ز راز خاصی | وز کام هوس زبان کشیدم

ولایضاً فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمجاهده والفصاحه

همتی ای دل که زین تاریک گلخن بگذرم | مرغ روحم سدره گیرد گر تو باشی رهبرم
زین مغیلستان که نبود جای نزهت روح را | بال همت برگشایم سوی رضوان بر پرم
همچو خس تا چند باشم بر سر گرداب غم | بی نشانم کن بکلی زانکه نقش آذرم
من که چون آینه خودبین نیستم عیبم مکن | عیب خود بینند در آینه ام زان منکرم
سد یاجوج ار به بند ز آب چشم پاک بین | این عجب منگر که خضر ثانی و اسکندرم
چون خزف گر نیست قدرم در دکان جوهری | پیش صرافان معنی قیمتی تر گوهرم
گر مس قلبم شود زنگار خورده تیرگان | پیش ارباب نظر چون کیمیای اکبرم
گر بصورت چون طلسم بر سر این خاکدان | از ره معنی چو قارون در دهان اژدرم
روشنان نه فلک تاریک خوانندم ولی | در نگارستان نیرنگی فروزان اخترم
گر بشکل باد و آب و خاک بینی پیکرم | از درون شو آتشی طبع و بلند پیکرم
دلق نیرنگی اگر پوشد مرا این عریان تنم | این بنا خوشتر ز بر و مغفر و تاج قیصرم

همتم دامن گرفت و پا کشیدم زین خیال
بعد ازین فارغ ز تاج و تخت و ملک بحرم

دیده بندم از بد و نیک جهان تا زنده‌ام
دیگر اندر زلف و خال خوبرویان ننگرم

نیست چون زاغ و زغن طبعم بجیفه گاه جو
چون هما از خان دوران استخوانی نخورم

همچو طبل آوازه‌ام بگرفت عالم از برون
وز درون خالی و خام کشیده بر سرم

زان نگنجم در صف مردان که هستم رد خلق
زان نگردم جفت دمسازان که از زن کمترم

همقرین دیو نفسم کو سلیمان تا دهد
از برای دفع این همصحبتان انگشترم

غالبا روزی که قسمت شد بعالم درد و غم
بی محابا در همان دم ناف من زد مادرم

عار اسلام و رد خلق ابد ام
از صفت بیرون ندانم گر کدامین کشورم

مرهم بر خشک ریش حادثات این جهان
بی سبب تا چند خواهی بر رگ جان نشترم

بادبان عمرم اندر کشتی تن چاک شد
چون نباشم مضطرب گز سبک شد لنگرم

کی دلم از قید غم آید برون چون من همی
گاه در بند زر و گاهی بفکر ساغرم

که زنم ناقوس و گه زنار بندم در میان
ای مسلمانان بسوزیدم که چنگ کافرم

دین من ترسائی و اسلام من رسواست
گر ز من باور نداری بازخوان از دفترم

برمن این تهمت نهند اسلامیان او که نیست
غیر کفر و هرزه کاری مرا چون بنگرم

بارها خوانده‌ام این همصحبتان پاک بین
تا ندانندم که من زانی و شهوت پرورم

چون مرا در مجلس روحانیان ندهند جای
همچو زلفین الستان گیرد چو حلقه بر درم

مشرقی هستم ولی بی بهره از اسلام و دین
همچو ترسا بت پرست و همچو آذر بتگرم

عار و ننگ کفر و دینم بر مثال مشرقی
آتشم در زن ولی بر باد ده خاکسترم

افگنم در آب و آتش نام و ننگ مشرقی
تا نپاید جهانی یکدم از شهد و شرم

ولد ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والمشاهدة والمصادقة والصناعة والبلاغة والفصاحة والمفاخرة والدقیقة

تو چه دانی که چه سالم گهر معدن کانم
هرچه اندیشه بدان راه دهی برترازانم

زین جهان بیشترم چون ز جهان بیشترم
از ره صورت معنی همه تن جان جهانم

همچو خورشید بگیرم همه آفاق به تیغ
نیست ممکن که عدو جان برد از تیغ زبانم

گه برد سوی خطا و ختن و تبت و چین
نسخهٔ باد صبا از اثر کلک و بنانم

عنبر از خاک برآید گهر از سنگ بجوشد
اهل آن مرز چو خوانند در نظم و بیانم

کرم طبع مرا زاده بسی چو عیسیت
لیکن این پرده کیا ز انفس نداوانم

نایب یوسف مصرم زره فضل و هنر
چند روزی بغلط هم سفر اخوانم

تهمت آلوده چو یوسف شدم انگه غربت
که درین بادیه پابند چه کنعانم

هفت سالست که چون یوسف ناکرده گناه
زار و بیمار گرفتار درین زندانم

دور از روی عزیزان و حریفان جنان
روز و شب در دم مار و دهن گرگانم

همچو یعقوب ستم دیده ز هجر یوسف
پایمال محن و لطمهٔ خود اخوانم

مالش پیل ازین بیش چه حاجت چون من
خستهٔ پنجهٔ شیر و دهن مارانم

تا ز آبادی باشم متنفر چون جغد
روز و شب ساکن بیت الحزن ویرانم

همچو پروانه پرسوخته از درد فراق
همه شب تا بسحر شمع صفت گریانم

بلبلان موسم گل ناله و زاری دارند
همه روزه من ازین درد گران نالانم

صدف دیده ز بس پر بود از خون جگر
رود از دیده به آمن گهر غلطانم

کی دهد دل که برون آورم از سینه جان
پرورش یافته در خون جگر پیکانم

خیزد از دیده و دل هر نفسم طوفانی
بدل و دیده بود ره مگر از عمانم

نخل حرمان شود و محنت و غم بار آرد
هر گیاهی که بروید ز گل بستانم

تاب قلب و جگر رو بتزاید دارد
ننهد روی بصحت مرض ابدانم

تا غم دوست هوا خواه دل و جانم شد
کس ندیدست بعالم نفسی شادانم

پیری و ضعف و نقاهت همه داده دستم
تا شده کندی پا از سبب دندانم

گر ببوزند بنار غم و اندوه تنم
منت ایزد که بدل شاد و بجان فرحانم

در ره مهر و وفا و ادب و عهد درست
باورم دار بتحقیق که هم چند آنم

هفت لون از نعم هشت بهشت آشامد
گر مسیحا بنشیند نفسی در خانم

موج زن گشته دل و دیده ز طوفان غم
همچو خوان فلک از مایدهٔ الوانم

بس که جا کرده در او ناوک جانکاه فراق
بلبل گشته هما بر صفت همت خوانم

در خم زلف خم اندر خم او بر سر آن
همچو ماری که بکوبند سرش پیچانم

باز نشناسدم از ضعف و پریشانی حال
چون سلیمان نگرد پای سپر مورانم

شدم از هجر دی پر و فرعون هوا
تا چه آید بسر از همرهی هامانم

شمع امید که خلوتگه جان روشن ازوست
دارم امید که پر نور کند ایوانم

دست افشانم و پا کوبم پروانه صفت
تا بفرق سر آن شمع روان افشانم

چون سر از حلقهٔ زلف چو کمندش بکشم
که به ساعد ببرد گو ز خم چوگانم

نه که امروز بر آن روی بحسرت نگرم
برخش پیشتر از پیشتر آن حیرانم

خاک روبی در دوست بعالم ندهم
گر بدو کار شود بخت دهد عمر امانم

تا شدم مفتخر از بندگی حضرت دوست
همت آزاد نمود از طلب خواجه فلانم

تا بر آن قبلهٔ احسانت مرا روی نیاز
زیر منت نکشد عاطفت شاه طغانم

بجناب احدیت که جز او حضرت دوست
نبرد بر در دیگر طمع خاقانم

جز ثنای ملک العرش که خلاق جهانست
بر زبان تا بود دم عمر گرانمایه برانم

همچو آینه در و منعکس آمد پیدا
هر چه آید بدل از موهبت رحمانم

آنچه در راه طلب از همه سو میجویند
هست نزدیکتر از من برگ شریانم

زدم بر در دونان بطلب کاری نان
بنود چون نظر عاطفت دونانم

دور دارد ز تماشای جمال خورشید
دیدهٔ شپره تمثال کج عمیانم

طایر سدره نشین از طیران ماند باز
چون به پیله بکرم روی طیرانم

نوح را بسته شود دیده بهنگام دعا
گر شود کشف برو ذرهٔ از طوفانم

جنت حور بود مزد سرشکی که ز خوف
آید از دیده بدامان ز دل بریانم

چون توان ساخت پس از مرگ به تنهائی گور
زین مصیبت بدل افگار به تن لرزانم

نفس گمراه بهم ای ابلیس لعین
ساخت آواره بظلمتکدهٔ خذلانم

گرو هم جان بعوض نوک شعیری ندهند
تا کم از حرص و طمع در گرو ساسانم

باز دانم بحقیقت صفت زاد سفر
چون شود خالی از زاد سفر انبانم

ملجا و ملجا خود ساز وثوق کرمش
کین بود واسطه و قاعدهٔ شکرانم

سبقت رحمتش امید مرا افزون کرد
ساخته مشغول نگاه و ز رخ قطرانم

نکنم پاک اگر راه طلب را ز گنه
راه ندهند بسر منزل خود پاکانم

عصمت و عفوت و تقوی سبب قرب حقیقت
قرب این هر سه بود راهبر غفرانم

دور باشان فضای جبروتش ندهند
ره بسر منزل تحقیق بسکه دربانم

کی به بیگانگی از خویش جدائی جویم
چون به جان دل و تن بی سر و سامانم

باز گشتم چو نه آخر بسوی احیانت
کاش اول خبری آمدی از ایشانم

بگدازد ز تف آه شبم سندان لیک
در دل سخت عدو رو نکند سوهانم

نشود از تف آه سحرم نرم چو موم
ای دل ار که سخت تر از سندانم

حکمت صانع اگر مقتضی امر شود
عین انسان کند از مرتبهٔ حیوانم

همه دانند و نگارندهٔ اشیا داند
که بجان چاکر و مولای در سلمانم

واقف سر سلوک طرق فاقه و فقر
حامد ذات صفات حسن شاهانم

تا غلامی ز غلامان غلامش شده ام
ننگ آید ز غلامی شه کیوانم

پا ز سر ساخته ام در طلبش چون پرگار
تا بگر مشکل این کار شود آسانم

از پی رسم حج کعبهٔ مقصود اوج
من گم گشته که در بادیه سرگردانم

حیف کز من همه عمر بغفلت بگذشت
همچنان از دل و جان در طلبش حیرانم

عمر شد یکسره حرف طلب سود و زیان
از سر جهل همان در طلب نقصانم

دیو زد راه دلم هادی توفیق کجاست
که خلاصی دهد از رهزنی شیطانم

غافر الذنب توئی از کرمت باز آور
بجناب احدیت ز چه عصیانم

چون تصور کنم احوال شنیع خود را
ای بسا خون که بدامن ز دل و دیده چکانم

گر بفعل از من گمراه بپرسند بحشر
نیست ممکن که خلاصی بود از نیرانم.

بهر فعل بدم ان نار که افروخته اند | پیش آن نار سقر کل بود و ریحانم
هیچ بدتر نبود از عمل نادانی | وای بر من که بعلم و بهنر نادانم
و القصه ز آل محمد که بد حال شوند | دم آخر بسوی بسمله فرقانم
زابن قحافه و خطاب برائت دارم | که تولا نبود با پسر عفانم
من ز جان معتقد احمد و آل و صحبم | عهد و پیمان نبود با طمع عثمانم
زابن امیه و عباس مرا بیزاریست | خاصه از بوسفیان و ولد مروانم
بریزید و سعش نار جهنم شده راست | صادقست این خبر از موعظه قرآنم
حمل این ارض و سما را نبود طاقت تاب | که بود از دل و جان از پی سامانم
سبب دوری و مهجوری و ناکامی شد | آنچه آمد بسر از رابطه ترکانم
بیشتر واسطه خون سیاوش بود | همگی عربده با تاجور تورانم
هست امیدم که دگر بار مرادم بدهد | خسرو جم منش دادگر ایرانم
این چه آبست که هر چند خورم بیشترش | همچنان سوخته خشک لب و عطشانم
تا مرا طبع فضول و دم گستاخ بود | آب آتش شود از بارقه طغیانم
عجبی نیست اگر ره ندهند از پس مرگ | بت پرستان بسوی مقبره گبرانم
بتجارت نشد ز کرم جانب سنگ | چون ندانم که به سنگ هست بسی رجحانم
نوبت فتح و ظفر فوق سماوات زدیم | شاکر و راضی اگر آیند ز من ربانم
تا دادخواه برویم تا حرم حضرت دوست | تا ستانند ز کرم داد من از خصمانم
قاید نفس بدام محنم داد بند | بر ناند مگر از دام محن دیانم
بجوی منت دونان نکشم تا باشد | نظر عاطفت از موهبت دیانم
بطمع خم نکنم گردن همت بر خلق | چون بود قبله حاجات در دیانم
کی جدائی طلبم بی سبب از حضرت دوست | که بهم صحبتی خاک درش ز نیسانم
ز اشتیاق لب لعل و در مرجان بتو شاه | دامن و جیب بود پر ز در و مرجانم
تا تجلی رخش طور دلم روشن کرد | زان تجلی همگی مهر صفت رخشانم

چون بدان روی چو خورشید نظر باز شوم | صورت روح نیارد بنظر چشمانم
تا نهال قد او بر سر من سایه فکند | نبود میل بلطف بدن حورانم
در هوای قد او شمع سراپرده روح | همچو پروانه همه شام و سحر رقصانم
دل پر خون شود از رخنه چاک جگرم | لاله سان تا که بدل داغ و بلب خندانم
جز متاع غم و اندوه نیابند درو | مشتری گر نگشاید بطمع دکانم
آفتاب از تف آه سحرم در تابست | تا ز تاب تف تب شام و سحر تابانم
بخت منحوس شود سعد بطالع با من | متبدل نشود گر به شبان روزانم
انسیان گر گذر آرند بسر منزل من | باز بینند دگرگون شده با وحشانم
گر ازین دست که با سنگ صفاش در طوقم | عنقریبست که دریا بکه خوکانم
مشو ایمن ز دورنگی سپهر کج رو | که پناهی و خوری گرگکی از دستانم
پای در ره ننهم بی مدد هادی خضر | نیست چون آگهی از رهزنی غولانم
کی شود هادی توفیق چراغ راهم | تا چو طفلان همگی پی سپر دیوانم
راز دل بس که بگفتم بعوام دعوان | راه ندهند بخلوتگه خود خاصانم
همه تن حلقه شدستم بدر دل که مگر | بگسلانند تن از دایره عرفانم
غرض آلود نخواهم سخنان همه کس | چون مرا از بدایت ز عشق بیانم
آستین بر رخ افلاک بفخر افشانم | گر بخاک در خود جای دهد سلمانم
نیست ذره از من ایمن ننشینند کسان | چون نباشد بحقیقت بکسی غیرانم
با وجود آنکه زکس نیست مرا همتی | بر سر خان عطایش همگی مهمانم
پی خود رو خوف درین ورطه پر خوف و خطر | کشتی صبر بگرداب بلا میرانم
چون روم در پی این قافله زاد و رفیق | من سرگشته که گمراهی خوشیدانم
دیده و همتش جای پی عز و شرف | که غباری رسد از خاک ره مردانم
هم بدان خاک بیارند مگر ره گفتم | گشته پابند چو یاران بسر میدانم
گشته ره غرقه بخون از بس عمری پابند | خورد گشته سر و تن ز ید سم اسپانم

ز سهم این سقف سما تو ده شود بر سر ارض / از تف آتش و آه جگر سوزانم
موج طوفان بلا بگذرد از فوق سما / آب چشمان چو شود ز آتش دل جوشانم
هم آنست که پناه دو عالم ببرد / که گشاید ز دل و دیده دمی بارانم
بده ای چرخ مراد و مبر این دهر حسد / تا که داد خود ازین قوم دغا بستانم
باید هم ز بیت بکام دل دشمن همه عمر / چون نباشد مددی از طرف یارانم
نفس فرعون هوا راه دل و دینم زد / عاقبت بر دو زره وسوسه شیطانم
نشود هادی توفیق چراغ راهم / تا چو طفلان همگی پی سپرد بوانم
پای در ره ننهم پی مدد و یاری خضر / نیست چون آگهی از رهزنی غولانم
فرصت از وسوسه خصم بدادم از دست / کیست تا باز ستاند ز عدو تاوانم
نیست از قید بلا روی خلاصی زیراک / پای تا سر همه در سلسله خذلانم
باز آ از سر مهر و شفقت بار دگر / تا ترا [illegible] بر دیده جان بنشانم
برود گر دل و دین در سر کار عشقت / نرود نقش خیال رخت از چشمانم
دل و دین و سر و جان دادم و ایمان بر سر / همچنان در هوس زلف و رخ جانانم
زینت دیده کنم شام و سحر از پی آنکه / گر بود خاک در [illegible] روشنی اجفانم
مقصدی جز تو ندارم ز همه کون و مکان / گر سوی کعبه دگر از طرف کنعانم
درد و صافی همه نیکوست بده ساقی می / گر درین میکده نه کاره خور رندانم
از سر مستی این باده رفت و نبود / تا که هنگام بمحشر همگی مستانم
بر لب بحر صدف وار گشاید دهان / تا بپا بند مگر قسمتی از نیسانم
هفت خوان فلک از نعمت الوان بهشت / کرده آماده عطایش جهت جوعانم
بکرم در گذران و به عطا خورده مگیر / آنچه از سوی امل سر زند از نسیانم
محنت افزاود روان کاهد و دل را بشود / آنچه آید به از واسطه حد انم
کمشا چشم و لبت را بحرام و بفضول / بستر از لوح دل و جان هوس لسوانم
هشت امید مرا که بشر زده نه ندم از اول / چون بتوفیق خدا اجر بود دیانم

دست در کیسه خالی نکنم چون بنود / رقم اسم در هم در ورق جز دانم
بطمع گر بگشایند متاع املم / ای بسا حیف که آید بسر از دوزدانم
نروم بر در دونان طلبکاری نان / گر رسد جان بلب از سینه [illegible] نالم
مشرقی خون شود از مژه ات بالا مد / لب نی گر هوس آری بلب از بستانم
سالها رفت که پرورده خان نعم / قرنها گشت که حجلت زده احسانم
آنچه نسبت بکسان کردم دیگر گویم / حصحص الحق دهم انصاف که خود زانسانم
داد از نفس بتوبه نشانم امروز / تا کند مشکل فردا کرم آسانم
از بناگوش و برم خوی خجالت بکند / گوهی اطعانه بپذیر دهم عرض بحبرانم
در رحمت بکند باز بروی توفیق / ز آنکه در ظلمت جهل و کنف کفرانم
الف قد عزامحنت گردون نون کرد / تا بناکام کنون پی سپر هجرانم
برو دوش و سرم از سنگ ملامت بشکست / چون اسیر محن و لطمه خور طفلانم
منزوی گر شوم از خلق عجب نیست از آنکه / نرسد غیر نفاق و حسد از خلقانم
لبس ابلیس بتلبیس ز بر افکندم / این زمان همچو خور از لبس هوا عریانم
نبود حاجت نار سقر و ویل عذاب / لبس تو دو چون قیسی سوختن خرقانم
قبطیانم بغرامت بکشند انگه از آن / مددی گر نرسد از پسر عمرانم
گرم از کعبه برانند مقیمان حرم / بدر دیر مغان راه دهد رهبانم
باز نآید بسلامت اگرش صد جانست / هرکه بی باک رود در گذر شیرانم
مشرقی خواه امان چون در رحمت باز است / به نیاز شب و سور سحر ار سبحانم
بس که اصرار نمودم بگناه کم و بیش / خائن و خاسر و خجلت زده و ترسانم
بارالها چو رسد جان بلب آخر نفسم / دور دار از خطر دیو رجیم ایمانم
بنده ام از بد و ور نیک بهر نوع که هست / رشحه از قلم بی بدل یزدانم
آنکه بد را شمرد نیک بهنگام عطا / چه عجب گر ز کرم بشمرد از نیکانم
جان نثار قدمش سازم و منت دارم / بهر پرسش چو بیاید بسران جان جهانم

یاد دارم که [illegible] غم از اخراج
از ظلام قسمت و دونی [illegible]
[illegible] غلامی رای [illegible] غلام
خواجه ناشان گر نخواندم دون

والانصاف فی الخصیم
والمعرفه والتعریف
الطریقه والکاشف
والمثابده والمجاهده
والفصاحه والفضائح
والبلاغه والمفاخره
والشوق والعطش
والصدق والسداد

ز رشته ی یاد تو [illegible] حرام
بسر ز ذکر تو تاج افتخارم
[illegible] محمود همای فتح
یاد بر فرق [illegible] مستدام
ملک و ملت حاصل آمد مرا
تا نمودم طاعت را اقدام
از غلامی سگ در بان تو
قسمت آن پایه و درگه و مقام

جان و هم بر سر این هیچ و زجان اندیشم | گر گم آید ز در و جوهر و زر همیانم
صورت روح در آینهٔ معنی بینی | دیده گر باز کنی بر طرف عنوانم
هرچه نوک قلم صنع عیان ساخت از آن | جملگی یافت شود از رقم دیوانم
قابل این در منظوم بود گوش کسی | که بود در اثرش نیزه رهانم
نعل سمش بدراند جگر شیر و پلنگ | گرم گردد چو که پویه تک برانم
فضل اولاد نبی به شهادت ازم | برسد از ناصبی و ناکسی از شیحانم
تا مرا جان بود اندر تن و عقل اندر سر | مدحت آل نبی از دل و جان خوانانم
تا بخاک در داماد نبی دارم سر | جای در دیده ابرار دهند اعیانم
جانب طوس بامید شفاعت بروم | چون بود راه طرق از طرف کاشانم
چون مرا روی دل و جان بسوی سرو نشست | چه عجب گر طلبد از طرف سروانم
که برد عرض نیازم به حکیم گنجه | که بود مهر ولایش علم ایقانم
داعیه از اکنم مسکن مالوف مباد | که رسد موهبتی از لقهٔ سمنانم
سوی کرمان شوم از دیده و سر شام و سحر | که بود قبلهٔ جان از طرف ماتانم
وار کرمان نکنم جای از آن می ترسم | که نباشد ره بیرون شدن از کرمانم
نگشایند دری بر رخم از عالم غیب | تا در اندیشهٔ اسباب ره گیلانم
گم شدم در طلبت هادی توفیق بیا | همچنون شو بسوی شهر خود از طهرانم
معتکف بینم اندر حرم کعبهٔ وصل | اربعین دوسه گرد رجیل لبنانم
خاک شیراز مرا پای بدامن دارد | چون عید ار نه مقیم بلد زاکانم
گر بمیرم بشوم زنده به سان طوطی | گر نیاید خبر از جانب هندوستانم
گر بخاک سر کوی تو دهندم نسبت | بهتر از آنچه نمایند که از زرقانم
در پناهم بخداوند و گزینم خموشی | تا نگویند که از درگزی و عدلانم
غرض از این سخنان تذکرهٔ قافیه بود | که رقم کرد نبان در صفت و معنانم
شاهد وحدتم از کثرت تنگ و ادخال | نیست صادق به شهادت که گذکانم

حمل این ارض و سما را نبود طاقت و تاب | که بود بر دل و بر جان ز زنگ مردانم
رو به تنهایی عزلت همگی آوردم | که بدید پرنده که کثرت بود وحدانم
مشتری خون شود و از مژه ات بالا | لبنی گر هوس آری بلب از پستانم
گر بهای هنر و فضل من از تو طلبند | حاصل معدن و کان زاده و بستانم
همچو یوسف بزر ناسره مفروشم ازانکه | بمتاع دو جهان گر دهیم ارزانم
برق فرو ماند ز رفتار و نیافت اندیشه | ره به انسو که بود جایگه سیرانم
فکرت ابتر اشه ار احاطت نکند | آن حقیقت که شود منکشف از ادیانم
شرح شرعی بارشاد خرد گویم و بس | کی بخاطر رسد از زندقه یونانم
به سکالیدن نظم و ببرایدن نثر | ثانی ابن حسام و دو دیم حسانم
حیرت و حسرت اقران منافق گردد | در محافل چو منافق شود الحانم
روح ازین زمزمه پاکوبد و دست افشاند | در طرب خانهٔ دل بر اثر وجدانم
جز ثنایش نکنم ورد زبان شام و سحر | تا بود در دهن و کام زبان جنبانم
لب ببندم ز سخن تا نزنم دم ز فضول | زان گزینم خموشی که قبل لا لانم
بدعا ختم کنم زان در منظوم سخن | گر بپایان رسانند سخن اقرانم
چند اخاتم این نظم که شد تاریخش | از پس ماه رجب سلخ مه شعبانم

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمشاهده والمشاعره والمفاخره

چندانکه غمت بجان ضمانم | ظاهر نکنم غم نهانم
داوم دل و جان غمت خریدم | مشکل شود این زمانم
نه به غم تو به شادمانی | با درد و غم تو شادمانم
خرم بغمم بر غم شادی | شادا شادا که باغمانم
دارم سر آن که جان شیرین | بر شمع جمال تو فشانم
هرکس بهوای باغ و راغی | جز من که مقیم آستانم
چون جغد درین نشیمن خاک | باشد بخرابی آشیانم

[illegible marginal verses, upper margin]

چون مشرقی غریب بی زاد	واپس مانده ز کاروانم
از وحشت خوف و دوری راه	غرقاب در آب دیدگانم
جز نالهٔ نیشد در سحرگاه	صوتی نشنید گوش جانم
گر دست ز همرهان بدارم	پامال کنند همرهانم
جز سوز و گداز و ناله و آه	در دست نماند ارمغانم
گفتم ندهم عنانت از کف	اقبال نگشت همعنانم
هر جا که همای دولت تست	چون سایه بران زمین ستانم
جز زهر هلاک آب و الماس	روزی نشد از دم سنانم
با مور ضعیف بر نیایم	از بس که ضعیف و ناتوانم
چون سیم سبک عیار بیقدر	در جمله دیار ناروانم
با آنکه بهیچ نیست سنجم	بر خاطر دوستان گرانم
مرنگار زایم پذیره	تا آنکه بصحبت بدانم
برکرده ام از نظر کماری	حاجت نبود بامتحانم
بپذیر و طاعت من ایزد	تا شاغل صحبت بتانم
چون نیک بدیدم از سر صدق	بد فعل‌ترین بندگانم
ذاتم ز صفت اگر مبراست	عبد الاقل موالیانم
از شومی نفس و شهوت وانه	[illegible] ز حضرت جنانم
مردان این ره بدیده پویند	من دیده براه مردمانم
بر بال هوا بسی پریدم	تا بو که رسم بآشیانم
نه پای بجای ماند و نه دل	از دوری و آفت مکانم
امید که لطف و رحمت دوست	دمساز کند بمخلصانم
مستظهر و واثقم بعفوت	ای کارگشای کاروانم
کز لطف کریم شامل آید	گردد همه دوست دشمنانم

[illegible marginal verses, side and lower margins]

در راحت و رنج آزمون کن	چند آنچه کنی ز شاکرانم
این منزلتم بجود کمان نیست	تا باشد صبر صابرانم
چندانم ده امان و توفیق	کز فضل تو حاصل آید آنم
آلوده ام گناه چندان	کاید برنج بخشیانم
گر نصرت تو شود مددکار	گویا ز مباشها ورانم
از جرات من شگفت دارند	زان طعنه زنند منکرانم
در پرسش خطا که وقت آمد	کاید بطوف مقبلانم
یابند چو در من از تو تا شیر	تعظیم کنند قدسیانم
سوی تو بدیدهٔ تو بینند	در دیدهٔ دید ناظرانم
پیکان خدنگ غمزهٔ تو	جا کرده چو دل به پهلویانم
از سبزهٔ خط تو دهد یاد	دیدن سوی خط نو خطانم
از مهر و مه منور تست	افزونی مهر مهوشانم
از حسرت ارغوان رویت	همواره برنگ زعفرانم
تا شیرین کامم ز تلخ دشمن	شور و ترشت ابروانم
از رجس نگشت پاک هرچند	بر سنگ زدند کازرانم
طاقت شد طاق و قوت آفت	تا جامهٔ جان به تن درانم
جز خون دل و جگر نباشد	آماده ز خوان خسروانم
قفل دل و طوق گردن آمد	آرایش موج شه طغانم
کوتاه شده است دست همت	از دامن جود ارسلانم
بر خاک چو ریزم آب رو را	نبود چو توقع از فضلانم
هیهات که عمر شد باطل	وآگاه نشد ز مرگ جانم
این یکدو نفس که در شمار است	در غصه و فکر پایانم
نیکو نبود شدن تهی دست	زانجا بسرای آنجهانم

[illegible marginal verses]

ناگاه رسید قاصد مرگ — آگاه کنید همه هانم
هنگام وداع جان شیرین — آیند بسر موافقانم
چون روح روان شود ز قالب — آرند ببوی خاکدانم
چون دفن کنند و باز گردند — ناکام آندم برادرانم
من مانم و گور تنگ تاریک — تا چون باشد حال بعد ازانم
زان پس برضا و امر داور — پیوند کند بتن روانم
چون روح و جسد شوند اکره — از وحشت گور و منکرانم
پرسند ظاهر و درون و بیرون — بر صورت بد و ضمیر انم
از خجلت خوف و شرم کردار — خوناب ز چشم و دل چکانم
پرسند در آن خوف و خشیت — از حق احد فرشتگانم
دیگر ز رسول و عترت او — پرسند بحق یکان یکانم
از خیر و شر و صدق و تقوی — وز صدق و سداد همگنانم
ازانچ همه برتر و نکوتر — مهر علی و متابعانم
گر خود همه پای تا سرم عیب — پوشد همه عیب عیبدانم
حالات تباهی همه شی — پنهان نبود ز غیب دانم
در بحر کرم سفینه تمثال — سازد ز عنایت بادبانم
پرورده کند شکر شکر — در مهد کرم چو دایگانم
تا به چو زمین ز تف خورشید — عفو تو گناه سایبانم
صدق ار شودم رفیق توفیق — جز نام تو بر زبان نرانم
از شهد شهادت تو باشد — قوت دل و راحت روانم
از شکر شکر نعمت تو — پر شهد و شکر بود دهانم
ار د بسماع روح عیسی — جنبد چو بذکر تو لبانم
هر چیز گذشت هست و اید — بر نیست بهم گواه دانم

تا باد اگر حد این عقد نظم
گوشوار سفله سازند ولیام
عندلیبانرا معطر کن دماغ
سر بنوید گل جعل عذر زکام

از بد و ص مکیب وشو خرسند ازانکه
هست مبروص ایمن از رنج جذام
لنگ لنگان دوی این کاروام
بازدار از ناخن اسب جام

نامم که و هستی که پرسی — در هست تو نیست شد گمانم
هر شام ز چشم اشک پیما — پوینده عرض آسمانم
از دعوت مستجاب هو دست — ایمن دل و جان ز عادیانم
گوشم کند استماع ناقوس — زنار صفت درین میانم
در علم شناخت پای تو هم — پیوند یقین بود گمانم
عمریست که در طریق طاعت — قد چون تیر شد کمانم
گویند بشهر و برزن و کوی — سال و مه و هفته داستانم
از یا رب یا رب سحرگاه — دریا رب رب زبانم
تف دل و آتش جگر سوز — بسته ره ناله و فغانم
گر نیکم و گر بدم مکن عیب — زیرا که ز خیل امتانم
فریاد که نشنوند خلقان — از یا رب یا رب شبانم
نسپارم جز ره رضایت — تقدیر اگر دهد امانم
تا هستی کاینات بر جاست — با درد و غم تو تو امانم
چون مغز در استخوان کند جای — مهر تو درون استخوانم
تا لذت درد تو دلم یافت — از لذت دهر بر کرانم
قربان سازد و پژده دبستان — از خون دو دیده تر جانم
دامن مفشان بناز از من — تا در قدم تو جان فشانم
چندانکه بجورم آزمایی — در مهر و وفای تو همانم
گر لایق خدمتت نیم لیک — آخر خدمی ز خاندانم
گر فخر کنم بعرش زیبد — گر فضل تو فخر همقرانم
آزاد شوم ز بند عالم — گر بشماری ز بندگانم
خاک در تو فراغ داوند — از نحس و سعود اختر انم

دنی نیست ... باشد شادکام
او واو بلا کند در نار قر

بازکن ... بازدار از نا سطام
قتل او ولا دنی دار ...

بخشید ضیا بهفت کوکب — از نور رخ تو کوکبانم
نور رخ مهر و ماه که داد — از عکس تو روی روشنانم
کی در خور بندگیت باشد — بنمود چو قبول بندگانم
طوق کمر است و گردن جان — سر حلقه ذکر قدسیانم
طوقی که رسد بگوش و گردن — فرمان تو ثبت در میانم
گر قبله جان نسازمی طوق — بی دین خوانند کافرانم
نی جان خواهم نه تن نه دل را — بیزار ازین سه مشرکانم
هر حبل متین تو زدم دست — اکنون زگروه واثقانم
از کثرت از نفاق حذر داد — یکباره بلطف وارهانم
هر چیز که آن نه هستی تست — گر نیست ز ظاهر و نهانم
در بند در هوا بر دیم — مگذار به بند جنبانم
تلقین کردم نفس را شهادت — شرمنده ز روی شاهدانم
ایمن نیم از فریب شیطان — شیطان نشد دشمنانم
نفس ار ره دیو آورم باز — توفیق اگر دهد امانم
زاد ره آخرت مدد کن — چندانکه زهمرهان نمانم
جاوید آن دار از کرامت — با متقیان و عاکفانم
او ده لکن زبان صادقا — از رجس هجا و کاذبانم
چون صبح بصدق دم برآرم — گر صدق قرین صادقانم
هر چند صلاح آن ندارم — تا خیر و صلاح خود بدانم
اخلاص دلیل راه من کن — تا وصل دهد بصالحانم
انجامم کن بخیر و برهان — از بند ریای ناصحانم
صد شکر که کام سمع بشرینت — از گفته تلخ واعظانم
بندم نظر از عطای عالم — هر چند بطور مفلسانم

تا بود گردنده گردون مدار — باد بر آل محمد رحمت ارحام

فضل خود گردان شفاعت خواه ما — یارب از فضل رسول اکرمم

جز جور و جفا و ظلم ناحق — حاصل بنود ز کوفیانم
محروم ز آب زندگانی — از ظلمت و جهل شامیانم
از موهبت شجاع دینت — شیرینی کام کاشیانم
از فرقت بابویه قاسمی — ساکن بزمین قاسمیانم
بگشایم دیده تا ببیند — از جانب مصر کاروانم
افزاید نور دیده و دل — آید چو خبر ز مصریانم
نزدیک شده ظهور دجال — از ظلمت جاه اصفهانم
از موهبت شجاع دینت — شیرینی کام کاشیانم
از خوان نوال نعمت اند — دارند بقبض یزدیانم
پوشیدن نار سرخ خوشتر — ز ابریشم سرخ لاهجانم
چیزی جز زهر چشم نرسد — از دلبر شوخ ترکمانم
انباشته زهر خورده الماس — بر ریش مخالفان سنانم
صد چاک شد است سینه چرخ — از زخم زخیم ناخنانم
بر فرق پلنگ چرخ تازند — گاه تک و تاز تازیانم
با دیو هوای نفس غدار — همگام نبرد پهلوانم
در بار شد است چشم افلاک — از نقل حدیث راویانم
گلزار نشاط بشکفد دل — از صوت حزین بلبلانم
بینی دل طاهران شده خون — از ناله زار قمریانم
جاوید بهشت آرمیده — در سایه سرو بوستانم
از بد و وجود تا نهایت — در مکتب عشق درس خوانم
در سوز و گداز و جانفشانی — پروانه شمع عاشقانم
از سر حقیقتم کن آگاه — باز آر ز راه گمرهانم
جاوید ان دار با سلامت — در راه سلوک سالکانم

کوتاه مخواه دست همت / از دامن عزم طالبانم
جز قحط و نیاز نیست حاصل / از ناز و نعیم منعمانم
خون دل و زهر چشم اوست / از سفرهٔ کحل تا حجانم
باز ار بلطف خویش مگذار / در ظلمت جهل جاهلانم
دم بستن و خامشیست اولی / در گفتن ذکر غافلانم
شد دست ز کار و پای افکار / از شدت راه رهروانم
جز نیستی روان نیفزود / از همدمی مصاحبانم
از بس که بوحشت انس دارم / مجنون خوانند غافلانم
محرم نکند بار بیابان / در خلوت خاص محرمانم
از رجس درون نیند اگه / لی شاپه پاک دامانم
احساس نکرده مس انسان / عیسی زاینده مریمانم
از دیدهٔ مریمان علی الاسم / پوشیده جمال دخترانم
ندهم بجهانیان بکابین / چون خود یکی از جهانیانم
کز بهمشان بعقد دونان / از هم گسلند عقد جانم
ور دار مشان باس بهر عزت / سازند هدف نگان یگانم
این پرده گیان که پروریدم / ورسه عفاف خاصگانم
گشتند کنون مع الف آم / از راه مثال شوهرانم
آن به که کنم بخاک یکیک / کاسوده شود بتن زکانم
ننشسته غبار رجس شبهت / بر دامن پاک مادرانم
افطار نکرده همچو مریم / از سفرهٔ روح خواهرانم
هر شام و سحر شود مهیا / از مطبخ غیب آب و نانم
تقویت روح و نزل مریم / در یوزه کنند سایلانم
با این دم پاک و صدق ... / تهمت زده منافقانم

جز کاهش

جز کاهش جان و تن نیفزود / از همدمی مخالفانم
جز طعن سنان و نوک خنجر / نرسد بتن از معاندانم
بر رغم صلاح دوستدارانم / دشمن دارند دشمنانم
آئینهٔ صبح تیره سازد / اصرار فجور فاجرانم
زهره ببرد بکیسوی چنگ / از رشک نوای مطربانم
افضل بود بجرم من زانکه / فاضل تر جمله مجرمانم
در گردن و پای طوق و زنجیر / باشد همگی چو راهبانم
ناکامی و درد و رنج و حسرت / موروث بود ز دودمانم
چون رشتهٔ مریمیت بسته / در حلق بسان دودکانم
بسند درهما بر و بیم / تا چون مریم قید ریسمانم
پیوند دلم برشتهٔ جانست / این رشته بخیره بگسلانم
جز لطف و نوازش نهانی / نبود طمع از ملازمانم
بنواز غریب را بنازی / برهان ز نیاز این و آنم
یکتائی تو دهد خلاصی / از کثرت شرک مشرکانم
منمای رهم بناسزاوار / چون برگزیدی ز کن فکانم
تثلیث صحیح صدق آیین / مقبول ز قول مقبلانم
قل لو کان البحر شاید آمد / بر صدق کمال شاهدانم
گر ز اول عمر تا باخر / امداد کند انس و جانم
تا شمه از مدیح ایشان / سازند بیان مفسرانم
از هر منطق و شرح و بسطی / برخی گویند شاهرخانم
قانون شفا و شرح کشاف / وار سال رسول و معجزانم
پنج کتاب و جملهٔ الواح / با منتخب مورخانم
آن چیز که از کمال هیئتش / گفتند بنظم ناظمانم

وان نیز که همچو نص قاطع
املاک دهند منشیانیم

در دفتر هستی آنچه ثبت است
از کلک و بنان کاتبانیم

آن مهر که همچو صبح صادق
سر زد ز دم محمد ثانیم

در سیر سلوک هر غرایب
کان دیده شد از مصنفانیم

در لوح ضمیر نقش کردند
با کلک بنان مصوّرانیم

بالاتر ازین به رفعت افزون
کان وصف کنند واصفانیم

بیرون ز قیاس و وهم و ادراک
وافزون ز ثنای مرسلانیم

در کنگرهٔ حصار توحید
نوبت داران فرقدانیم

دادند خطاب عجز و تقصیر
بستند ز ناسزا زبانیم

از رتبت و زیب اهل اسلام
از آتش دین مؤمنانیم

با این همه داد دین و آیین
خاک قدم موالیانیم

بنما بکرم در آخر کار
راه روش مقصد مانیم

آگاهیم از مجاوران نیست
تا پی سپر مسافرانیم

خوش سود دل و تن و روان جنت
از مشغلهٔ مجاورانیم

بر ریش جگر نمک فشانند
از زمرهٔ مجاهدانیم

با سوزن زهر خورده الماس
دوزند جگر رفوگرانیم

با یاری یاوران مذکور
در حلقهٔ ذکر ذاکرانیم

آغشته بخون حلق و تارک
پابند میان کشتگانیم

از لذت شربت شهادت
مستبشر و شاد و کامرانیم

جانها بسبیل قرب وصلت
در کف دارند غازیانیم

کوثر به بساط بوسه آید
چون دور رسد به ساقیانیم

محروم مساز و بهره ور کن
از خیر و صلاح باقیانیم

بر روی حقم اگر کشندم
از ضربت دهره دهریانیم

شاهی که بذکر تو شود صبح
از دولت بخت کامرانیم

خورشید و قمر کنند طالع
در ظلمت شب ز رود مانیم

شامم که گذشت عمر و نگذشت
جز ذکر تو بر لب و دهانیم

جان پیش کش سگ تو کردن
رغبت دارند راغبانیم

جانها بتمنای عید وصلت
آرند بهدیه حاجبانیم

دور از در خود مساز و بنما
نوری ز حضور غائبانیم

کز نور حضور شمع امید
روشن سازند حاضرانیم

تا موی سیاه گشت کافور
شد چهره ارغوان خزانیم

از دیدهٔ آسمان چکد خون
در خون چو کشند خونیانیم

در گمراهی و تیره رائیی
خال رخ عیب زنگیانیم

آیینه قلب تیره کردند
از صفوت صوف صوفیانیم

جز قحطی نان ز باور نیست
در زرع و نخیل کهکشانیم

سرگشته و دل شکر بهر سو
چون گوی ز ضرب صولجانیم

پامال بپای پیل محنت
از دست حوادث زمانیم

گر خار رم اگر گلم درین باغ
پرورده دست باغبانیم

از شامت اتباع غاوون
در ظلمت جهل شاعرانیم

پژمرده شد است مغز در پوست
از نقل حدیث قصه یانیم

از شعف کرده ام پشیمان
اکنون که قرین نادمانیم

امید عطای تو قرین ساخت
در ظل همای ناپیانیم

از عاطفت عطای فیاض
فایض از فیض فایضانیم

[illegible] از رهی خلاصی
از غفلت خواب خفتگانیم

بیدار کنم ز خواب غفلت
منهای طریق نایمانیم

غافل شده‌ام دمی ز یادت
اندم بیقین ز مردگانیم

از نار عذاب دار ایمن / امید تمام تا بقانم
هم کاسهٔ مریمید و عیسی / سال و مه و هفته جایانم
از خلق حسن ملک شمارند / در مجلس انس انسیانم
از ضدیت چهار ارکان / فارغ باشند ساکنانم
از آتش عرش و فرش دانند / از نور بها سخنورانم
مفتاح خزاین معانی / در کف دارند سفلیانم
از سر حقیقت اهل تحقیق / اگه سازند عارفانم
خورشید و قمر به جای پاره / دارند بگوش عرشیانم
دارد به سمای زمین تفاخر / هنگام خرام راعیانم
گردند وداع غیر مولی / درگاه وداع اغنیانم
ظاهر شده عکس صورت جان / ز آیینه پند بخردانم
نور بصر است و زیب جهان / خاک کف پای سرورانم
روشن شده قلب روح و قالب / از مهر ولای مهترانم
تن خسته و رخ کبود گشته / از سیلی و سنگ کهترانم
جز کبر و ریا و ناسپاسی / چیزی نرسد ز احمقانم
از بلهوسی و ساده لوحی / در دام جهول ابلهانم
از گردش دهر گشت فرتوت / آن خواجه که خواند قلتبانم
انباشته زهر و خورده الماس / بر ریش مخالفان سهانم
با این همه لطف و طبع تحقیق / با این همه قهر قهرمانم
از فوق ماه یوفاسی / ساکن بزمین قاسیانم
در نظم سرایی اربنجی / در شعر مجیر بیلقانم
از موهبت سحاب [illegible] / شیرینی کام کاشیانم
نزدیک شده طهور و جال / از ظلمت چاه اصفهانم

از خوان نوال نعمت احمد / دارند بفیض بزدیانم
وشیرین نار سرخ خوش‌تر / ز ابریشم سرخ لاجانم
با سنگ تو قسمتی شدم زیست / یاری و مدد ز همقدانم
ای هستی مستعار بگذار / تا در قدم سگت فشانم
قل جاء الحق و زهق الباطل / در نوبت مرگ بشنوانم
هر چند که قاصرم بخدمت / وز روسیهی چو قاصرانم
در محمدت محمد و آلش / دادند خطاب حامدانم
چون مشرقی تحیت جام / مدح علی و آل شانم
از یمن مدیح آل طاها / در روز جزا ز ناجیانم
یارب تو بکمال رحمت خویش / بنمای طریق راجیانم
صلوات رسول و آل گشته / نیروی تن و دل و روانم
تقویت روح قلب و قالب / باشد سخن همسرانم
من بعد من و مدیح حیدر / مولا و ملاذ و ما و جانم
هر چند اسیر و هر چه هستم / از دولت مدح شه جوانم
بسته ز بان و چشم گردند / نطق از پی مدح دیگرانم

ایضا له فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والمنقبة العلیة

شهاب ثاقب دین اسلام ما برهان / که میشود بصلاح تو کار ما آسان
اگر ز حال منت پرسد ای رسول امین / بگو که بی تو رهی در بهار گشته خزان
شب فراق تو جانا چگونه شرح کنم / که دل در آتش غم بود و دیده در باران
نشستم من ز جفا میشدی و میدیدم / کبوتر دل خود از فغانت مو بگمان
فراهم باد هر ایی تو زندگی چکنم / برای سود چنین تا بکی کشم نقصان
مرا که بسته بفتراک وصل بود این دم / بزخم هجر تو صد پاره گشت در میدان
[illegible]ن ما و تو مویی بود فرق گنون / تو در کناره و من همچنان اسیر میان

ز حضرت تو جدا ماندم و ضروری بود
مرا ز حضرت تو بخت بد جدا افکند
گرفتم آنکه بخاک درت شدم محرم
ز تنگنای فراق تو چون برون آیم
چو هجر دیده بخجم ببست سود ندا
مرا ز شادی وصل خبر نیست
ز حملهای فراق شکست بازوی صبر
چو در رکاب تو آوردم ز بیم فراق
بهای چو رمه در زمین بحر که نیست
مرا بدیده و دل نقطه سویدا نیست
چو خاک پای تو در دیده توتیا کردم
اگر ز [illegible] بوی
درازی شب و گیسوی یار را بمثل
خوشیم با غم و اندوه یار ای دشمن
پی هلاک من ای اجل چو تعجیل است
ز آتش دل و سوز [illegible] شام فراق
مراست پی حرام ای دو روزه ماهی
درون سینه بسوزن رفو کنم شاید
من ضعیف کجا آرزوی وصل کجا
مرا ز هر بیت پر از در دعای گوناگون
هزار سوزن الماس بر جگر خوردم
من ضعیف ز هجر تو میکشم بار بسی
مشام ز آب اجل ای غم فراق کر من

و گر نه روح جدائی نخواهد از ابدان
روا نباشد اگر بر کسی بخشم تاوان
مرا بمجلس تو راه کی دهد دوران
که دیده در یرقان است و سینه در خفقان
هر انچه خواندهام از علم و حکمت یونان
اگر بدیده و سر طی کنم زمین و زمان
بدست یاری هجرت [illegible]
ز هجرت تو بصبح وداع و شام فراق [illegible] جامه جان
جراحت دیده گریان و سینه سوزان
دران دیار ز ذرات کاینات نشان
که [illegible] دریچه جان نور رسید بجهان
نشست مردم چشمم بدیده اعیان
بگو ز زلف بتان ناورد دگر ایمان
چو غم که خصمست و امداد زمان
تو ای [illegible] تلطف بروی عاشقان
فراق ما و ترا کار میکند آسان
هزار چشمه خون ریخت دیده در دامان
که [illegible] دست تو دادمش بضمان
هزار پاره جگر لیک [illegible]
بزور بازو و [illegible] گرفت کشود جان
مرا دلیست پر از غصه‌های بی‌پایان
که چشمه چشمه شد از بیم او دل سوزان
که گر نهی نشتر بر زمین نهد کوهان
بعمر خویش نگشتم ز وصل او شادان

بکرم خوی اهل وفا به دشمن و دوست — بزم کوی اهل حیا بمغز و زبان
بایل صومعه و دیر و وثوق عامه شهر — بجن و انس و وحوش و طیور کون و مکان
که امتان محمد به دوستی علی — ببخش از کرمت [illegible] زعفران
بصدر جنتیان جای ده بعز و شرف — خلاص کن همه از قید دوزخ و نیران
دعای خیر تو ای مشرقی بحضرت دوست — وسیله ایست [illegible] رحمت یزدان
مشغول ز بسیاری دعا زیرا — که در دعاست بسی فیض اگر ز زبان
تو مفلسی و تهی دست و یار مستغنیست — بجز دعا چه فرستی بحضرت سلطان
نیاز بر در حق بر ز خلق روی بتاب — نشین بکشتی نوح و مترس از طوفان
اگر ترا از در خلق کار نگشاید — در بهشت گشاده است حضرت یزدان
مزن سپهر زده در این و آن که نگشاید — وسیله جوی ازین در بوذر و سلمان
بر آستان ارادت بنه سر تسلیم — که چار دیت گرفتار [illegible] بجز فرمان
ببند لب ز فضول ای که اگر مبتر سم — که سمع حضرت سلطان شود ملول ازان

و له ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمفاخرة والفصاحة

چون کند دستانسرائی طوطی گویای من — جای شکر گوهر آرد طبع نظم آرای من
ز دبیرستان حکمت تا سبق بگرفت دل — علم الاسما مسلم شد بعقل و رای من
خضر معنی طالب آب حیات و میدم — آب حیوان ریزد ار طبع معانی زای من
جبرئیل عقل گردد گند چون فکر تم — راکب آید بر براق طبع عرش آرای من
گر به تکلم خضر معنی راست همدم چون مسیح — مرده را کی زنده کردی ز آب ظلمت زای من
تا به عیسیت تکلم هر که دارد مشتهی — گو بیا معجزه طلب از خاطر ترسای من
مریان بکر طبعم از دم جبرئیل فکر — جمله عیسی زاد و موسی کف ز معجزهای من
ای که هیچی معجز از کلک و بیانم دمبدم — چون عصی موسوی وان کلک عیسی زای من
هوز جام خواهی که باشد مرترا بر بلدویان — اسم اعظم باز جو در ابجد اسمای من
ای که پا بر منبر طبعم نهی بهر شرف — ابتدا بر حمد کن بسم الله از طغرای من

ای که هستی منکر معراج بشنو نکته‌ای — از زبان کلک گوهربار شکرخای من
گر رسول نظم من از عرش بگذشتی بعقل — ای گرامیها گشتی معجز اعظمای من
بر سر تاج معانی گوهرم زیرا که نیست — ور ز منظوم سخن از خاطر دریای من
سر وحی از منزل رسالت جبرئیل خرد — منکشف گردد دمادم در دل دانای من
در ازل خیاطه فکرت خامه فکر و ذکا — دوخته از اطلس افضال بر بالای من
تا ابد بگشوده خواهد ماند بازار دانشم — زانکه ز افزونی نگنجد در جهان کالای من
روز کوران طبیعت را چه فیض از نور مهر — فیض روح نور بین در دل دانای من
تا بعزت رهنمونم گشت پیر تربیت — برگذشت از عرش اعظم صیت استغنای من
خاک پای فقر تا در دیده کردم توتیا — از کرامت گشت چشم اهل عزت جای من
آستان فقر زان محراب طاعت ساختم — تا شود نزدیک حق مقبول طاعتهای من
بر در هر سفله آبرو نریزم بهر نان — روزی من گشته ضامن در ازل مولای من
خاک بر فرق نیاز و آز ریزم بعد از این — تا نه بیند روی دونان همت والای من
من گدای کوی فقرم سر فرو نارم بعرش — زانکه باشد برتر از عرش برین ماوای من
هر نمازم راست معراجی دگر از یمن فقر — تا که شد ویرانه دل مسجد اقصای من
جز به نقد جان متاع کاسد نظم مخر — ای که هستی از دل و جان طالب سودای من
سحر داند معجز احمد ابوجهل لعین — ممکنست لذ کذب گوید لیلة الاسرای من
ماه شد از معجز کلکم دو نیم و همچنان — مدعی اکنون گشته از سرما اوحی ای تنها
چون بمقامات از پی تقویت امت شوم — سامری کافر شود در حق نغمهای من
بس از عزت مرا تا جست از خارم چه باک — خار گردد هر که جوید بی سبب ایذای من
خاک شد وان عنبر آگین گرد و از باد صبا — سوی قسطنطین برد یک نسخه از انشای من
گل بخندد بلبل آید در سماع و دود می — سرخوش و حیران شوند از وجد مجلسهای من
کیست از اقران کامل تا کند ادراک عقل — درک استعداد من یا حصر استیفای من
گرچه از استاد عقل این ترشحها یافتم — لیک هادی بود در اول قدم پابای من

خوش ز من شاد و خرم باد و در حق میدهم — آفرین کین بیعها کردند کرم در جای من
سالها خونابه خوردم تا جنین در دکهر — ریخت در دامان صبرم چشم خونپالای من
تا نشد با نالهٔ همدم مشرقی هرگز نیافت — چون نسیم صبح ره در خلوت شبهای من
سالکان نه فلک با شمع و فانوس و چراغ — مهر و مه جویند اندر ظلمت شبهای من
ترک جوششی کرده ام ای جاهلان از حرص و آز — الصلا هر کس که دارد دست در یغمای من
مفلسا زانرو بدامن میدهم طعم سپا — تا به بینی همتر آن را بجنبین تمغای من
من به بیعت با علی چون بوذر و سلمان بدان — تا محقق گردد از غیر او ابرای من
گر نه خاک آستان احمد و آلم چرا — همچو مه تابانست نور مهرش از سیمای من
من بگویم این صدق زانکه بدم از راه کند — مصدق این صدق باشد خالق یکتای من
آنکه هرگز بر زبان صادقش نگذشته است — داند از علم ازل پوشیده و پیدای من
آنکه از لطف و کرم منشور عزت یافتست — آشکارا کی کند افغان نازیبای من
بر نگردم از طریق بندگی گر آنکه خصم — قطعه قطعه سازد از مقراض کین اعضای من
گر بود اجزای خصم از آهن و فولاد و روی — آب گردد همچو برف از تابش گرمای من
آتش چشم حسود داغ ظلمت سراست — همچو یخ افسرده گردد از سموم سرمای من
آنکه وی راهست در سر عقل و در دل آگهی — مشکل خود حل تواند کرد از ایمای من
آنکه نتواند کشف از کف گردون تفرقه — کی تواند یافتن اکشاف صوفعصای من
عقل را تقویت ام روح را قوت روان — تا که همچون شهد حب او اجزای من
من گر چون خاموش سر بنهاده بر زانوی من — عالمی پرشور و شر گردیده از غوغای من
من نه ابلیسم و همسر ولی در سحر نظم — عالمی را کرده ام تسخیر با اغوای من
رو نکرده ام ز خاکپای شاهنشاه فقر — آستان فقر باشد کعبه و بطحای من
مولد من خاک شیراز است و من در روی غرب — کار شناروئی نماند از مردم و رای من
چون خدا آگاه همان گوای معاند زاد کان — حی باقی بس بود سرمایه ابقای من
تهمت بر من چنین از جور و جفای چرخ دهر — حیف بر من میرود اقرار نابینای من

ای دریغا یاوری تا کام من شیرین کند
تا بجا می بشکند ای صولت صفرای من

بحر طبع آتشین از موج خیز حادثات
خضر معنی گو کزین آتش دهد اطفای من

گرچه از انکار حاسد تیره بینی خاطرم
لیک چون مهر است تابان حجت غرای من

ای که جویای شب قدری بعمر مستعار
رو مراد خویش جو اندر شب یلدای من

فارغ آید خاطرش از خلد و حور و سلسبیل
هر که بنشیند دمی در سایه طوبای من

من بهشتم پایه فضل ار نهادم پای فضل
زین مشو متعجب که باشد پایه ادنای من

چون نسیم صبح بوی عنبر سارا گرفت
آهوی دشت خطا از نافه بویای من

ریح عنبر بشکند مغز خرد مسکین کند
آهوئی کان لب نهد بر سنبل صحرای من

همچو خضرش عمر باقی حاصل آید مقبلی
کو دمی آبی خورد از چشمه خضرای من

آفتاب از شرم در دامان مه پنهان شود
چون برون آید ز پرده شاهد غرای من

در جهان نظم و نثرم زان مسلم داشتند
زانکه بر تر زین و آن بد پایه علیای من

حجت من همچو نص قاطع آمد ز آسمان
گر نه منکر نگر در آیت کبرای من

یک نشین در آیت کوی و باز کوی و باز جوی
دم بدم ساعت بساعت سر بسر املای من

جمله مریم فعل و عیسی زای و موسی کف شعر
هر چه در اندیشه آید خاطر زیبای من

زلف او شانه مکن زنهار ای باد صبا
زانکه در یک تار او بسته دل دروای من

گر میسر گردد حال رهی در صدر شاه
عرضه کن یکبار دیگر کیست استدعای من

الحج احمد در سواد الوجه فی الدارین گشت
شد مبین وجه او در چهره امضای من

گرچه شستم ز آب شرم امروز لوح دل ز کی
همچنان در ظلم تا چون بود فردای من

خایف و شرمنده و خاسر ز فعل ناپسند
همچنین شنعت به محشر گر در آیم وای من

من با فعال بد خود مستحق دوزخم
تو نکردی از کرم هرگز بدی بر جای من

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمودة والمکاشفة والمفاخرة

... راحت نماند در بنه آخر الزمان
جز رنج بکس نشان ندهد زیر آسمان

از انقلاب دهر و سپهر ایمنی مجوی
چندین بلای آید زبر و زیر این و آن

روزی رسان خداست کفاف از زمان مخواه
عاصی مشو به اجب روزی به نیم نان

علفت بریده باد شکایت مکن ز حق
چند آب روی ریزی در پیش سفلگان

محکوم هر خسیس شدن نیست کار عقل
بنده خدای شو چه کشی منت از طغان

منت خدای را که مرا هر زنده پوش
منشور قهر داد علی رغم دشمنان

بار ذلتی که داشتم آن آب دیده شست
چون ابر نو بهار که شوید رخ خزان

آتش پرست بودم چون زلف کافرش
آن تیرگی برفت و شدان نار گلستان

... لم که بستد ریح مسیح و د
صحت پذیر گشت از ان قند و نار دانا

زان ابروی کمانکش و ان چشم تیرزن
قد چو تیر کرده ام از طاعتش کمان

گر خاک شد براه سمندش تنم چه باک
غلطان چو گوی پیش سر من پیش صولجان

از حسرت لب و رخ چون آب و آتشش
با خاک همنشینم و با باد همعنان

از بس خیال او که بدل راه یافتست
دیگر مجال خواب نماندم بدیده کان

تا داشتم اثر همه دان نگار روی
چون بی نشان شدم بمن آن یار شد عیان

من بعد هر کویم و بینم بد و بود
بشنو کنون حکایت از ان شکرین دهان

تا بود و کی بود من و روز عدم مگوی
در پیش آسمان چه بود قدر ریسمان

آنجا که کبریای جلالش علم زند
کونین در عدم شود از بیم در زمان

چندین هزار نقش بدیع آورد برون
هر یک برنگ و شکل مزاجی ز بحر و کان

از باد و خاک و آتش و آب آورید حق
ای چار طبع مختلف و گرد همقران

فصل ربیع و صیفی و تیر و شتا به حکم
زین چار طبع ... خداوند کن فکان

حمد و ثنا سزای خدای بود که نیست
ذات غنیش منبع ارزاق انس و جان

ذات مقدسش نپذیرد زوال از آنکه
بی جا و بی جهات و زمانست و لامکان

فهم خرد بکنه صفاتش نبرد راه
چون برتر است ذاتش از اندیشه و گمان

در حضرت جلالش کس را مجال نیست
کانجا بسوخت آتش غیرت فرشتگان

جز گریه و نیاز بدین درنمی خرند
بگذر ز کبر و ناز و بنه سر بر آستان

خواهی که ره بمقصد اصلی بری دلا   بیرون منه قدم ز طریق مبارزان
سیمرغ قاف قرب قناعت بگیر گو   عنقا صفت نهان شود از چشم مردمان
بس نظر بدار که در چشم یار خویش   گردد عزیز هر که بود شب گشت پاسبان
گاهی بلطف و گاه بقهر آن بهشت روی   ما را نوازشی کند از بهر امتحان
گر تیغ می کشد سر تسلیم می نهیم   ور لطف میکند همه داریم چشم آن
از دوست هر چه آید بر ما ز نیک و بد   تو نیک بین و نیک شمر و هر گمان
تا چشم تو بعیب کسان دیده میشود   پوشیده عیب تو از دیدگان
تا نفس تو فنا نشود پیش دیده است   پیر طریقت نشمارد ز زندگان
آنان که زندگی شمرند این سراب را   هستند جملگی بحقیقت ز مردگان
آن کن عزیز من که چو مرگت فرا رسد   گریان شوند قوم و باشی تو شادمان
چون جسم خاکی تو نگون در لحد رود   زایل شود تصورت از لوح خاکدان
در جسم مرده بتقدیر لایزال   جان رمیده باز در آید همان زمان
خوشدل شوی که زنده شدی چون کنی نظر   جز گور تنگ تیره نبینی بدیدگان
آندم کنی یقین که ترا گور منزل است   بنود ترا بغیر عمل یار و مهربان
از امر حق برای سوال جواب خلق   ظاهر شوند بر تو بهیبت فرشتگان
چون منکر و نکیر ببینی ز روی هوش   چون با خود آیی از تو بپرسند همگنان
تا خالق تو کیست چه داری ز خیر و شر   در ملت که بودی اکنون بکن عیان
گر مقبلی و لطف خدا با تو همرهست   نترسی و جواب بگویی یکان یکان
ور مدبری و پیرو شیطان حکومت است   تا حال تو چگونه شود آنکه از غمان
نا باوری که بر تو ببخشند از کرم   نه مونسی که با تو شود یار و هم زبان
کوتاه میکنم همه اینجا بگو دلا   تا خود چه سود ندامت از گریه و فغان
در موقف جلال که حاضر شوی بحشر   باشی تو در میانه گر از خیل مشرکان
بس آه و نالههای که بحسرت برآوری   گر آه و ناله تو بسوزد همه جهان

یا رب بحق عزت و علای تو جل شان   یا رب بحق ذات و صفات تو عز شان
یا رب بحق جمله رسولان و مرسلان   یا رب بحق جمله امامان و هادیان
یا رب بحق ذکر دوام مسبحان   یا رب بحق طینت پاک مقدسان
یا رب بحق رفعت و شان مکبران   یا رب بحق حمد و ثنای موحدان
یا رب بحق نور و بهای مجردان   یا رب بحق قرب جوار مقربان
یا رب بحق سبقت دین مقدمان   یا رب بحق زینت و جاه موقران
یا رب بحق صدق درون مقدسان   یا رب بحق رای منیر متابعان
یا رب بحق سینه پر علم عالمان   یا رب بحق فضل و کمال مکملان
یا رب بحق شرح روایات مخبران   یا رب بحق جمله کتبهای آسمان
یا رب بحق مقصد و مقصود سالکان   یا رب بحق مطلب و مطلوب عاشقان
یا رب به سینه مجروح نادمان   یا رب بآب دیده پرخون مجرمان
کز فضل و رحمت و کرم لایزالیت   این مشت خاک را ز عذاب سقر رهان
اینجا که لطف تست چه باشد گناه ما   اغفر لنا بفضلک یا صاحب الزمان
امید ما ز لطف تو کی منقطع شود   چون شاهد است آیت لا تقنطوا بر آن
ای مشرقی گناه تو هر چند بحد است   خلق کریم دوست محیط است بیکران
هر چند از تو جور و جفا پیش سر زند   هست آن یگانه با تو وفادار و مهربان
هر بیت ازین قصیده که در وصف ذات او   گفتی زبانت معتذر است در ازای آن
منت خدای را که بجز حمد کردگار   نگذشته هیچ چیز مرا در دل و زبان
من بعد اگر بمانم و یابم مجال عمر   مدح ملوک و خواجه نگویم چو شاعران
جز مدح آل احمد مرسل نگفته ام   اینک گواه صدق من این نظم درفشان
در دل مرا است مهر علی تا مرا است جان   نندیشم از مخاصمه هیچ قلتبان
چون در ازل به مهر علی [illegible] شدم   چون تاج شد کلام تو بر فرق فرقدان
صیت بلارک [illegible] همچو آفتاب   بگرفت شرق و غرب و کشور [illegible]

بامن جدال در سخن آنان که میکنند — مانند شیر باشد و پیکار ثعلبان
من یوسفم به مصر سخن ز اکتساب فضل — اندیشم از خصومت و کید برادران
در سبقت بها و ضیا نظم و نثر من — برده است گوی فضل و هنر از سخنوران
هر تیره رای نحس بباطل کجا شود — با اختر سعادت خورشید همعنان
ناید همال من ز عدم تا ابد برون — وآنان که آمدند و شدند انجمن بدان
گوش خرد بگاو و سبلت دور کن ز چشم — بنشین و فرق کن حرف از قدر شایگان
چون عربیان بکبر ابرده سخن — فارغ شدند یک یک از حل علیان
عالم گرفت معجز کلکم ولی چه سود — کز سحر فرق کس نکند معجز بیان
بهر فریب اهل نظر آورم برون — از جملهٔ خیال چنین تازه دختران
لیکن چو نیست در خور شان عقد هر خسیس — در خاک میکنم همه از ننگ شوهران
فارغ نشینم و نکنم طبع را ملول — آزاد گردم و نکشم حسرت از خسان
یارب بقای عمر محبان شاه باد — تا هست گردش فلک و نور اختران
روی سیاه خصم محبان شاه را — ظلمت فزای باد از تیرگی نشان

ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والمنقبة العلیة

الصلا ای عاشقان کان یوسف گلپیرهن — خیمه زد با صد هزاران ناز بر طرف چمن
چشم بگشاید از خواب عدم اطفال باغ — چون نهد سلطان گل بر سر کلاه یاسمن
گو فرو بر چون بنفشه سر بتحت ابنسی — نرگس دجال فعل غامز یاجوج فن
همچو سوسن ده زبان بودن نشاید مرد عشق — عاشق آن باشد که باشد ساده دل چون نسترن
کی شود شیرین دهانت همچو شاخ نیشکر — تا چو برگ سنبلت زهر است دایم در دهن
لاله را گر روی سرخی هست دایم از درون — چون پر زاغست آخر ار سیاهی پیرهن
خار را زان شحنه خواند آصف گویا صلاح — شب همه شب پاس دارد گلستان را از محن
نیست جای نزهت آدم در این خاکدان — تا بدان مشو مغرور و ایمن تا نگردی ممتحن
کی شوی مشهور چون پروانه در اطوار عشق — تا نسوزی خویش را مانند شمع انجمن

آتش اندر زن سراپای وجود خویش را — همچو گل گر روی سرخی بایدت اندر چمن
گیلبر آرایی از زنار و ناقوس و صلیب — تا نگردی چون براهیم از تعصب بت‌شکن
خرقه بر آتش نه و زنار بگشا از میان — تا شود مفتاح راحت طاعت ویس القرن
نالهٔ شبگیر باید تا سحر که بشنوی — بوی رحمان صبحدم چون باد از دامان یمن
تا بیابد هوشمانی گر تفرس افتد ترا — یک نظر از پاکی دامان بدان نازک بدن
قطرهٔ شیرین که الاید بدان شیرین لبان — قوت روح قدس گردد فیض آن شیرین لبن
کی جهد صید ضعیف از قید آن زنجیر زلف — گر فسون بستت اندر گردن شیران رسن
گر نهد تن را بمستی آن دو چشم پر خمار — زینهار ایمن مشو از لعب ترک پر فتن
در سرابازار جانبازان اگر خواهی شدن — باید اندر گردن جان بستنت تیغ و کفن
تن بعجز اندر مده گر تیغ آید بر سرت — چون بباید مرد آخر جان چو نامردان مکن
تا بتلخ و ترش و شور از حرص آلایی دهان — کی شود شیرین دهان ازت از آن در دهن
چون زنان هر روزی میانه زنگ و بوی خنس گیر — چون نداری سیرت مردان ز مردی دم مزن
روح و خوک و سگ کجا در یک قلاده ای عجب — هیچ عاقل این کند هیهات ازین سوء ظن
دل ز دست تفرقه بستان و عزلت ساز کن — تا رهایی یابی از پیگانه و از خویشتن
گر براه کعبهٔ مقصود خواهی زد قدم — در نخستین گام بیرون کن ز سر این ما و من
در بدایت حلق کثرت طی کنی ای مرحله — تنک این مسکین شوی در دست غولان مرتهن
راه وحدت بی نشان است و خرد پی گم کند — عاشقی باید درین ره همچو آتش شعله زن
بی محابا تا نگردد مرد سالک در طلب — بی توقف باز ماند از حریم ذوالمنن
روح ما در قید تن مانده است از ابلیس نفس — همچو یوسف کو بزندان ماند از ابلیس زن
همچو یعقوب از هجران دیده ها گشته سفید — تا شدی ای مشرقی ساکن درین بیت الحزن
ای ملامت گوی بیحاصل مکن منعم ز عشق — چاره نبود شمع را در عشق غیر از سوختن
گر نسازی با من اندر آب و آتش گو مساز — کار من در آب و آتش نیست الا ساختن
خون شود از رشک کلکم نافه در ناف ختا — گر برند این عنبر آگین نسخه در شهر ختن

سوز خسرو گر بود اندر خیالات کمال | شاهد این شعر نازک بس بود قول حسن
در سخن زان می‌ستایم نظم و نثر خویش را | گر فزونی بر تر است از وسعت کرسی سخن
خودفروشی نیست هان ای صیرفی صراف باش | با چنین نقد روان شو روی در عدن
با چنین نسبت که بر هفت آسمان داری شرف | گر بجو آلی از این کویی برو سر و علن
زنده جاوید را با مرده نسبی حیف حیف | فیض روح از زنده جود ذوق جهر از عدن
صنعت بیچون ممکن نادیده گر عقل بجاست | فرق کن نقش الهی آخر از نقش بدن
سر علم من لدنی کی شود مکشوف تو | گر زه تمیز نشناسی فرایض از سنن
خرقه و سجه بسوز و بر میان زنار بند | کفر را آماده شو گر صدق داری بادمن
توبه و اخلاص پیش آر و ز حیلت در گذر | پرده بر افعال ناسازی خود دیگر متن
پنبه غفلت بر آر از گوش و بشنو صبحدم | ناله‌های ساری و قمری ز شاخ نارون
جمله در تسبیح و در تهلیل روزان و شبان | بیخود و بیخود آب از شوق شهنشاه زمن
مهدی هادی امام راستی کز عدل او | شد جهان دار الامان و شد نهان ظلم و فتن
در جناب حضرت او کبر و ناز از سر بنه | ورنه چون شیطان شوی مستوجب طعن و لعن
بغض اولاد پیمبر را مده در سینه جای | بیخ عمر خویشتن آخر بدست خود مکن
جنت و ناز و نعیم و حور و رضوان بر خشم | صعب تر باشد بر عاشق از کردن زدن
خود چه گویم بعد ازین گر دور شیش بر من چه رفت | صد جهان اندوه و غم تا ختم شد انجا سخن

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والتوحید ونعت والقناعة

هزار شکر که باز آن نگار زهره جبین | درآمد از در من دوش با هزار آیین
بسی بخاک درش روی عجز مالیدم | که تا ز چهره برافکند موی مشک آگین
هلال گوشه ابرو نمود و از مه بدر | بطوف نسترن افکند نافه مشکین
شکست آن رخ چون آفتاب بدر منیر | نمود از صدف بدر جوشه پروین
از چشم جادوی ناز و تیان گو در بست | بگیسوان چو ثعبان بهفت بحر متین
اچر که خالش هزار نافه مشک | اسیر پنجه عاجش هزار آهوی چین

قدی که سرو ولی در خرام چون طاوس | ولی چو باز ولی در شکار چون شاهین
ز اعتدال هوای قدش نسیم صبا | گرفت بوی ریاحین بروح گشت عجین
چکد ز قامتم یاقوت جوز شیر و شکر | چو نار و سیبش بند و خیال خلد برین
میان ساعد و ساقش نهفته نافه مشک | بزیر موی میانش قمر نهاده جبین
تبارک الله از آن صانعی که از مویی | نمود صورت روح و کشید نقش سرین
ز صد هزار نگفتم یکی و معذورم | که راست ناید در شرح وصف علیین
بدین صفت که کشیدی فزون از او دیدم | که نور عرش صفا هست بر سپهر برین
مگر بطالع سعد آدم بملک وجود | که آفتاب جهانتاب شد پذیره وی
عجب مدار که از عرش بگذرم زین فخر | شگفت مشمر اگر ننگرم بحور العین
اگر هزار هزار الف و الف و هزار | صفات او شمرم صد هزار صد چندین
ز صد هزار یکی گفته ناید از وصفش | چه جای عشر عشرین ز حرف آن عشرین
ز خمس و سته و سبع و ثمان و تسع و عشر | عدد شناس نگیرد بجز شماری ازین
ولیک نزد اهالی و سالکان طریق | احاد و عاشر و مایه و الف نیست یقین
ازان سبب بخیال و قیاس درناید | که گنج نامتناهی فزونست از تخمین
دل تو مخزن گنج نهانست لیک ترا | وقوف نیست که در دل چو نقد هست دفین
بکا [illegible] وصلش رسد بسعی انسان | کز نیست در حرم وصل او فرشته امین
درون خویش تو ز صلاح تربت ده | ملخ مثال مکن جامه از برون رنگین
[illegible] مکن تلخ کام خود زیراک | لب از شرنگ اجل گرد بایدت شیرین
بچین زلف بتان تا دین و دل مده که خطاست | تو در بجو و بت چین و یار در ماچین
اگر بمجلس روحانیان شوی حاضر | فرشته [illegible] همه اندر صف نعال نشین
مبین بظاهر ذرات کاینات بعیب | نظر بباطن ذرات شمس طالع بین
ز آستان ارادت مکش سر تسلیم | که صدر رانظر است جانب پائین
بلی مقام ادب هر کرا مسلم شد | رواست دیدن از وی رابعین یقین

زرد [illegible] دشوارتر نمود بمن
فراق روی چو ماهش مرا شب دو سنین

چو یار دور شد از دیده دور گشت مرا
ز دیده خواب و شکیب از دل و سر از بالین

دریغ زین همه کسب هنر که نفس ز جهل
نه هیچ بهره گرفت و نیافت زان تلقین

رموز سر معانی نگاشتم روشن
بدان که شهره شود از الف تا شین

بهر که از هنر خویش شمه گفتم
هزار طعن زدندم بجای هر تحسین

هر آن دقیقه که مکشوف گشت در دل من
از آن ز دقه پر در دلم ز دین

ولی بدون عقول امتحان کنم خود را
بشعرهای روان و بنالهای حزین

رموز سر معانی ز نظم من روشن
چنانکه از شرف آفتاب روی زمین

ولی چه سود که طبعم نتیجها دارد
که بختشان ندهد جز بشوهر عنین

همه معربده وشان و دل فریب اما
جهانیان شده‌اند دادشان کابین

نگاهشان نکنم از ننگ وصلت دونان
که خوشتر است مرا انجمان ز حیف چنین

ز ننگ رشحه کلکم بخون نشسته مشک
اگر صبا برد این نسخه را بقسطنطین

ز جام زر اگر ابنای دهر باده خورند
بنزد عقل لطیفست می ز کاسه چین

چو نرد ششدر جهتم بسته مهره گردون
زنج روی کندم چار هیچ چون فرزین

کنون که ششدر جهت و ده خوان و چار ارکان
گرفت از دو طرف شخص روح را بکمین

زکعبه باز نما مشرقی بجانب دیر
که تا طعان طریقه از یسار و یمین

چو غنچه سر ز گریبان برون مکن دیگر
که زود در تو رسد آفت شهور و سنین

چو دهر دون خسیست و سفله پرور اگر
سپاس گویم او را رواست با تو چنین

بهر چه خواهد با اهل فضل و دانش و داد
نصیب او شود و دوستان او آمین

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والمنقبة العلیة

ما راست از نو تحفه زان لب و دهن
بهر خدا بگو بمن از رک سخن

از بهر یوسفی که بچاه ذقن تو است
یعقوب وار چند نشینم در بیت حزن

شکری که از لب شکرینت فرو چکد
شیرین تر از مفرح روحست آن لبن

تلخی از آن شکر بمن آورد خدا را
گر شیر مشش آب شد در پی صحبت عدن

از زلف مشک رنگ تو بوی شنید گل
شد مست و چاک زد بتن خویش پیرهن

بلبل چو دید مستی گل نعره برکشید
زان نعره شور و ولوله افتاد در چمن

مرغان بتهنیت سوی بلبل شدند جمع
گل هوشیار گشت و نهان گفت با سمن

کز بهر هفته کرامت زنند کی
بر تخت سلطنت چه نشینم در انجمن

چون باید هم شدن بجد امید زین جهان
نبود عجب اگر نکنم در جهان وطن

چون بی وفاست دهر دل اندر جهان مبند
از بهر هیچ منه اندر غم و محن

از بهر مهر شاهد دنیا مبر جفا
چشم وفا مدار به بیهوده ز اهرمن

وادی مکان که راه بپایان بری بسعی
تا چند سعی باطل و رخ ز سوی وطن

آخر چو گور خانه بود بیهوده چه سود
چون گور خان همیشه در اقطار تاختن

پروانه حیات چو پر شد ز خون دل
مانند اشک بایدش از دیده ریختن

نقد بقا اگر طلبی زود بایدت
خاک وجود خویش بغربال بیختن

گر آرزوی صحبت جانان ترا است
باید در آب و آتش چو شمع ساختن

پروانه وار بر شمع جمال دوست
باید چو شمع جان و تن خویش سوختن

پروانه نجات ترا کی رسد به مهر
تا جان و تن نسوزی چون شمع در لگن

تا زیر زخمه فلکی همنشین خاک
مانند هیچ بینی در حلق خود رسن

اندر قمار عشق یک جو حساب نیست
هستی کاینات به یک داو باختن

خواهی بیاد دوست سوی هم نشین دلا
بیگانه شو بکلی از یار خویشتن

شبگیر کن بشام و سحر تا که بشنوی
بوی ز سنبلش چو صبا آرد از یمن

یکبار بیرون شوی ز هستی گر در ضمیر تو
یکبار بگذر ز وصف لطف آن بدن

آنجا که سنبل و گل نسرین او بود
اندر شمار هیچ بود حسن یاسمن

چون وصف حسن خلق کریمت قلم نوشت
هر کو شنید گفت که احسنت ای حسن

گلبانگ عندلیب خوش الحان فاخته
هنگام صبحدم بشنو ای شاخ نارون

غفلت مورز و نو گلی از بوستان صبح
بردار و تحفه بر بجناب شه زمن

سلطان شرق و غرب علی ولی حق
مستجمع مکارم اخلاق ذوالمنن

هرکس که تافت روی ارادت ازان جناب
بادا بران خسیس بد اندیش دون لعن

هرکو بصدق خدمت مولای او گزید
ایمن شد از مکاید و سواس اهرمن

وانکو ز خاک درگه او آب رو نیافت
بی آب و رو بماند و شد از دهر ممتحن

از جان محب آل علی باش و فاطمه
تا حافظ تن تو شود طاعت حسن

ور بر خلاف احمد و اولاد او روی
گردی بدست دیو هوا خار و مرتهن

گر حرز بازوان تو بنود ثنای شاه
سرپنجهٔ زمانه نتابی بزور و فن

گر تن نهد بمستی آن چشم پر خمار
ایمن مشو ز غمزهٔ آن ترک پرفتن

چون یار از تو جان طلبد خیز و مردوار
تن در هلاک در ده و شو دار و جان مکن

عیسی صفت برابه سما از هوای روح
منشین بمای وار برین چرخ چون غبن

خواهی که سرمه یابی ازان خاک آستان
قد چو تیر همچو کمان کن برو رسن

دانی وسن که دوستی کیست بیگمان
آنکو خدا پرستد در سر و در علن

من بندهٔ کمینه مداح حضرتش
تا ز مدح گستر دونان کشم طعن

در آرزوی وصل تو و تهمت رقیب
تا چند بکسلم رسن و بر درم کفن

شاها بدهر سفله پرستم بکار و است
کور است دشمنی بگریان برغم من

ای دست شیر گیر یدالله فرصتت
همت نمای و لشکر ابلیس در شکن

تا چند داعی در دولت سرای تو
سازد بکام خصم درین خاکدان وطن

بازش رهان ز محنت ای نوع مشرکان
وندر نعال حضرت قدسش دهش وطن

ای مشتری بعید مکس همچو عنکبوت
دام هوای حرص ازین پس بهم متن

در بزم انس محرم اسرار چون شدی
خامش نشین و دیده بپوشان و دم مزن

کز رشک عطریان کلام معنبرت
در خون نشست مشک خطا در دل ختن

و له ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمصادقة والفصاحة والمنقبة العلیة

در قلادهٔ سگ شرادان جای گردم مدتی
انسیان با من بیک مسکن کجا ماوا کنند

قسم من در خاک بر من چو حیف آید ترا
آتشم در زن که از خاکم عما بنا کنند

شیوهٔ تجرید و تفرید هم مسخر شد بقول
یک در معنی بجمع کثرتم القا کنند

من نه مو شیشم که هردم خواره ام باور مکن
شهر مرد از زاد در این ره طعمه جرها کنند

طبل رسوایی زبانم دوش میزد ما تقی
کین سر شوریده را فردا پر از غوغا کنند

از تحیر لب بدندان میگزد عقلم کنون
تا چرا شش حرف حلق ابتدا استعلا

گر بظاهر حرف حلق از حرف اخفا ظاهر است
شش حروف حلق ظاهر چار ده اخفا

نون شوین نون ساکن چون رسد در حرف حلق
هر دو ظاهر کن که حرف میم قلب با کنند

ری و میم یرملون چون پیش شوین باشد جا
هر دو را بی غنه خوان کان جار را اعفا

قصر و جمع در خوه و اشمام و تسهیل و سکان
جمله را در وقف در وهم تفخیم و ترقا کنند

تازه می بر از شاخ کلکم میوه
تا مذاق طوطیان هند شکر خا کنند

مریمان بکر نظم در سر ابستان طبع
همچو عیسی از نفس اموات را احیا

از صریر کلک من نغمات داوودی کنند
وز رحیق قلب من اکشاف صوفقا کنند

طوطیان لهجهٔ کلک من اند رهبند نظم
جای شکر گوهر از منقار عقد آرا کنند

من که در طی زبان آورده ام شعری چنین
ای عجب منشر اگر فرمان برم انشا

دار غیرت بر سر پا کرده اند ای مشرقی
پای همت پیش نه کازواح و اشوقا

چند ازین نامه کر بر عرشیان خوانی بعرض
در ثنایش دم فرو بند نا لا احسنی

و له ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والقناعة

چیست تدبیر دلم را که بسامان گردد
یکدم از فعل بد خویش پشیمان گردد

روی در کعبهٔ اسلام کند از سر صدق
کفر را ... نهد و باسر ایمان گردد

همچو شانه اگرش سر ببری خس ...
نه که چون زلف بهر باد پریشان گردد

گر بلایی رسد از دوست بجان خوش باشد
هر کرا دل هدف ناوک جانان گردد

پاک کن حجرهٔ تن از دنس نفس و هوا
تا ترا خانهٔ دل منظر جانان گردد

بکه دیو که بت الصنم نفس و هواست
نفس را علم بیاموز کرت عقل نجات
کر بسوزی و بسازی بهوای قد یار
کر براهیم صفت عون بجویی زملک
چون سلیمان نه از پشت هوا زین برد
قرنها باید بس حکمت اسرار درو
سحر فرعون هوا در تو نکردد کاری
دلش از بند هوا و هوس آزاد شود
طالب آن نیست که از راه طلب بنشیند
سفله از پستی کر جای کند زیر زمین
خضر معنی نه بد راهش بر آب حیات
کر شود آینه قلب تو پاکیزه ز زنک
دزد از روی ارادت کش و صابر مباش
نوری از پرتو خورشید ازل در دل تست
کر ترا دیده ازین نور نکردد روشن
آب ده کشت امل از مدد آب دو چشم
جنت و ناز و نعیم و طرب و حور و قصور
از کران جانی پیوسته دلت تنک چراست
وقت دریاب و بتعمیر دل و جان میکوش
از طمع تیرکی و ننک ان بر مال کسان
نی ایتان حقت ناب ان اباتست
عمر نیکوست که در طاعت حق صرف شود
آدمی فاعل افعال نکو و زشت است

تو مپندار که منزلکه سلطان کردد
ورنه نقشت ز شر شعبده شیطان
همچو شمعت همه سر تا بقدم جان کردد
نار نمرود هوا بر تو کلستان کردد
زانکه بی خاتم کی دیو بفرمان کردد
کزدو صد طفل یکی موسی عمران کردد
اکرت معجزه عقل چو ثعبان کردد
هر که از روی خرد پیرو قران کردد
تا بمطلوب رسد طالب چندان کردد
ور برفعت مقرش منظر کیوان کردد
تا که در خاطر ان سفله دو نان کردد
نور توحید ترا کوی کریبان کردد
تا ترا صبر کلید در دربان کردد
ترسم از ظلمت جهل تو که پنهان کردد
خاطرت تیره تر از دیده عمیان کردد
تا دلت زنده بدین چشمه حیوان کردد
مرد آنکیست که در چشم عزیزان کردد
که کناهی در دل و جان بتو ارزان کردد
که نه بس کالبد عمر تو ویران کردد
لاجرم کندی پای تو زندان کردد
که بحلق و بشکم تا بپایان کردد
زان چه حاصل که کناه تو فراوان کردد
صورت نیک و بد از طاعت و عصیان کردد

نعل از اشباه بعین آینه این باشد
آنچه وجه ز نه و پنج و دو و هفت نیافت
آخر الامر چه حاصل که چهار ارکانت
چشمه چشم تو زان بحر معلق کردند
لاجرم اشک روانی که بریزی از شوق
خانه حق دل پاکست ملوث مکنش
شام چون کریه کند انجمش از دیده چکید
عمر بیهوده مکاه از پی افزونی رزق
چشم بکشا و ببین صورت پیکار فلک
صورتی کز تو بدید آید از نیکی و زشت
باز آن صورت و آن معنی اعمال ترا
اختلافات و صور [illegible] شوند
قطره کز لطف بحر کفش ریخت بخاک
سیل اشکی که ز بیمش چکد از چشم سحاب
ز اهتمام کرمش دوزخ فردوس شود
باز دار چو نظر خلد شود همچو سراب
آب خوبی که چکد از دل و از دیده ابر
قطره خون کز چشم شهیدان به چکد
تا کند ساز کمان از قضا تیر قدر
سپر باس کل از اهرمن دندانه خار
اندرین فصل که کل بر سر کل چتر زند
باد نوروز بفراشی بستان برخواست
تا رساند بکل از سنبل زلفش بویی

همچو سلمان که به این سلیمان کردد
آرزوی دلت از بخت کر آسان کردد
از چنان سان که تو بینیش دکرسان کردد
تا ترا نو نوی تر از مژه غلطان کردد
شمع امید تو در روضه رضوان کردد
تا ترا ذکر ملک حافظ ولدان کردد
تا رخش افتد بدمن صبح چو خندان کردد
که بنسبت تو نه افزون و نه نقصان
تا چنان باش وکر بار سران کردد
از ره معنی حشرت همه زانسان کردد
نور توحید الهی خط بطلان کردد
پرتو نور تجلیش چو تابان کردد
هم بتربیت احسانش انسان کردد
ز التفات نظر لطفش باران کردد
ز انتقام سخطش کلشن زندان کردد
بر سر آب ار کذر آرد شکرستان کردد
در بحار کرمش لؤلؤ و مرجان کردد
در تر آب قدمش لاله نعمان کردد
شاخ کل و اسر و بن چون پر پیکان کردد
شیر تر صدره از آجیده سوهان کردد
آب را صفحه چرا سخت چو سندان کردد
تا سبق خواندن بلبل ز کل آسان کردد
باد در دست چمن مجمره کردان کردد

سر زتن بایدش انداخت بمیدان چون گوی / هر که گرد سر آن زلف چو چوگان گردد
انکه از عالم توحید ندارد خبری / جاودان گرد سر اهرمن ارکان گردد
وانکه از جام شهادت می وحدت بچشید / از سر صدق و صفا بنده احسان گردد
یار چون تیغ کشد عاشق صادق باید / که همه تن بارادت رگ شریان گردد
هر که اطاعت او نور هدایت باشد / ظلمت دیوکیش تابع خذلان گردد
جاودان بس بودش ای شرف و عز قبول / اگه توحید دلش مطلع دیوان گردد
بچه سرمایه کنم حمد و ثنا ذاتی را / که مرا مدرکه در وصفش حیران گردد
با چنین دانش و بینش که مراهست چنان / فکرتم گرد سراپرده سبحان گردد
انبیا عاجز از احصای نعمها و مرا / جهل خواهد که ثناگستر رحمان گردد
با چنین تیره روانی که مراهست اوخ / نشنود حضرت او را که ثناخوان گردد
شکر و حمد جبروتش نه سزاوار منست / خاصه حمدی که مرا در دل نادان گردد
نپسندد بجز از من جز چنین عمل / فی المثل شعر من ار حکمت یونان گردد
نور توفیق چراغ ره او شد که زصدق / بنده خاص خداوند جهانبان گردد
مشرقی ره بحریمش نبرد غیر کسی / که بجان و دل و تن جمله مسلمان گردد
وان کزین گونه مسلمان نشود از ره دین / کفشی نیست که کارش بچه عنوان گردد
از گناه کم و بیشش بنود هیچ گزندش / اگرش عصمت آن پرده غفران گردد

ولد ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمنقبة والمکاشفة والفصاحة

شکر لب تو چون بحدیثی بیان دهد / دل را حیات بخشد و تن را روان دهد
جاوید زنده ماند و آزاد همچو سرو / بالای قامت تو هر آنکس که جان دهد
از خلد و سلسبیل ندارد طمع دلم / طعمی که شهد نوش لبت در دهان دهد
شام و سحر فروغ ضیا همچو ماه و خور / رای ضمیر تو بزمین و آسمان دهد
مرآت ذات تست دلم تیره است مخ اه / اکنون که از حقیقت رویت نشان دهد
از جان برآیم و بره تو پای سر شوم / گر داد من زغم دل نامهربان دهد
از هول روز واقعه و احتراق چرخ / نندیشد آنکه زلف تواش سایه بان دهد
جز رحمت تو کیست که هنگام بازخواست / جان مرا ز آتش قهرت امان دهد
در چهره ام نگر که خاصیت که چون / گوهر بیار آورد و زعفران دهد
بیمار شد دلم رخ عیسی لبی کجاست / تا زان لب و رخم شکر و ناردان دهد
ای طرفه بین که صاحب نعماز فرط جود / هم خوان چو داوت کش امروز نان دهد
خوشدل نشین دلا و تیمار غم مخور / کانکس که تاب مهر دراز تو توان دهد
از خلد و سلسبیل دم عیسوی مجو / خاصیتی که تربت آن آستان دهد
باشد فزود پایه مداح حضرتش / گر تکیه بر سریر قزل ارسلان دهد
فصل ربیع خالف طبع مخالفش / خاصیت تموز و شتا و خزان دهد
نسرین چرخ کند بار همتش / تا کلب حضرتش بهما استخوان دهد
و اندر سراب یاس صدای موافقش / نسرین و سنبل و گل و زعفران دهد
وهم خرد بگرد سمندش نمی رسد / چون با بیان نشان بره که کشان دهد
جا بر اثنا ر مرقد دربان او کنم / گر بنده را بخاک جنابش مکان دهد
گردد چو آفتاب ضمیرش جهان فروز / گر پیر عقل رای بدست جوان دهد
شاهین چرخ چم کند از کبوترش / کش عون او بپایه عرش آشیان دهد
او را ثنا و حمد و ستایش رواست کو / بطلان دشت سحر بچوب شبان دهد
شاهی سزای سنه ای اوست که اندر که عطا / جو دست پک گدا همه ملک جهان دهد
صاحب قرانت مهدی و این نکته باز پرس / زانکو نشان بمهدی آخر زمان دهد
دانی که کیست مهدی هادی بشرع و عقل / انکو ترا از دیو رجیم الامان دهد
گردد چو صبح صادق بر تو معاینه / خورشید نصرتش چو بدست عنان دهد
از پشت گاو و سینه ماهی گذر کند / زوم اگر اشاره به تیغ و سنان دهد
از شاه هفت چرخ ستاند خراج و باج / یک ذره را چو منزلت پاسبان دهد
چون مهر مهجه علمش تیغ برکشد / خورشید را ز ظلمت شب طیلسان دهد

شاهی واقف از کسی را شرا بود / کو سلطنت بسنجر و مازندران دهد
ای دل مگوی حمد و ثنا جز خدای را / کو را روا است حمد که تن را روان دهد
زان مشرقی مدیح نگوید ملوک را / کر در غمش بشادی ایام جان دهد
چون خرقه قناعت دوزد سپهر پیر / سوزنش از شهاب وز خور ریسمان دهد
در پیش همتش چه قبا چه قبا یکیست / شادی روی انکه غمش بشاد و دل انشاد

ولد ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والمراقبة

در جان غم پرور من عشق تو پیدا شد / دل اگهی چون یافت زان هم صحبت فغفور شد
آشنا دید علم کنون در مکتب عشق تو شد / پیرانه سر استاد دین چون پیر و فرزدور شد
نخل جوانم گشت خم از تند باد حادثه / مشاطه گو وسمه منه مویم که چون کافور شد
قصاب وار از تیغ کین مویی بصد جا کرده ای / هر مویی اکنون بر تنم مانندهٔ ساطور شد
جراح گو مرهم منه بر خشک ریشم کین دوا / باشد مزید آن زخم را کز فرقتش ناسور شد
در بستر غم جان من مانند نی افغان کند / بنود جرح بر بیدلی کز همزبانی دور شد
چنگم ز قانون شفا افتاده مطرب کو بیا / بر نغمه بربط فزا کان نغمه از طنبور شد
قد صراحی گشت خم ساقی بریز و بیش و کم / آن تلخ وش صوفی نگر موسی صفت از طور
هر بو الهوس کی ز کند لب از شراب جوش او / کز بهر خون دختر رز از پی انگور شد
تا کی بافسون و فسون در مکر باشی ذو فنون / چون دیو کردانی زبون اکنون که شیرت مور شد
بس تاختی چون گورخان در دشت و صحرا بهر صید / بنگر کنون کان گورخان از تخت چون در گور شد
آن نوجوان دختر که سر بزد ز جیب آسمان / چون پیر شد در دامن خاک لحد مستور شد
دامن کشان آن نازنین مالین خضر و عیش را / مانند کبکان دری قهقهه زنان مغفور شد
صد ملک دل گر شد خراب از گردش آن آفتاب / یک از تراب مقدمش قصر بقا معمور شد
زین واقعه خورشید و مه کردند روی خود سیه / کان زهرهٔ زهرا چرا در چنگ غم مقهور شد
گر اشک من ریزان شود با آه من همچون شود / کارم کجا آسان شود کز دیدهٔ من نور
کو دو بگل اندوده کن خوان از سبو پالوده کن / ساقی بزم آسوده کن کان نوش لب مخمور

از سر بدر کن پیرهن در گردن جان کن کفن / خون در دل ساغر فکن کان عمر نا محصور شد
دور قمر زین گونه غم در عمر خود کم دیده کم / کان گنج شد اندر عدم وان صبحدم دیجور شد
بنگاه صبرم بنیاد عمرم شد ز جا تا شد خراب / کان کاخ باد بقا پژمرده و مقهور شد
خونم بجای خوی شود طومار عمرم طی شود / کارم بسامان کی شود اکنون که از دل دور شد
احوال آب چشم من کز باد و دست ناید بیان / بشنو از ان هیچون سخن کز هجر یوسف کور شد
فرهاد و وامق کر بدی زین واقعه گریان شدی / کان شکر شیرین لبن در جوی شیرین شور شد
آن شاه هما ز لامکان از شاخسار این جهان / چون روح پاکش شد روان جسمش روان در گور شد
انگشت حیرت دمبدم بر لب نهد جانم ز غم / کان خاتم دم در چه دم سوی عدم ماهور
آن سرو قد سیمتن وان همبر در عدن / مانند گل از پیرهن از تاب تب مهجور شد
تخت سلیمان خاک شد باغ ارم خاشاک شد / جانم از این غم چاک شد کان جام جم مکسور شد
دین و دل باید خلل چون خم شود پشت امل / ویران شود خان عسل چون از برش زنبور شد
ما را بجز غم همدمی اکنون نباشد محرمی / کان مریم از طوف حرم چون مصحف معذور شد
کر موبه کرمی مرا در ماتم آن دلربا / معذور دارید م چرا کز خیمه من حور شد
گر دد روان خون از قلم هم در عرب هم در عجم / گر زانکه نام آن صنم در دفتر مذکور شد
داراب و اسکندر بگو خاقان و قیصر کو بگو / کان زیب و فر مملکت از خلعت تن عور شد
بشکاف جان ای از دل برون کن کبر و کین / کین درد را مرهم نماند وین زخم هم ناسور

ایضا له فی الحقیقة والمعرفة والمنقبة والمکاشفة والدقیقة

بهفت کشور عالم چو تو امیر نباشد / بنه رواق فلک مثل تو وزیر نباشد
سپهر منزلتا چون در جهان بنالی / بهر صفت که تعقل کنم نظیر نباشد
تو آفتاب جمالی و هیچ چیز نباشد / که همچو ذره ز فیض تو مستنیر نباشد
حدیث خسرو و شیرین شنیده ام و خوانده ام / ولیک همچو کلام تو دلپذیر نباشد
تراست پایه رفعت چنان بلند که دیگر / مجال رهروی دیدهٔ بصیر نباشد
سر [illegible] فلک تو [illegible] زده اند / بدان دلیل که برتر از آن سریر نباشد

ظفر پناها خاصیت تیغ تو از این شد / که جز بفرق عدوی تو جای گیر نباشد
سنان رمح تو در دفع دشمنان کوشد / بسرعتی که کمانرا مجال تیر نباشد
بروز رزم چو تیغ دو سر برافرازی / عدوی را بجز از مرگ دستگیر نباشد
بوصف در بدن و قلب و جناح بشکستی / سپاه را بجز از عون تو ظهیر نباشد
اگرچه دشمن جاه تو میکند دعوی / که در عراق و خراسان چو من دلیر نباشد
بعفو کوش که آخر قرارگاه عدو / بغیر سینهٔ مار و دهان شیر نباشد
خدیو رای تو چون بر براق عزم نشیند / ببر و بحر جز این ناله و صفیر نباشد
که هرچه رای تو باشد بهیم کردن طاعت / بهرچه امر کنی جمله را گزیر نباشد
ترا رسد که نهی پای در رکاب سعادت / که در زمان و زمین همچو تو دلیر نباشد
خدایگانا گر در همه ولایت تو / به بینوایی من بنده‌ای حقیر نباشد
معین است که هر جا که شهریاری هست / نمیشود که در ایام او فقیر نباشد
بر بنیان اکرم دست رس نبود و نباشد / هزار شکر که در بام را حجر بر بنا
چگونه پوشش خارا بدل کنم بحریر / که بنده را همه عمر یک شعیر نباشد
صفات ذات تو برتر ز کنه دانش ماست / بکنه ذات تو ره یافتن صغیر نباشد
چو در ثنای تو عاجز شوم مدار عجب / نمیشود که بوصف زبان قصیر نباشد
همیشه تا بفلک آفتاب و ماه فروزد / بباغ دهر جز این ناله و نفیر نباشد
بهشت منزل و ماوای دوستان گردد / عدوی جاه تو جز جای سعیر نباشد

و له ایضا فی الحقیقه والمعرفه والتوحید والتحقیق

تا نام تو بر زبان بجنبد / جان در تن ناتوان بجنبد
بر خط رای انور تو / خورشید در آسمان بجنبد
با حکم تو در مشام اجسام / دانم بیقین که جان بجنبد
در سایهٔ آفتاب جرئت / مه کیست که ذره سان بجنبد
با عزم تو صرصری کند خاک / بی حزم تو بادبان بجنبد
بی دستور قضا مطیعت / مرگ از بر دشمنان بجنبد
از هیبت تیغ آبدارت / مریخ در آسمان بجنبد
بی جاذبهٔ کمال شوقت / دل در بر عاشقان بجنبد
گر فی المثل آسمان شود باد / بی حکم تو بادبان بجنبد
با شیر چنگ عدو زند جنگ / در رزم اگرت سنان بجنبد
زلف وی چین دلفریبت / جان در بدن بتان بجنبد
تشخیص لب تو نمی توان کرد / تا موی در آن میان بجنبد
پیش چشم فسونگر تو / ثعبان چو ریسمان بجنبد
گر سیل دمان زنی گرز / زانسان که ترا سنان بجنبد
در خاک جان فتنه ور دست / کش مغز در استخوان بجنبد
بر توسن چرخ اگر نهی پای / در دست قضا عنان بجنبد
در کام خسته زبان شود لال / گر شکر تو در زبان بجنبد
تیر تو از آن نشست در خاک / تا بر تن خصم جان بجنبد
چون حضرت دوست مشرقی یافت / بنشست و ز آستان بجنبد
روزنه عمر تو جاودان باد / تا مهر در آسمان بجنبد

و له ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والفصاحه والبلاغه

عاشقی هرکس تمنا میکند / خویشتن بیهوده رسوا میکند
اول عشق و جوانی و جنون / خود بگو کی دفع سودا میکند
ز اختلاف چار طبع مختلف / در بدن اضعاف صفرا میکند
چون ز بالا آورد شخصی بزیر / عالمی را زیر و بالا میکند
دید عکس خود عیان در آینه / حسن خود هر دم تماشا میکند
نیست مجنون را جز از عاشقی / حسن لیلی را تقاضا میکند
کاربابی اینچنین آن مست حسن / هر زمانی بی محابا میکند

در ره اسلام کی گردد آنچه او / در طریق کفر ترسا میکند
چون صلیب از گردنم آویخته است / آنچه او زلف چلیپا میکند
در طریق عشقبازی کس نکرد / آنچه با یوسف زلیخا میکند
بس که مجنون را به لیلی دوستیست / وصف لیلی پیش عذرا میکند
بر سر هر کس که زور آورد عشق / رو بکوه و دشت و صحرا میکند
در بهشت عدن هر کو راه یافت / تکیه بر فردوس اعلی میکند
هر که او سدره [illegible] / کی صفات نخل و طوبی میکند
از لب جانبخش چشم فتنه زای / حلقه در گوش مسیحا میکند
یوسف حسنش بزندان دل [illegible] / قلب و روح خلق دروا میکند
هر زمان از آب ظلمت زلفش خضر / زندگی تازه پیدا میکند
راوی کز آن دهان گوید نشان / قصه سیمرغ و عنقا میکند
کیمیا آنکس که نام اکسیر کرد / اهتمام حرف بی جا میکند
انتقام از وی ذو انتقام بخواهد / هر که چون ابلیس اغوا میکند
در صراط مستقیمش راه نیست / آنکه از بعث تبرا میکند
پاک زاد از مادر آید در وجود / با علی آنکو تولا میکند
جنت المأوا دهندش رونما / هر که مدح شاه والا میکند
ملک و ملت را ازو باشد نظام / کاستان شاه ماوا میکند
تا ابد ظل شفاعت جای اوست / هر که وصف حمد مبدا میکند
بگذرد در رتبه از عرش برین / آنکه فرض حق مؤدا میکند
کافیست او را قبول فضل دوست / ذکر حق هر کو مؤفا میکند
کرد تعلیمش برتبه فرقدان / توتیای چشم بینا میکند
نیست نادان تر از آنکو تفرقه / در میان زشت و زیبا میکند
سعد و نحس و زشت و زیبا نیک و بد / از دوئی بگذر که یکتا میکند

زهر در بطن صدف از بیم قهر / زانچه بر تقصیر ادنی میکند
تا توانی قصد فعل نیک کن / فعل نیکو مرد دانا میکند
زندگی یابد ز ابر رحمتش / با عتی کو حشر عطا میکند
دامن مریم از آن پاک آمد / کو بپاکی فعل یحیی میکند
نطفه را از صلب آرد در رحم / آنکه کبرا طفل صغرا میکند
جای او دارد که بخشد از کرم / آنچه با او جهل کبرا میکند
آنچه مرقوم است در لوح از قلم / ناظم منظوم امضا میکند
هرچه نظامان حروف کرده اند / ناظم آن جمله معقا میکند
مرسل لاهوت سر ارسال او / بر بیاض صبح انشا میکند
آنچه [illegible] علوی درخور است / ام سفلی حرف غبرا میکند
در دم آخر [illegible] گوش تو / استماع صوت بشری میکند
چون پسندم بود هر نابسند / می پسندم آنچه با ما میکند
تا خطا و تبت این نکهت برند / باد چون جعدش معطرا میکند
این بیاض و این سواد مشکفام / راقم این زیب طغرا میکند
متن این حبل المتین بهر وثوق / هم متمم هم محشا میکند
تا جهان باشد منور از ضیا / حمد گو کو خلق اشیا میکند
احمد و اولاد را صلوات گوی / کو ترا بر خویش دانا میکند
از بدایت تا نهایت هرچه هست / هرچه خواهد مثل بدا میکند
بر سرم تاج کرامت مینهد / جرم من در کار ابا میکند
مشرقی پاس دل و تن دار و جان / دین و دل چون برد حاشا میکند
غم مخور ای مشرقی کز لطف حق / هرچه گفتی جمله مجرا میکند
ختم ساز اکنون دعای خویش را / کین دعا مقبول حالا میکند
هر دعا کو مستجاب حق شود / خاتمش بر جمله مبدا میکند

ولہ ایضا فی الحقیقة والمعرفة والنعت والمکاشفة والمشاهدة

گر ابروی و زلف او پیوسته چنین باشد / طوفش نکنم دیگر کو قبله چنین باشد
از خلق حسن هرکس رخسار او ورزد / در بحر پری رویان رخسار درین باشد
ما بنده فرمانیم سلطانی و حکم او راست / هرچیز که او خواهد گوییم چنین باشد
خورشید خجل گردد از شرم دران محفل / کارام درون خلق آن زهره جبین باشد
صد نکته سربسته در عشق بود لیکن / بی پرده نشاید گفت چون بود و چنین
گر دیده حق بین را از عیب کنی صافی / آن عیب هنر گردد صدقت چو قرین باشد
از چون و چرا بند هر چیز که پیش آمد / بر شر مکنش نسبت چون خیر درین باشد
از بهر طرب بر خود صد گونه نفس مستند / کو خاطر ناشادت بگذار غمین باشد
بشنو که بهشت عدن پاداش دهند آن / گر قالب و قلب و روح بگذارد حزین باشد
گر زخم و گر مرهم یکسان بشمر در عشق / شکوه مکن از بیداد چون داد گرین باشد
با خاک شو یکسان تا درنگری ای دل / از آنکه جهان کمتر در زیر نگین باشد
هنگام که هیجا خورشید علم بر دوش / چون آن مه گردون سیر در خانه زین باشد
بر دیده و سر دارند گرد ته نعلینش / آن زانکه نشان پای بر عرش برین باشد
ما عروه وثقی را داریم بکف اکنون / منت نکشیم از غیر چون حبل متین باشد
سوراخ کنی گوشش تا پای نهی بر عرش / زین هر دو نیا پی امن گر مرکه کمین باشد
ناز و نعم دنیا هرگز ندهد سودت / غارت گر ایمانت تا دیو لعین باشد
از کهنه رباط دهر رخت الست بر چین / در آب نپاید دیر چون خانه گلین
تبدیل شود این ارض تا ارض دگر در حشر / این نوع دگر گونها خاصیت طین باشد
مبعوث شود فردا بر شکل فعال خود / هرچیز که او امروز در خاک دفین باشد
از پیش فرستادی گر زاد سفر فردا / میدان یقین گر صدق در فکر پسین باشد
رخسار و جبین او کارام دل و دین است / مهر و مه تابانست یا ماه معین باشد
گر کفر بگیرد ملک دیرا نبود زان غم / چون تاج سر اسلام آن حامی دین

بر عرش کنم طیران بی نیروی بال و پر / گر هادی توفیقم آن سدره نشین باشد
اخر اجلم سازد صد بار ازین دفع او / بر روی دل و جانم صد حصن حصین باشد
نومید بزیر خاک باید شدنم آخر / گر تاج فرمانم خاقان زمین باشد
پیوند دل و جانم با خاک سر کویش / چون روغن و خون در مغز همواره چنین
عزمش چو شود جازم از بهر شکار دل / زین پیش جولانش آن کوه سرین باشد
بر قامت چالاکش استبرق علیین / ز الطاف خداوندی پیوسته تعین باشد
محرم نشود آنجا روح القدس از غیرت / چون مریم ابکارش مستور و امین باشد
از نادره سغراو راهی نبود زیرا که / موروث بهشت عدن چون اهل یمین
با داهمگی این نظم خورشید صفت تابان / تا روز و شب ایام با شهر و سنین باشد
هرگز نشود این نخل بی برگ و ثمر زیرا که / این نخل بر او را خاصیت این باشد
هفت اختر تابنده زین نظم ضیا گیرند / تا ارض و سما بر جاست این نظم متین باشد
از مشرق داعی مدح علی آموزد / آنکس که ز صدق دل در سایه دین
بر صدق در نظمش قول حسن آمد حتم / قول حسن نیکو مشهور بدین باشد

ایضا له فی الحقیقة والمعرفة والتوحید والتمجید والتحقیق

چون دهان تو پر کهر گردد / زهر در کام ما شکر گردد
بی لب روح پرور تو حیات / در مذاقم چو نیشتر گردد
بجز از زلف تار گیسویت / کیست تا گرد این کمر گردد
خاک پای سگان کوی توام / روشنائی چشم تر گردد
نظر رحمت تو می باید / تا که مقبول آن نظر گردد
گر صلای کرم زند جودت / قاف تا قاف ما حضر گردد
بجفای تو شاکرم همه عمر / گر مبادا ازین بتر گردد
هر که وصل یار می باید / پیش تیر بلا سپر گردد
بسر کوی عافیت نرود / هر که از عشق باخبر گردد

برنگردم زراه مهر و وفا / گر آنم که یار برگردد
در مذاق آب ناخوش پسن / که چو سان آتشی شرر گردد
ترسم ای داز سر نهفته ما / در جهان عاقبت سمر گردد
دارم امید مشرفه ز خدا / که رقیب تو کور و کر گردد
بعد از آن با عصا و کج کوسی / شهر در شهر و در بدر گردد
تا که خورشید و مه بچرخ فلک / گاه زیر و گهی زبر گردد
زیر دست تو باد هر زبری / زیر دست تو کی زبر گردد

وله ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمصادقه والدقیقه

ترسم که شود خون دل از دیده برآید / این غصه ندانم که بعهد که سرآید
هر تیر که از جعبه تقدیر برآید / آن ناوک جانکاه مرا در جگر آید
از شادی این واقعه تخفیست جهان / کو را ز بس عجب جیب از سفر آید
آرد چو صبا نکهت آن زلف معنبر / از کعبه و بطحا به مقیمان خبر آید
وار دار ز پیرهن یوسف مصری / گر باد صبا از طرف شوشتر آید
چون باد صبا نافه گشا و فرح افزاست / هر رایحه کرمت و چین و تتر آید
از فتنه و آشوب زمانه شود ایمن / آن حجه عظما چو مقیم حضر آید
آن لعل سخن گو که بر آن غنچه عیانست / طوطیست که از غارت شکر شکر آید
ای وای بر آن سینه که از ما حق تقدیر / چون ناوک آن شوخ بلا دل شکر آید
از سر کاهی سوی الله شود آگاه / گر بلبل نطقش بگلستان بسر آید
آن مهر فلک قدر که تسخیر جهان کرد / نبود عجب ار روز دغا پی حشر آید
منت نکشد هیچکس از چشمه حیوان / چندانکه سحاب کف او پر مطر آید
با همتش ار سنج کنند ارض و سموات / از ارض و سما همت او بیشتر آید
در نور و بها و کرم و دانش و بینش / از اهل زمان بیشتر و بیشتر آید
جز سینه نسازم سپر ناوک مژگان / گر هر سر مو بر تن من نیشتر آید

در کمند

در کمند او کشش و او بخیتن آن شوخ / پیسر شود آنکس که برین رهگذر آید
ایمن شو آن ذیت در ین وادی زمین / سرگشته این بادیه خویش بدر آید
در ظلمت این ما چه گم گشته فرو رفته / گو خضر که از کم شد کارش خبر آید
باور مکن از هیچ سگالنده که یکشب / از ورطه پر خوف چنین بخطر آید
نه سقف سموات به یک لحظه بسوزد / برقی که پی ناله و آه سحر آید
از بار تب شبهای غریبان بحذر باش / گاه شب ماتم ز دکان باثر آید
داماان فلک پر شود از خون شهیدان / چون پای دل سوخته بر حجر آید
نه سقف فلک سوزد اگر عاشق جانکاه / از آه دل سوخته اش یک شرر آید
از نور بها هر که منور کند آفاق / خورشید صفت در همه جا مشتهر آید
هر کو ادب آموز شود در طرق شرع / موسی کف عیسی دم و یحیی سیر آید
جولانگه جولانی آنکس که ثریاست / شیرافکن و لشکرشکن و پرهنر آید
آزاد شود نفس ز رسوائی عقبی / از دهر دورنگ آمده گر بر حذر آید
جز غبن و پشیمانی در حشر نبیند / معشوقه فعلش اگر از پرده برآید
پیوسته ببالا رود از زیر چو دولاب / کانکو رود از زیر ببالا بسر آید
برخیز که اینجا شو آن زیست تن آسان / بشتاب که نفست ز ثری بر ثریا آید
هر قول که در شرع نبی مشعر صدقست / مفتاح در جنت قفل سقر آید
گویند بزرگان که بتدریج توان یافت / کیفیت هر چیز چو وقت ثمر آید
تا نفع مهیات ز خود دفع ضرر کن / چون نفع نباشد که بدفع ضرر آید
زان رو که ازین نفع دضر آگاه نباشند / گویند که عنبر ز غذای بقر آید
از صدق کسی در گذرد از طرق شرع / گو سخن را بخبر دان معتبر آید
لاحول گریبان من از دست ندارد / زیرا که ز نفس من گمراه شر آید
در گردنم افکنده کمند غرض دیو / تا جان من از حجره و سینه برآید
رحمان کشد و دیو برد هر طرف راه / تا از طرف چند گر بانگ ظفر آید

چندانکه زدم فال بدین طالع منحوس
مهبوط شود عقل کل با همه دانش
از شربت کوثر نکند کام خرد تر
هیهات بحقیقت نشود انکه ز غفلت
اندیشه سراپای خیالات کند کم
آن نور که در طور تجلی شود آن دید
از مشرق دل صبحدم آن اختر خورشید
خورشید کند وام از و منزلت و قدر
در مزرعهٔ سبز فلک داس مه نو
بر هر بعوض جان وز کشتن نکند بیم
بر زیب کنند اهل حرم منبر و محراب
از معجزه اش فیض برد اکمه و ابرص
جز توشهٔ تقوی نبری جانب عقبی
تا دار السلامت رو و ازین ره بسلامت
با جند شیاطین بره بادیه مشتاب
کر پای تو زنب از طرق شرع نگردد
هر جا که نهد روز سر صدق و ارادت
روشن بسعز از هوس دیدن مطلوب
خلوت که دل خالی از اغیار نمودم
ناقوس زنم در حرم و کعبه کنم دیر
بینایی دیده بود و تقویت روح
جز خضر محالست که پا هادی و توفیق
انکس که کشد خاک در فقر بدیده

از بار دگر قرعه بنجم بر آید
چون قامت آن غنچه اش در نظر آید
چون درج عقیق دهنش پر گهر آید
در دیده صنع قلمش با بصر آید
چون فکرت دانا به آن کمر آید
در المین دل نا رصفت بر شجره آید
در طاق رز اندود بدین زیب و فر
چون ماه بدین بروزن و کو بیلو آید
هنگام درو لازمه بر ذکر آید
ممسک چو سرو کاره داردش بزر آید
چو خلوتیان دائب ماه سفر آید
در باطن مریم چو صدای صفر آید
حیفست که مصری دق تو استر آید
ره کم کند انکس که ز راه دگر آید
کانکو بغلط رفت ز خیل کفر آید
پاپوش به مستغرق بحر عفو آید
الفت تقدیر که به فتح و ظفر آید
مطلوب بود طالب اگر بی خطر آید
تا یار بخلوت که جانم مگر آید
چون آن بت چین از طرف کاشغر آید
در دیده ز خاک قدمش کر عجز آید
زین بحر خطرناک امید عبر آید
بر اهل جهان محترم و مفتخر آید

لا حول نه بند در فضول از لب و چشم
یا بنده امان خلق جهان ز آتش و نیران
از بعد نبی غیر علی قبله نسازم
ای ناصبی از خلد ترا نیست نصیبی
جبریل امین از قبل حضرت تقدیس
تا بوسه کند فرش حریم حرمش را
دانه زده خاک فرخاک بر آییم
فردوس برین با همه اسباب و تجمل
طفلی که بتربیت احسانش مدد یافت
جز نقش خیالش نکنم قبله دیده
تا کم نکند جاده قافیه شاعر
ور کعبن این قافیه هنگامه بکن گرم
اضداد وهر آن اندکه این پاسخ موزون
جستر صیرفی این قلب ز خالص نکند فرق
ختم سخن اولیست لب از نطق فرو بند
ارسال نبی را بحقیقت شمر و صدق
یا رب بر سان مخبر این صدق بهر
کمتر ز کمین عظم رهی بیشتر از مرگ
بر فاسطین و مارقین ناکثین و دونان
تبلیغ سخن خاتم این ناظمه سازم
این نقش مترجم که بود جامع اسما
امر و خبر و نهی و قصص وعظ و مواعید

بس حادثه زهم بزبان و نظر آید
افعال بدمشه فی ار در شمر آید
ملجاء که ایم چو محل مقر آید
فردوس غلامان علی را مقر آید
بر خاکدرش شام و سحر نامور آید
خورشید و صباح از طرف باختر آید
بر تربت ما خاک نشینان اگر آید
بر خوان نوال کرمش ماحضر آید
بر اهل جهان از ره دانش کبر آید
من وصمت نجار ا هیمنو نم اگر آید
هر جا که رود رخش سخن پی سپر آید
کین قصه شود دسره و چو هنگامه سر آید
تو لیت که بلبل بگلستان ببر آید
زان سنگ محک پرده در حیله گر آید
زین بس سخن از دیده برون آر آید
انکس که کند این خاتمه از صدق کر آید
کز مطلع تحقیق بتوفیق بر آید
تا از بس اسما همگی حرف جر آید
لعن متواتر به شمار رمسدر آید
تنزیل سما شامل این نظم تر آید
معنی صد و چارده اسم سور آید
دریابد از و هر که ز اهل بصر آید

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والصناعة والدقیقة

هو

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والطریقة والشریعة والتوحید والنعت والمنقبة العلیة العالیة والفصاحة والفصاحة والمصادقة والمکاشفة والمشاهدة والمجاهدة والصدق والسداد

از من بتری ز خلق نباید بوجود
مادر چو مرا زاد ز خود دور افکند
ای تیره روانی که حاصل دارم
چون میرم ازین غصه خلایق گویند
تا چند بکام دشمنانم داری
از ریش دل و چاک جگر چند کنم
هر می که در ایام جوانی خوردم
جز حق مطلب اگر طلبکار حقی
در ملت و کیش حق پرستان کفر است
از رحمت حق مباش نومید چو دیو
این نکته گرت هست خدایا داور
جز بر نهج شرع نبی پای منه
جز خالق خلق را پرستش نسزد
از دیده قدم ساز گرت امید است
گر سر برود روی متاب از پیمان
در مهلکهٔ خویش را مفکن زنهار
از چهره نقاب زلف شاید برداشت
بیت الله دل کعبهٔ ارباب وفاست
اگر بر خدمت ز در دوست نتافت
آدم که بحجم کبر پا کوبا شد
چون محرم سر حق ملایک گشتند
از نخوت و کبر اهرمن عبرت گیر
آن به که بروی خویشتن در بندم

هرچند که بود و باشد و خواهد بود
ای کاش که نیامدم ز مادر بوجود
از دهر بود نتیجه هیچ که بود
خوش آنکه بهر دو ز غم دهر آسود
دل خسته و جان فگار این هیچ چه سود
جیب و بر و دوش و آستین خون آلود
خون گشت و شب هجر ز چشمم پالود
ای طالب حق گر بود حق مقصود
چون برهمنان هر که دو گوید معبود
کز نخوت و کبر گشت شیطان مردود
کز قول خدا الخبر صادق فرمود
داری چو سر اطاعت رب ودود
خلاق جهان پرست نه عاد و ثمود
چون اهل وفا از دل و جان بر معهود
تا کام دل و جان بستانی ز حسود
معشوق مشو ای ناقص خام بی سود
نورانی گشت کون از ضوء شهود
دریاب دل ار ترا بود حق معبود
بر فوق سپهر پایهٔ خود افزود
رضوان در مغفرت برویش بگشود
کردند به آدم از سر صدق سجود
کز ننگ و حسد چگونه آمد مردود
تا باکس و ناکسم نگفت و شنود

آن صانعی که ارض و سما استوار کرد
از آب و خاک صورت آدم نگار کرد
میخواست تا در آینه بیند جمال خویشتن
آدم بحسن صورت خود آشکار کرد
تا دیده حسود نبیند رخ نکوش
در پرده هویت خود در حصار کرد

۲۹۰

از اقتباس نور منیر سرا و فرش
آبای مهر و سال و بنفشه و سنبل بهار کرد
بر فرق خاکیان ز کرم و رحمت و عطا
باران مغفرت بتفضل نثار کرد

در ظلمت زندان دل محنت زده را
در تیره شب هجر ز بس نالیدم
آسودگی از سپهر بد مهر مجوی
جستجو و طلب همیشه باشد ز رنج
خواهی که بمحنا نبرند ایمانت
عذر کنه از زمان شود پذرفته
بر خیز که رهروان ره خواب زدند
تا دامن حشر طوس را طعنه زنند
بد خواه علی و آل هر کس که گشت
صمصام علی ز هم پراکنده گشت
تا کعبه ز مقدمش مشرف گردد
مسجود ملایک آدم از روی
حسان که بمدح مصطفی بود فرید
گر در نظیم مشرقی تحفه برند
از لذت استماع این قول حسن
تا جان من از دو رنگی دهر و سپهر
پیوسته بغصه ام بسر باید برد
ختم سخن اولیست خمش زان کردم

تا بدن زنجیر بود و بانگ سرود
گر رفت دلم قرار و چشمم نغنود
مرد آنکه ز جور چرخ بد مهر آسود
با رنج بساز تا بپایی بهبود
ایمن مشو از دهر حسود فرتود
گر گریه کنی چهره و بر خون آلود
ایام سماع آمد و هنگام سرود
کار زرم نگردد گشت پی جرم فزود
نیکوست بطعن نیزه و ضرب عمود
گر عرض و سموات بود پر ز جنود
از روی شرف بکعبه آمد بوجود
گر گوهر پاک را صدف آدم بود
در بندگیش کرد ثنا خسرو مسعود
بر جانب ساحت صورت داود
پاینده حیات تازه آل احمد
گیتی شد زایا ز جور و جبر از محمود
همواره بمحتشم بیاید فرسود
تا مستمعان شوند از من خشنود

ایضاً له فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والشوق والسلام

دل و جانم فدای نام تو باد
چشم بد بر جمال تو مرساد
مشغولند اهل شهر و برزن و کوی
بس گرشمها بر او رم فریاد
تا ز دم دم ز عشق شد منسوخ
عشق مجنون و قصهٔ فرهاد
شوان پیش حسن تو گفتن
از بت چین و دلبر نوشاد

جز وصف نعت و منقبت و مدح ائمه ابی بران
هرگز که از نفاق شعار و دثار کرد

تا از جمال امت احمد حجاب
تاراز بهای امت احمد و آل و تبار کرد
تحریص حب احمد و آل و تبار کرد
و کلاه لا اله لا رومین
مقصود از بهار کرد
این بود و آنکه وصف کمال لا الله کرد
از خرج زوال آل کرد رسول و ملک و آل
واضف دو صد هزار بکل ابرار
از خال و زلف و خط مقبر نشان
الواح خاک را بنقش مشکبار کرد
جز وصف نعت احمد و اولاد طاهرین
بهر گفت ناظم ز حق اختیار کرد
ور در زبان ناظم همواره انس بود
از دو تفصیل اوان شعار کرد

افضل از همگنان بتعلیم و ادب | مقدم از همقران بعقل و داد
نامد از صلب آدم و ناید از ارحام | خلقی چون تو پاک نیک نهاد
بحقیقت رسیده و دیده | هر چه تعلیم یافته ز استاد
از ازل تا ابد کما هی شی | گشته مکشوف رایش از ایجاد
جز اخی و وصی او نرسد | بمقامات او بصدق و سداد
آل او کز علو قدر و شرف | عرش را لذ بود ز یوم تناد
خصم این قوم را سزا آمد | دوزخ نار دایم الآباد
مشرقی تا ترا بود یاد ورد | عوض ایزد همیشه این اوراد
ورد خود ساز شام و صبح و سحر | کوبی منکران اهل فساد
به نبی و ولی و آل کرام | که ترا شافعند در میعاد
چون ترا نقد گنج و صدق و یقینست | مکن اندیشه از متاع کساد
ختم کن نظم خود بمدحت شان | که رسی از مدیحشان بمراد
هر کرا اعتقاد جز اینست | حشر او با ثمود باشد و عاد
مشرقی را بروز حشر دهند | مژده خلد کوری اضداد
ملجاء مشرقی بود این قوم | به نبی و به حشر و امداد
متصل چون شود بگو هر جنس | بره روحش از غم اجداد
از کدورات نقش باند فرد | هم ز حیوان و از نبات و جماد
ختم الخیر جمله این باشد | که نمود دیگ پی نفاق و عناد
بپذیر و بمدح شه کن ختم | خاتم انبیا و سید عباد

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والصناعة والبلاغة

ز بوست نفس فغان و روز در دول | کرد آه این دو بر گو بوم عمر من بر باد
هزار عقده مشکل نهاد در پیشم | سپهر دهر از این هر دو واز کون اضداد
برشتش جهت در امید بست بر رویم | چو مرد رند زداد پا تنگ شد ره گشاد

در سایه همای همایون رفعتش | چون آفتاب هر که بمهر اشتهار کرد

چو مرغ سوخته بال و پرم ز تف جگر | درون و بیرون مجروح خنجر جلاد
ز آه سرد و دم گرم و ز تف تابم | بسان چشمه سیماب و کوره حداد
بجای آب رود خون ز دیده بر رویم | زمانم دل غمناک و خاطر ناشاد
غریب و بیکس و حیران و عاشقم و زارم | بهیچ شهر کسی عاشق و غریب مباد
ز بس که شهره شدم در جهان بعشق چنان | نبرد هیچکسی نام وامق و فرهاد
بلای یوسف و یعقوب و وامق و عذرا | ضعاف آن به تنم و از گون سپهر نهاد
ستد ز من همه اسباب و عیش و نوش طرب | ازای آن غم و اندوه و غصه بازم داد
چو طفلکان بنو آموزی از بدایت حال | سیاه شد بر دوشم ز نیلی استاد
کنون که یافتم از علم معرفت باپی | باستعانت آبا و سنت اجداد
معاندان ز حسد از جرای حالم | شدند متفق اللفظ در عناد و فساد
ز اختلاط مخالف که عین جهل و خطاست | نکرد حاصل طبعم بغیر شرک و فساد
تخیلات ارسطو و فکر افلاطون | اگر کنند افاضل بعقل من استاد
چه سود که اهل جدل از نفاق و جهل و حسد | بسحر و شرک دهند انتساب این ارشاد
ز علم و فضل و هنر هر که بهره دارد | چو آفتاب شود در شهر باستعداد
عوام را نبود بهره از علوم کبار | که این عطیه بخاص آمدست استشهاد
علم شوند بعلم اهل فضل و اهل هنر | میان خلق بنور صواب و حسن معاد
دم فسرده نابخردان کالانعام | مثال ریح کریهست و موضع معتاد
بتیرگی ضلالت بتشنگی میرد | برای اجرت آنکس که برندارد زاد
چگونه ره ببرد چشمه حیات برد | کسی که فرق نکرد دست از ثبات جماد
باکتساب هنر عمر صرف شد آوخ | که در تاسفم از غبن این متاع کساد
ز بهر حال همانا که عین معرفتم | و باز معرفتم ماد در زمانه نزاد
علم بعلم شدم در جهان بفضل و هنر | بعلم و فضل کنم افتخار بین عباد
برای نطق شدم همقرین مهر و مسیح | به نطق و رای چو مهر و مسیح گشتم راد

نفس و هوا کم کاده فرمان دوست بود | تا هر دو از سرای جان بر کنار کرد
از فکر غیر دوست ... | با یاد دوست شام ...

فکنده سرو دو پر بان بحر بسپر | کسی که دارد با تیغ نطق من ابراد
من آن تذرو همایکرم که سینهٔ باز | کنم شکار به جای عقاب و کبک اخاد
فراز سدره و طوبیست جای طیرانم | بود نشیمن اصلیم فرق سبع شداد
چو پرده برفکنم از رخ عروس سخن | هوس ز شرم شود آب در بر داماد
کجاست آنکه صفت کرد شاهد کشمیر | کجاست آنکه هوس داشت دلبر نوشاد
کسی که داشت طمع کنج خانهٔ قارون | کسی که بست هوا خواه جنت شداد
بگو بیا و بنشین در بساط خاطر من | نظر بکار به سرو و صنوبر و شمشاد
باستماع نوای هزار صوت بکار | که بشنوی نغمات قدم قبول فواد
بروی سبزه چو بینی گل نشاط بچینی | ز لحن بربط و رود و سرود و گردی شاد
گل از نشاط بخندد و بهار غالیه شد | حیات بخشد و آب عبیر باشد باد
وان یکاد بخوان بهر دفع چشم بدان | که گشت ایمن هرکس که خواند حرف یکاد
بسوز دل که بسجه کند این دعای محتاج | و یا بحقه برو زد مفخر عباد
نشسته بر سر خلافت ولی حضرت حق | امام مفترض الطاعت از پدر زاد
علیم علم لدنی علی عالیقدر | که پیش سدرهٔ جاهش ستاده صد چو قباد
ز انبیا بود اقدم بعلم و سعی و سلوک | ز اولیا بود اکرم بخلق و حسن معاد
برای روشن او همچو مهر تابان است | هر آنچه خالق بیچون بصنع کرد ایجاد
بنای کفر و ضلالت بعدل کرد خراب | سرای دین و دیانت بسعی کرد آباد
کلام معجز او این زندگی بخشش | موثر است چو روح لطیف در اجساد
صفات ذات حمیده خصال اقدس او | فزونست از صفت و از قیاس و از اعداد
بهیچ حال نبوده است سست در پیمان | بهیچ وجه نکرده است خلف در میعاد
رفیق خلوت او روح اقدس و اصحاب | رهین منت او جان آدم و اولاد
ز آسمان مه و خورشید بر زمین آید | ز شوق خدمت سلمان و بوذر و مقداد
ز فرق تا بقدم بر در بدبختان را | چهار ماه فزون تا گذشته از میلاد

سر مخالف و ران عدو به یک ضربت | فکند بازوی خیبر گشایش گاه جهاد
هر آنکه خاک درش قبله گاه ساخت بصدق | هر آنچه خواست دلش بخلاف یافت مراد
یگانه گوهر فردی ز بحر و کان شرف | چو او نیامده بیرون ز گوهر افراد
صفات نامتناهیش در شمر نامد | چگونه وصف کند عاقل از الوف و آحاد
بغصب آنکه تفاخر کند متعصبان | کرام و فهم به مهر و ولای او بو داد
بدوستان بگرای و ز دشمنان بگریز | مخواه بعد مخالف قرین صدق و سداد
میان خصم جنب رسول و آل کرام | مثال بوسفیان دان و بوتراب و زیاد
اگر ز جهل و حسد قول من نداری صدق | ترا بغیر عذاب سقر دگر مرصاد
نصیحتی بکنمت جای ده به سمع رضا | ز لوح سینه مکن محو این خجسته سواد
بجای حرز ببازوی عقل کن تعویذ | بخوان بصبح و بشام این دعا دوراد
بیا و تکیه مکن ز آنکه نیست مستحکم | در آب پایه منه ز آنکه هست بی‌بنیاد
دعای عاشق درویش پارسای غریب | بود چو ناوک تقدیر و ناحق فولاد
بداد من نرسند ای مخالفان آوخ | که میرسد بمن از داد و نارسان بی داد
مکر تو او مرا در زمانه به هجر | اگر گشته با من بد روز خصم مادرزاد
طریق مستقیم بسند مدح نهادی خند | که مستقیم و مصدق نبند در مرصاد
کجا بصدق و صواب و صلاح بازآید | مکذبی که کند از صلاح استبعاد
اگر شجر شود اقلام و آسمان کاغذ | و گر محیط شود فی المثل بصدق مداد
ظهیر و عون شوند انس و جن و ملک و ملک | گر تا نوشته شود وصف عزت و امجاد
تمام ناشده یک شمه از فضایلشان | نشان نماند از اسباب و نام از اعداد
بخواه مشرقی از جاه شاه عذر گناه | چو مرغ خامه ز طیران عرش بار استاد
بجز ثنای شهنشاه هر چه طی کردی | ترا بود خطری تا گزیر یوم شاد
ز هر چه سهو شد و رفت بر زبان و قلم | ز نا پسند و ز غفلت ترا غلط افتاد
مکر به خدمت و طاعت به بند و عذر بخواه | ز سالکان طریقت چه قطب و چه اوتاد

جان داد و جو گفت و کلام اختصار کرد
ای بوده نسبتی از دو که بوصف بنی و آل
حاشا که خاک در تو ز فوق دو چار کرد

اگر برود بهوا از روزگار جور و ستم — وگر رسد بتو از گردکار خیر و عطاء
ز روزگار میندیش و تن بعجز مده — که از تو باز نگیرد خدا هر انچه بداد
ضمیر آینه کردار تست مطلع نور — کف کفایت تو با جود تست بحر جواد
ز دهر مشعله بخود اعتماد و عون بصدق — که ظل رافت حق مر ترا است عون عماد
بجاه فارس چنین مترو ای جوای تو — بخواه زاد و روان شو بجانب بغداد
سواد اعظم بغداد از هنر خالیست — چرا هنر نبردی سوی او بخته بلاد
تو کنج معرفتی نقد تست کنج هنر — مده به بیهنران نقد کنج این نقاد
شکر بهند فرست و نبات جانب مصر — که از نی قلمت چاشنی برد نقاد
غذای روح لطیف نکهت سخنت — مسیح را همگی زندگی از ین دم باد
بدین نمط اگر انشا کنم نگردد کند — کمید خامه زر نقار و طبع از اوراد
وباحل اکنم اکنون هزار مر بلادر — که نقش نوک قلم یک بیک زنجیر دواد
سزد که حضرت سلطان بلطف بندر — چو استماع کند صدق این خجسته نهاد
رسید وقت دعا بهتر آن که ختم کنم — بمدح احمد او صاف با قر و سجاد
بزرگوار خدایا بحق آل رسول — بحق معتقدان و موحدان و سداد
که شیعیان نبی و ولی مکن محروم — ز نار و نعمت و جنات عدن یوم تناد
هر انچه رفت بسهو از زبان خامه ببخش — بقرب جاه نبی و بعزت اولاد

ولد ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمحبه والفصاحه

چو یافت لذت دیدار دیده بیدار — ز عمر دولت گشت جاودید برخوردار
همای اوج سعادت چو سایه افکن شد — بشهر بند جسد شاه روح یافت قرار
چو کوس سلطنتش در سمای ذات زدند — فتاد غلغله در کاینات و لیل و نهار
برای تهنیتش آمدند خیل ملک — صفوف بر زدگان جمله از یمین و یسار
صفی ز فطرتش اندر تصور باطل — صفی ز خلقتش اندر تعجب و انکار
صفی ز معصیتش در مقام نخوت و کبر — صفی ز مغفرتش در مقام استغفار

یارب پذیره دار بجاه رسول و آل
هر دولتی که ناظم محزون زار کرد

چهل سال در کعبه آن پاک دین — بصدق و صفا بود خلوت نشین
در ایام عمران گزین کرام — بسر برد اندر صلوة و صیام
در آن سالها نفس از آن حق پسند — طلب کرد یک کله گوسفند
نکرد از نفس عابد قبول — ازین نفس او بود دایم ملول
ازین کام او را نکردی روا — که محروم ماند ز یاد خدا
ازین آرزو نفس شب تا بروز — بسر برد در گریه و آه و سوز
چو از حد بشد آه و افغان او — ولی کله بنهاد در خوان او
چو نفس آنچنان دید دلشاد شد — ز بند و غم و محنت آزاد شد
تقاضا بسی کرد زاندازه بیش — که یابد مگر کله در کام خویش
ولی گفت با نفس کای طفل خام — گرت میل کله است بیرون خرام
ز من پیش ازین چشم احسان مدار — ز من در گذر گفتمت زینهار
چو بیچاره شد نفس و سودی ندید — پی خوردن کله بیرون دوید
بران کله بنشست همچون مگس — همی خورد آن کله را با هوس
ولی زد عمودی چنان بر سرش — که با خاک در گله شد پیکرش
چو فارغ شد از قتل نفس و هوا — ولی مجاهد ستود و ثنا خدا
جز این نیست اکبر جهاد ای پسر — اگر داری از دین و ایمان خبر
هر آنکو زبون کرد ای اهرمن — بود عالم و مجتهد بی سخن
بزن دیو نفس و هوا را بتیغ — که چون سرکشد سود ندهد دریغ
بود نفس تو دشمن جان تو — تجارت دهد نقد ایمان تو
ز دشمن حذر کن بدارش حقیر — گر آخر شود بر سر تو امیر
مده فرصت از کف که دشمن قویست — ز دشمن وفا خواستن ابلهیست
بزن گردن دشمن دوست روی — که از صاحب بد نیاید نکویی
گرت آرزوی لقای خداست — فتوح تو ناچار ازین با بهاست

رقیب
از کار الکریم
الس[illegible]

بخوان بر آن جمله را سر بسر / که یابی خلاص از عذاب سقر

مقاله دوازدهم در موعظت و ذکر بعضی نکات و مناجات

درین موعظت گوش و دل باز کن / دمی هوش را محرم راز کن
بشنو نکته ای طلبکار دین / ز ماضی و مستقبل این حال بین
کجا بودی اول چرا آمدی / در آخر بگو تا کجا میروی
ترا این همه نقل و تحویل چیست / ترا این همه علم و تحصیل چیست
ازین چرخ گردنده و دهر پیر / چه حاصل ترا از قلیل و کثیر
ترا دشمن و دوست چندانست چون / که خوانند خود از درون و برون
چو مرگت فرا پیش آید دلا / چسان یابی از جنگ قهرش رها
چو طیران کند مرغ روح از تنت / بگو در چه مسکن بود مسکنت
دران گور تاریک پر خوف و بیم / که باشد ترا عون و یار و ندیم
چسان بازگشت تو باشد بحشر / که باشد پناه تو در روز نشر
که باشد که پرسد چرا و زشت / بگو جمله را قصه کن مختصر

جواب بر طریق صواب و اگاهی بحقیقت آن

عدم بودم و هستم این دم عدم / در آخر قدم هم شمارم عدم
بباطل مکن سعی در قیل و قال / که عاقل نه بندد دل اندر محال
اگر مغز را باز دانی ز پوست / همه دشمنان با تو گردند دوست
فنای طبیعت بقای دلست / چو دل مرد جان را بقا مشکلست
ز زندان تن چون بر آید روان / کند سیر در ساحت لامکان
گذارد بزاغ و زغن جیفه را / زند تخت در دار الملک بقا
بفیروزی و فتح یابی رسی و بیم / مخلد بماند بناز و نعیم
شفیقش خدا و رفیقش رسول / پناهش ولی و شفیعش بتول
دگر نفس اماره از کبر و کینا / گراید بفسق و براید ز دین

بحیث شیاطین بود حشر او / برو روزی که قایم بود نشر او
حمیم و جحیم و عذاب الیم / چشانند او را بدوزخ مقیم
گرت دیده دیده حق بین بود / ترا دین و اسلام آیین بود
ورت دیده دیده باشد عما / ز اسلام و دینت نباشد ضیا
منور شود دیده از نور دین / گشا چشم حق بین و این نور بین
اگر چه جهان پر ز انوار اوست / کجا دیده را تاب دیدار اوست
شناسنده ذات حق حق بود / که بر جمله دانای مطلق بود
ترا با چنین رای و عقل و عیان / کجا ره بری بر سر گنج جان
بتربیت پیر و امداد روح / دلت را مگر حاصل آید فتوح
فتوحات ابواب گنجور جان / توان یافت لیکن هم از نور جان
چو قندیل دل روشن از نور جانست / خوشا آن دل کزین نور روشن روانست
سجود ملک زان بخاک آمدست / که تن منزل جان پاک آمدست
اگر دعوت نوح را طالبی / وگر فته قوم را غافلی
بکشتی نشین ایمن از ترس و بیم / مرو همره چند دیو رجیم
اگر نار نمرود نفس علیل / زبانه کشد بر روان خلیل
بآب حیا سرد کن آتشش / بتیغ نعقت بزن گردنش
مشو ایمن از فتنه اهرمن / بپا دار یعقوب بیت الحزن
مکن منزل روح بنگاه دیو / که یوسف روا نیست در چاه دیو
از اخوان شیطان حذر کن حذر / که با دیو نیکو نباشد سفر
اگر مصر عزت ترا آرزوست / چو یوسف بزندان شو از بهر دوست
اگر مصر خواهی بپاید سگی / بکش نیل بر چهره بندگی
وگر همتت نیست طالب بدل / مجو عزت از دهر و طی کن سجل
بقاف قناعت چو عنقا نشین / بپوشان نظر روی دونان مبین

محمد

منه دست بر سینه پیش کسان / که دونش نیرزد بملک جهان
سبوئی که آبش بجز جوی کاست / شکسته سر از سنگ همسایگانست
گرت آب رو باید و سنگ و هنگ / چو آب روان باش در زیر سنگ
روان شو ز چشم کسان همچو آب / مپا بر سر این جهان چون حباب
چو قطره سوی بحر رجعت نمای / درین ظلمت خاک چندین مپای
اگر لحن داود اندر اداست / وگر صبر ایوب اندر بلاست
ترا حاصل آید چه حاصل ازان / که در حشر باشی ز بیحاصلان
ز فرعون نفس هوا دور باش / بجان طالب موسی و طور باش
منه فضل فرعون را بر کلیم / که خورشید نهفت کی در گلیم
مسیحا صفت شو سوی آسمان / مشو بند سوزن درین خاکدان
چو تربت سرای تو هفتم سماست / ترا ظلمت خاک مسکن چراست
چو مریم برشته مشو پای بند / برا همچو عیسی بچرخ بلند
اگر در دلت نور احمد بود / روانت بجنت مخلد بود
وگر در دلت نیست مهر علی / بود خارج و ابتر آن جاهلی
بآل علی هر که کرد اعتماد / بدل گشت خرم بدل گشت شاد
ندانیست قدر گهر از خزف / نهان ماند ازو معنی من عرف
کسی کو ازین گنج پنهان بود / گر او پیرو آل عمران بود
بدان قوم گمره ملامت سزاست / که مقصودشان خصمی مرتضاست
بدان قوم بی دین بجهد و جفا / بکن لعن بجهد صباح و مسا

مقالهٔ سیزدهم در موعظهٔ حسنه عظما و ترغیب نمودن نفس مطمئنه بعالم بقا و اجتناب دوح زخارف دنیا

دلت گر گرفتست ازین تنگنای / گسل مشتقی وار ازین بند پای
مشو پای بند زمان و مکان / بملک بقا ساز کن آشیان

دلا چند ازین پای بند خیال / قفص بشکنی و برگشا پر و بال
درین خاکدان نیست بوی بهی / چه از زندگی و چه در مردگی
برون زین جهان دلکشا منزلیست / که یابد تن آسان دران جای زیست
مکن تکیه بر این جهان خراب / که بنیاد این خانه باشد بر آب
جهان سربسر گر بود زان تو / شود چرخ و اختر بفرمان تو
چه حاصل که هنگام نزع روان / تهی دست باید شدن زین جهان
چو نیروی داری و فرصت مخواب / چو باد صبا کن برفتن شتاب
جهان چون تو بسیار کس دیده است / یکایک سر انشان ببریده است
جهان نو عروسیست بازیب و فر / بهر روز در عقد شوی دگر
ز کار یکی شو نپرداخته / دگر شوی را کار در ساخته
بیازی خورد خون هم صحبتان / نیندیشد از مرگ پیر و جوان
دریغا که بودی مرا یاوری / ز کار آگهان مرد نیک اختری
که تا این عروس ستمکاره را / مراین بحفاظ جفا پیشه را
ببندیم و در آتش انداختیم / جهان را ازین کس بپرداختیم
بپا تا همه عهد و پیمان کنیم / جهان را بیکبار ویران کنیم
همه گنجهای جهان سربسر / بریزیم چون خاک بر رهگذر
فقیر و غنی جمله یکسان شویم / سوی آسمان آتش افشان شویم
بسوزیم افلاک و انجم بزود / برآریم ازها سوی الله دود
همه کف زنان ثنا گو زنیم / چو او هو زنند ما همه زنیم
پی مشرقی جملگی بسپریم / سوی کعبه وصل همره رویم
دران کعبه گردیم با او مقیم / بشاشت کنان جمله بی ترس و بیم

خاتمه بالخیر بمناجات حضرت باری تعالی

خدایا بذات و صفات قدیم / بآیات برهان و خلد و جحیم

به عرش عظیم و بلوح و قلم / بعز وجود و بذل و عدم
به تسبیح و تهلیل کروبیان / بتحمید و تمجید قدوسیان
بایمان و اسلام ارکان و دین / باعزاز و اکرام شرع مبین
بسر دفتر انبیا و رسل / پناه امم پیشوای سبل
ببرهان دین صاحب ذوالفقار / علی ولی شاه دلدل سوار
بزهرا اطهر چراغ زمن / بانوار ایمان حسین و حسن
بعابد بباقر امامان دین / بجعفر بکاظم امان و امین
بشاه رضا قبله اصفیا / علی رضا سرور اولیا
بجود تقی و بعلم نقی / بعسکر بمهدی هدی
که بر دوستان علی لایزال / دهی نعمت و خیر یا ذوالجلال
بتخصیص این مفلس بی نوا / کمین بنده ات مشرقی گدا
بکنج قناعت شوی رهبرش / کنی حشر با آل پیغمبرش
سیوم ملتمس آنکه اشعار من / بیابد بلطف قبول حسن
شبستان کتاب مرا از کرم / چو بستان سعدی کنی محترم
چو اهل یقین میل بستان کنند / بسوی تو عزم شبستان کنند
نهان دارش از چشم زخم حسود / که گوهر نهان به ز چشم حسود
چو از گلستان گل کنند انتخاب / ز بستان برند از مغان زین کتاب
شبستان که خلوتگه قدسیانست / درود ذکر و تسبیح کروبیانست
نهان دارش از چشم زخم حسود / که گوهر نهان به ز چشم حسود
بسلخ رجب صبح یوم الخمیس / که با روح و دل بود طبع جلیس
بسلک نظامش کشیدم تمام / قبول نبی باد و آل کرام
ز هجرت نه و الف بود از سنه / که این در منظوم شد خاتمه

مقاله چهاردهم در مراجعت سپهبد از جهاد و ختم کتاب

مثنوی شبستان انس والله الموفق والمعین

سپهبد چو باز آمد از رزمگاه / قرین شد باقبال در بزم شاه
زمین بوسه داد و پرسش نمود / برو خواند احسنت چرخ کبود
دگر پهلوانان و نام آوران / که بودند فرمان بر پهلوان
ستایش نمودند مر شاه را / جگر خون شد از رشک بدخواه را
سران سربسر صف بیاراستند / ز جان آفرین عمر شه خواستند
خدیو عدو بند کشورگشای / شهنشاه با داد و تدبیر و رای
جهان پادشاه ستاره حشم / سپهر عطا و جهان کرم
بداد و دهش دست بخشش گشاد / سران سپه سربسر گرد شاد
ز جودش چنان کشور آباد گشت / که پر شد ز زر برزن و کوه و دشت
ز بس در و گوهر که شه برفشاند / در ایام شه شخص مفلس نماند
همه شهر و لشکر ز برنا و پیر / ز بومی و رومی صغیر و کبیر
به امن و امان روز و شب شادمان / بتوفیق یزدان و عدل کیان
بسی سال و مه باد فرخنده شاه / بفر کیانی و تخت و کلاه
همیشه رخ زرد خصم حسود / خورد سیلی از دست چرخ کبود
گروهی که در دین نیازند پای / بدادند از دست راه خدای
مده تا توانی ز توفیق دست / که هر کو بتوفیق زد دست رست
کن امروز کاری که فرصت ز دست / که داند که فردا غنیمت کراست
چه خوش گفت دهقان روشن ضمیر / چو گشت از مه و سال ایام پیر
دریغا که آمد رسول عدم / مرا نه قدم ماند برجا نه دم
همانا که ایام را رسم و رای / چنین است و با کس نکرده وفا
بقای جهانست همچون حباب / که جز یکدمی نیست بر روی آب
جهان سربسر نیست جز رنگ و بوی / مجو رنگ و بوی و مریز آب روی
چو نبود جهان را ثبات و قرار / همان به که گیریم خود در کنار

بحمد خدا نامه را طی کنیم
نخست آب اندیشه را پی کنیم

ز حمد خدا چون زبان قاصر است
نه زان پد که گویم سخن فاخر است

ولیکن بهنگام سنج سخن
کنیم تازه رو داستان کهن

ندانند آوخ ز خرمهره در
از آنست عالم ز خرمهره پر

از آنست گوهر فسرده مزاج
که بازار خرمهره دارد رواج

اگر صیرفی گوهر آرد بسنج
خزف پاره را ره نماند بگنج

چو نبود خریدار در در جهان
فزاید نرخ خزف سفلگان

نگالنده چون نیست واقف بعیب
سخن گر کند مختصر نیست عیب

کجا صبر [illegible] گوهر با بها
بسنجد برنگار با گوهرها

کنم ختم اکنون در نظم را
که باشد غنی شه ز وصف گدا

از آن سمع سلطان نسازم ملول
که نظم خمولست و طبعم فضول

متاع سخن کاست از بس خزف
قرین ساخت حاسد بدر رحف

خزف با گهر هر که همسر کند
به خاکستر اخگر برابر کند

کجا صیرفی گوهر با بها
نسنجد برنگار با گهر با

کریم ار بود طبع جویای در
کنم گوشش از در شهوار پر

و گر همچو من مفلس و بی زر است
به تیغ خزف باشبه مضطر است

بنرخ روان هر که این در خرید
شد آگه ز معنی هل من مزید

خریدار در گرانمایه باش
بخورشید تابنده همسایه باش

برفعت شوی برتر از مهر و ماه
گر این نظم بر سر نهی چون کلاه

بلی دفع بد را در آتش سپند
مرین نشره در بازوی راست بند

دعا کن که گردد دعا مستجاب
چو خوانی باخلاص ام الکتاب

که تا چرخ گردنده دارد مدار
بود پایه این سخن برقرار

کرت جان و گوش بر سماع نداست
اجازت طلب کن که وقت دعاست

یکی پشته

یکی پشته هیمه بدوش بدوش
روان جانب شهر بهر فروش

بعیسی ثنا خواند ازاد مرد
پس آنگه دعا کرد و بدرود کرد

چو بگذشت عیسی بعجب گمان
به اصحاب خود گفت ای همرهان

پس از لمحه دیگر این زاده مرد
عقاب اجل خواهدش صید کرد

صحابه ازین حال بریان شدند
بران نوجوان جمله گریان شدند

یکی زان صحابه ز دنبال او
همی رفت تا بنگرد حال او

جوان میشد و غافل از کار خویش
که او را چه آید ز تقدیر پیش

بره دید ناگه جوان سایلی
غریبی فقیری شکسته دلی

دل نوجوان سوخت بران فقیر
چو دیدش شکسته روان و اسیر

ز مال خدا داشت یک گرده نان
بدو داد و از پیش او شد روان

چو بگرفت نان سایل از پارسا
دعا کرد بر جان او بر بپا

فزونی عمرش ز داور بخواست
دعای فرو مانده گردید راست

عطا کرد از فضل خود کردگار
ز نو تازه عمری بآن بختیار

چو آن غافل از کار او درگذشت
روان شد سوی شهر از راه دشت

چو از وعده مردن او جوان
گذشت آن صحابه بیامد دوان

بیان کرد حال جوان را تمام
بنزدیک عیسی علیه السلام

چو عیسی شنید این سخن از زمان
طلب کرد نزدیک خود آن جوان

جوان حاضر آمد بنزد مسیح
بعیسی ثنا خواند باز او فصیح

بفرمود عیسی که این پشته را
بنه بر زمین و گره برگشا

بفرموده بنهاد آن زاده مرد
بتعجیل و آن پشته را باز کرد

چو بگشود ماری در آن خفته دید
ز حسرت سر انگشت بر لب گزید

چو دیدند اصحاب ماری چنان
سراسیمه گشتند از بیم جان

پس آنگه روان گشت آن مار کین
چو ثعبان موسی بروی زمین

چو از دیدهٔ حاضران شد نهان
بس انگاه عیسی بگفت ای جوان

چه خیر آمد از تو بگو در وجود
که بخشید بر تو عفو ز ودود

بگفت ان جوان کین سپهر کرم
من از طاعت خویش اگه نیم

ولیکن درین راه بهر خدای
بنانی شدم دستگیر گدای

دعا گود درویش دلریش عور
بجان من خستهٔ بی حضور

عجب نیست گر خالق ذوالمنن
امان داده باشد مرا از محن

بد و گفت عیسی که ای پاک دین
چنین است و شک نیست در این یقین

وگر نه دران ساعت از زخم مار
تنت خسته بودی روانت فگار

صحابه بشکرانه با ان جوان
نهادند سر جمله بر استان

به سی سال دیگر جوان زنده بود
باخر شد از دهر چون دیگران

چو روحش هوس داشت سوی جنان
بتوفیق طاعت گرانیده بود

غرض زین روایت مقام نبیست
که علمش محیط حقی و جلیست

ازین پایه برتر نباشد مقام
سخن مختصر میکنم والسلام

نبوت چو شد ختم بر مصطفا
نمودار شد رایت اولیا

پس از عدل و توحید و نعت رسول
ولایت بود نزد اهل عقول

امامت بود حاصل کاینات
امامت بود درّ دریای ذات

امامت بود نقد گنج اله
ولایت بود نور خورشید و ماه

ولایت بود نور بدر جلال
امامت بود افتاب کمال

باب چهارم در ذکر امامت و تولّا بران و تبرّا از غیر که رکن اعظم از توحید است

بود هر که را از امامت نصیب
امین خدا شد حبیب حبیب

بکنه امامت کسی پی برد
که از هستی خویشتن بگذرد

سر و مال و جان و تن و زندگی
بدشمن دهد گاه بخشندگی

کسی

کسی کز بد خلق شد بر کنار
نه پیند بجز نیکی از کردگار

بد از نیکویی نیست پیدا اگر
که داند چنین نیک سرما بر

مکن دامن نیکی از کف رها
ز بد دور باش و به نیکی گرای

که داند هنر فرق کردن ز عیب
بجز قادر فرد عالم بغیب

هر انکس که چشمش بحق دیده شد
بخلق او را پسندیده شد

نکو بین شو و بد ز خاطر بشوی
ز نیک و بد خلق دیگر مگوی

خدا است جز داند جهان
که ناید ترا در خیال و گمان

چو در تو نباشد دل و چشم و گوش
مکن رنجه خود را و بنشین خموش

چه دانی که بد چیست یا نیک کیست
چو نیک و بد خود ندانی که چیست

چو مجبور حق جمله نیک و بد است
اگر نیک ور بد پسند منست

ترا دیده اگه شود نور بین
که مقصود حق دانی از کفر و دین

حجاب ره تو چو رنگست و بوی
به بی رنگی این رنگ از دل بشوی

به بی رنگ گردی ز رنگ دویی
به دریای وحدت شوی مختفی

نه از تو نشان ماند انجا نه نام
همه کارها گردد انجا تمام

چو خورشید وحدت تجلی کند
قیامت دگر باز پیدا کند

مقالهٔ نهم در وصف حال حقیقت و اسرار و نکات ان

شنیدم که در مصر دلداده
شد اشفته از عشق آزاده

نه روزش قرار و نه ارام شب
همی بود دلداده در تاب و تب

مر ازاده را بود عاشق بسی
نبود التفاتش ولی با کسی

ز انبوه عشاق ان نازنین
شب و روز می بود پرده نشین

بفرمود ازاده تا در کوی
یکی نقب کندند مانند جوی

ز خار و خس خشک جوی اندوختند
چو پر شد در و اتش افروختند

چنان اتش انجا علم بر فروخت
که از تف او ماه و خورشید سوخت

از آن آتش هولناک آن گروه / پراکنده گشتند در دشت و کوه
چو دلداده دید آنچنان آتشی / از آن نار در وی فتاد آتشی
قدم زد در آتش سراسیمه مرد / بدانسان که از نار بر خواست گرد
چو بگذشت زان آتش سوزناک / فتادش نظر سوی آن نور پاک
بشکرانه بنهاد سر بر زمین / چو دید آن رخ همچو ماه معین
همه روز با وصل آن نوش لب / بعیش و طرب بود تا نیم شب
چو شب نیمه آمد ز کوی حبیب / بجای خود آمد نهان از رقیب
بر آن نوع آن عاشق بختیار / همه روزه می بود منظور یار
قضا را یکی روز دلداده پیر / نظر کرد بر یار خود خیر خیر
ز کج بینی آن عاشق عیب بین / بکر دید عیبی در آن نازنین
برآشفت یار از نظر کردنش / کمر بست بهر دل آزردنش
بدو گفت این عاشق ناتمام / ترا لذت وصل بادا حرام
برآمد از آن کوی مرد فضول / دل آزرده آن عیب جوی جهول
سری پر ز شور و دلی پر ز درد / ز خجلت جگر خون و رخساره زرد
بدان ره که هر روز بودش گذار / شتابان بدان راه شد بیقرار
خرد دیدهٔ عیب بینش بدوخت / سراپای ز آتش در آتش بسوخت
سرانجام آن عاشق عیب بین / در اول چنان بود آخر چنین
بکن دیدهٔ عیب بین جهول / که برکنده به دیده‌های فضول
کسی کو نداند هنر را ز عیب / کجا آگهی یابد از سر غیب
کسی محرم راز جانان شود / که از دیدهٔ خلق پنهان شود
نماند در و هستی ما و من / عیان بر همه مخفی از خویشتن
کسی را رسد دعوی عاشقی / که برخیزد از پیش چشمش دویی
دو بینی بنا که چشمش بعیب است باز / بود جای او آتش جانگداز

چو گوی در سر میدان هجر مغلطم / که تا کی از بساعد وصلت مرا رسد چوگان
ز من مپرس که در هجر یار حال تو چیست / اسیر هجر ترا دل همان و دیده همان
بخاکپای تو سوگند میخورم جانا / که بی جمال تو در دیده گل شود پیکان
خیال نعل سمند تو بست دیدهٔ من / گذشت از دل و از دیده‌ام چو برق
هزار جامه بیالای صبر دوخت حال / بماه هجر تو یکیک بسوخت چون کتان
مرا ز سال و مه هجر صبح و شام فراق / قمر بعقرب و خورشید بود در سرطان
بطالع زحل آمد فراق در بهرام / بداس سنبله خوشم بریخت در میزان
ز بس که اختر بخت سعد فال منست / مرا بطالع خود هرگز این نبود گمان
نهال عمر من از صرصر فراق شکست / بهار بخت من از هجر یار گشت خزان
ز چار فصل عناصر مرا نماند آنجا / که خاک داد بهوا آتشی زنم بدهان
مرا نگاه بمور آتشی امید فرد / مرا بموسم دی آب دیده شد جوشان
کمر بجون مست ای اجل وفای کجاست / که داده بسوار فراق تیغ و عنان
برای ای جگر لخت لخت و سینهٔ ریش / ببست ریزه الماس و طعنهای سنان
بحال زار مت هیچ رحم می ناید / بجرم من خاکی ز غی از انسان
اگر چه گربه نیم کاسه لیس سفرهٔ دهر / بدان خوشم که شمردی مرا ز خیل سگان
مرا بجرم گنه که متهم دارے / که بسته بوی طاعتم در غفران
مرا هنوز کنی امتحان بهجر و فراق / مرا هنوز نرستی بوادی حرمان
تو بی نیازی و ما جمعی از پریشانی / بزینهار گرفتیم دامن تو امان
ترحمی کن و بازم رهان ز قید فراق / که با رضای تو و البته حل عقد جهان
شکست کشتی عمرم ز موج خیز فراق / بگفت یک متنفس که جست ازین طوفان
نوایی بتر از هجرت تو نیست مرا / بعون خویش مرا زین بلای بد برهان
اگر بجرم محبت مرا کشی شاید / که با علاقهٔ فراق تو کرده‌ام طغیان
اگر کشی اگرم بخشی‌ام سزاوارم / خدا برا که یکی زین دو کار احسان

ز چنگ لوح مزارم بسوی حرف وفا / مباد لرزه در افتد بگور هم فغان
چو هیچ حاصل دیگر ندارم الا هجر / چو هیچ تحفه وصلت ندارم الا جان
بکف نهاده ام اینک بضاعت مزجات / که داشتم همه عمر مخفی از اخوان
زمن بپذیر و فرصت از قمیص خوبی / که دیده باز کنم همچو ساکن کنعان
بیا و برخ چون آفتاب پرده مپوش / که عنکبوت نهد دام در ره کمان
بیا که با تو به خلوت بر آورم شبی / که نیست عمر چنین مستعار جاویدان
خدا اگر دهدم فرصت اگر با تو شبی / بروز آورم ای آفتاب عرش نشان
ز دل خود بهر نقل مجلس تو / شراب ناب و کباب آورم ز سینه جان
چو مجلس از رخ ساقی همی شود روشن / ز تاب آتش و می خون رود ز چشم بطان
قنینه لب بلب جام میبرد هر دم / بسان ساقی جام می نهد بلبان
چو مطربان خوش الحان غزل سرا گردند / ز چنگ و عود بر آید صدای آه و فغان
نی میان تهی از رخنهای سینه خویش / که صفیر کند عقل و هوش را حیران
چو بر پشت خم پوست پوشش حلقه بگوش / خورد دریسیگی دوران قفای دوش مغان
زنانه بم و زیر آورد ملک بسماع / کهی ز غصه در جیب خویش تا دامان
چو می برد بمحک حاضران بپای عیار / درست و قلب حریفان عیان شود برهان
مرا از لذت هجر تو ۹۹ در دهان دوست / که آب خضر دهد طعم زهر در هجران
کسی که زهر فراق چشیده میداند / که نوش داروی من چیست در شب هجران
بسم ز شربت مکن تر که تلخی کامم / بنای حوصله عقل میکند ویران
هزار پاره دل و دیده ام بدامن هجر / چو داد شربت هجر توام طبیب غمان
شده دل ما را اینک هجر شکست / فراق تو که کند چاک سینه شد ان
اگر چه نیست نصیبم ز نوش داروی وصل / ز جام فرقت تو زهر میخورم پنهان
چو خامه شرح فراقت رقم کند شاید / که خون روان شود از دیدهای مشتاقان
بهر صحیفه که کلکم زبان بجنباند / نشانه حق و باطل عیان شود بزبان

مرا است کلک مسیحی که در که تقریر / روان خضر کند نقش بر سر عنوان
بجنبش نی کلکم نگر که بی معجزه / ببال او بفلک مرغ میکند طیران
عقاب کلک مرا روز و شب دو بال بود / که میرسد بکه عرض در که جولان
همای کلک من از آشیان شهباز است / که در هوای پرش مرغ گشته سرگردان
چو طوطیان سر بوستان طبعم را / شکر بجنبه فروشند اهل هندستان
بجای شکر گوهر بر آرد از منقار / بسان مرجان گوهر دهد از بن دندان
نتیجه دختر طبعم ز حقه لب خویش / بگاه قهقهه لولو نماید از مرجان
جواهر کلک من الهام غیب می آرد / ز آستان سلیمان بجانب موران
اگر چه مور ضعیفم حقیر مشمارم / که وقت حرب دهم تاب پنجه شیران
هزار شکر که بر عجز من گواه بود / ولی عمی جگر پاره دیده گریان
مرا سخن همه در وصف شاه منظوم است / اگر چه در و گهر میکشم بگوش فلان
زبان خامه بمدح شهی دهم تقریر / که در ثناش بود هل اتی علی الانسان
وصی و قاضی و داماد و ابن عم نبی / شجاع و افضل و اکرم ولی با برهان
علی عالی اعلا که آستانه او / ز رتبه برتر باشد ز گنبد گردون
شهنشهی که ز طوفان صرصر قهرش / فتاد زلزله در طاق و کوه نوشروان
بر آستانه شاهی به سر تسلیم / که کمترین خدمش بود خسرو خاقان
ز شرم تقویت احتساب او بکسوف / بزیر دامن مه گشت قرص خور پنهان
بطی و ارض کند شش ز مشرق و مغرب / که داشت آن شه دلدل سوار تیغ و سنان
شهی که از اثر کیمیای تربیتش / تراب زر شود و سنگ ریزه چون رمان
در مدینه علم نبیش میخوانند / کسی که از سر اخلاص آورد ایمان
تبارک الله از آن آفتاب اوج شرف / تبارک الله از این شاهباز عرش مکان
مهیمنا بصفای دل حسین و حسن / که بود آن دو گل از بوستان سرای جنان
بعابدین و بباقر بجعفر صادق / بموسی و علی آن پیشوای صد ثقلان

بحق جود تقی و بحق جاه نقی / بعسکری و بمهدی پناه کون و مکان
که از گناه کمای خلق درگذری / بعفو خویش بپوشی گناه پیر و جوان
دو چیز مایهٔ دنیا و آخرت باشد / محبت علی و آل و معنی قرآن
چو اعتصام تو ای مشرقی بدین دو بود / دخول جنت یابی خلاصی نیران
چو در سفینهٔ نوحست مشرقی داخل / بگیر کو همه عالم سیاهی طوفان
چو این قصیده بخوانند دوستان علی / کنند لعنت بجد بآل بوسفیان
همیشه تا بود آثار صنع در حرکت / همیشه تا بود ارواح قدس در طیران
جزای دشمن آل علی بود دوزخ / سزای پیرو آل علی بود رضوان

و له ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والقناعة

الصلا ای عاشقان ای عاشقان ای عاشقان / کآفتاب اوج عزت رو نمود از لامکان
جان برافشانند ای ذرات در عرض جمال / تن فدا سازید چون عید آمد ای قربانیان
آسمان مکرمت بر خاکیان سایه فکند / سلطنت جویید اینک چون همای کسرو جان
ظلمت آباد فنا را روشنی آمد پدید / روضهٔ دار الصفا را دیده بگشایید هان
بس که خفتید اندرین خاک لحد سر برکنید / صبح صادق میدمد الاعذار ای خفتگان
تا بکی اندر هوای نفس در بندید دل / تا بکی اندر فضای طبع در بازید جان
بر سر مردار چون زاغ و زغن خسپید / بنگرید کانجا مسیحا گسترانیده ست خوان
نیست گویی جنس آدم در خواص مردمی / یا اگر بودست بر دندان میان بستگان
صفوت آدم مجو اندر طلسم چار طبع / صفوت آدم عیان و معنی آدم نهان
مدخل کوی اند ای خلقان شیطانی سرشت / تا نگردی سخرهٔ شخص دیو را انسان مخوان
زین مغیلستان قدم بیرون نه از مردمی / گر تو از غولان نه منزل بغولان باز مان
از برون بینی تربت آباد بیت خرم چون بهشت / وز درون سوخته است ایدل مکن مسکن در آن
همره دیو طبیعت مدتی در ساختی / بر خلاف آن کمر در بند چندین ای زمان
بر در دولت سرای خواجه یک میر را امید / خاک پای نصرت الدین را بکش در دیدگان

از پی واکمی طمع پیش لئیمان کف مدار / بهر یک قرص جوی ایمن شو نه روزی خوران
وحش و طیر و انس و جن از خوان او روزی خورند / تو چرا روزی طمع داری ز خوان دیگران
حرص و آز تو ترا سدییست اندر راه دل / چون ز حرص و آز سد بشکستی بیکمان
هرچه دل بندی در آن آن سد راه تو بود / بند بگسل تا بکی باشی اسیر این و آن
گر تو خواهی کاشیان گیری بتاج قرب دوست / همچو عنقا بی‌نشان شو بی‌نشان شو بی‌نشان
راه این مقصد بسی دورست و توبی توشه / چند بتوان رفت بی توشه پی این کاروان
پیش از آن آید منادی اجل بربند رخت / پیش از این کز تو ستاند جان اجل بسپار جان
در قمار عشق او جان باختن کاریست سهل / ز فلک با هفت کشور کرده ام سرو اوان
ای دل اندر راه عشقش گر پا از سر بنه / خاک شو خاک ار نداری باد هستی زیر ران
عشق او دریای ژرفست و کرانش ناپدید / غوص این دریا نیارد کرد فهم خرده دان
تو نیاموزی چو عقل اندر دبیرستان عشق / کی شود مکشوف بر تو سر این راز نهان
از خرد بگریز و با عشق اندر آ در کوی او / چون شوی محرم ببزمش خویش را بر در بمان
ای دو صد ایدل اندر راه جانان عقل عشق / کار تو رونق بگیرد با چنین همصحبتان
یار مستغنی بود از این و آن دل بدکمن / مملکت از دوست گیر و پی وسایل از تو جان
یار جویای تو هر سو تو ز غفلت مانده باز / کار بر عکس است گویا ای دل نامهربان
یار مشغول تو تو گشته مشغول بت / بت شکن شو چون براهیم و یکی رجعت بخوان
پنج تکبیری بخوان بر چار طبع مختلف / شش جهت را بند بگسل خویش را زغم وارهان
بر مثال گوردان تو این طلسم خویش را / تا بکی در بند داری بکنه این گور جان
گر بپری در قفس طوطی صفت یا پی خلاص / چون خبر آید ترا از جانب هندوستان
تا نخواهی محنت آباد فنا دار البقا / تا نگویی دشت آباد جهان دار الامان
عاقل از ظلمت ندارد احتمال روشنی / غافل از خاک سیه جوید نشان اختران
نیست ممکن در شب تاریک نور آفتاب / روز روشن کی تواند دادن از ظلمت نشان
خار را ممکن نباشد تا بکوشش گل شود / کی تواند یافت پست خاک قدر آسمان

۱۴۲

گر بود پایندگی در آب حیوان بس چرا | خضر و عیسی هر دو می میرند در آخر زمان
ای دو دم فرصت غنیمت دان و غفلت ساز کن | در ببند از روی غیر و خویش را به در نهان
شاهد از بخت بلندت یار باز آید ز در | بی تو با تو راز گوید خنده و صاحب قران
آنچه باقی باید از تو جمله در آذر نهند | خود بماند خود بگوید راز خود را بر عیان
اندرین مغلوبه عقل و عشق هر دو ناقصند | سود جوید خود در باز از جان ای ناقصان
من بشیرینی خورم ای زهر را با کام دل | تو چنین شیرین سخن چون زهر خائی در دهان
از صدای نغمه کلکم فلک دارد سماع | مشتغل گرچه در ظاهر مرا بینی چو نای بی زبان
طوطیان لهجه کلکم چو شکر خا شوند | منفعل گردند و حیران از خجالت بلبلان
نقش بندان سر کلکم چو طرح جان کشند | بلبلان خاموش ورزند از گلستان
از خرد بر سر مرا تا جست و من پی سر شوم | عشق چون حرز است بس باشد مرا بازو نشان
گر نه بینی در میان جان مرا زنار عشق | بعد از هم جا مده در حلقه زناریان
صادقم در عشق تو در کفر ایمان بی خبر | هرچه دارم از تو دارم حاصل سود و زیان
آه درد آلوده من گر بر فلک پیچان شود | جای آب آتش بیارد بعد ازین ابر
آه من از بس که کرد دیده اندر سینه ام | کوه آتش گشته اجزای تن من بیکران
تا یکی پنهان کنم از خلق راز خویش را | عشق تو آتش فروزد مر مرا اندر دهان
دوزخ از تف دل من الحذر جوید همی | آتش از سوز درونم دمبدم خواهد امان
بر دل اندوهگین من مکش تیغ ستم | بر تن زار نزار من منه بار گران
آندمی کز مشرقی پیوند جان خواهی برید | روح آن گم گشته را در وادی ایمن رسان
گرچه این خاسر گنه کرد است در عالم ولی | چشم امید و عنایت دارد از تو همچنان
بر در لطفت پناه آورده است ای بحر جود | از کرم ای بنده شرمنده را از در مران
چون همه خلقان شفیع آرند بر درگاه تو | احمد مرسل شفاعت خواه او کن زان میان
حشر او با آل احمد کن خداوندا ز لطف | دامن عفوی بروی ذل عصیانش کشان

وله ایضاً فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمشاهده والمنقبة العلیة

دیدم بخواب دوش رخ یار را عیان | کردم فدای دیدن دیدار یار جانها
از نفخ روح زندگی تازه یافتم | باقی شدم ز فنا بنود با منش قران
منکر مشو که هر که بمقصود پی برد | باید فراغ و باک ندارد ز منکران
ای ذره حقیر بمهر جناب دوست | در وجد و در سماع و شهودات جاودان
محرومی از وصال جان حسن بیزوال | از شرک خویش دان نه تقدیر آسمان
فرعون نفس را مشو ابلیس راه زن | در طور دل درآ چو کلیم و خدای خوان
ز آیینه ضمیر زدا زنگ شرک و کفر | بر دور کعبه دل خود کعبه بین دوان
روح القدس بستر دل تو نبرده پی | تو نیستی ز ستر دل آگه گر از بیان
عرش مجید و روضه رضوان سلسبیل | در دل بجو که بحر محیطست بیکران
از راه دل بحضرت قدسی مآب دوست | باشد عروج جمله ارواح قدسیان
صاحبدلی کجاست که با وی حدیث دل | گوییم و غیر را نبود دید خلی در آن
ماییم و دل که محرم سر عیان شدیم | ستر نهان دل بکنیم آشکار هان
میدان یقین که سر دل از ما نهفته نیست | صدقست قول ما و نه کذبیم بر گران
از ستر دل سوال کنی گوش کن جواب | مصدوقه دلست حدیث پیمبران
از فیض نور حضرت بیخود رسید دل بود | هر دُر و گوهری که برآید ز بحر و کان
عرش مجید و کرسی و لوح و قلم دلست
عرش مجید و روضه رضوان و سلسبیل | دل عرش اعظمست بفتوی عارفان
از اهل دل شنو صفت اهل دل که هست | دانند سر دل بکماهی و ترجمان
مستظهرم بدولت دل زانکه در دلم | جایی نماند خالی از آن ماه مهربان
آزار دل بدترست مستوجب شکست دل | دل راست کن بتقویت دل بهر زمان
ما را دلیست پاک ز آلایش هوا | هر دل که پند نپذیرد دلش مخوان
نزهت سرای دوست دل عاشقان بود | تو جای دیو ساختی دل چو کاذبان
دیو رجیم در دل و رحمان طلب کنی | هیهات ازین خیال محال ای معاندان
دل پر ز حرص و آز مکن گر نه جهول | از رجس پاک کن دلت این مرد نکته دان

دانی که سر دل بتو کی منکشف شود
آن دم که هستی تو کشد رخت بر کران

هر نکته دقیق که در دل نهفته بود
از اقلم برمز عیان ساخت هان هان

نه نه غلط فتاد مرا کار دل دگر
دل چون کنی ره کرد میارید در میان

می بسته دل به کاهی بیان کند
گر طالبی ولی نمی از دل بر عیان

دل خم وحدت است و می صرف معرفت
یارب مباد خالی ازین باده کام جان

نه باده از خم و نه خم از باده خالیست
لیکن تو مشرکی دل تو خالیست از آن

دل نیست آنکه نیست درو علم معرفت
گر دل دلست هست در جهل بی نشان

مشکات دل بنور تعین هر که بر فروخت
ره یافت بی گمان بسر گنج شایگان

واحسرتا که عمر بشد صرف قیل و قال
یکدم بکام دل نکشیدیم شادمان

رفتیم و ماند در دل ما درد اشتیاق
ما را همی بس است ز میراث عاشقان

چون تن بمرگ خویش نهم زنده دل شوم
چون جان فدای دل نکنم تن فدای جان

بر من حرام باد چنین زندگی مدام
بر راه دل اگر صرف نکنم جمله خان و مان

از بسته دل بگو سخن و دل نگاه دار
کاتش فتد مرا ز دل اندر سر زبان

ای مشرقی ز سر دل آگه کسی که نیست
هر مدعی موافق اسرار مقبلان

مجموعه خیال تو اسرار دل بود
زان روز بحر دل کشتی ای نظم جان فشان

نه باده از خم و نه خم از باده خالیست
لیکن تو مشرکی دل تو خالیست از آن

هر بیت ازین قصیده بوصف جان دل
باشد اشارتی به کمال سخنوران

در بحر دل بسی در ناسفته یافتم
الماس آب دیده بسفت آن بیکران

تا آسمان مدارج خورشید دل بود
تا ارض جای وحش و طیور است و انس و جان

باد از ولای سلطنت دل علی الدوام
از یمن لطف عاطفت صاحب الزمان

وله ایضاً فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمشاهده والمنقبه العلیه

افتخار آل یاسین ماه شرع و شمس دین
مفخر اولاد آدم سبط خیر المرسلین

آسمان مکرمت خورشید اوج معرفت
قامع کفر و ضلالت نور رب العالمین

بحر علم لدنی مجموعه اسرار

شافع روز جزا سلطان تخت مصطفی
نور چشم مرتضی یعنی امام راستین

کنز امت صدر ملت پیشوای انس و جان
هادی راه حقیقت حامی شرع مبین

صیقل شرک خفی مرآت انوار جلی
مخزن علم لدنی قهرمان ماء و طین

کعبه صدق و صفا سلطان علی موسی الرضا
قبله هشتم امام اولین و آخرین

از کلام معجز آیاتش مسیحا فیض بخش
در جمال جنت آرایش مشرف حور عین

از نهال قد مرجان ساعدش طوبی خجل
وز قدوم عرش آسایش مزین فرد برین

نافه آهوی ختن از طره او مشکبو
نعل شبدیزش کمیت چرخ را داغ سرین

اهتمامش بره را داده مقر در کام گرگ
انتقامش گاو گردون را فکنده بر زمین

اجتناب تقویش بگرفته از زهر عفیف
چنگ و مویه ساز کرده در نواهای حزین

پاسبان بام قصرش را زحل باشد غلام
خاک روب آستان او بود روح الامین

اسم اعظم سر ذات آل طاها گر بود
چون سلیمان داشت آن اسما منقش بر نگین

تو کشف پرخوان غطا از پیش چشم دل ببر
تا ببینی سر این اسما بحق عین الیقین

تو ز غفلت مانده در شرک این اسرار غیب
کی شود مکشوف تو مبهمات این دو [illegible]

مظهر اسمای جزویات و کلیات حق
در صفات ذات احمد چون و آل طیبین

از یکی اسم است مشتق ای هزار اسما ولی
اکبر و اعظم بود ای چارده اسم مبین

هرچه خواهی هرچه جویی در نشیب و در فراز
جمله از این چارده جو ورنه از مشرکین

نکته سربسته گفتم فاش نبود بیم از آن
چون مرا پیوند جان باشد کنون حبل المتین

صد هزاران شکر ایزد را که من چون بلبلم
مهر احمد داد و اولاد و شمردار تابعین

گر بدین فضل از ملایک بگذرم نبود عجب
زانکه با مهرش مرا باشد قرین با مشترین

نوش ما بغضش بکام خصم گردد همچو زهر
زهر با حبش شود در کام ما چون انگبین

ای مقیم خاک کویت خازن جنات عدن
وین طفیل خوان جودت طایر سدره نشین

چشم آن دارم شها کز لطف خود خوانی مرا
سوی طوف کوی خود ای قبله اهل یقین

گر بخوانی بنده ام بر عرش ساید افسرم
ور برانی از درم جایم شود در بئس القرین

دوزخ و جنت قبول و رد تو آمد مگر / کی دو محکوم‌اند با حکم تو ای داور یقین
حب و بغض تست فردوس و سقر منکر نیم / شکر و لله قبول من باشد قبول صادقین
روی دل از روی غیر مهر تو برتافتم / با قبول تو ز نظمم نیست کاری جز ادای این
زنگ و شرک از روی مرات دلم مهر تو برد / شکر و لله سر مخفی آشکارا شد ببین
در نظمم گر نه درخورد قبول سمع تست / چشم آن دارم که چون پری بیاری ساکنین
مدح تو ورد زبان و مهر تو نور دلم / روز و شب خوانم من این ورد و بدین بودم [illegible]
زندگی از نور مهر تو مرا حاصل شود / مرده انکو نور مهر تو ندارد بر جبین
ساحل دریا ز در نظم من گوهر فشاند / وآهن گردون ز عکس تیغ نظمم [illegible]
بلبل طبعم بباغ مدحت دستان سرای / طوطی نطقم ز لعل مدح تست شکر گزین
طوطیان لهجه کلکم چو آوا بشنیده / احسن احسن بشنود از قدسیان محسنین
همقران من بمن نامشفقند از این سبب / بر خلاف من فرس رانند در میدان کین
سبقت پیشینگان با وی ندانند ای گروه / تا کجا باشد خلاف آخرین و اولین
آخرین اگه ز سر اولین اگه شود / گر میان بر دارد انکار شود از [illegible]
ذات اول چون مقید در صفات آخر است / هر صفت کان آخر آمد اول آن ذات [illegible]
ای صفات ذات اسما حکم کی سر حق‌اند / سر حق از ذات حق دان در صفات [illegible]
انبیا و اولیا باشند اسما و صفت / از صفات اسم ذات حق طلب حق بازبین
آیت پر جو لقا دریه از مصحف بخوان / تا شوی راسخ باعمال و شعار صالحین
گر بخوانی در برانی بی عمل نبود قبول / چون عمل خالص کنی الله واحب المحسنین
زین همه آیات و اسرار و صفات ذات حق / مدعا حمد و ثنای شاه بود و [illegible]
بار الها هیچ زاد نزارت مرشدی / ملتمس دارم که بخشایی بآل طیبین
حشر او با آل احمد کن خداوندا بلطف / روح او مسکن رسان در روضه خلد برین
تا سپاه از ثابت و سیار دارد آسمان / تا مدد از نور و فیض اختران دارد زمین
دوستان آل احمد را از فیض نور خویش / دیده و دل دار روشن یا اله العالمین

وله ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمجاهده والصناعة

بحق خدمت دیرین حضرت سلطان / که بی جمال تو عمریست بر رهی تاوان
ز حضرت تو مرا دوری اختیار نبود / که مرگ کس نگزیند بجای خویش آسان
بپرسشی دل محنت کشیده ام دریاب / که صدر شاه نیابد بدین قدر نقصان
اعوذ میکنم استغفر الله این چه خطاست / که بر زبان قلم رفت و تیره شد عنوان
من از کجا و سرپرده جلال کجا / چه قدر شب پره را پیش اختر تابان
براکه قدر از این کوته است و کمتر از این / امید پرسش از و چون کنم بدین سامان
ولیک از کرم او امید آن دارم / که بنده را نگذارد بوادی حرمان
اگر مراد تو از بنده طاعتست قبول / بلطف خویش قبولش کن ای فرید زمان
خجسته طالع و فیروزبخت و بهروزست / کسی که باشد قبول تو گشته از اعیان
بخاک تیره اگر بنگری کنی شاید / که عرشیان به تفاخر کشند در اجفان
بحکمت ازلی هر زمان برون آری / در از صدف شرر از سنگ واز نطفه انسان
وظایف کرمت هر دو کون را شامل / مدارج جبروتت فزون بود ز امکان
به پیش هستی تو هر دو کون معدومند / فنای خلق ز هستی تست جاویدان
به پیش سدره جاه تو انبیا و رسل / نهاده اند سر طاعت الامان گویان
اساس کارگه کبریای چون تست / نگشت حاصل از تحت و فوق جز انسان
چو حمل او نه باندازه قیاسش بود / بظلم و جهل [illegible] از قرآن
اگر چه ظالم و جاهل اشاره تست بمدح / ولی خطای [illegible] منت بر انسان
اگر نه جرات در اثم میکنم جبرا / بظلم و جهل شدیم آشکار در دوران
اگر مذمت نفس ستیزه رای کنم / بس که خاطر خود تیره یابم و پژمان
ستیزه رای نفس منت این که مرا / قلاده کرده بگردن وساوس شیطان
وگرنه با کرمش چیست دوزخ و [illegible] / اگر ز [illegible] بخطش چیست زحمت نیران
دو نیمه است مراد [illegible] / [illegible] به کفرم از این دست که گه ز ایمان

کجاست خضر خجسته پی که برهاند / مرا ز قید محنهای نفس نامسلمان
عدیل تار ربابم بناله بم و زیر / قرین آتش و آبم ز آه و اشک روان
گهی ز فکر ملاهی چو دایره خاموش / گهی ز درد جدایی چو نای در افغان
کدو مثال کشیده قد و فکنده سرم / خمیده پشت و گشاده جبین بشکل کمان
ز بس که تلخی ایام خست کامم را / ز راه چشم خورم قوت نه ز راه دهان
نه نان بود غم باب و نه دانه قوت اندیشه / که مرغ روح شود از جسد فراریان
چو چاره نیست جز از التجا و حیله مجوی / مرو بزیر گلیم شقاوت از عصیان
بسحر باطل فرعون جهل غره مشو / عصای موسی بین مهابت ثعبان
بحسن و خلق و ادب کس بمصطفی نرسید / فقیروار ازین در درآ بصدق جنان
در مدینهٔ علم نبی علی ولیست / خجسته طالع اگر در آید از در آن
وسیله جوی و ازین در بجویش پیوند / کزین وسیله رسی در منازل ایقان
بزرگوار خدایا بذات بیچونت / بآب روی نبی و ولی و فرزندان
بسر سینهٔ کروبیان محیط قرب / بآب دیده پیغمبران و معصومان
بآدم صفی و شیث و یوشع و ادریس / بنوح و لوط و براهیم و موسی عمران
بکامرانی یوسف بملک حسن و جمال / بصبر کامل یعقوب در چه کنعان
بحرمت زکریا بحرمت یحیی / بحمل مریم و نطق مسیح با ایمان
بافتخار امم ختم انبیا و رسل / بشهسوار لعمرک ولی با برهان
بحق جمله امامان طیب و طاهر / بحق زهرهٔ زهرا ضیای کون و مکان
بحلق تشنه مجروح کشتگان غمت / بسوز سینه و داغ وفای مشتاقان
بنالهٔ دل درماندگان وادی غم / بآتش نفس جانگداز مجذوبان
بسوز سینهٔ پیران و گریهٔ اطفال / بآب روی جوانان و قرب صدیقان
بچاره جوی مشتاق در مقام نیاز / باشکباری عاشق در غم جانان
بعذر جاهلان با عنایت رب اخلاص / بافتخار عالم پرهیزکار با ایمان

کار مرد عشق باید بهر دفع چشم بد / روی زرد خود بخون دیده الوان داشتن
راه دورست و مخوف البته باید مرد را / از پی دفع شیاطین حفظ قرآن داشتن
از فریب مکر دیو آگه شو و در ره مخسب / مرد ره رو را حذر باید ز غولان داشتن
از متاع کاسد دنیا مکن محمل گران / زانکه حمل آن نیرزد بیم از دزدان داشتن
طالب دنیا کلابست ای برادر تا بکی / بر سر مردار خود را همچو زاغان داشتن
دست پیش سفله بر سینه منه زیرا که نیست / هرگز از شایستهٔ آیین شاهان داشتن
روز کوران طبیعت را چه فیض از نور مهر / فیض نور مهر خواه از بهر اعیان داشتن
ای وظیفه ختم شد امروز بر تو مشرقی / لب بشیرین خنده تلخ دوست شادان داشتن

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والمنقبة العلیة

عید آمد و بهار جهان شد ز نو جوان / از فر مقتدای جهان صاحب الزمان
بنیاد روزگار که برکند دست جور / سر بر فلک کشید ز عدل خدایگان
ذرات کائنات ز خورشید طلعتش / هر یک بفیض و نور و بها در بحار و کان
تا پرورش بمهد اطفال شاخ را / ابر عطاش شیر ز پستان کند روان
در سایهٔ همای همایون دولتش / صد چون قباد و قیصر و دارا در او دوان
با موکب همای سعادت قرین او / اقبال و بخت و دولت گشته همعنان
هر جا که خوان جود کشد شخص همتش / ارواح قدس طاهره گشته میهمان
عدلش ز گرگ بسته چنانکه میش را / در کام گرگ خواب کند بی‌هراس جان
از بیم حبس تربیت احتساب او / در سر کشیده نیز خورشید طیلسان
از بس وفور علم و کرامات و باهره / کز حضرتش ظهور پذیرفت در جهان
یکباره ظلم و جور و ستم گشت ناپدید / اسلام و دین و عدل و کرم باز شد عیان
از یمن مقدمش که از و یافت عرش زین / روشن شد آفتاب و مه و دیگر اختران
داریم گوش بر در و دیده در انتظار / بیرون خرام بسم الله یا صاحب الزمان
امید جمع بر کرم تست وقت شد / کامیدهای جمع برآری یکان یکان

عمریست تا ببوی گلستان فضل تو
بوشیده است دیده تماشای جمال تو
خاک درت که عطر بهشتست و حور عین
محراب ابروی تو که آن قبله دعاست
چشمان ترک تاز تو در قصد جان و دل
در آب و آتشند پریشان و بیقرار
چون دید نور روی تو بگرفت آفتاب
در و عقیق و لعل بدخشان خجل شدند
پیش نهال قد تو طوبی کنایتیست
هر جا که ذکر خیر تو بگذشت تا ابد
گر یکنظر بروی تو بینم بعمر خویش
محرومیم از جمال تو داغیست در دلم
بردار از جمال نقاب دو زلف را
عیبم مکن اگر بجهان نیست الفتم
بر یاد آنکه یابمت اندر کنار خویش
از هر دو کون مهر تو گزیده جان من
هرچند خدمتم نبود لایق قبول
ای مشرقی تو خاص ز نامی مشغول
ما در دل تو ایم چو جان همنشین تن
بیگانگی مورز ز کثرت اشتیاق ماست
از این و آن چه جوئی مقصود خویشتن
تا در تو هست یکسر مو رنگ از دوئی
و ز او عبور ز همگان بی نیاز شو

تا ییم روز و شب بهوایت چو بلبلان
بنما جمال تا بگشایم دیدگان
مشک و عبیر و عنبر خجلت بوند از آن
دارند رو بجانب آن قبله قدسیان
که تیر و گاه ناوک دارند در کمان
چون مشک خال و زلف سیاه تو عاشقان
از رشک ارغوان رخت رنگ زعفران
در پیش شیر و شکرت ای انگبین دهان
کاندر کتاب وصف تو شد نسخ داستان
تسبیح خوان شوند در آنجای قدسیان
یابم فراغ جان و دل از کون در مکان
کان نصح یابد از اثر فیض آن زمان
تا بی حجاب بیند چشمم جمال جان
مشتاق وصل تو چه کند وصلت جهان
خلوت گزیده ام ز جهان و جهانیان
زان هر دو کون گشت مرا یار مهربان
دارم امید عفو و قبول تو همچنان
گر در مظاهر صوریم از تو در نهان
تو غافل از برون زکه جوئی زمانشان
یکتا شو و در از در دل چو بحر بان
مقصود تو منم ببر از خویش و همرهان
یکرنگ ما نگردی و باشی ز مشرکان
تا بی نیاز گردی و باشی ز همگان

آسان نیست در دل مهر جانان داشتن
نیست کار سرسری از عشق جانان دم زدن
در سر بازار جا بازان شدن پی احتراز
نوح را طاعت بظاهر کردن این بود بسته
نفس را مگذر بجای روح در ملک بدن
نفس و فرعون هوا را تبع کردن ز جهل
معجز موسی بسحر انگاشتن نبود روا
سحره فرعون و هامان و بجای سامری
از جناب مصطفی روی شفاعت تا [illegible]
حق داماد پیمبر را گرفتن انگهی
دشمنی با آل پیغمبر نمودن روز و شب
مهر و آل زیاد و بولهب را کی رسد
آنکه بیعت را شکست از جهل و راسخ شد بکفر
بوالعجب سر بیست رو در کعبه و دل سوی بت
ظلم و جور و کبر و کین با خلق ورزی سرد
دیده گریان یعقوب از غمان گردن سفید
کذب اخوان را بصدق انگاشتن باشد شگفت
دین بدنیا دادن و یوسف بزر بفروختن
کید زن را صدق آوردن برای مصلحت
کی روا باشد حدیث مصطفی و مرتضی
بت بزیر دلق و رو در قبله و دل سوی بت
رجس باطن شسته زآب دیده کی توان
در حریم قرب اگر خواهی که گردی مستقیم

سوختن چون شمع و سوز از خلق پنهان داشتن
یا چنین مشکل بعقل خویش آسان داشتن
وانگهی از بیم دل چون بید لرزان داشتن
در نهان با قوم کفره عزم طوفان داشتن
نیست لایق دیو را ملک سلیمان داشتن
انگهی چشم دعا از پور عمران داشتن
گوش خود بر سحره فرعون و هامان داشتن
کی توان در معرض موسی و ثعبان داشتن
دست حاجت را به پیش پور سفیان داشتن
التجا بر عمر و بوبکر و عثمان داشتن
دوستی با آل بوسفیان و مروان داشتن
مهر آل مصطفی را همچو سلمان داشتن
آن بری از دین چه داند قدر پیمان داشتن
ناگشوده از میان زنار ایمان داشتن
با چنین شنعت نفیر از کیش مطران داشتن
یوسف مصر از حسد در چاه کنعان داشتن
تهمت بدریدن یوسف بگرگان داشتن
انگهی یعقوب را در بیت احزان داشتن
یوسف معصوم را در بند و زندان داشتن
یاوه کردن گوش بر اقوال بهتان داشتن
کی سزد با انچنین افعال ارکان داشتن
چشم استمداد از ارواح پاکان داشتن
دیده و دل بایدت پیوسته گریان داشتن

در طریقی بند کی از جان و دل چون بگذری — اگهی شاید ز جانان جسم [?]
نام نیکو بایدت پیوسته در نیکی گرای — با[?] شو و بر تو مسلم نام نیکان داشتن
مستقیم احوال شو در راه دین گردکار — کانچنین باید طریق دین یزدان داشتن
خاک شو در راه دین وکبر با ابلیس [?] — کی روا باشد بگردن طوق شیطان داشتن
قرب سلطان خواهی و طاعت کنی فرمان [?] — با چنین طاعت نشاید قرب سلطان داشتن
گردن از طاعت مپیچ و بنده شو فرمان حق — یا دگر کن از گورخان و ملک ایران داشتن
مصحف و زنار با هم سازکردن شرط نیست — شرک باشد کفر بر اسلام رجحان داشتن
توبه کن همچون نصوح از خدمت نفس و هوا — گر تو دهمچون نصوحت میل غفران [?] داشتن
عون جباران پی دین تا بکی منی [?] — با ضعیفان چند ازین تقلید و طغیان داشتن
عمر نوح و صبر ایوب ار ترا حاصل شود — زین چه حاصل چون بباید عزم دیان داشتن
از خود و هستی به یکباره بر آ همچون مسیح — تا ترا گردد مسلم نام انسان داشتن
نیم قرص جو بست از نعمت دنیا ترا — چند خواهی تن بزیر بار دهقان داشتن
خدمت سلطان رها کن بنده شو فرمان حق — یا دگر کن از گورخان و ملک ایران داشتن
چون به خاک تیره باشد فرو آخر ترا — چیست ای بیهوده سعی طاق و ایوان داشتن
روز بخت شد سیاه و ماه عمرت شد تمام — تا بکی این مور حارث فکر سالان داشتن
خاطر آزاد خواهی بهر دنیا غم مخور — حاصل دنیا نیرزد ذل دونان داشتن
رنج بهر کسب روزی از عقلت بجا است (کم خور) — زانکه عاقل را نباید غصه نان داشتن
پشت خم کن در عبادت تا ترا باقیست جان — تا بکی در لهو خواهی نفس ترخان داشتن
نقد جان از کف مده صراف نقد خویش باش — زانکه بنود صیرفی را سود نقصان داشتن
وقت را فرصت شمار و زاد ره آماده کن — جان و تن باید براه دوست ارزان داشتن
در سر بازار جانبازان گران جانی مکن — تا بکی باید پشت دست از غبن خسران داشتن
کشت امید ار نخواهی خشک ز آب چشم خویش — دمبدم باید ترا از دیده باران داشتن
نعمت و ناز و نعیم ار دوست میداری دلا — در ازای او بباید دیده گریان داشتن

راه نظر ببند و مریز آب روی خویش — از بهر آب و نان بدر بار سفلگان
خواهی که دیده نور دهی از جمال دوست — در بند دیدهای خود از روی دشمنان
تا چند نان نان که زبانت بریده باد — ایمن نه زو اهب روزی به نیم نان
با سنگ و هنگ باش و رضا ور و صبر کن — کاخر مراد یابی از صبر بیکران
مفتاح گنج پنهان کلک و بنان تست — کلک و بنان تو کند این راز را عیان
هشدار تا کنند نیابی مار گنج — تا اژدهای گنج شود بر تو پاسبان
بس نظر بدار که گنج ار ز دست — گفتم کنایتی بتو مستتر نهان نهان
یارب بدیده که در خواب غفلت است — بیداری فرست بلطف سحرگهان
محروم میم مخواه ازین پیش از در است — بار دگر بحضرت خویشم بلطف خوان
در روز واقعه که سر از خواب برکنم — شرمنده از فعال کنامان بیکران
سوی من ضعیف برحمت نظر فکن — اغفر لنا بفضلک یا صاحب الزمان

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والتوحید

دوش افتاد گذارم بدر دیر مغان — دیدم آن قوم همه تن تنه گور فضل [?]گان
ساقیان زاهد بر کف می صاف بغش — راهبان را همه بر دوش و نغل معجگان
حال بر من متغیر شد و بیخود گشتم — تا بجدی که تو گفتی ز برم رفت توان
بت پرستان چو بدیدند بدین حال مرا — بر سرم جمع شدند آن همگان جانفه دران
چون بهوش آمدم از بعد بسی لیل و نهار — خویش را دیدم سرحلقه زنار بتان
دین و ایمان همه از خاطر من محو شده — کفر و زنار بدل گشته بجای ایمان
چون بدین حال بدیدند مرا آن فرقه — راه دادند مرا تا بسرای ایقان
بهر آن در که درون میشدم از صدق و صفا — کشف میشد بدلم سری از آن گنج نهان
زین قبل میشدم و کشف دگرگون میشد — تا بجدی که از آن شرح و روایت نتوان
دیده میدید رخ دوست نه از دیده سر — می شنید اذن روایات نه از کام و دهان
صد هزار آن سخن گو و مگو بشنیدم — ماند ز آن بیخودی و عقل نشد محرم آن

[illegible]

گر بگویم سخنی زانچه مرا رخصت نیست / شتر از گوشهٔ سوزن بدر آید آسان
کی تحمل کنم آن بار که خلق عالم / سر کشیدند که عرض از آن بار گران
چون دعای من بیچاره اجابت میکرد / گفتم ای خالق ذات تو سر تاج شاهان
اگر از جهل ز من جرم و خطایی سر زد / باز تب این ظالم جاهل ز در خویش مران
اگرم بدرقهٔ توفیق تو باشد چه غمست / هر مرا از خطر راه فریب شیطان
زاد این گره سوی خودم ننمودی / تا بامروز نگشتم ز درت روگردان
همچنان چشم عنایت ز قبولت دارم / که قبول تو بود سلطنت جاویدان
گر همه خلق جهان دشمن جانم گردند / چون ترا دوست گزیدم چه هراسم ز بتان
نکشم سر ز دم تیغ گرم سر برود / من نه آنم که کنم بیم ز تیغ برّان
گر بجوانی بوفا پیش کش آرم دل و دین / ور برانی بجفا سر نکشم از پیمان
سر و مال و دل و دین جمله متاعیست قلیل / که ببازار تو آرم بخریداری جان
ای خوش آن لحظه که از چهره نقاب اندازی / تا کنم منجلی از نور جمالت اعیان
عید و نوروز و بهار من رخساره تست / عید و نوروز و بهار دگرم نیست بجان
سدره و طوبی و شمشاد و سهی سرو باغ / هست فرعی ز نهال قدت ای سرو روان
گر صبا آورد از سنبل زلفت بویی / مشک و عنبر ببرارند نباتات بستان
ور برد باد غبار قدمت سوی سراب / خضر فارغ شود از جستن آب حیوان
چشم بخشایش و احسان ز تو داریم همه / از کرم باز نگیر از همه چشم احسان
از کف خاک و دل بحر نکو کاره چرخ / چشم و گوش و دهنم بسته بود بهر از آن
گر چه روزی مقدر که حق ضامن اوست / بروم بر در دونان بطلبکاری نان
تا مرا نالهٔ شبگیر ندیم سحرست / تا مرا حافظ جانست دعای قرآن
حافظ شام و دعای سحرم بس باشد / شکر و حمد نعم واهب رزاق جهان
مصر عزت چو ترا مسکن و مالوف بود / عنقریبست کزین چاه برآیی آسان
نیل در چهرهٔ مقصود هوا تا نکشی / مصر عزت نکنی جای چو ماه کنعان

همچو مجنون بلاکش بهوای لیلی / محنتی از دیده پدیدار حسود عیان
وامق و عذرا اور مهر موافق بودند / عاملند از ایشان مثل مهر و وفا در دوران
گر تو خواهی که شوی چو ایشان کامروا / بجز از مهر و وفا راه مده در دل و جان
ای نصیحت بشنو از من ای قابل فیض / چون شنیدی بکن اندیشه که راست بدان
کانچه گفتم همه چون وحی کلام اندر است / تو اگر کج نه از راست مرنج و برخوان
هر که بر صدق من از جهل ندارد انکار / صدق پیش آرد و یکسوی شود از بهتان
وانکه این صدق نداند بر من و الی کیست / آنکه همسر کند از جهل علی با سفیان

ایضا له فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمشاهده والعنا والصبر

ای برخ آفتاب ترکستان / وین بقد سرو جویبار جنان
لب و دندان روح پرور تو / خجلت افزای لؤلؤ و مرجان
خال و خطت بدور سوسن و گل / مقطع کفر و مطلع ایمان
حاجب جزع و ناوک اندازت / بسته تقدیر در گشاد کمان
وصف حسنت فزون بود ز قیاس / درک ذاتت کجا کند انسان
جز تو کس درک ذات تو نکند / غیر را اطلاع نیست بر آن
طالبا غیر حق مدان موجود / غیر حق در شمار زنده مدان
جغد سان در خرابه مسکن کن / کو بود جای گنج در ویران
حرزی از بهر حفظ نفس بساز / مشو ایمن ز نخوت شیطان
گنج خواهی ببر ز دوران رنج / که بود نقد گنج در دوران
کبر و نخوت قرین یکدگرند / کبر و نخوت گذار با اقران
همقرین در زمانه گر جویی / هم قرین تو بس بود قرآن
فرد شو از لباس شرک برای / تا ملبس شوی بلبس یکان
همه را در ره از وی وحدت / بعبادت نظر بسیح عیان
رو شناسان فلک نشیب و فراز / ساکنان زمین ز انس و جان

همه توحید را طلب کارند
تا بدانی که طالب مطلوب‌اند
گر بطوف حرم بسی رسید
چون حرم جای نامحرم نیست
جان و دل را بسجده کن بیقین
گر مجوسی نه و مطرانی
گر طلب کار دین و اسلامی
شاه را گو عنایت کند کیست
بنده را حاجتست بر شاهان
بهوا خواهیت بکف دارند
نیستی گر دلم به مهرت گرم
مه و مهر و نجوم گردون سیر
هیچ گوی تا چه با من شد
زان ننالم که در طریق ادب
پایمال غم از آن دارد
دست در زیر سنگ از آن دارم
یاری از کس از آن طلب نکنم
همه هست آنچه باید نیست
گر ز چهره نقاب بگشاید
رحمتی را که منتها نبود
جن و انس ملک و حوش و طیور
متغیر بدین قدر نشود
عجبست این اگر نگردد دوست
بنده کز زشتی اعمال

بحر جویند همچو آب روان
طالبان نه که راهنمایان
خویش را همچو حلقه بر در مان
مدعی را مخواه محرم جان
که بدین علم یابی و ایمان
از مجوسی مگوی و از مطران
مطلب جز خدای از ادیان
حکم خواجه که دار بندگیست
وز منصور دان و جانبازان
نقد روح شریف قدوسان
از فرح و غم چراست متابان
هم نشسته‌اند با من و اقران
سرد مهرند و گرم با ایشان
شکوه منعست و گریه و افغان
که نخواهد دلم ز غم شادان
که بود جور دوست بی‌پایان
که بود شهر خالی از یاران
که دهد از دیار یار نشان
مشکل ما حل شود آسان
چه عجب گر طمع کند شیطان
بر سر خان او بود مهمان
صدر والای حضرت سلطان
دشمن کج نهاد زین احسان
نکند بی‌نصیب از غفران

گر ببخشاید از کرم شاید
نوح چون با سفینه همراهست
تا دمد و گر جهان بشوراست
سحر فرعون و نفس اماره
آنکه بشد مرده از دمش زنده
گر محمد نبود و عترت او
شکر این نعمت است بر ما فرض
بارالها بحق احمد و آل
گر ببخشایی از کرم همه را
حشر او با علی و آل نمایی
خضر رهبر دلیل راهش کن
نا امیدش مکن ز رحمت خویش

مسیح بهی ز آتش نیران
نبود هیچ خوف از طوفان
بر خلیل خدا بود بستان
نکند دفع موسی و ثعبان
نکشندش به تیغ ترسایان
در عدم بود در کتم غیب کون و مکان
همچو ردی برازق خلقان
بر رسولان پاک و صدیقان
خاصه‌ای مشرقه بر عصیان
بر نتابش ز آتش نیران
بر [illegible] بوذر و سلمان
بعبادات مهدی دوران

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والقناعة والمنقبة العلیة العالیة

بقتل من چو کمر بست یار عهدشکن
درست گشت که جان منست دشمن من
بلی نصیب من این آمدست از تقدیر
چه بیم از این که قضا دوستست یا دشمن
ز نامساعدی بخت و طالع منحوس
جدا فکند زمانه مرا ز یار و وطن
هزار قرن فزونست تا زمانه مرا
گهی برنج کند امتحان و گه به محن
کشید نیل شقاوت زمانه بر رویش
چو زاد مادر او بار طفل طالع من
حمیم دوزخ و زقوم زحمت در کام
به شیر دایه بخشم به جای شهد لبن
ز زندگان نشمارندم و ز رو ابا شد
که کس نکرد چو من زنده خون ز نان کفن
به پای پیل بر شیر باشدم ماوای
بکام گرگ و دم مار باشدم مسکن
کدام چشمه ندانم مرا بود مشرب
کدام گوشه ندانم مرا بود مدفن
اسیر بند جنونم در این دیار غریب
نه روی ماندن و نه پای بر گران رفتن

سهی قدیست درین شهرهای سیمبران	که قوت روح ازو حاصلست و بزمها ن
بدلبری و کشی و خرام و دلجویی	چو سرو قامت او بر کنار گلشن
بساحری و فسون صد هزار یوسف مصر	فکنده نرگس غماز او بچاه ذقن
سهیل طلعت او را بماه نسبت نیست	که این بنقص تمامست و او بنقص علن
ز فیض مقدم او فرش خاکدان رنگین	ز نور طلعت او سقف آسمان روشن
غلام زنگی خال لبش عبید حبش	عبید رومی لعل لبش عقیق یمن
هلال گوشه ابروی اوست قوس قزح	بلال سوسن و نسرین اوست مشک ختن
اسیر نرگس جادوی اوست آهوی چین	اسیر زلف سمن بوی اوست مشک ختن
خجل ز همت او کوه هفت چرخ بلند	به پیش قامت او قاصرست سرو چمن
گدای رهگذرش هر که هست در گیتی	فدای خاک درش هر چه هست در معدن
ز نور قبه زرین چرخ چو کاشانش	منورست رخ انجم و زمین و زمن
ز حد و حصر و خیال و قیاس افزونست	خرد چگونه کند وصف بوجه حسن
ز سر ذات شریفش خرد بود اعمی	ز وصف خلق کریمش ملک بود الکن
سخی کفی که بود بحر جود را منبع	صفی دمی که بود شهر علم را مخزن
چو نام نامی او بر زبان کنم جاری	ز شوق جان رمیده درآیدم در تن
علی عالی اعلا اخ رسول امین	که هست زوج بتول و اب حسین و حسن
اگر ترا هوس شوق و انس دوست	ز عابدین و ز باقر بجوی فرض و سنن
بدین صادق و کاظم درآ اگر هوست	که ره بری بمقام رضا چو ویس قرن
محمد و علی و عسکری و مهدی را	امام دان که بود طاعت تو مستحسن
بدین دوازده اسمای برگزیده حق	پناه گیر اگر مؤمنی و صافی ظن
گواه صادق تو در محبت ایشان	سعادت ازلست و عنایت ذوالمنن
ز خارجی مکن اندیشه هیچ و داخل شو	که خارجی نشود داخل بهشت عدن
ز نور اختر خورشید پرتوی نرسد	بچشم شب پره روز کور شب روشن

خورده ز دست قضا روز و شب مخالف شاه	هزار ضربت جانکاه چون دل هاون
دو فرقه اند کش را مطاع و بدخواهند	یکی ز رجس درون و یکی ز پاکی ظن
یک قبیله دلیلست قول لا تفرح	یک فریقه سبیلست نص لا تحزن
سعادت ازلی و شقاوت ابدی	بدین دو فرقه قرینست چون رگ گردن
حسود شعر من و جاه شاه آنانند	که جیب عفوشان چاک گشته تا دامن
ز رعشه آنکه زنخ بر نظام من میزد	ز تقشعر جلود آیند مست مولی زن
چو من بلوح سرای یگانه عصرم	نزد که دم نزند پیش منطقم سوسن
چو نور اختر و خورشید عالم افروزست	بران دمی که برآید مرا ز کام و دهن
ز مشرق دل من نور مهر آل علی	شدست طالع چون نور وادی ایمن
اگر بخصمی من تیغ برکشند اقران	وگر بدشمنی من شوند جمع قرن
جواب جرات ایشان ببست طعن لسان	صواب خصمی ایشان بدست دار و رسن
شها رفیع جنابا سپهر منزلتا	بحضرت تو نباشد یمین اعظم من
که از طواف جنابت چو دور افتادم	بچاه دهر شدم پای بند چون بیژن
ز محرمان حرم مدتیست تا نرسد	درین شکسته مهجور بوی پیراهن
ز راه لطف و کرم باز پرس احوالم	که بر تنم چه رسید از زمانه ریمن
ز اشک دیده‌ام و سوز دل نهان کشتم	چو نار در دل خارا و آب در آهن
اگر غمی که مراهست بر شتر بندند	شتر برون رود آسان ز چشمه سوزن
مرا زمانه دشمن نواز دوست گداز	ز فرق تا بقدم سوخت شمع سان بلگن
چراغ عمر من از هجر بی‌فروغ بماند	کجا فروغ پذیرد چراغ بی روغن
بباد داد غبار وجود من ایام	هنوز دهر بخون منست آبستن
بزندگانی و شادی دهر دل ننهم	که ای بسا روز نیز زد بگریه و شیون
چو وقت مرگ غنی و فقیر یکسانند	چه فیض مردن بر تخت و هم در گلخن
حدیث عمر بپایان رسید وقت آمد	که رخت هستی بیرون برم ز دهر کهن

بمهر آل علی نقد جان بر افشانم   که هست منصب پروانه جان فدا کردن
گواه صادق تو مشرقی بمهر علی   چو آفتاب عیانست در سمای سخن
چو مدح آل علی ورد صبح و شام منست   بصبح و شام کنم ختم این دعای حسن
فراز گنبد افلاک تا بود ماوی   بروی صفحهٔ این خاک تا بود مسکن
متابعان علی را فلک بود ماوی   مخالفان علی را زمین شود مدفن

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والفصاحة النعت والمنقبة العلیة

بحق عزت جاه و جلال حضرت سلطان   که جز بابا داو هرگز نیاید قلیم اطمینان
بذکر و حمد و شکر او زبان منطقم گویا   شده طوطی صفت لیکن بعکس آینه حیران
بخاک رهگذار افکنده تاج نخوت شهوت   سر تسلیم بنهاده بخاک درگه جانان
ز فکر ما سوی الله الجنان فارغ شده جانم   که پی یادش نگنجد هیچ چیزی در دل و در جان
فراوان آرزو دارم بدل زان حسن روز افزون   ازان ترسم که نادیده جمالش در سیاهم جان
شود از آتش دل هر سحر که شعله ایم   چو مار سر زده از تاب آن زلف سر پیچان
طلب دارند جان و دل بسر و سامان من تو   بسامان کی رسند از من چو گشتم بی سر و سامان
چو یعقوب نبی در بیت احزان معتکف گشتم   که بی نور جمال یوسفم تاریک شد جهان
روا بخش پدر بود م نشاط خاطر مادر   بجاه مصر افتادم ز جور خصمی اخوان
زکید زن شدم آلوده تهمت نکرده جرم   ندانم تا خلاصم چون شود آخر ازین زندان
اگر از هول رستاخیز ار کانم خبر یابم   روانم آتش انگیزد ز چشم ریزد طوفان
درین غرقاب بی پایان که جانم مبتلا باشد   نه نوح انجا شود معبر نه قوم موسی انجا
کجا موسی معجز ور کجا فرعون جنگ آور   حساب ازند از خود چون کمیتش سر کشند جولان
خلیل آسا بنارا امتحانم کرد اند ار خند   همان لحظه شود ان نار بر من لاله و ریحان
اگر یحیی صفت نایم بجود از تاب قهر او   نرزد ز یراکه کس را نیست تاب آتش نیران
چو یونس گر شوم در کام ماهی تابع امرش   بجز ذکرش نباشد مونسم در ظاهر و پنهان
بتلقین زبورم کرد ملهم نغمهٔ داود   سحر که چون شدم دستانسرا چون بلبل خوشخوان

سلیمانی خطا بود ز من چون در بساط من   شدم فرمان روا از امر حق بر جملهٔ خلقان
شعیبم هادی ره شد ز فرعونم چه اندیشه   که نار وادی الیمن ید بیضا شد و ثعبان
ز نفخ روح از مریم مسیحا آور د برهان   کسی کز قبضهٔ خاکی مخلق میکند انسان
قرین اسم اعظم ساخت آن اسم محمد را   که تاج فخر آمد اسم او بر فرق صدیقان
حبیب این حبیب آمد معظم هم باسم و دم   که اسم اعظمست این اسم جل قدر عز و شان
علی عالی اعلا ازان شد اسم او سر و ر   که هر جا اسم اعظم بود بودی اسم او با آن
یکی اعظم یکی اکرم یکی افضل یکی اعلم   یکی روح و یکی ریحان یکی قلب و یکی ابدان
نبی عالی ولی والی نبی هادی ولی مهدی   نبی اول علی آخر نبی ظاهر ولی پنهان
محمد مفخر عالم علی تاج سر آدم   نبی متشفع محشر علی مستجمع قرآن
کمال این دو نام اور فزون از شرح وصف آمد   اگر عاجز شوم شاید ز شرح این دو وصف آن
دو گوهر از یکی دریا پدید آمد بسند یده   یکی زیب رخ حور ا یکی تاج سر غلمان
قرین انبیا آن یک رفیق اولیا این یک   رسالت را یکی معدن ولایت دیگری را کان
چو تاج فخر این سر چو نور عقل آن انور   یکی اسلام ازو محکم یکی قایم بدان ایمان
کرا باشد ازان خوشتر جنابی ملجا و منجا   که را باشد ازین بهتر مالی منبع احسان
مزین از یکی منبر مکرم از یکی محلس   یکی اولاد از و خرم یکی قایم بدو اقوان
دو تن یک روح را حامل دو دل یک نور را شامل   دو گلبن از یکی گلشن دو شمشاد از یکی بستان
ازان دو یافته این اساس کارگاه دین   ازین دو یافته صدر شریعت رونق و سامان
گشاده باب خلد از بهر ایشان خازن جنت   نهاده دست فطرت تاج عشرت بر سر ایشان
بحکمت کرد خلق ایزد ز بهر حب و بغض شان   اگر صالح اگر طالح اگر جنت اگر نیران
ز حب و بغضشان پیدا شود هم دوست هم دشمن   قرین یک صواب اید نتیج دیگری عصیان
طریق دوست آن باشد که از دشمن بری گردد   مخوان تو دوست آن دشمن که گردد یار خصمان
برین قوم انچه بیعت کرد نقض عهد شد آخر   که هر کو بشکند بیعت نباشد راست در پیمان
نشان دوست از دشمن بدین بیعت شود ظاهر   حذر از نقض این بیعت دلا گر نیستی نادان

غرض بگذار حرص از دل برون کن صادق — که حرص از وی کذب پیمبر در جانب شیطان
نیابی بیشتر از انچه روزی کرد قسامت — که از حرص و طمع بر دوش بندی مطبخ عاران
ترا از رزم ناید گر برای روزی مقدور — فزود اری سر خدمت به پیش قیصر و خاقان
اگر صد فن جمع اری متاع کاسد دنیا — بدان امید کز وی فراغت برخوری از ان
زصد امید یک امید حاصل ناشده کاید — ز در ایلچی مرگ و ندهدت مهلت که گویی هان
برو بر خود مبند ای نام و ننگ ای عاقل — که گرد نام و ننگ عاقبت اضعاف بر کفران
ترا از بهر طاعت آفریده خالق بیچون — تو از حرص و طمع بندی کمر در خدمت خلقان
جلوه بر تو بخشانید سکان همو اتفاق — که بر داری سماط خلق بر سر همچو کابابان
ببند از از سر این بار و ازین و آن مبر — منه بر فرق و دوش از حرص بار منت خاقان
توکل قدر افزاید ولی بی سعی نگشاید — مشو گر بیشتی کاهل رهین منت دونان
نیابد طعم آب زندگی هرگز دل و جانش — که از دونی همت میشود با سفلگان یکسان
منه با رشک در دل که رحت راز یابان دارد — مخور غم بهر بیش و کم قناعت کن بقرص نان
نگردد قسمت ایزد فزون از سعی کسب تو — بدوش و سرکشی کم بهر مطبخ کبران
زما کول و ملبوس جهان گر مرد خرسندی — تو از حرص جو بود کافی ور صد سال یک خرقان
بنعمتهای دنیا دل منه ای مرد فرزانه — که ظلمانی شود دل از فور نعمت الوان
درون از لقمه خالی کن که گردد نور از و شاغل — درون چون پر شد از لقمه نبینی نور از و تابان
ریاضت صیقلی سازد دل از زنگار و گرد کین — چو دل بی نور شد گردی مقیم ظلمت و خذلان
بمهر شاهد دنیا منه دل تا عوض یابی — سرای خلد و وصل حور و امن عیش جاودان
دهندت جنت فردوس با الوان نعمتها — اگر از شرم گنه اشکی شود از دیده‌ات غلطان
بدنیا سر فرو ناورد کسی کو آخرت خواهد — بلی با یکدگر هرگز نگردد متفق ضدان
برای امتحان هر کس که چشم عقل بگشاید — بروان عجوز بحفاظ تاج عدوان
زغبن و حیف بندد دیده در خود مشغول گردد — که تا اکنون چرا این حیف بر من رفت و این خسران
دریغا انچنین وقتی بغفلت رفت و گرد قسم — از این مکاره دو خو گو اره بر حرم دوران

بجون شوهران کرده است گلگون گونه خود را — فغان کین شوهران را نیست اگاهی از ان
زن دنیا عروس نابکار زشت کردار است — بگوی او را طلاق این مرد و ز بعدش مشو زنان
حذر کن زینهار ای دل مشو غافل که پیداست او — که طفل نفس را ایمن نباید بودن از غولان
مشو دربند جمع مال دنیایی دنی زیرا — که بهر حفظ آنت رنج باید بردن از دزدان
جهان چون جیفه دان و طالب دنیا مثال سگ — میالا دست و لب دیگر بدین مردار چون کلبان
نه مرد دین بود آنکس که دنیا را بود طالب — که مطلوب جهان را طالبی نبود بجز زاغان
چو از می نخوت افزاید مخور باده مکن نخوت — که باشد مستی دنیا پرستان از می مستان
فزونی جو بعلم از همگنان چندان که بتوانی — که دارد آدمی بر جملگی از معرفت رجحان
ز شرک و جهل و طغیان نفس نافرجام باز آ — مکن در ترک فرمان نفس کافر کیش را ترخان
بنیکو صورتی چون خلق کرد خالق عالم — روا نبود که در روز جزا کم آیی از حیوان
بر از خویش و یار عاقبت محمود باید اگر — که در محشر بکار تو بباید یاری یاران
اگر خلق جهان یکسر بیاری تو جمع آیند — چو تو در باب حق باشی چه حاصل یاری ایشان
وگر سکان بحر و بر بخصمی تو بر خیزند — دهد یک پشه قهرش جواب جرات ایشان
چه دانستی که جز از حق نگردد کام دل حاصل — برای طاعت غیرش مشو اماده فرمان
چو از بهر عبادت آفریدت خالق یکتا — دوتا کن قد یکتا را برای خالق خلقان
مکرم کی شود عابد که پرهیزد ز نهی حق — معزز کی شود زاهد که گردد دور از عصیان
صلوة و صوم و تسبیح و زکوة و حج و اسلام — مقارن با جهاد آید بشرط بعد از طغیان
بنی زاگر طلبکاری مکن جز طاعت باری — بجز یاد جناب کبریای حضرت سبحان
بغیر از طاعت و خدمت ز تو نبود پسندیده — اگر قرب خدا خواهی و گر نزدیکی شاهان
دل صافی تن خاکی مکن آلوده نخوت — که خالی به ز رجس شرک تن خلوتگه رحمان
مرو جز بر طریق حق ببر از غیر حق مطلق — اگر الحق نه احمق بجو حق را بدین عنوان
بسر بار گنه داری مکن باری دلا زاری — چو نفس از ظلم باز آری شوی مستوجب غفران
ز ظلم و جهل باز آ و رو آن ظلمت اندیشه — اگر جویای آن گنجی که باشد نقد آن عرفان

اشارت کن به تسلیم و رضا چو پای مفلسی بر در / حدیث وصل پیش او چو بینی عاشق نالان
چو بینی خسته خوانی را گرفتار بلای دل / بر افشان نقد جان و دل بفرقش چون [illegible]
سر و مال و دل و جان چیست نقد ناسزاواری / چو در دست جز این نبود بجا کن پای او افشان
ز آبادی گریزان شو اگر نقد بقا خواهی / که گشته معرفت جد از هوای گنج در ویران
مخور غم گر نباشد نقد دنیا حاصل عزت / که تا بودست دنیا بوده نقد گنج در ویران
گر از مهر و وفای دهر گرده کام دل حاصل / که بر آب هوا از جهل بسته منظر و ایوان
برون کن از دل و جان هرچه در خاطر خطور آرد / بجز یاد جناب کبریای حضرت سبحان
سلیمان بود در عالم بتخت ملک ارزنج / سلیمان چون شد از عالم کجا ماند آن ملک بادتوان
بیا وحش نکو منظر که نور چشم کیهان بود / بناحق کشته شد اوخ ز جور شاه ترکستان
اگر نه گیو شیرافکن به مردی همچون گشتی / چگونه آمدی خسرو با یاران از ره توران
که از مردی سبق بردی ز پور زال فرزانه / که از شاهان فزون بودی باصل از خسرو ایران
به نیکوئی گر از پرا که نیکو محضر آن گویند / ز جود همت حاتم ز عدل و داد نوشروان
حسین ابن علی کشتند قوم کوفیان ناحق / که لعنت باد بر او ضایع و فعل بور بوسفیان
وصی مصطفی و نور چشم مرتضی کشتند / که نفرین ملائک باد بر قطامه و مروان
بنص خالق رازق بقول مخبر صادق / نیند اشرار با اخیار در حسب و نسب همسان
بشرع مصطفی قولش بری از صدق می‌آیند / که در هنگام استشهاد عاصم بوده در کیمان
شکست بیعت و نقض وفا از وی عجب نبود / که از صلب پدر و ز بطن مادر آمده نسیان
برآرا ز آب و خاک اعضای ناپاک پلیدش را / که او لیز بود خار و خسک در آتش بریان
بنای جور و نقض عهد و ظلم قوم فعل بد / ثمر گردید در عالم ز پی انصای شیخان
چه سان نسبت کنم با سگ که سگ را عار می‌آید / که او را تو امان سازند با آل ابوسفیان
بمهر بوتراب آنکس که نقد جان بر افشاند / ز جان و دل کند نفرین بر ابن ملجم و مروان
چسان نسبت کنم با سگ ستمگار بد اندیشی / که بر وی صد شرف دارد سگ سقایه [illegible]
از آن بر رحم سنگین دل مکن مرهم طبع ای دل / که باشد در خراش دل دو صد ره بتر از سوهان

به دین مصطفی کآیین اسلام و شریعت را / ز نور مرتضی و آل روشن کرده و تابان
که پی مهر و ولای عترت و احباب آن سرور / مرا نه سر بود در تن مرا نه دل بود نه جان
به مهر و مه اگر بخشم ضیا اکنون عجب نبود / که خاک پای اشاعش مرا شد زیور احسان
چو حب احمد و اولاد حرز بازویان سازم / وفای قنبر و صدق و صلاح بوذر و سلمان
دل و جان ماحضر سازم اگر بخشم کند یاری / که یکدم بر دل ریشم نگه او کو شود مهمان
خوش آن روزی که باز آید ز دوران بخل بار آورد / دل و جان هوا خواهان ز سر تا پای او قربان
بوقت صبح صادق چون نقاب از چهره بردارد / زمین و آسمان از نور رخسارش شود رخشان
نهال قامت دلجوی او چون در خرام آید / زمین از فخر زیبد گر شود بر آسمان نازان
عقیق و لعل رنگ زعفران گیرند در معدن / شود چون ز آن گل سیراب او یاقوت لب خندان
چو زلفش پر گره بینی از و پیوند دل بگسل / که باد صبحدم ترسم گشاید عقد آن زلفان
کجا رفتند آن مردان که در عالم سران بودند / کنون پامال ما گشته سروشهای آن مردان
دهان و چشم و گوش و بینی و اعضای بالیده / همه بینی بزیر خاک گردیده پر از کرمان
تمام عمر روز و شب ببوی هندوی خالش / سمندروار جا سازم درون آتش سوزان
چه سر چه تن چه دل چه جان برای طاس عشق خواهم / و گرنه این چهار ارکان کنم با خاک ره یکسان
برای گنج بردم رنج بسیاری درین عالم / ز شیخ و شاب و خاص و عام از اشراف و از اعیان
که پایان صلاحم را بکن آلوده ظلمت / که دارد دیده هوشی چشم ز گرد دامن پاکان
برای امتحان چندانکه تحت و فوق گردیدم / ندیدم در همه عالم تنی خرم دل شادان
ز مهجوری و محرومی که در عشقش نصیبم شد / همه شب تا سحر باشم قرین ناله و افغان
تسلی ده بوصل خود دل و جان غمینم را / چو پای خاطرم محزون چو بینی دیده ام گریان
ندیدم در دهر و دی چو خود چندانکه گردیدم / برای امتحان صد ره بزیر گنبد گردان
هلاک جاودان گردد قرین من اگر نبود / ندیمم خاطر محزون انیسم سینه بریان
اگر از یاری یاران مرا یاری رسد شاید / که باشد مرمرا چشم وفا از یاری یاران
ز حرب دشمن آل پیمبر رو نگردانم / اگر شمشیر زهرآلود آید بر سرم باران

گر آفتاب جلال پادشاه راست گردانی | که تیغ آتش افشانش بکافد سینهٔ سندان
ز بهر تیغ آتش بار زهرآلود خونخوارش | بشد بی پا و سر چون گوی خصمش در خم چوگان
زمین چون کورهٔ سیماب لرزد و زنهارش | چو میدان بعزم جنگ گردد دلدلش تازان
کند سوراخ چون غربال عضو ناقصش جا جا | بدان صورت که نور ماه سازد رخنه در کتان
چو خصم از بیم جان خواهد که از میدان برون آید | قضا سازد در و دشتش ز نشان ناوک پران
ز مردی گو ملاف ای خصم کاندر کارزار و در رزم | ز همت دل طپان بودست و جان غمناک و لرزان
بپای پیل مرگت عاقبت مالیده باید شد | اگر سلطان بلخی ور گدای مطبخ کاشان
بزور بازوی قدرت مکن پشت ضعیفان خم | که بسیاران محترز باشند در این پشته از موران
مشو اخوان صفت در قصد جان یوسف [illegible] | نیالوده دهن از خون ابنا گرگ کنعان
باغوای شیاطین کشتی نوح نجی [illegible] | مکن سوراخ اگر موذی نه‌ای از حرص چون موشان
تو در خواب خیال سال عمرت از جهان بگذشت | هنوزت در دل و جانست فکر [illegible] سالان
کجا رفتند آن مردان که در عالم سران بودند | کنون پامال گشته سروشهای آن مردان
دهان و چشم و گوش و بینی و اعضای [illegible] | همه بینی بزیر خاک کرده پر از کرمان
چو ذوق از زندگی دارد دگر فانی [illegible] | که باشد جای آرامش همیشه در دم ماران
برون کن از دل و جان هرچه در خاطر خطور آرد | بجز یاد جناب کبریای حضرت رحمان
مبرا ذاتش از ادراک و فهم و عقل و یاد دانش | منزه هم صفاتش از توهمهای انس و جان
بذات بی‌زوال او کجا اندیشه ره یابد | که در وصف کمالش عقل گردیدست سرگردان
زبان گر قاصر آید در صفات ذات او شاید | که نطق انبیا در وصف ذاتش گشته چون لالان
در اوصاف کمال او چو گشتند انبیا عاجز | کجا این عقل مشکل‌کش کشاید فکر ما انسان
بجز خاموشی و حیرت نباشد حاصل طالب | درین راه خطرناک مخوف صعب بی‌پایان
درین ره هادی باید که ره دور و خطرناکست | منه بی خضر پا در ره حذر از ظلمت خذلان
ز پیروان بگو احوال از مرد پیدا [illegible] | که رخصت نیست آگه ساختن از درد پنهان
چو پیداران بگوش جان سرود ذکر حق شنوند | که در تسبیح و تهلیلند هر شام و سحر [illegible]

چو پروانه اگر خواهی حیات جاودانی را | سر و جان و دل و دین را بفرق شمع جمع افشان
چه نفع از حکمت یونان چه فیض از علم افلاطون | چو ماند زخم بی مرهم چو گردد درد بی درمان
بزیر بار غم پستم بگیر دست خدا دستم | که بخشاید بجز ایزد خطای ما گنه‌کاران
کسی کز طالع مسعود گیرد در بر آغوشش | نباشد آگهی او را ز حال ما گرفتاران
چو دال زلف او خم گشت قدم از گرانباری | همانا نیستند آگه ز حال ما سبکباران
نگنجد نقد قلب من چو بی اکسیر در گنجش | باکسیر قبول ای گنج در گنجان مران گنجان
بوصالش را طلبکارم ز هر سو روی بدو آرم | که باشد قطرهٔ باران وصال بحر را جویان
چو بهره بهر قربانم ز قوت جان متبرک سازم | چه هم اکنون زکر کانم که باشد حافظم جویان
درین عید ار کنی قربان روان مشتری تابان | اگر گردد همچو اسماعیل سر تسلیم و جان قربان
سزد گر سبحه سازد این نظام گوهر این را | که زیبد زیب گوش حور و حرز بازوی حوران
چو این بحر مناقب را بدر نظم ادا آید | کند از عقد این گوهر ضیای نسخهٔ حسان
اگر بر تیره خاک افتد ضیائی زین در منظوم | منور گردد از عکسش رواق منظر کیوان
زمین بر خود بلرزد همچو برگ بید از بیمش | چو در میدان بعزم جنگ سازد ترک یکران
همای همت قدرش بخاک ار سایه اندازد | شود هر ذره زان خاک مهر عالم افروزان
نه زآب و آتش و باد او وز خاک از سد یاری | نه از جاه جهات تحت و فوق او را سد نقصان
نقاب از چهرهٔ معنی اگر یکدم براندازد | شوند از بت پرستیدن خجل یکباره بتبانان
بهایی گوهر نظمش که عزت فخر از او دارد | نیفشد گنج جاویدان از او نتوان خرید ارزان
چو نخلست این که هر چند از سر اباد طرب جسته | فزون‌تر زو ثمر خیزد چو امید هوسناکان
سراپای خیالش را بنگر از دیده گردی | به بینی رسته جانها بسر تا پای او بیجان
اگر فکر خطا باشد وگر نقش دغا باشد | کشید انکار او را بنگارش بر آن جمله خط بطلان
فراوان گفتها گفتم [illegible] | که تا این بانیخ موزون منتظم شد بهترین عنوان
چه حسن ختم این دعا دارم امید از خالق باری | که با رحمت کند مقرون و دارد دور از عدوان
الهنا و [illegible] | بکاف و ها و یا و عین و صاد و حق الرحمن

که بر ظلم و گناه و دل چه بخشد خاکیان منکر | خلاصی ده تمامی را ز خجلت و ز آتش نیران
بحق احمد و اولاد و داماد و زن و فرزند | که حشر مشرقی کن روز محشر با سگ ایشان
نبی را زان شفیع آرم ولی را زان کفیل آرم | که ایشانند در محشر نصیر و ناصر خلقان
ز عالم تا نشان باشد بقالب تا روان باشد | بمدح آل شان باشد زبان در کام ما جنبان
زبان گر نیستی قاصر از آن گر نیستی و اقر | چرا از اکثر گشتی متن چرا سامع نبودی جان
سماع جان و ذکر دل دل و جان میکند زنده | سرود حق شنو از جان بدل شو سامع قرآن
صداست و چارده سوره که نازل شد بامر حق | بشان مصطفی و آل اگر داری بدین ایقان
ز بعد مصطفی تا دی و مهدی این ده و دو بس | حدیث مخبر صادق دلیل آمد بدین برهان
اگر زاد سفر باشد ز بعد ره چه اندیشه | هلاک ره روان باشد که خالی باشد از ایشان
فضول از حد گذشت آری بخاموشی رضا دادم | ولی امید میدارم قبول حضرت سلطان
قبول حضرت سلطان مرا مغفور دارد بس | همیشه دار یا رب برسرم ای مغفر غفران
چو بنود در دل و جانم بجز مهر و ولای شان | بصلوات دما دم تازه گردم ختم این عنوان
چو سقف آسمان گردد ز نور اختران روشن | شود روی زمین رخشان ز نور طلعت ایشان
باقبال و سعادت فتح و نصرت همقرین بادا | چو آید آفتاب از سنبله در خانه میزان

ولہ ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمجاهده والمدح نظام الملک والدین برهان نظام شاه

بروی شاه درین ماه جام عشرت خواه | اگر فرخنده مبارک به شاه مسند و جاه
برای صحن سرای شهنشه آفاق | ز مهر و ماه بپارات مشتری خرگاه
چو شیشه حلبی بخنده بگشاید شاه | بجز شراب مروّق ز جام دهر مخواه
چو بر فروخته گردد عذار ساقی بزم | ز تاب آتش می خاصه در چنین سه ماه
عجب نباشد اگر حاضران مجلس انس | گره ببال شهنشه زنند چی اگر اه
اگر چه تلخ سگالد حدیث تر دخرد | سزاست نقل چنین گوش کردن از اگاه
محرّم است بطبع من آب و آتش لیک | بخاک و باد مراتبت پی اشباه
اگر فروشی از خاک راه گردم گرد | که بلند سری ساید م بفرش کلاه

دگر چو باد کنم سر سر سگ مشرب | که وقت کبر ز بانم ز فرق باد کلاه
برزم و بزم چو من نیست همدمی شه را | برزم و بزم شهنشاه آورم دو گواه
بروز بزم منم مایه نشاط و طرب | بروز رزم منم شاه را سر سپاه
سبک سران جهان را گران کرم دستار | ور از دستی دوران کنم سبک کوتاه
بوقت حمله دهم پشه را مهابت سلخ | بوقت لابه کنم شیر شرزه را روباه
هر است گوشش بخشش بگاه جود و کرم | هر است عهد و مروت بوقت عذر گناه
بایچنین دم کرم و خواص نامحصور | که وصف کردم و گفتم ز صد یکی بر شاه
کدام شاه که شاهان عصر بر در او | عجب نباشد اگر بر زمین نهند جباه
نظام دولت و دین شاهباز عرش نشین | که خصم او چو کبوتر مقر کند در چاه
صریح ترکمت شرح نام او شد آ | سمی جد محمد خلیل برهان شاه
مه سپهر ولایت که پیش انصافش | نیاورد که کند کوه سرکشی با کاه
بشبان مرحمتش چون ترحم آغازد | بکام گرگ دهد شیر بره را روباه
چو بکس عدل وی از شیر پشه کین خواهد | بدست مور کشد لاشه اش پلنگ کاه
به تیغ سر ز تن خصم افکند چون گوی | چو روز رزم زند یک تنه بقلب سپاه
مهابت علم شاه در صف هیجا | هزار مرتبه افزون بود ز رشه سپاه
زناله دم نای و خروش کوس نفیر | که تیهپ در اصلاب لرزه گیرد ماه
بجز سران مخالف بدشت رزم ندید | بهر طرف که نگه کرد مرد شیر نگاه
عدو ز ضربت شمشیر او بروز نبرد | بجا رود چو ندارد بغیر مرگ پناه
نهال قد عدوی تو خم از و دارد | که از عمود قضا زخم خورده بر بنگاه
برای عید تو آورده مشرقی خرنبا | بگو تو دل خود بهر بهی قربان بگاه
بدوستی تو شاها که بعد ازین نکنم | بجز دعای تو در صبح و شام احسنا
روا ایست مرا باد از بزرگی تو | که از شنیدن او در دهر سد به شفاه
هنوز غره شعبان نبود کی داعی | بر آستان ارادت نهاده روی چو کاه

بوقت مغرب شد اتفاق تا که ربیعی
برسم تحفه سپارد به شه کلام الله
شه از مکارم اخلاق و اعتقاد بلند
نهاد نامهٔ حق بر دو دیده وانگاه
یمنا بجود این فال را مبارک داشت
نواخت حامل این نامه را بصد دلخواه
کنون دو هفته شده و چار مه که این داعی
بطوف کعبهٔ کوی تو می‌سپارم راه
چو انتظار ز حد رفت مجری صادق
که بود همچو من او نیز بندهٔ درگاه
چنین خبر بمن آورد کاندرین دو سه روز
ز راه لطف و کرم داد شه ترا انجواه
میان هفصد و با نصد تزلزلی دارم
که شاه زین دو کدام دهد بخشش زکوه
میان هفصد و با نصد تفاوت از دو صدست
خدایرا که به با نصد فرا ده دوره بنجاه
من از وکالت خود صلح میکنم اینک
فروختم تو خود را بجه تر خاه
ز روی زردی دشمن حکایتی بشنو
که بعد ازین بدعا قصه میکنم کوتاه
سیاه روی شود خصم چون کشد ز جگر
ز سینه و دل چون زمهریر ناله و آه
همیشه تا بود آوازی شهور و سنین
همیشه تا بود آوازهٔ سفید و سیاه
مخالفان ترا دل سیاه و دیده سفید
موافقان ترا رو سفید و دیده سیاه

ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهدة والصناعة والفصاحة والاقبه

ای دل خواص مردمی از این و آن مخواه
تن در هلاک در ده و آرام جان مخواه
در دست حرص و آز مده طبع بوالفضول
طول امل مجو و خلاص از زمان مخواه
قوت روان کن از جگر لخت لخت خویش
وز خوان چرخ سفله بریوزه نان مخواه
کیفیت شراب مجو از عروق تاک
کو کو و احمر از دم ضحاکیان مخواه
ریحان و شنبلید مجو آتش خلیل
چون سبطان خلاص خود از قبطیان مخواه
چون قوم یونس از ره تحقیق سرمکش
وز خوان عیسوی مزهٔ تره خوان مخواه
بوجهل دار تن منه اندر هلاک خویش
احمد صفت متابعت از امتان مخواه
کاری که بر مراد تو نبود مشو ملول
بهر رضای نفس دل شادمان مخواه
خو کن بصبر و رنج و در راحت کن ره گذر
کر مرد غزلتی ره ازین همرهان مخواه

دور راه انتظار مشو پایمال خلق
در زلف تابدار بتان سایه بان مخواه
برخط و خال عارض خوبان مبند دل
وز گونهٔ عروس جهان ارغوان مخواه
نخل حیات گو شکند صرصر فنا
اصلاح او ز تعبیهٔ خاکدان مخواه
سیمرغ قاف قرب اگر بیسی چو جغد
ویرانه طلب کن و همسایگان مخواه
در لحظه بیرون شدن چو نیست تراز دیار غم
عزلت گزین و همدمی از دوستان مخواه
بهر بساط بوسی ملی همتان دهر
خود را چو حلقه بر در سلجوقیان مخواه
در حضرت ملوک مریز آب روی فقر
تن زیر بار منت فضل طغان مخواه
جز بندگی خواجه طریقی دگر مبوی
بهر مراد نفس هوای جهان مخواه
خواهی قرین صدق و یقین جان و دل کنی
از شرک نفس خویش اسیر کمان مخواه
بگذر از جان و دل سبب نار امتحان
عمر از برای تجربه به دیگران مخواه
مقصد بعید و تو سفر و راه تو مخوف
پی زاد خویش در پی این کاروان مخواه
در ظلمت زمانه و تاریکی جهان
مستور باش و روشنی از اختران مخواه
شمع امید کشته شود گر ز باد دی
بر گردش زمشعل آسمان مخواه
هر چیز در زمانه نباشد لبسند او تو
گر مقبلی هر اینه بر دیگر آن مخواه
عمر از برای طاعت حق مغتنم شمر
عمر از برای لهو و لعب جاودان مخواه
نقد روان ز دیدهٔ نامحرمان بپوش
مفتاح گنج در کف نامحرمان مخواه
خواهی طریق حق بسلامت بسر بری
از شرک و رجس باطن محمل گران مخواه
بیماری دل ار شود افزون ز رنج دهر
جان دادی دل از لشکر و نار روان مخواه
چون مور بهر حبه مبر خست از خسان
ور ماه مهر طعم شکر بر دهان مخواه
بلبل صفت بیوی گلی های و هو مزن
قمری صفت بسرو بلند آشیان مخواه
بگذر از باغ و زاغ بز اغان و گرگستان
مانند پیل و طوطی هندوستان مخواه
بگذر از تاج و تخت فریدون بسلم و تور
وز بهر سلطنت علم کاویان مخواه
خواهی که مرغ روح تو در سدره جا کند
طبع همای گیر ولی مخواه استخوان مخواه

بر مرکب هوس چو نهی زین آرزوی　　درع تقا مفکن برگستوان مخواه
خواهی که فرد و غور شوی همچو ماه و خور　　بر فرق و دوش مقنعه و طیلسان مخواه
گر بر سر تو تیغ بپاید سپر مگیر　　ور بر تن تو تیر ببارد امان مخواه
از بهر آهوی که شکار نظر کنی　　دل را مدام ابله و خون جهان مخواه
از بهر طوق گردن جان شکار دوست　　بندی گرانتر از سر زلف بتان مخواه
از پهلوی نشاط برون آر کام جان　　دل را بهیچ وجه بشادی طپان مخواه
می نوش موسم گل و روی نگار بین　　آرایش بهار و شمار خزان مخواه
بر ریش دل ز کان نمک مرهمی درست　　جز زهرخند از لب شیرین لبان مخواه
از جام معرفت می مرد ازما بنوش　　مستی عشق ز آب حرام روان مخواه
با داغ دل بساز چو لاله درین چمن　　تسکین ز خال و خط گلرخان مخواه
برگ سفر بساز که بر باد رفت عمر　　زین بیش زهر لازمه سایبان مخواه
آزاد ساز جان و ز شادی کناره گیر　　دل را برای کام اسیر غمان مخواه
زاد سفر بخواه که هنگام رحلت است　　از بهر دوست جز دل و جان ارمغان مخواه
کوتاه ساز دست ز دامان آرزوی　　با خار غم بساز و گل از باغبان مخواه
گوش از سماع بربط و طنبور باز دار　　بی روی دوست سیر گل و بوستان مخواه
بر شاخ سرو فاخته گوگوزنان نگر　　صوت حزین و منطق در بلبلان مخواه
از دل برون مساز خدنگ جفای دوست　　صحن چمن میان تهی از گلبنان مخواه
لب بر لب پیاله امروز و می بنوش　　امروز را بهمه فردا ضمان مخواه
از همقرین نامناسب فرار کن　　خواهی قرین بد نشوی همقرین مخواه
دل های بند زلف نکوصورتان مسای　　جانا ازین ناله و آه و فغان مخواه
شخصی نیازموده مکن راز خویش را　　هر بیحفاظ محرم راز نهان مخواه
از مجرمان مجوی فلاح صلاح خیر　　جز ناسپاسی و گنه از مجرمان مخواه
همسایهٔ مسیح شو ار بایدت گهر　　جنس و فاز بوم و بر خاکدان مخواه

خواهی که بای گوی ز دوستان زنی　　جز عندلیب و فاخته همداستان مخواه
از دشمنان مجوی بیهوده دوستی　　هرگز طریق دوستی از دشمنان مخواه
مهر و وفا طمع مکن از دوست دشمنان　　آزار خویش و درد سر دوستان مخواه
شرم و حیا و علم و ادب از خرد طلب　　جز کفر و شرک و ظلمت از جاهلان مخواه
ظلم عظیم خداوند شرک را　　بگذر ز کفر و خویشتن از مشرکان مخواه
ایمان پرستیت خدای یگانه [illegible]　　خود را [illegible] کافران مخواه
شرم و حیا و علم و ادب از خرد طلب　　جز کفر و [illegible] ظلمت از جاهلان مخواه
هر چیز خواهی از احد لم یزل طلب　　اعجاز انبیا ز دم کاهنان مخواه
در آتش اندر ای گرت صدق یاور است　　همچون خلیل یاوری از یاوران مخواه
واثق نشین و منتظر لطف دوست باش　　از بهر رزق خویش بهر سو دوان
از پشم میش جامه بتن استوار کن　　بر تن حریر و سندس چون لعبتان مخواه
مانند خاک در ته دریا قرار گیر　　خود را چو باد بر سر عالم وزان مخواه
خواهی ز بت [illegible] یقینی بروی خاک　　در دست نفس غافل جاهل عنان مخواه
خواهی شکار کرگ نکرد و عنام تو　　الا کلیم هیچکسی را شبان مخواه
حصن حصین خویشتن از لا اله ساز　　از بهر حفظ حصن قزل ارسلان مخواه
خورشید و ماه بیضهٔ مرغ همای تست　　عیسی به مهر و ماه دگر تو امان مخواه
از همت بلند بجایی توان رسید　　تا آن مرغ روح جز بر عرش آشیان مخواه
در بسی نهان بود اندر سحاب تو　　ای قلزم حیات نم از ناودان مخواه
از سبزه جای در فلک و کشتی هلال　　شبه سفینه و بدل بادبان مخواه
بی پا و سر چو گوی شو از زخم صولجان　　جز طعن منکر از قبل صولجان مخواه
از کیمیا و منزل عنقا خبر مپرس　　مهر و وفا در آب و گل دلبران مخواه
سیمرغ وار از همه عالم کناره گیر　　چون باز جای بر سر دست شهان مخواه
پامال خلق تا نشوی همچو خاک راه　　چشم عنایت و کرم از رهروان مخواه

از همزبان زشت سگال احتراز کن
روح لطیف در سکرات سهان مخواه

پیغام عندلیب مکن استماع زاغ
بانگ خروس عرش ز صوت سگان مخواه

خیر و شر زمانه چو از ما و من بود
تاثیر سعد و نحس ز سیارگان مخواه

بالای عرش بر شوان شد بسعی و جهد
همراهی سعی در جبلت هر پهلوان مخواه

دل از شکاف سینه بناخن برون فکن
این خون گرفته از طرف پهلوان مخواه

از قوم جای شیر بکام هوس چکان
طفل هوا بدوش و بر دایگان مخواه

از هر سو وگرد جهان بیش ازین مگرد
خود را برای سود جهان در زیان

هر جنس کان رواج بود از زمان ز کف مده
جان و دل از کساد بود در دکان مخواه

خواهی بسوی کعبهٔ مقصود پی بری
خود را عزیز در نظر همرهان مخواه

خود رو ترحیب نشود بوستان فروز
هر چیز نیست معدنی او از کان مخواه

ای روح در قلاده مکن خوک نفس شوم
روباه را هم آخر شیر ژیان مخواه

خود را اگر کنی بمثل پشت خاکدان
بر پشت آسمان ز حمل نردبان مخواه

سیر عروج خاک اگر قابلی بصدق
این فضل جز ز معجز پیغمبران مخواه

خواهی به مشهد رسی از سدره برتری
خود را مقیم مرتبه چون ماکیان مخواه

از منکران آل علی موهبت مجوی
جز استقامت مدد از شیعیان

چشم رعایت از کرم شیعیان بدار
غیر از عناد و مظلمه از سنیان مخواه

لب تشنگان به تیغ ستم پاره پاره بین
زاب فرات عذر لب تشنگان مخواه

آغشته پشته بین به بیابان کربلا
جز سیل غم ز دیده دریا روان مخواه

واسید از ارض و سما استماع کن
صبر و شکیب و حوصله از ساکنان مخواه

بگذار تا چو ابر بگریم زار زار
زین بیش صبر و تاب ز پیر و جوان مخواه

قتل حسین کن سر و سامان کاینات
بعد از حسین حاصل کون و مکان مخواه

خواهی ز بعد و جهل کنی نقش اخلاص
جز عقل کار دیده کسی رهبران مخواه

اینک رسید نوبت جرد این کارزار
هنگام رزم جز خرد کاروان مخواه

سر دیده که باز نگردد بروی دوست
جز ناوک شهاب در و دیدگان مخواه

جز طاعت بنی مطلب در نهاد خویش
این آب و رنگ در گهر منکران مخواه

بگشاد و دیده در ید بیضا عصا نگر
اعجاز موسی از دم افسونگران

در چشمهٔ حیات رخ از گرد غم مشو
در ماتم تعات دل کامران مخواه

گنج مراد از در پی همتان مجوی
نقد حیات در کف بی دولتان مخواه

آثار رشد و مظلمه از کاملان مدان
این رنگ و بو مناسب روی زنان مخواه

خون جگر موافق رخسار مرد دان
ایثار خیر و منفعت از ناقصان مخواه

عمر از برای طاعت خدام دوست دار
بیرون دوست زندگی جاودان مخواه

همچون خیار و بید ز دل نار غم بر آر
این نار جا که از نهان در دجان مخواه

اسلام و دین ز عام کالانعام العبث است
اسلام و دین ز عام کالانعام کان

تحقیق در منازعت مفتیان مبین
توفیق در مرافقه قاضیان مخواه

از اهل دهر و ما بران جان جان بگو
عذر خراب خانه‌ها از فلان مخواه

ما ذکر غیر دوست ز دل محو کرده‌ایم
ما را بذکر غیر بجان درس خوان مخواه

حسن عمل ز علم بصد پایه برتر است
گر عاقلی بجز عمل از عالمان مخواه

گویند غافلی طرب افزاست در شباب
چون هر جاهلان فرخ از جاهلان مخواه

جز صبر و شکر ذاکره از مؤمنان مجو
جز شرک و کفر و زندقه از کافران مخواه

هر چیز غیر صدق بود بر زبان مران
خود را دروغ گوی بز... مخواه

هر جا سخن ز کذب رود مستمع مشو
حرف دروغ در سخن ناقلان مخواه

گر عاقلان متابعت جاهلان مکن
گر مقبلی مصادقت از کاذبان مخواه

چون به زر اسی هنری نیست در جهان
جز راستی هر آینه از صادقان مخواه

از زهد خشک مشکلت آسان نمیشود
تسکین دل ز رابطهٔ زاهدان مخواه

جز جور و ظلم و معصیت از زاهدان مجو
جز ذکر و فکر و معرفت از عاقلان مخواه

گر حق پرستی از دل و جان در حق او جهد
مسئول خویش جز ز خدا آن مهان

از جاهلان سوال مکن هیچ مسئله
جز سوء ظن هر آنچه از سائلان مخواه

گر سالک مسالک حقی چو عارفان
غیر از سلوک مسکنت از سالکان مخواه

همواره نفس و تن مکن آباد و از زبان
پیوسته روح و قلب خراب از لسان مخواه

خواهی که گنج جان ز سی از راه دل درای
جز نقد گنج حرف ره عالمان مخواه

غیر از پرستش صنم از کافران مجوی
الا عبادت صمد از مؤمنان مخواه

نا اهل اهل کی شود از فیض تربیت
ای مست جهل تربیت از ناصحان مخواه

هرکو مواظبت نکند تربیت بصدق
سمعش طول تذکره واعظان مخواه

از خس قلب و کالبدش نشره ده ز
برکو رنفس حافظ جان عنبر خوان مخواه

خود را به ننگ در همه جا مشتهر مکن
خود ز عار در همه جا قصه خوان مخواه

بر در که ملوک بهوای طمع مرو
خود را برای هر خس دون مدح خوان مخواه

پیلی مساز دوش و بر از لقمه کسان
زین بیش از طبانچه ملون رخان مخواه

دل را اسیر قید هوا و هوس مکن
جان را ز بین منت هر قلبتان مخواه

منصور وار شو به دار امتحان
هر سر که نیست لایق دار سران مخواه

از ناکسان مجوی صلاح و صواب خویش
خیر و صلاح خویشتن از ناکسان مخواه

از صوف صوفیان مطلب صفوت صفا
جز صفوت صفا ز صف صوفیان مخواه

تا شهد حب دوست نیابی بکام دل
حظ روان و زندگی جاودان مخواه

هرکو بقتل نفس کمر است و اربت
قتلش به تیر چار پر قاتلان مخواه

زین بیشتر ملاحظه در قتل نفس چیست
کو نفس کشته شو دیت از قاتلان مخواه

گر شربت شهادت شیرین است از روست
جز لذت مشاهده از شاهدان مخواه

فیض دم مسیح که جان را حیات ازوست
جز بهر صحبت تن دلخستگان مخواه

تیغ جفا بروی ستمدیدگان مکش
بار گران بدوش و بر بیدلان مخواه

آنچه از ستم بجان و دل بیکسان کنی
بهر خدا بجان و دل ناتوان مخواه

حظ و تن و نشاط دل از مومنان طلب
جز غصه و غم و الم از مفلسان مخواه

حسن

چشم نگه ز حوصله از مفلسان مدار
الا فروغ و خرمی از همدمان مخواه

زلف و خط بتان چو بود دام بند دل
در خلق جان و دل ز سن جادوبیان

گویند ابلهان که نکو نیست عاشقی
صدق و صواب در سخن ابلهان

علم و ادب بگوهر اصلی توان تحصیل
این لؤلؤ از معادن هر دو دمان مخواه

همچون غبار بر سر خاک جهان نشین
جا همچو فاخته بر سر سرو جهان مخواه

از ترکش کمان قضا و قدر بدل
زین بیش تیر دل شکر ز کمان

با یار دلنواز نهان عیش ساز کن
بانگ درای و زمزمه ساربان مخواه

مقصود دل ز کعبه جان چون محصلست
جز نفس و تن فدای ره حاجیان مخواه

الا دعای خیر که حفظ روان تست
چیزی دگر مطالب از زایران مخواه

کلک ار نه نعت آل پیمبر بیان کند
بر سنگ زن دوات و قلم در بنان

نظم مرا که آب حیاتست عار و ننگ
در ظلمت از مناظره ناظران مخواه

هر چیز غیر نعت نبی و ولی بود
آن رجس شرک قابل شرح و بیان مخواه

خواهی شفا ز شهد نی کلک شعر من
آلوده نی بکش شاعران مخواه

مشهور بحت و فوق نه گرچه ماه و خور
خود را امثال شمس و قمر شه روان

ور از حروف که فرق کند غیر صیرفی
تفریق و نسخ او بجز از ناقدان مخواه

موقوف دار آنچه نیاید بکار تو
جز ذکر و فکر آخره از واقفان مخواه

احوال شام رفته و صبح نیامده
مستور روز تا بچه شب روان مخواه

از بهر دفع چشم بداندیش بر نهاد
جز نظر و این نگاه دار بازویان مخواه

تشریف خاص احسن تقویم نزل تست
تفسیر احسن القصص از قاریان مخواه

از ساق عرش بانگ خروس سحر شنو
جز ذکر سبح اسم ز کر و بیان مخواه

نعت نبی و آل نبی از خدا شنو
وین استماع خیر ز گوش گران مخواه

بر جن و انس حب علی فرض عین دان
تنها تو این متابعت از جنیان مخواه

ما جز ولای آل علی ره نمی بریم
ما را متابع طمع طاغیان مخواه

هرکو غبار راه علی کحل دیده کرد
او را عیان هر آینه جز در عیان مخواه

چون صدق هر که دم نزد از صدق مرتضی
او را مطیع و معتقد تا بجان مخواه

مفتون مشو بصورت آذر خلیل وار
خود را مقیم بر سر اذارسان مخواه

بر بال معرفت ز بر سدره در گذر
خود را چو بیضه زیر پر ماکیان مخواه

باز سفید همبر زاغ سیه مکن
آهوی روح صید دم تازیان مخواه

گنج مراد از نظر حاسدان بپوش
نقد حیات ما حضر قاطعان مخواه

زاهای روح انس طبیعت مدار چشم
بر گور نفس ما در جان درس خوان مخواه

از قدسیان مجاهدت کبریا شنو
از خاکیان مناسبت عرشیان مخواه

تا نفس خویشتن نکشی در منای قرب
خود را سفید روی بر غازیان مخواه

تلقین نفس تا نکنی توبه نصوح
جان را بهیچ واسطه از ما جان مخواه

ای بنده رایگان شنو از من براستی
از خواجگان ملازمت بندگان مخواه

گر زشت و شوی دل نکنی ز آب دیدگان
واثق مشو معاونت از کازران

شیراز جای امن و امانست مشرقی
امداد اهل شرک ز شیرازیان مخواه

بغداد گر چه ملک وسیعست و دلپذیر
بغداد را مقابل با اصفهان مخواه

انجه از سواد اعظم ایران نشان دهند
آن در پناه ناحیهٔ رومیان مخواه

الفت بصمت و جوع و سهر جوی روز و شب
هر چیز غیر این سه جهاز ندان مخواه

ای مشرقی زمام تو بگرفت دست جور
یا در ره عدم نه و خود در میان مخواه

چون واثقی که بر همه عالم خبن رود
فارغ نشین و تاب مجو و توان مخواه

زین بیش قاف و قافیه را اقتضا مکن
شمع امید کشته زباد زبان مخواه

تا چرخ را مدار و زمین را سکان بود
از چرخ و ارض غیر مدار و سکان مخواه

از ساکنان ارض و سما در خفا و جهر
غیر از ثنای احمد و اولادشان مخواه

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمشاهده والقناعة والفصاحة والبلاغة

بر آه کعبهٔ دل گر روی مقصود جان بینی
هران فعلی که اندیشی ز خیر و شر همان بینی

مکن آلوده دامان صلاح از رجس و شک ارنی
گر آن آلودگی خود را بحشر از مشرکان بینی

ز رشک گر بر یقین آیی که طفل نفس نادان را
ز کید و پور رهزن در لگدکوب کمان بینی

فراز سدره و طوبی بعزت جایگه سازی
چو قد تیر از طاعت خمیده چون کمان بینی

چو زنگ شرکت از دل صیقل تحقیق بزداید
مثال آینه در روی مصور شکل جان بینی

مکن زنهار دل را مهربان با نخوت و شهوت
که چون دل گشت یار نخوت و شهوت زیان بینی

حذر این نفس اماره مکن کاری که در محشر
ز فعل ناپسند انگشت حیرت بر دهان بینی

ز تن پیوند دل بگسل مجو از دل توانایی
که تن را ناتوان یابی چو دل را ناتوان بینی

ز معلومات حکمت این حقیقت گشت مکشوفت
که در قاروره اندیشه مرگ دیگران بینی

بدفع رنج دل مشغول شو گر حکمت آموزی
که دل چون یافت صحت منفعت از جسم جان بینی

ز تلقین شهادت کام جان را شربتی در ده
که چون جان یافت صحت از مرض دل شادمان بینی

ز محنت دل برنج آید چو با خصمان نشینی
ز شادی جان طرب یابد چو وصل دوستان بینی

سراب چشمه جان را ز مهر آسمان جویی
فروغ خلوت دل را ز شمع دودمان بینی

چو محنت بر کران یابی بشادی در میان آیی
بمحنت همنشین گردی چو شادی بر کران بینی

نشاط انگیز شو هر گاه دل اندوهگین گردد
باستقبال محنت رو چو جان را شادمان بینی

برون آر از شکاف سینه ای درویش با همت
بنوک نیشتر آن دل که از رغبت طپان بینی

بخاک انداز او تاجی که همت را ازو عارست
ببر آن سر که از منت بر آن بار گران بینی

میالا دست و لب از هفت لون خوانچه دونان
اگر قرص مه و مهر اندر آن بر جای نان بینی

بدرویشی و خرسندی رهین شو شخص همت را
که چون خوان ساخت همت روح عیسی میهمان بینی

مزن دم ز انچه همت دوخت دیده از تماشایش
وگر نه قفل خاموشی چو موسی بر دهان بینی

درین وادی خونخواره چو چشم عقل بگشایی
حسین تشنه لب کشته به تیغ کوفیان بینی

ز حق چشم وفاداری صلاح انگیز امت شو
اگر چون مصطفی آل جور از امتان بینی

رضای خواجه گر جویی کمر در بند در خدمت
وگرنه برخ غیرت غنای بندگان بینی

ز ابر چشم گر سیلاب اشکی بر جبین باری
از آن ای ابن یمین نقد گنج شایگان بینی

لوامعهای سر غیب مکشوف دلت گردد … چه جانی خویش را همدم بر از محرمان بینی
بسپهر فخر چون فرمان روا گردی باستغنا … سعادت همقرین یابی و دولت همعنان بینی
بهر نهانگاه جان آرام ده مرغ دل خود را … که روح قدسیان ساکن در آن دار الامان بینی
برون زین ظلمت آباد طبیعت رخت آباد … که نزل کاینات آنجا برنگ ارمغان بینی
ببال معرفت طیران ملک جاودان میکن … چو مرغ خانگی تا چند جو را آشیان بینی
بگاه بر بریدن خویش هم جفت زمین یابی … چو بر بال هوای نفس پر ماکیان بینی
مسافر شو به بر و بحر تا نیروی تن داری … چو مرغ دست پرور تا بکی جو را مکان بینی
مصاف شیر مردانت آنجا باز کس دیده … چو بر زین پر سلاح و زینت و بر گستوان بینی
علم بر دست و تاج فخر بر سر کی روا باشد … که فرهنگ فریدون در سواد کاویان بینی
چو از صنعت خود را مگردان سجده گاه ارنه … در اول سجده خود را بر سر آتش سنان بینی
زبان گش مشو چون نا رهنگام سخن گفتش … که لکنت در دو زبان یابی چو آتش در دهان بینی
فضای لامکان جولانگه مرغ خرد نبود … ببال عشق در پرواز شو تا لامکان بینی
ز خورد و خواب و حرص و از نکیسو دار نعمت را … که روح خویش همدم با دم کروبیان بینی
صلوة و صوم و تسبیحت مفتاح در جنت … بدین ادکار الفت کن که خود را در جنان بینی
چو انوار تجلی شمع جانت را بر افروزد … چراغ خلوت دل روشن از شمع بتان بینی
ز خاک تیره صدره قلب خود را تیره تر یابی … فروغ شمع جان گر ز نور آسمان بینی
چو قلب ناسره تاکی درون تو بخجلت … که از آن خویش را مردم نبار امتحان بینی
نباشد بره اسپ جان از رگ خونخواره … چو چوب تربیت در دست تدبیر شبان بینی
ز نفت آتش دوزخ مشو ایمن تن و جانش … اگر یکبار در دل درد و داغ عاشقان بینی
ز رشک آن لب لعل و در دندان مرجانش بوی … بجای آب خون دیده پر رویم جگرها را
مکن تعجیل امشب ساربان در بردن محمل … که جان ناتوانم همره این کاروان بینی
سپهر ثانی از کوی مقصود خرد ناید … مرا چون نایقه آه و دم آتش فشان بینی
همین بر روی گردارم چو از ظلمت نشان جوی … جبین بر سوی افعالم چو شکار [illegible] بینی

نباشد جز سواد هند بر لوح ضمیر تو … چو روی دل همیشه جانب هندوستان بینی
مده جز مهر و مه رویان مکان در منظر دیده … اگر در دیده خار غم ز جور گلرخان بینی
بغیر از حیرت و حسرت نماند در دل و جانت … چو عین شاهد معنی بعین دیگران بینی
بعزلت خوی کن در مهر صورت بند دل مگسل … که در رخسار معنی حسن خط مهوشان بینی
نهال عمر چون پژمرد از باد سموم دی … نباشد جای عجب اصلا چو فصل گل خزان بینی
زهر صورت که در یابی بهر معنی که دریابی … نیاز عاشقان توام بناز دلبران بینی
برابر دار و بنگر ای انا الحق گوی بیحاصل … که بس سر چون سر منصور بر دار سران بینی
نیابد کام جانت لذت زهر تمنا زانکه گردی … ز شهد ارزو شیرین لب دوشیزگان بینی
نهان از نفس اگر در باطن خود دیده ور گردی … سویدای دل خود قبله روحانیان بینی
اگر گستی اوج شناس خویش پیدا کن … اگر خود را ز غفلت باز نشناسی زیان بینی
بگاه عرش بر داری فرود حرم او بنگر … که گرد موکب عرشش بفرق فرقدان بینی
بعزم سیر او گلشن مصمم در امت را … که ارواح ملک در وی بجای بلبلان بینی
سعادت گر شود یارت بدان صدر اشارگردی … که عرش اعظم از قدرش بحسن آشیان بینی
بمدح آن شهنشاهی زبان حمد گویا کن … که ایزد در صفات ذات پاکش مدح خوان بینی
نشسته تخت امامت آفتاب مذهب و ملت … علی عالی اعلا سپهر عز و شان بینی
باخلاق سنت باتولش هم نشین مانی … باحکام شریعت بار سولش همنشین یابی
بنور علم ایمانش ملایک راهبر دانی … بخوان جود احسانش خلایق میهمان بینی
نیازد و از درجت از آن روکش نشان تو بهد … که جود کامل و کف کریمش توامان بینی
کرامت توفیق همراهست و گر تحقیق آگاهی … عیان در باطن خود نقد آن گنج روان بینی
بعین اوست ظاهر آنچه از خود در جهان جوئی … ز مهر اوست روشن آنچه در عین عیان بینی
ز پیش دیده دل پرده ظلمت بیکسو نه … که تا آن نور بی ظلمت عیان اندر نهان بینی
نداء لاالهی کایه روشن دلان آمد … ز عکس پرتوش روشن چراغ آسمان بینی
براق برق رفتارش چو راه لامکان گیرد … بگرد موکبش خورشید نصرت همعنان بینی

بر اخلاص و روی عجز بر خاک جای نه / که طوق طاعتش در گردن گردن کشان بینی
شوی یکسان زیر پای پشه فهر ش ش / اگر ای خصم خود را همبر پیل دمان بینی
لب بر خنده گردد خاطر پاکت نشاط انگیز / چو روی خصم جاهش را برنگ زعفران بینی
شود هر عضو از اعضایت بصورت ارغوان داری / چو بر یاد رخ و لعلش بسوی ارغوان بینی
ببوی گل چو باز آیی بسیر گلشن مدحش / گل مقصود در جیب و کنار باغبان بینی
رحیق قلب او را زندگی جاودان یابی / ز هر برگ کلک او را نخل ترنج بوستان بینی
نشاط جان و دل یابی چو در خود بیابی / حیات جاودانی چو گلگشت در بیان بینی
ز سر جان شوی آگه چو از شک بر یقین آیی / ره از دل شوی آگه چو صدق آن نهان بینی
عجب دارم اگر بر هم زنی نظاره از حیرت / چو حسن بیز و الشش بر سر جاودان بینی
چو بشناسی کمالش را صفا اندر صفا یابی / چو بشماری صفاتش را جهان اندر جهان بینی
بهشت او شوی باقی چو خود را نیست بنداری / نیابی در کنار او را چو خود را در میان بینی
ز وحدت کی نشان یابی چو کثرت در نهان داری / نشان از بی نشان یابی چو خود را بی نشان بینی
گر انجا نی بکن ای دل بعقد جان بکن مهرش / ز حیف و غبن ایمن شو چو رحمت رایگان بینی
چو عقد احسان ترا حاجت بسعی مرجع در بایست / ز بس که هر که از عقد نظامش در دکان بینی
سزد گر بحر و کان لرزاین در منظوم بر دارند / بهای گوهری کز مدح او در عقد جان بینی
بغز اید قبول قیمت بجا ده و گوهر / چو نظم گوهر آیینم بمدحش تر جان بینی
سبک تر از سها ایم گرم با خود قرین سنجی / فزون تر ز آفتاب ایم گرم با خود قران بینی
مشو معجب ز مهر او گرم تاج جهان خوانی / مشو منکر بقدر او گرم فخر زمان بینی
دلم از پرتو مهرش فروزان گر ندیدستی / نظر کن تا شود کشف چو آتش در دخان بینی
فروغ انجم اندر سقف چرخ چنبری ... / ز نور نار او شاغل مراد در استخوان بینی
بخاک راه او مریخ و کیوان چه سان یابی / ببام کاخ او خورشید و مه را دیده بان بینی
ز بیم تیغ قهر شحنهٔ مریخ گر دارش / مه نمام غا فر انگهبان کتان بینی
در ان مسکن گر تیغ قهر او را منجلی سازند / هلال مه بجای صیقل روشن کران بینی

علی ولی گوهر بحر نُه تو / دلش سوخت بر مرد درویش عور
بمسکین عطا کرد شه قرص خویش / بلطف بسی کرد زاندازه بیش
چو زهرا چنین دید شهزادگان / بمسکین بدادند هر سه نان
چو دیدند آنجان فضهٔ پاک کیش / بمسکین عطا کرد هم قرص خویش
دعا کرد درویش زانجا برفت / بفیروزی و فتح آن نیکبخت
گشودند روزه باب آن سران / ز فاقه جگر خون و خسته روان
دگر روز تا شب در آن سوز و ساز / ببودند اندر دعا و نماز
چو شب شد دگر پنج قرص جوی / نهادند در پیش خود ای سنی
علی خواست تا قرص خود بشکند / از آن خوان نصیبی ز روزی خورد
دگر بانگ زد ناگهان سائلی / یتیمی غریبی شکسته دلی
بگفت ای مقیمان خان رضا / نصیبی دهیدم ز خان خدا
چو بشنید حیدر صدای چنین / دلش سوخت بر آن یتیم حزین
شه از قرص خود روی بر داشت دست / بدرویش داد و ز غم بازرست
چو شه اینچنین کرد هر آن همگنان / بدرویش دادند هر چار نان
دعا کرد و رفت آن یتیم غریب / از آن در بشادی و فتح عجیب
گشودند روزه دویم شب چنین / که دادم خبر مر ترا پیش ازین
بدین قاعده روز دیگر چنان / رساندند تا شب باه و فغان
چو هنگام افطار آمد پدید / لب روزه داران چو گل بشکفید
بر آن نوع آن پنج قرص جوی / نهادند در پیش خود جملگی
چو شه خواست تا بشکند بازنان / صدایی بگوشش آمدش ناگهان
که میگفت نالان اسیری ز درد / که تا چند باشم ز غم روی زرد
خدایا ازین ماتم خلاصیم ده / نوایی درین بی نوائیم ده
چو [illegible] بحال اسیر / بلطف بسی کرد با آن فقیر

بطبیعت شاه آن چار تن / تلطف نمودند و خلق حسن
بدرویش دادند آن پنج نان / اسیر از چنین لطف شد شادمان
دعا کرد و زان در روان شد چو باد / دل و جان و تن گشته زان لطف شاد
سیوم شب گشودند روزه باب / بدین نوع بودند بی خورد و خواب
چو صبح سعادت علم بر کشید / گریبان شب تا بدامن درید
بمسجد در آمد شه اولیاء / ثنا کرد بر حضرت مصطفا
رسول خدا گفت ای شاه دین / شناسنده ذات حق بر یقین
بشارت ترا باد ای مقتدا / که حق گفت مدح تو در هل اتی
بدین نذر و بذل و صیام و صلوة / شدی افضل جمله کاینات
بهشت برین با همه زیب و فر / بخوان سخایت بود ما حضر
تو بر جمله خلق زانی قدم / که باقیست ذات تو عالم عدم
تو ذاتی و جمله صفات تو اند / همه چیز قایم بذات تو اند
زبان خرد در صفات تو لال / نداند کسی ذاتت الا الجلال
ازین واسطه ختم کردم دعا / که کس پی نبرده بعلم خدا
غرض زین مثل بود فضل صیام / که بر منقبت یافت این انتظام
بود فضل روزه فزون از شمار / چنان یک یک بشمرم زینهار
شنو بعد ازین شمه از زکوة / که مرده تنت باز یابد حیات

باب هشتم در فضیلت زکوة که رکن سیوم اسلامست

سیوم رکن از اسلام ای پاک دین / زکوة است نزدیک اهل یقین
زکوتست حفظ تن و جان و مال / ازین رو پسندیده است این خصال
زکوتست اشفاق بر زیر دست / زکوتست انفاق بر هر چه هست
نصاب زر و سیم و خیل و بغال / حمار و حبوب و غنایم و جمال
بقدر غنیمت زکوة است فرض / ادا کن که تا فارغ آیی ز قرض

زکوة است

زکوة است واجب چو صوم و صلوة / بحکم خدا بر همه کاینات
کسی که به توفیق حق یاور است / با نفاق و شفقت دلش رهبر است
چو فعل خداوند جود و سخاست / اگر بنده ممسک بود خطاست
بده مال حق بر فقیر و اسیر / که گردد ترا عاقبت دستگیر
کسی کو ازین فیض آگاه شد / مقرب بدرگاه الله شد
بدنیا و عقبی شد او رستگار / ازو ماند نام نکو یادگار

فصل هشتم د فضیلت و تمثیل بران که سیوم اسلامست

شنیدم که بازارگانی کریم / بدریا سفر کرد بی ترس و بیم
قضا سالی از چین بکشتی نشست / که بودش بهندوستان بازگشت
دران کشتی از مرد و زن بی حساب / نشستند و راندند کشتی در آب
پس از هفته چون دران بحر غم / برفتند آن قوم با صد الم
برآمد از موج جسر بلا / یکی باد و طوفان بامر خدا
چنان آب دریا بر آورد جوش / که بر مرغ و ماهی بر آمد خروش
چو دیدند آن حال آن مردمان / فغان بر کشیدند از بیم جان
چو کشتی گران بود از حمل بار / بدریا فکندند از هر کنار
فکندند در آب بی حد و مر / ز ماکول و ملبوس و در و گهر
از انجا صندوقی از زر و سیم / که بد مال بازارگان کریم
ربودند و در آب انداختند / گرانی کشتی سبک ساختند
پس آنگاه کشتی بامر خدا / برآمد از آن موج جسر بلا
چو سکان کشتی امان یافتند / دل از غصه مال بشکافتند
بسی نوحه کردند از نقصان / نشد هیچ حاصل ز آه و فغان
ازین واقعه خواجه با کرم / نیامد مرورا بخاطر الم
کسی گفت با خواجه کین هاک زاد / ندیدم کسی کو بغم گشت شاد

بدو گفت خواجه که شادم از آن
که سودم از آنست بگو زیان
بگفتش هم هست وز من دور نیست
بگفتش ستر ای سود مستور نیست
عجب ماند پرسنده از این سخن
بدو گفت ای مرد پاکیزه ظن
چگونه زیان نیست در سود تو
که نابود شد سر بسر بود تو
جوابش چنین گفت آن پاک دین
که این مال را من ز راه یقین
بدادم زکوة و نکردم خلاف
از آن مال من دارد ایزد معاف
ازین ماجرا چون برآمد دمی
ندا کرد از گوشه ماسقفی
که صندوق خواجه عیان شد ز آب
ببینید اینک بچشم صواب
تعجب کنان ساکنان سربسر
دویدند و دیدند صندوق در
معلق به یک میخ کشتی ببند
چو شکل مه نو بروی بلند
مقیمان کشتی چو دیدند این
بگفتند بر خواجه صد آفرین
ولی بهر اسباب خود جملگی
ز زین جمله ماندند و خاطر غمی
چو خواجه از آن حال شد باخبر
شدش میل دل سوی حق بیشتر
بطاعت فزود و بجود و کرم
همه عمر آن خواجهٔ محترم
کسی را که با مال کار این بود
بایمان و اسلامش آیین بود
بود شرط ایمان و اسلام و دین
بدین نوع ای مومن پاک دین

باب نهم در تعریف حج بیت الله که رکن چهارم از اسلامست

دگر رکن اسلام بعد از زکوة
بود حج بیت الله ای پاک ذات
بهشت برین روضه از درش
ز زمزم بود قوت جان گوهرش
بمیقاتش ای آنکه احرام بند
اگر هستی از جان و دل حق پسند
پس آنگه روان شو بسوی منا
بسر بر پس آنگه بذکر و دعا
سحرگه از آنجا روان شو دگر
اگر هستی از جان و دل با خبر
بصحرای عرفه در افزود عور
اگر فیض خواهی ز نور حضور

که روز از آنجا [illegible] دعا
بخواه آنچه خواهی ز فضل خدا
چو وقت غروب آید ای نیکنام
بسوی مشعر آنشب کن آنجا مقام
ستان جمره چند از پیش و کم
سحرگه روان شو بعزم حرم
چو در هدیها که خاطر خواهی روان
فدا کن میندیش از بیم جان
پس از هدی و قدیه ای نیک ظن
بهر میل از آن هفت جمره بزن
وزانجا روان شو بطوف حرم
که فرصت عزیزست و جان مغتنم
ز دار السلامش که دار الشفاست
بخواه آنچه خواهی که حاجت رواست
چو داخل شوی در حرم هفت بار
بکن طوف ای مومن حق گذار
چو فارغ شوی از طواف خلیل
بعزت در آ در مقام خلیل
ادا کن در آنجا دو رکعت نماز
بنه سر بر آن آستان نیاز
پس آنگه در آ در صفا و حرام
بمروه دگر هفت بار تمام
پس آنگاه کن حلق و قصر ای گزین
گر آگاهی از علم و اسلام و دین
دو روز دگر جمره بر میل زن
بهر میل هفت حجر از حسن و ظن
بطوف منا سوی بیت الحرام
روان شو که حج تو گردد تمام
چو طوف نسا کردی اندر حرم
امان یافتی از عذاب و الم
ولیکن خدا راست دیگر سرا
که ای کعبه آنجا نداری ضیا
دلست آنکه عرش الله آن کم بود
حیات خضر اندران خم بود
بود کعبهٔ اهل تحقیق دل
خدا را چه حاجت بدین آب و گل

فصل نهم در فضل و فوائد حج بیت الله که مراد کعبه دلست و رکن چهارم اسلامست

شنیدم که یک پاره دوزی بشام
کمر بست در عزم بیت الحرام
بده سال هفصد درم جمع کرد
ز کسب حلال آن هنرور ز مرد
چو حجاج کردند عزم حرم
چو آمد دبر داشت هفصد درم
سحرگه ز خانه بعزم سفر
روان شد چو آمد دنیکو سیر

بدان ره که شد آن جوانمرد پاک / بکوشش آمدش تا به در و ناک
زمانی بایستاد آنجا چو آن / که یابد نشانی از وی نشان
درین حال پیری ضعیفی بدید / که از ضعف دل در برش می‌طپید
بدان گفت ای پیر آشفته حال / چرایی چنین زرد و زار از ملال
بگفت ای جوانمرد احوال من / ولیکن بر صدق اقوال من
مرا با چنین پیری و ضعف حال / بود واجب القصه جمعی عیال
شب و روز از غصه و غم تنم / بود در عذاب و عقاب و الم
چو بشنید این ماجرا زاده مرد / دلش گشت از رفتن کعبه سرد
بدل گفت آنجا بود حج من / که بخشم درمها بدین خسته تن
بگفت این و هفصد درم برگشاد / تمامی بدان مرد درویش داد
دعا کرد درویش و دلشاد شد / ز بند و غم و محنت آزاد شد
جوانمرد برگشت و شد در سرا / نهان داشت از خلق آن راز را
بشغلی که بودش بر آن بازگشت / نشست و بدان کار بگشاد دست
ازین قصه شش مه برآمد تمام / خبر آمد از کعبه بر اهل شام
که حجاج بیت الله از هر دیار / سوی شام آیند با اعتذار
بحکم خدا حاجیان کرام / در آیند فردا بصحرای شام
خلایق ازین حال آگه شدند / تعجب کنان دست برهم زدند
بیکره همه خلق از مرد و زن / نهادند رو سوی آن انجمن
چو صبح سعادت علم بر کشید / گریبان شب تا بدامن درید
رسیدند حجاج بیت الحرام / بشیر و نوی و فتح در ارض شام
فرود آمدند آن گروه عظیم / در آن انجمن ایمن از ترس و بیم
مقیمان شهر اندر آن مرغزار / تفرج کنان از صغار و کبار
جوانمرد صاحب درم زان میان / بحسرت همی دید بر زایران

ز حجاج مردی بسرعت براند / جوانمرد صاحب درم را بخواند
جوانمرد همراه آن نوجوان / برفتند نزدیک آن زایران
دعا کرد و تسلیم و اکرام سلام / بدان جمع حجاج بیت الحرام
یکباره حجاج برخواستند / بتعظیم آن مرد پرداختند
جوانمرد چون حال دید آنچنان / بپرسید احوال از همگنان
که با من چنین لطف و تعظیم چیست / مرا خود چنین جای تکریم چیست
بگفتند حجاج کین زاده مرد / خدای جهان با تو تکریم کرد
شنید دعای کسی مستجاب / بدرگاه بخشنده از هیچ باب
بحج و تو شد حج جمله روا / چو هفصد درم سیم کردی عطا
کنون حج جمله ترا حاصلست / چو حج تو در اولین منزلست
کسی کو عمارت کند جان و دل / فرو نایدش سر بدین آب و گل
کسی کو طواف دل و جان کند / ره دور بر خویش آسان کند
ز دل جو مراد تن و جان خویش / مبو وای و بگذر ز نقصان خویش
چو دل بشکنی نیست حجت قبول / مشو دلشکن ای ظلوم جهول
بدست آر دل را و جان بر فشان / که جان نقد گنجست و دل گنج جان
سری کو نساجد بکعبه دلیست / پدید از آن سر که پیداست
قبول دل آنکس که شد حاصلش / بهشت برین گشت سرمنزلش
هر آنکس که افتاد از طاق دل / مقامش بود جاودان زیر گل
ز دل هر که مقصود جان یافتست / ز غیر خدا روی دل تافتست
کسی ره بگنج قناعت برد / که دل را بدست آرد و نشکند
مکن خانهٔ دل بغفلت خراب / که جاوید مانی بویل عذاب
دل و دست و دیده منه بر حرام / منه دیده و دل ز دست ای غلام
سرایی که ماوای سلطان بود / کجا تنگه جند شیطان بود

مخوان آن بنگه دیو نفس هوا ... ز تیره روانی سرای خدا
خدا را غنا باشد از این و آن ... اگر محرمی خویش بر در بمان
نکوست حق با عوان و عسس ... که شوان عسل خورد با خر مگس
ترا گر دل و دست و دیده بجاست ... رها کن فضولی که وقت دعاست

باب دهم در فصل کو رکن پنجم از اسلام است

دهم باب باشد جهاد ای پسر ... که آنجا شود با بها مختصر
جهادست فرض ای عزیز خدا ... با سلامیان آشکار و خفا
جهادست بر مؤمنان فرض عین ... که اسلام و دین را بود نور زین
اگر مؤمنی سعی کن در جهاد ... که آگه شوی از طریق رشاد
جهاد اگر با دیو پیدا کر ... شب و روز در حرب بندی کمر
جهادست بر چند و چه ای عزیز ... بر صاحب عقل و اهل تمیز
در اول جهادی که ظاهر بود ... در اسلام او قتل کافر بود
درین مرتبه نیز تو چه هست ... که وجهش عیانست بر حق پرست
دویم مرتبت آن جهاد کبیر ... که در باطنست ای علیم خبیر
ازین آن جهاد اکبر اعظمست ... که برهانش از قول پیغمبر است
ز نفس و هوا ایمن بودن خطاست ... خلاصی ازین هر دو خوف از خداست
هوا و هوس را برون کن ز سر ... که اینست اکبر جهاد ای پسر
مده نفس را دمبدم آب و نان ... که شوانی اورا گرفتن عنان
اگر توسن نفس سرکش بود ... همیشه روانت مشوش بود
اگر نفس را بشکنی دست و پا ... رها یابی از قید دیو هوا
بشکن سر نفس و دیو رجیم ... که اکبر جهاد ای بود ای حکیم

فصل دهم در جهاد و تمثیل بران که پنجم از اسلام است

شنیدم که صاحب دلی پارسا ... در ایام بعثت رسول خدا

بشکن سر نفس و دیو رجیم ... که اکبر جهاد ای بود ای حکیم

مزن در خرمن مظلوم آتش گر نه ظالم ... حذر زنهار از آه آتشبار دهقانی
بهاز از قفا بر جان گر الحان کمن اول ... بجز در دیده جان جان به جانان و از جانی
سلیم القلب شو در صبر و تسلیم استعانت جوی ... حذر تا از دم شمشیر حلمش سر نگردانی
ز شادی دو عالم برکران شو خلوتی جو کی ... اگر روزی به بهروزی سکنش آری بمهمانی
چو حلقه خویش بر در مان که نامحرم بود دیده ... دران بزمی که شاه روح خواهد با تو هم خوانی
چو همت گستراند خان عیسی جبرئیل آرد ... بر طاووس جنت اندم از بهر مگس رانی
نگار عقل باشد باغ جان را پرورش داون ... گر تا سروی جان در جو یار دیده بنشانی
بسی جور و ستم باید کشید از چرخ دوار دون ... بهشت روی جانان عشق داند گر در رضوانی
برارد خانه بر طریقت بر مریض اول ... که عیسی زنده شد زاندم که تو روح الامینی خوانی
مرا پیر طریقت تربیت فرموده خاموشی ... از ان ظاهر نسازم با تو آن اخلاص پنهانی
بمکتب خانه عشقش بر دل اشنا گردی ... که گیر سبق پیر عقل از طفل شبستانی
سبق از عقل گیر ای طفل مکتب ار جو هم گردی ... که عشق استاد عقلست و دل طفل دبستانی
رموز سر عشق انگه شود مکشوف رای تو ... که بگریزی ز عقل و عشق را استاد دل دانی
ترا با عشق کار افتاده نه با عقل ای طالب ... که عقل آینه است و عشق عکس ذات یزدانی
بر آتش سوز بس عقل گر عشقش خبر داری ... که عالم ساخت روشن آفتاب از نور عرفانی
تعلقهای جسمانی رها کن پاک و یکتا شو ... که تا از روحت شود ملحق بجذب الحق وجد انسانی
بعمر ار یکنظر یابی بدان حور بهشتی روی ... شود چون زهر در کامت همه لذات جسمانی
یکی پایه ز قدر جاه او این چرخ مینائی ... یکی پرتو ز نور مهر او خورشید نورانی
سما و ارض و ما فیها چه از ساکن چه از دوار ... همه محکوم حکم او چه تحتانی چه فوقانی
تعالی الله کرا یارای وصف کبریا باشد ... منزه ذات اش ز ادراک و وهم انسی و جانی
رعمان در برون ناید ز شرم آن دهن کاینجا ... بخون بنشسته از رشک لبش لعل بدخشانی
شکر ریزی که طبع راست با طوطی آن لبها ... خرام زاغ را ماند بر طاووس بستانی
دم از آن خاموشی دارد که نامحرم بود دیده ... ندارد چاره جان را جان جانان غیر حیرانی

١۴۶

شبستان روشنست از دیده اهم دل شبها
که با من در مناجاتست آن مهر شبستانها

گرفتم گوشه با غم ناگزیر و تهمت آلوده
ز خجلت دارم اکنون سر بزانوی پشیمانی

بگوییم بنده ام خاک جنابش را اگر عجب آرد
بسکش را نیستم لایق کجا ارزم بهم خوانی

ز خاک درگهش روزی اگر نور بصر یابم
ز رتبت ننگرم در حشمت و جاه سلیمانی

چو در بحر حقیقت غوص دارم بر امید در
نباشد التفات خاطرم بر گنج سامانی

ز بند خواجه نگریزم که هرکس بنده شد شد
غنای بندگی در من بدین تمغای پنهانی

نیار ور وبهجت در دی درمان دل زیرا که
طبیب از حدت این درد شد بیمار بحرانی

طبیبی به ز خرسندی درین دار الشفا نبود
برادر خانه بر این رنج اگر جویای درمانی

چو لعلش در نظر آرم صراحی وار همانم
بپا دان عشق از دیدها یا قوت رمانی

از ان گریان نشستم چون صراحی با دل پر خون
که در مرگ عزیزان جامه خواهم کرد قطرانی

دریغا آن جوانمردان که از سیران سبق بردند
چو بگرفت از دست اجل منشور ترخانی

بگریم در غم این رفتگان اوح بکمن منعم
گر چشم گرد سیلابی و جانم کرد نورانی

بکش ای مشرقی رنج از برای خرمی زیرا
بهر در دیست درمانی بهر سو دیست نقصانی

مشو نومید همت از ارواح آن پاکان
خصوص از روح برهان حقیقت شاه شروانی

علی نجار شروانی که از صلبش برون آمد
کمال الملة والدین ضیاء الشمس خاقانی

ثنای الهی را بجان خواهم ثنا هر دم
که عالم را مسخر کرد از تیغ سخن دانی

فرید الدین نشابوری ان عطار باطرهٔ
که فایض شد روانش از دم شاه جوانی

بگنج العرش هر گنجه بر این پنج نوبت را
که از گنجور تو گنجی بود آن پنج گنجه خانی

ظهیر الدین اگر از فاریاب دین حق بودی
حسامی وار همدوی ید بیضای حسانی

ز خلاق المعانی جو شفای درد جان را
که باشد روشنی دیده زان کحل صفاهانی

مجو از جام جامی مستی کان جام جم دارد
بجو از جوی خواجو راح مهر آل عمرانی

غلام همت آن باده نوشم کز خم وحدت
به سعدی و بحافظ داد جام فقر سلطانی

چو انوری اشراقی چه فردوسی ازردشتی
بر جا بودند در معنی ز فرعونی و هامانی

منم از خاک شیراز از بگو هر کمترم اما
ببهشم آسمان ز انفاس با شم عیسی ثانی

نه لافم در صف مردان بمردی زانکه میدانم
که مرد گفتار و گرمابه ام نه مرد میدانی

بجو دستان شدن زین راه بی پایان کمی جز
که راهی بس خطرناکست و سم افکنده جولانی

در علم نبی باز است و شمشیر علی قاطع
چرا او خود از چرخ جفاکار داستانی

ز دشت بحر فرعونت تزلزل چیست در جانت
عصی موسی از کلکت گرفت القاب ثعبانی

اگر از آب ظلمت زای کلکت خضر نوشیدی
نهادی مرگ نام خود نه آب حیوانی

بی عود و شکر با مشک و عنبر سیخ شو انجم
که این تبلیغ ارسالست وان تنزیل گویانی

جان پنهان کنم خوناب دل از دیدها کانجا
چو نوح از بحر چشمم میدمد هر لحظه طوفانی

مران لقمان حکمت دان نفسم را خلف بشمر
دریغا کین خلف را بود فیض از نور لقمانی

بلای ما گرفتاران چه داند نازپروردی
که هرگز در جگر نخلیده او را خار مژگانی

پسر را گوی کاندر مصر خوبی چون شدی ساکن
بپرس احوال در دنیا لحوزده پیر کنعانی

ببوی زان قمیصم دیده روشن کن بنام ایزد
که از هجر تو را او تنهای چشم گشت ریحانی

بمیرانم بپاکی ای سعادت رهنمونم شو
خلاصم ده بکلی زین خجالتهای نفسانی

ایضا له فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجادلة والتشبیه والعلة والمنقبة

بپهد افغان مکن از دور چرخ چنبری
هرچه بینی از خدا بین نه زماه و مشتری

نفع و ضر از آب و آتش دانی این نبود عجب
چون در سیر و سکون که خاکی و که صرصری

کشتی عمرت از ان شد بیسکون در بحر غم
زانکه در شادی سکون جوی بر مثال لنگری

چند خندی بر بروت خویش ای مست غرور
یک زمان بر بخت شوریده سر خود بنگری

آنکه بر خاک درش گر پا نهند بر سر
تاج بستان از سرو در بند او را مجری

چون تو در نسبت سرشته مرغی بوقلمون
زان سبب همچون زغن که ماده گاهی نری

زهر از خیش چو شکر نوش کن با کام دل
گر تو از جان طالب جویای آب کوثری

از ره معنی درآ در کعبهٔ صدق و صفا
بسته بر خاک این در پاکش از دیگری

مستقیم احوال کی گردی چو خط استوا
تا تو در اندیشه و نیت چو خط محوری

ستم گوئی از آب و آتش و خاک و هوا   چون برون هفت و جاری از کدامی گوهری
تا بجنبد باد رحمت خنجر بینی روی دوست   گوش تا جانت بدان خنجر رساند خنجری
نیست این تهمت که هر چه از نفس آید پدید   سر به کفو است خواه از زهی چه زانوی
قبله اسلام بیت الله دل می دان بلی   هر که داند غیر این باشد یهود و چه سری
آسمان دل که باشد مهد طفل عقل و روح   هیچ رای نزند او را دایگی و مادری
افتخار آل طاها ماه شرع و شمس دین   داند این خدمات سلمانی و صدق بوذری
زان نظام دین و دولت چو که از انوار علم   هفت ملت را تواند کرد بر حق رهبری
پیش اوج رفعت او نور روی ماه و خور   در شمار ذره کمتری و در کهتری
چون شود طاوس عرشش جلوه گر مکامن   از خرام خویش گردد منفعل کبک دری
کی شدی فرمان روا هرگز سلیمان در جهان   گر نبودی حرف مهرش نقش بر انگشتری
کیست غیر از مصطفی قاضی قضات شرق و غرب   تا ز خاک درگهش خورشید جوید برتری
سحر کلک معجز آیینش مجو از نظم من   معجز موسی کجا آید ز سحر سامری
آب و آتش گر شنیدی صیت عدلش را بحوض   پیکان یکسان نهادندی ز پیش داوری
عقل کل باید ترا و عمر نوح و نور رای   تا صفتهای حمیدش را یکایک بشمری
از کسان گوهر اید ال غم مخور اندر نهفت   زانکه داند قدر گوهر بادشاه گوهری
خواجه ملت علی دان نه شفیق الدین عمر   دیده بگشا فرق کن در از خزف گر قادری
وارث محراب و منبر مقتدای شرق و غرب   کیست جز حیدر که تا عرشش نماید همبری
آفتاب از شرم در دامان مه پنهان شود   کاحتجاب تقویش بندد ردای پیچادری
گر حلاهای تیغ خرافان چو دستش در دهند   تنگ آید هر دو کون از اندر خامش سری
کلک او زره کند پهلوی دین و داوری   دیده باشی انچنین فربهی از لاغری
عذر لنگ و حب بوبکر و خطاب پیا   تا ببینی معجزات دست و تیغ حیدری
همچو بلبل پیش بالان چو صبح آتش نفس   هر هنی بری ز سوی ذوی او کل جوان
گر نهانش اندکی ... غم محور   ور تو در گنبد صوفی زهره خیاگری

از تو نپسندد بجز مهر علی و آل تو   گر به معجز چون کلیمی ور چو ساحر ساحری
بانگ نوشانوش می خواران ز گردون درگذشت   یکدم ای دل راح جان افزا بغری کن ساغری
مور شو اندر گرد با سلیمان همقران   کی شود بخت شهان آرامگاه لشکری
بازوی حیدر که پشت دین قوی دارد همی   عرش زیبد تا کند مولای او را منبری
مشکلات کن فکان مکشوف رای او شود   گر بچشم عقل فهرست ضمیرش بنگری
ذره واقی آسمان با هفت فرش خاکه ان   پیش علمش نکته باشد ز حرف دفتری
گر نبد حبش را سبب بود این در نظم حسن   یاوه میکردم من ای نظم از عطای شاعری
با غبار آستان او که اجرام فلک   بر مثال ظلمتند آن جمله از بی زیوری
ای منش غلب کم ارزش را چه سان نسبت کنم   با تر اپارکش بود ملوک زر جعفری
گر خزف همسر کند حاسد بلعل و در ناب   بس بود این نسبت او را شاهد بدگوهری
خاتم حجت بنان و کلک او در خور است   گو سلیمان ز امتسلط گیرد دیو و پری
اعتلاف ما و تو حاسد از آن باشد که تو   گر بصورت چون خلیلی کر بمعنی آزری
کام تو زان تلخ شد کز خاک پای مرتضی   مانده محروم و آب دست عثمان میخوری
لاجرم هر کو ز خان سفلگان روزی خورد   هم بدان خان بایدش فی کرد آخر ارزی
کوهی و مندیش الجه گوئی کین بحار دیلمی   صد جهان کفر است نه بابی بود از کافری
چیست ای پیکانگی بشنو ز صدق این قول را   تا بکفوی آشنا کی باشی از تهمت بری
مفلس و آزاده در بازار جان خوشدل را   نقد جان کن حرف جانان غم مخور از بی زری
این تو اناهای تو اگر داند ان ستر نهان   تا چه حکمت بود در بدبختی و نیک اختری
اوست دانا و توانا کار و هر صبح و شام   بوالعجب تصویرها زین گنبد نیلوفری
خار و ار داو خطاب شحنگی تا ز اهرمن   پاس دارد روز و شب اوراق گلبرگ طری
آفتاب و ابر باد بزم صنعش عود سوز   این بصورت آتشی و ان دیگر بمعنی مجمری
این خداوندی که از تا برکشد گوی و مکان   ساخت ... روز ما ... عنصری
استواء و محور و ادوار و لون مختلف   داده هر یک را ... صورت دیگری

خاک مغرب زان مرا مولود آمد در ازل | تا شوم روشن دل و چون آفتاب خاوری
سرد و گرم از خاک و باد دم کی شود [illegible] | تا بود در آب و آتش خلق خشکی و تری
کج نشین و راست گو و صدق پیش آور [illegible] | آنچه بنود افتری در وی به عقل اکبری
تا نگویی صدق و اخلاصم بجز عجز و نیاز | تا نرانم کذب اخوانم بجز مستکبری
باز داند هر که او را عقل گردد رهنما | صدق [illegible] از کذب و [illegible] هم [illegible]
شیر نر با روبه ماده مکن نسبت از آنکه | بر نتابد موش دشتی با پلنگ بربری
تا چو پرگارت بسر باید شدن گرد جهان | [illegible] تا شوی ثابت قدم زین [illegible]
اری اری این دقایق را [illegible] | تا که گیر دستگه بر قلم [illegible]
کی شود نخل حیاتت بارور هیهات خصم | چون تو [illegible] عمر خود اکنون بدست خود بری
گر نباشد خضر رهبر با تو در ظلمت رفیق | آب حیوان را نیابی گر بعرض اسکندری
از زبان کلک من بشنو حدیثی بی خلاف | چون شنیدی بارک الله را به باطل نسپری
ای کسی در طرف دل جان مرا جوید کعبه | قبل الله [illegible] این کعبه است جدا از بتگری
کعبه دل طوفگاه قدسیان آمد از آن | تا [illegible] دل نگردانی بسوی دیگری
جدا اتمام این انشا که از اقبال شاه | داد تشریف قبولم نور رای [illegible]

وله ایضاً فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والنصیحة والموعظة الحسنه

برای کام جهان در جهان مکش خواری | بخون دیده مکن زرد چهره گلناری
چو شمع در لگن تن گداز روحت را | که تا چو شمع [illegible] سرایی ز گریه و زاری
کلاه خواجگی از سر بخاک ره انداز | که بنده به [illegible] شاهی و کلهداری
بدست خویش مبر تیغ عمر خود زنهار | که این خطیئه بود غایت ستمکاری
چو دست دست تو باشد منه علم در ظلم | که ظلم را [illegible]
[illegible] | بجای آب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] گذری [illegible]

جوشن و افسر ز پشت ماهی و فرق حمل | آن یکی را بهر جنگ و آن یکی مغفر بری
تا چرا ننوشید و نگذارش نیازد [illegible] | گر الست و گر ابد و گر حمد و شکری
هر که را اسم الست اندر اجزای زبان | فی المثل گر طی کنی عرشی بدین پهناوری
با چنین دانش نیابی ره به قرب لجناب | فی المثل گر طی کنی عرشی بدین پهناوری
گر نه ابر رحمتش دادی به خاک و باد فیض | آتش قهرش کجا کردی سمندر پروری
از لعاب برگ [illegible] استاد صنع | اطلس رومی کند در کارگاه ششتری
وانقش زاحشای [illegible] بیرون آرد لطف | نوش و نیش از علم و حکمت بر طریق [illegible]
از عروق تاک آرد ساقی احسان او | راح روح افزا برون گاهی [illegible]
عقل گوهر آورش سر فرازی می نمود | گوشمالش داد از غیرت بدست [illegible]
آن خداوندی که از ترک ادب ابلیس را | کرد دور از رحمت و دادش خطاب مدبری
آدم از اغوای شیطان گر ز جنت دور ماند | اجتباه اوش باز آورد و کردش داوری
اوست آنکو کرده قوم لوط را زیر و زبر | کیست آنکو سازدش از جان [illegible]
در عصای کم کند یکدشت سحر او را چنان | که چو موسی نه چو هامان باشد در مستکبری
آن توانایی که مریم را ز نفخ روح کرد | حامل عیسی و بر جا داشت مهر دختری
آن خداوندی که بعد از انبیا بر مصطفی | ختم ارسال داد و بعثت پیغمبری
کرد از ایمای انگشتش عیان شق قمر | معجزات کلک او بر سقف چرخ چنبری
تا شود برهان قاطع حجره را اندر کفش | کرد گویا عون او از بهر حجت گستری
گر برون از عرش و کرسی جا و دان [illegible] | از نخستین پایه افضال او در نگذری
شرک خالص کفر محض ار خلاف حضرتش | صدق را بگذاری و بر کذب سوگندی خوری
اندرین [illegible] صادق [illegible] قول [illegible] | نیستی دانم یقین از کذب از همت بری
[illegible] | درج [illegible] بسر از تیغ غیرت بسپری
چون [illegible] | بود مصر [illegible] دست [illegible] پسری
[illegible] | تا چنین [illegible] افسر بود [illegible] افسری

براه خانه اگر پایه جا یکی و دو سه / ولی بجرب دلبران زمرد پیکاری
چو استوار نه در وفای عهد ازل / همیشه تا بابد در مقام انکاری
به محض قول نگردد شهادت از تو درست / که نیست راست شهادت بمحض گفتاری
چه سود سبحه بدست و سجود در بر بت / بزیر خرقه نهان کرده عقد زناری
ز طفل نفس ز دیو هوا مشو ایمن / که هست فعل بد دیو نفس غداری
به بند دیده ز روی عجوز دهر ایدل / بجیره چشم وفا زین جهان چه میداری
بوصل چار و سه پنج و نه منه دل از آنکه / ز شش جهت بتو باز است چشم اغیاری
بسوی سدره گشا بال مرغ روح چو خضر / مساز خانه درین کهنه چار دیواری
بسان گردش دولاب چند در شب و روز / گهی بسر روی و گه بپا زاو و اری
اگر تو طالب دردی گریز از درمان / که هست طالب درمان نشان بیماری
برای اندک و بسیار شادی و غم بهر چیست / مخور مخور همگی غم برای بسیاری
ز حد کاهکشان تا بجز من مهر کش / وفا مخرند بطاعت جوی بجز واری
چو راه دور و دراز مخوفست زاد ره بردار / که سم فکنده درین سنگلاخ افساری
بهیچ ذره مبین کم ز خویش عجب مکن / که هست در همه اشیا ز فیضش آثاری
ببوی آنکه بیابی ز وصل او خبری / بغیر دوست کن از مهر دوست اظهاری
براه منتظر اند سال و مه شب و روز / بدان امید که بینند روی دلداری
ز دهر و چرخ همیشه جفا و جور کشند / بدان هوس که شد چشمشان به بیداری
بخال عارض او دین و دل همه بر باد / ندیده دیده دوران مثال او یاری
ز بس که لعل لبش می بعاشقان داد / بدور نرگس مستش نماند هشیاری
چه گلرخی چه دلارام سرو آزادی / چه دلبری چه نگاری چه شوخ عیاری
رفیع قدر مکانی سپهر یک دانی / کریم طبع لطیفی بلند مقداری
مسلمست بر او خواجگی و ... / مقرر است بدو سروری و سالاری
چو آشکار و نهان جمله داند و بیند / به علم لم یزلی و به حلم ستاری

تو شکر و حمد و ثنا گوی آشکار و نهان / چه در بلندی و پستی و چه بهمواری
ثنا و حمد بسنده بود مر خدای راست / که گرد بر ما آسان طریق دشواری
چو شکر و فضل و صفاتش ز وصف بیرونست / طریق عجز گزیدن تراست ناچاری
چه اختیار بود بنده را دو قول آنه / بگو کراست بغیر از خدای مختاری
مقرر است بما بندگی و مجبوری / مسلمست بر او خواجگی و جباری
در امید چو باز است سر به نیاز / که کبر باشد گر کرد نار قهاری
بیا بپا که در توبه همچنان باز است / بجنب رحمت او چیست این گنهکاری
بزرگوارا خدایا ببخش جرم رهی / که هم کریمی و هم ستر پوش غفاری
اگر نه بهر سجود در توبه خواهم / بریده باد سرم به تیغ خونخواری
اگر چه میرسد از بهر امتحان هر دم / مرا ز حادثه هر صبح و شام تیماری
چو خواهم از تو شکایت کنم زبانم را / ز چار گوشه تو گویی زنند مسماری
نه لایقم من و دانم بعاشقی لیکن / بعشق روی توام هست گرم بازاری
بخاک و باد و هوا سر فرو دنارم / که هست در دلم از مهر روی او ناری
اثر ز نور تجلی مراست در دل از آن / کز آفتاب جمالت مراست انواری
چو سنبل و گل و نسرین او بیاد ارم / دمد ز خاطر پاکم لطیف گلزاری
بملک مصر فضیلت چو یوسف ثانی / که نیست در خور فضل و هنر خریداری
مرا بطبله عطار نیست حاجت از آنکه / که بوی زلف تو بشکست نرخ عطاری
ز خجلت سر زلف معنبر تو مدام / بجون خویش نشسته مشک تاتاری
چو دال زلف و خم ابروی ات بدور قمر / ندید دیده دوران عقل پرگاری
حریر کلک درخشان سحر طلعت / گرفته ملک سخن را بنازک اشعاری
گهی بغمزه و گاهی بعشوه دل ببری / گهی بطره طرار و گه بطراری
کبوتر بیت فی کلک عرش پرواز است / که جبرئیل فرو نایدش ز طیاری
کمیت خامه تو جولان دهی بر خور بزد / ز بیم ترقش زهره مرد مصاری

شوند زنده جاوید و ز هلاک ایمن — اگر بخاک شهیدان خود گذر آری
چه حکمتست ندانم مگر که عدلت ازان — که ره نداد بخاه تو ام بزنهاری
بدیر و کعبه و بتخانه جلوه گر دیدم — بغیر ذات تو انجا نبود دیاری
درانکه جه دل مشرقی که دل کعبه است — به پهنه ده چه شب و روز یک افطاری
بچشم و سر نتوانی که روی او بینی — چه جای ظاهر یا خواب یا به بیداری
خلاص نفس ز خلوت طلب نه از کثرت — که بهر تربیتم گفت خواجه انصاری
که هر که منکر خلوت بود یقین میدان — که مشرکست بتحقیق و ز هنر عاری
مهیمنا صمدا از تو چشم آن دارم — که روز حشر مرا شرمسار نگذاری
بغیر عجز و نیازم نبود دست رسی — درین خلافت و سلطانی و سپهداری
مقصرم من و قایل بجرم اگر سوزی — روا بهست و ز کرم بخشیم سزاواری
اگر نه رحمت تو روی جرم من پوشید — سیاه تر شود هم رخ ز جرم زنگاری
چو هست بر کرمت اعتماد رحمت عفو — مراست بر گنه خویش هر دم اصراری
ببخش و درگذر از جرم عاصیان یکسر — هو الغفور هو الله خالق الباری

وله ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والتوحید والدقیقه

تا بکی از عقب پرده بما مینگری — پرده بردار و خجل کن مه و خورشید و پری
همچو طاووس چو بر طرف چمن بخرامی — خجل از رفتن تو کبک دری
خط منشور نکویی بتو دادند بتان — همه گفتند که ما بنده و تو داوری
حسن و خط گرچه بود لازمه سیمبران — در میان همه خوبان تو برین زیب و فری
ار من این نکته اگر گوش کنی نیست عجب — چون ترا گفته ام و پند پدری
نوش با نیش دهد ساقی دهرست هشدار — تا لب از تلخی آن جام و دندان ببری
مرغزاریست جهان دلکش و زیبا لیکن — دل نه بندد بچنین آب و علف رهگذری
چند خرگوش صفت خواب کنی در شب و روز — ناله بردار به آواز خروس سحری
سود و نقصان جهان چون نکند سود ترا — هیچ از سود و زیان کند هی نقصان نری

هر تن بر سر این جیفه چه لرزی چون سگ — دست کم از که از سود چنین برخوری
تو ندانی چه خبر میدهدت هاتف غیب — رفت عمرت همه در غفلت و تو بیخبری
تکیه بر مسند دنیا مکن ای صاحب عقل — که بود جاه ترا صورت چاه ار نگری
شاه و گدا کوی که چون مرگ رسد یکسانند — وحش و طیر و ملک و آدمی و دیو و پری
گذری کن بسر خاک عزیزان بنگر — تا ببینی که ترا هست در انجا مقری
پیش تیر و تبر چرخ ز هر گونه سلاح — بهتر از اهل و عافیت شها نزا سپری
خم تهی ساز چو با دوست بخلوت باشی — جام بشکن چو شراب از کف ساقی بخوری
دام بردار که شاهین نشود صید کسی — کبک با باز نیارد که کند همسفری
چند روباه صفت دنبه ربایی از کس — وقت آن است که از سر حرص اربری شیر نری
پنجه در پنجه شیران مکن ای روبه پیر — زور بازوت بکار آید نه لابه گری
امتحانیست کند چرخ ز ادعم جانان — که بهمراهی او راه بمقصد ببری
بر سر نقطه اول زده چون پرگار شدی — طول و عرض تو شود راست چو دور قمری
چون مشرقی از آن گل بچار چه او — همچو بلبل بنوا ساز کن ای نوحه گری
زین نمط مشک که داند که برارد بهمن — زین سبب نکند گل بچمن جلوه گری
بس که شکر رود از طوطی کلکت چه عجب — که خراسان به مثل هند شود هند ری
از خجلت با دیر و غالیه در شهر ختن — وز رخت لون دهد آب بگلبرگ طری
بس که در و گهر انفاس تو ریزد بجهان — جای آنست که خورشید کند پیلوری
رونق فضل و هنر نیست درین جزو زمان — هنر امروز عوانی بود و بزرگی

وله ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمجاهده والصناعه والبلاغه

چند انکه نه عتاب داری — در کشتن ما شتاب داری
از چهره همچو ماه تابان — صد طعنه بآفتاب داری
عشاق به تیغ غمزه کشتی — زان دست بخون خضاب داری
ای تاب نیم شب ز تا [illegible] — در آتش غم عذاب داری

در آتش شوق مرغ دل را / آلوده بخون کباب داری
کشتی امیدواریم را / در ورطهٔ اضطراب داری
از ناز و کرشمه عالمی را / در آتش و در آب داری
دل بردن و جان شکار کردن / از چشم خود اکتساب داری
از چهرهٔ خویش پرده بردار / تا چند ز ما حجاب داری
دولت داری و عشق در سر / خوشتر ز همه شباب داری
بوسی بجواب از تو خواهم / گر لطف کنی جواب داری
محتاجم و از زکوة لعلت / عشریم ده ار نصاب داری
بوسی ز لبت سوال کردم / ای مسئله را جواب داری
شهانه دل مرا شکستی / خود ملک چنین خراب داری
در قتل رقیب و عزت ما / اندیشه بحساب داری
در دست قضا عنان بخشند / تا پای تو در رکاب داری
در آتش عشق مشرقی را / بنشین نفسی چو تاب داری

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والصناعة والبلاغة والفصاحة والادب

در دل و جان من از فرقت تو بس ملالی / تنم از ضعف شده بس که زدم ناله چو نالی
باز کن دیده و بنگر تن زار ضعیفم / بر فلک هر که ندیدست شب غره هلالی
بکنم خبر از هستی خود نیست چرا / بمن این تهمت هستی بود غیر خیالی
از ادب دور بود و ز کرمت خواهم عذر / چون مرا هست ز خاک قدم دوست سوالی
دوش با بخت بخلوت هوسی می پختم / گر میسر شود از حضرت مطلوب وصالی
آخر بخت مساعد شد و دولت شد یار / چون زدم قرعه و مسعود برآمد فالی
هاتف غیب چنین داد بشارت که کنون / بگذر از رفته و از نامده گر صاحب حالی
وقت دریاب غنیمت مده دامن تو ز کف / تا ترا هست دمی فرصت [illegible]

عشق بیست که این کاسهٔ سرهای عزیز / اوفتاده بسر راه عزیزان چو سفالی
گر بصد روز ندهند اهرمنان جای نشست / بگزین همچو دگر او میان صف نعالی
دل و دین و تن و جان در قدمت افشانم / از توام هست دریغ ای همه عمر حلالی
آب حیوان که نهفتست بظلمت ایزد / هست از لعل لبان شکرین تو زلالی
کی شود یافت مثالت بهمه کون و مکان / چون خرد باز ندیدست بشکل تو جمالی
چشم آهو شده حیران دو چشم شوخت / دیده دیده کجا دیده بنوع تو غزالی
خلق و لطف حسن ار هست در آن سان موجود / لیک نبود چو تو در خلق حسن نیک خصالی
بهمان شکل برانگیخته گردد در حشر / در جهان هر که مقید شده باشد بخیالی
جاودان شکر نعیم تو برو باشد فرض / هر که از خان نعیم تو رسیده بنوالی
بود امیدم که ز وصل شوم برخوردار / بود امید من زار که فتاد خیالی
حیرت افزود و لب از حسرت او میخایم / گر چنان گشت تن زار ز هجر تو خلالی
زین سبب بانگشم از زه مردان خدا / بو که یابم نظر عاطفت از اهل کمالی
مشرقی مدح سرای نبی و آل آمد / گر ثناخوان عضد بود از این پیش جلالی
مشرقی را رسد از بعد حسام و حسان / نثر پردازی و نظامی و اشعار سگالی
جز در نظم سخن خاتم منظوم مکن / که در نظم حسن هست در بحر لآلی
ختم کن نظم بنعت نبی و آل کرام / که در نظم ترا نیست در آفاق زوالی
سزد از بهر تسبیح ملایک سازند / نخبه دان چون شنوند از در منظوم تو عالی
گر صبا تحفه برد جانب تبریز و بخارا / از سواد قلم ناظم مداح مقالی
زنده از خاک برآید و سماع آغازد / از ازل تا به ابد روح فغانی و هلالی

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والفصاحة والبلاغة والصناعة والمشاهدة والدقیقة

بگیر دست من مفلس از کرم داری / که نام نیک توان یافت در درم داری
مخواه سینهٔ مظلوم در شکنج جفا / که کس علم نشود از شه ار ستم داری

تنت سفال شود دیده ات گذرگه مور / اگر مقام فریدون و جام جم داری
فرو شوی بزمین عاقبت بصد حسرت / بسان قارون اگر گنج در حشم داری
مخواه ملک سلیمان و گنج دقیانوس / اگر هوای گل و روضهٔ ارم داری
بجای صدق و سداد و فلاح و خیر و صواب / نفاق و شرک و حسد در دل و شکم داری
شکسته وار ببر ره بدار ملک وجود / بخود وبال که با در ره عدم داری
بآب شرم بشو رجس ظاهر و باطن / بفرق و دوش چرا حمل مسحم داری
ز ابر دیده ببار اشک شرم بر رخسار / اگر ز شامت شنعت بدیده نم داری
بضاعتی که کریمان به نیم جو نخرند / همیشه خویش به تحصیل آن ندم داری
مکن معارض قهر اله نفس علیله / بظلم و جهل چرا خویش در سقم داری
نشاط دل طلب از صبر و شکر و خرسندی / بعیش کوش و مخور غم گر این نعم داری
برای بیش و کم دهر غم مدار ای دل / ز شوق شمع چو پروانه گر قدم داری
بر آستان ارادت بنه سر تسلیم / مگر بحضرت تقدیس خویش ضم داری
بسان حلقهٔ نون شو خمیده در طاعت / ز حمل شرک و حسد چند پشت خم داری
اگر بدست اگر نیک فعل نفس تو است / روا نباشد اگر غیر متهم داری
به ابتلا و بلا مبتلا شو و بر خاش / چو مصطفی همگی گر غم امم داری
صنم پرست شو و بت شکن چو ابراهیم / اگر صمد به پرستش به از صنم داری
بخواه عود و بسوزان بنار دانهٔ دل / ببوی عنبر زلفش چو جذب شم داری
بخوان خلق و سر خویش پیخ کن رخسار / اگر ز نوش لبش کام پر ز سم داری
نیاز نیم شب بت پرست آلوده / به از نماز ریائی که در حرم داری
ز شوق خدمت دیرین مکن کناری / گر اعتصام و ثوقش دم از قدم داری
دمی که هست ترا اعتماد صدق در او / بذکر دوست چنان کن که مغتنم داری
بعیش کوش و طرب غم مدار از جان / چو دوست عون تو است از عدو چه غم داری
مده ز دست دمی فرصت و غنیمت دان / کنون که مهلت عمر است این دو دم داری

برای آخرت ای در دو کون هر / نگهدار و مبند از ای برادر
هر آنکو نقد خود آنجا تلف کرد / تن آسانی گزید و نفس پرورد
در آن سر غیر حسرت در دلش نیست / چه حاصل چون در آنجا حاصلش نیست
درون مشرقی زین غصه شد خون / که نقد رفته با ناید بکف چون

مقالهٔ بیست پنجم در ذکر حالات مرد عاشق که بسبب جذبهٔ عشق پای بر روی دجله نهاد و آب او را زیان نکرد تا روزی از پی بصری عیبی در نظر معشوق دید و بسبب آن عیب بینی در آب دجله غرق گردید

بود در بغداد زیبا دلبری / سرو قدی مهوشی لب شکری
عنبرین خالش خراج ملک چین / زلف مشکینش پناه کفر و دین
حاجبانش از سر سرو بلند / گردن شیران کشیدی در کمند
مردمان چشم او سحر آفرین / فتنهٔ عالم ولی پرده نشین
با چنان زلف و دلال و غنج خال / با چنان حسن و جمال بی زوال
بود میلش سوی عشق آن نازنین / گرچه فارغ بد ز عشق او و این
...کهان آشفته حالی بیدلی / بیخودی بی واله‌ای بیحاصلی
...شت معشوق جمال آن نگار / نه شبش آرام نه روزش قرار
شب همه شب پاسبان کوی او / روز جویای رخ نیکوی او
مسکن عاشق برون شهر بود / قصر معشوق اندرون شهر بود
...ن شدی عاشق بطوف کوی دوست / جذبهٔ عشقش برون کردی ز پوست
...محابا بر سر دجله شدی / وصل آن دریافتی باز آمدی
...ی این بود کار مرد عشق / می نیاسودی دمی از درد عشق
...زی آن آشفته مرد ناصبور / دیدی اندر چشم یار خود قصور
...بان در باکای نازنین / حبت اندر دیده ات عیبی چنین
...ش گفت یار مهربان / عیب جویی نیست کار عاشقان

بر سر دجله منه پا بیت دگر ارم ره پل ای جندی ای پسر
عاشق بیچاره قول یار خویش فهم ناکرده قدم بنهاد پیش
غرقه شد در آب دجله عیب بین کار مرد عیب بین باشد چنین
گر تو خواهی تا شوی منظور یار هر چه بینی نیک بین و نیک دار
تو بعیب خویش اگر بینا شوی کی بعیب دیگری گویا شوی
پنبهٔ غفلت ز گوش و دل برار این نصیحت همچو در در گوش دار
اختلاف و کثرت و خیر و شر جمله را مجتمع دان اندر
چون ز کثرت بگذری و از خلاف پی دلس گردی مثال آب صا
رجس باطن را بآب دیده شوی تا در ان حضرت پا پاک آب
رنگها بی رنگ دان در بحر ذات رنگ چه بود اختلاف ممکنا
بی نشانی ما ز بیرنگیست گنج وحدت از نظرها مخفی
کس از این اسرار آگاهی نیافت تا ز کثرت خط از ادی نیا
زین تجلی مشرقه بیرنگ شد گر رخ بی رنگی او رنگ شا
ذات او پیداست اکنون نه نشان تا حجاب از پیش چشمش شد
هم بچشم دوست اکنون روی دو پند و عظ ز گو پر کین نه او
تو بر عم عاقل با جوج فن قرب جو شو در حریم
چون شدی محرم بحق پیدا ر باش آن حق باش و ز خود بیز

مقالهٔ بیست و ششم تمثیل مرد غنی که مسما در میان اعراب
بود و سیر حالات و جوانمردی و نکو اعتقادی که مورث سعاد

بود مردی در عرب عمار نام مستفید از خوان جودش
از زن و فرزند و اموال و خدم طاق بود اندر عرب ا
بود در همسایه مرد غنی مفلسی آزاده مرد فا
در حقیقت کاملی مردانه در شریعت عاقلی ف

تا نه بیند همالش اندر دسر دیده آفتاب عیانست
اگه در بزم گنج زر بخشد در که رزم مرد میدانست
در دلیری و چابکی و هنر روبه او چو شیر غژانست
در ز خیبر کند سپیل از خصم اگه دستش فراز دستانست
هم ز دستان او شنو سخنی که فزونی ضعاف دو جهانست
جای سیر ابش ریح مشکونست جای طیر آتش جرح گردانست
جبرئیل امین ز بهر شرف بر سر خوان او مگس رانست
هر که رو تافت از جناب علی حشر او با سگ یهودانست
و انکه از خوک و سگ نه بهتر زان بهر هنر گزینه پلیدانست
هست مطرود دین و شرع رسول آنچه مرغوب کیش گبرانست
از هدایت بکجا برد بهره هر که او ذکر و فکر هذیانست
هیچ سوده ز مرهم او بستر دیده را که زخم پیکانست
خاک راهش به دیده کان بردار که ضیا بخش و زیب اجفانست
میر کیوان برای فخر و شرف بجناب رسول در بانست
اگه بنهاد پای بر سر چرخ هست در بند و خود به ما نانست
قرة العین حیدر و زهرا روشنی بخش چشم اعیانست
دل شکر خنجر روان کاهش قطع پیوند بند شه یانست
رمح شه راست طرفه خاصیتی چون که در دست شاه گردانست
که چو تیره خدنگ راست رو است که بسگل کمند پیچانست
بگذرد تیرش ز جوشن چرخ چه غم از خصم غرق خفتانست
دید کان از غبار مقدم او خوشتر از سرمهٔ صفاهانست
بوی خاقانی آید از دهنش بکمهتی کز دیار شروانست
خاک پای نه دیده است بخواب آنچه در چیخ کنجانست
زین طاعت بنزد آل مصطفوست آنکه امین از آفات سر شیطانست

سعدی و حافظ آن دو گوهر فرد / که جهان زاهد از ایشانست

بر گر شاعران مکن نسبت / قطره قایم بذات بحرانست

والد وحشی ار بود ارزد / مولد محتشم ز کاشانست

شهریارانه خد همچو منیست / که جناب ترا ثنا خوانست

اعشی نکته سنج روشن راکا / پیش نطق تو همچو لالانست

در هوای عقاب پل افسکن / پشه را کی مجال طیرانست

پیش بلبل مبر تو هم زاغ / زاغ را کی خرام کبکانست

بروای زاغ ور این مکن کن / گلستان جای عندلیبانست

چو غم ار زاغ شد برون از باغ / نوبت بلبل خوش الحانست

بلبل خوش نوا بال و بزار / که کنون نوبت همه ارانست

طوطی شکرین مقال بپا / کین مقام سرایانست

چون کند منزل عندلیب بباغ / مسکن زاغ کوهسارانست

داد عطارد طلبه گر براد / کار در دست کل فروشانست

از استماع نوای من زهره / دست افشان و پای کوبانست

گو نشین بر بساط خاطر من / هر که را میل مرغزارانست

بنگر معجز مسیح وگو / که فلاطون رئیس یونانست

از ره سنگ لاخ فکرت من / پای باد خیال لنگانست

ماه از گشته چهره نیلی رنگ / مهر را دیده همچو کورانست

تا ز حکمت نشان و نام بود / روح را اخلاط ادانست

همچو جان حسین تشنه جگر / بهر آب فرات عطشانست

بهر این کو شراره عرشش / لولو از بحر دیده غلطانست

این در نظم آفتاب مزاج / زندگی بخش آب حیوانست

عدل و بخششش ز خاتم و کسری / ماند این دم نام خاقانست

گم گشتگان بادیهٔ عشق و حیرتیم / ما را هوای روضهٔ دار السلام نیست

ما طالبان بکوی خرابات میرویم / ما را گذر بکعبه چو احرام نیست

ایضا — وله

میخانه جای در وگشانست مشرقی / در کعبه خانه ساز که انجام مقام نیست

کسی که پای ولش در طلب بفرسوده است / ز زند کامشمارش که بوده نابوده است

مدام طالب در دیدم منت ایزد را / که جان ما ز طلب ساعتی نیاسوده است

تن بلاکش اگر خاک شد براه طلب / چه غم که جان و دل اندر مقام محموده است

ز دیده ساز قدم در ره رضای حبیب / اگر ترا هوس وصل و کوی مقصود است

بلای محنت خونین دلان کجا داند / کسی که لخت جگر از عیون نپالوده است

حسد مبر ز اندوده جامهٔ جهلا / که جامهٔ خسته دجال هم زر انداوده است

ایضا — وله

مکن شکایت ای مشرقی ز ناکامی / که هر چه میرسد از دوست خیر و بهوده است

بیا که آتش عشق تو در دل افتاده است / بیا که بی تو مرا کار مشکل افتاده است

چو سان بکعبهٔ مقصود پیدلیل رسم / که راه پر ز بر و ناقه بر گل افتاده است

حدیث عمر بپایان رسید آه دریغ / که نفس در گذر مرگ غافل افتاده است

ز نا امیدی بحر فنا نیندیشد / کسی که رخت امیدش بساحل افتاده است

رموز عشق ز مجنون شنو که اگه نیست / ز سر عشق هر آنکس که غافل افتاده است

بگویم و نکنم بیم از حسود و غیور / که این حدیث بهر گوه محفل افتاده است

صلاح خیر مجو از فقیه زرق فروش / که در طریق ادب سخت کاهل افتاده است

لب از فضول و مجابت بهر ترسم / زبان خامه از آن روی عاطل افتاده است

وله — ایضا

براه میکدهٔ عشق مشرقی فقیر / شهید وار بخون گشته بسمل افتاده است

بلوح مشهد پروانه این سخن رقمست / که جان فدائی بوفرق دوست منقشست

کسی که زنده نباشد بعشق سوز و گداز   بسان شمع بران عاشقی شمعت
بفرق تا شمع فشان نقد جان چو پروانه   کنون که مهلت عمر عزیز یم دست
هر آنکه عمر نخواهد برای دیدن دوست   بقول پیر طریقت وجود او عدمست
مسلمت برو عاشقی و جانبازی   که در وفا و محبت چو نور خور علمست
چه ذوق یابد از آب و دانه آن مرغی   که پای بند بلا و اسیر دام غمست

ایضاً
مکن شکایت ای مشرقی که پای او بیست
اگر رسد بتو شادی نکوست ور المست
وله

ما عاشقیم و سر نکشیم از جفای دوست   شادیم در بلا همه عمر از برای دوست
بیرون نیاوریم ز دل تیر غمزه اش   جان داده ایم دولت خدنگ جفای دوست
ما را هوای جنت و حور و قصور نیست   ما را بسست از همه عالم هوای دوست
ما زان قبیله ایم که از صدق کرده اند   ترک رضای نفس برای رضای دوست
بر دوختیم دیده ز روی جهانیان   داریم چشم لطف و کرم از عطای دوست
بر باد رفت خاک تن ما و همچنان   در آب و آتشیم ز شوق لقای دوست
خوش مشرقی ز راحت عالم فراغ یافت   از یمن فقر و دولت پی سپهای دوست
مفتاح گنجخانه دولت بنام اوست   گر زوی فخر و عز و شرف شد گدای

وله
باد همیشه این شرف و قدر بر مزید
تا هست و بود و باشد طول و بقای دوست
ایضاً

ای دل هر آنچه نفس پسندد گناه تست   جز دوست هر چه میطلبی سنگ راه تست
دل سوی غیر طاعت معبود میکنی   غافل ازین که کعبه جان قبله گاه تست
زین فعلها که نیست پسندیده شرع و داد   کین فعلها بروز قیامت گواه تست
بستان بخواری از سر و در خاک ره فکن   از عجب گوهری که بفرق کلاه تست
ز اخوان نگاه دار نشان عزیز مصر   تا از زمان که یوسف کنعان بچاه تست
مه را اگر ضیا رسد از فروغ مهر   آن تیرگی ز کوکب بخت سیاه تست

ای مشر

وله
ای مشرقی ز جند و شیاطین مدار بیم
چون عون کردگار نصیر سپاه تست
ایضاً

دل طریق مقصد جان چون بدیده ایم   گر گنیم خویش درین ره بعید نیست
بنید گنج جان بود اندر سرای دل   داریم صدق لیک نشان از کلید نیست
ساکنان کعبه وصل در ازل   ما را خبر ز محمل و بانگ بشند نیست
پر شد جهان دکانچه دل از متاع غم   کاستاد هیچ را سر حل من مزید نیست
آب عنب مریز به پای عزای بخاک   کین قطره کم ز قطره خون شهید نیست
ما در صفای می رخ مطلوب دیده ایم   ما را سماع قوت گفت و شنید نیست

ایضاً
ای مشرقی زر از کسان پرده بر مدار
کافشای راز بر طریقت مرید نیست
وله

ای دل حریم دوست مجال رقیب نیست   محرم درون حریم بغیر از حبیب نیست
در گلشنی که نغمه داود خوش اوست   حاجت بصوت فاخته و عندلیب نیست
درد دلم حواله بنسخه مکن از آنکه   بیمار عشق را سر گفت و شنید نیست
از پا فتاده ام بره همچو خاک راه   گر دست گیریم ز کرامت عجیب نیست

وله
ای مشرقی کلام معنبر مشام تو
کمتر ز شعر اعشی و نظم ادیب نیست
ایضاً

وه که امشب دیده محروم از جمال   جان و دل زین غبن در غرقاب محنت مضطر است
زهره کو بر سنگ زن چنگ و نوای   کان مه برج شرف پنهان ز چشم مشتریست
اعلم و افضل کسی دان کز علوم مرتبت   بر همه اشیا بعلم و فضل او را برتریست
یک فروغ از پرتو نور جمال اوست مهر   کز فروغش روشن این نه گنبد نیلوفریست
نثر تش رونق ده اعجاز دست موسویست   همتش برهمزن بازار سحر سامریست
برتر است از وصف ذاتش بار دار فضل   زانکه این میدان نه جولانگاه اسب لنگریست
باعث محرومی تو مشرقی از بزم دوست   از نفاق مدعی و از بلای پر زریست

وله ایضا

در حریم وصل جانان بوالهوس را بار نیست	خلوت سلطان منزلگه اغیار نیست
گوش جان محروم باد از نغمه ناقوس دل	رشته جانم اگر پیوند با زنار نیست
بی فروغ شمع وصل اندر شب دیجور هجر	جز غم عشقش انیس خاطر افکار نیست
از سموم هجر نسرین دلش پژمرده باد	هر کرا چون لاله بر دل داغ از آن رخسار نیست
کی شود دامان و جیبش پر ز خون [illegible]	هر کرا جان و دل و تن قابل ایثار نیست
تیغ مهرش ذره ذره گر کند اعضای دل	بر دلم از تیغ مهرش ذره از آزار نیست
دایم از لخت جگر دامان و جیبم [illegible]	ریزه الماس اگر در دیده خونبار نیست
کی سزد از مدعی دعوی سرداری [illegible]	جز سر منصور اینجا مستحق دار نیست
بر سرش کی سایه انداز دهمای معرفت	آنکه چون دیو هوا در ظل استغنا نیست
آنکه سر عشق از هم صحبتان پوشیده داشت	جز حدیث عشق او مشهور در بازار نیست

ایضا	در حرم هرگز نگردد محرم ای مشرقی گمرهی کش روی دل در کعبه دیدار نیست	وله

بلا و محنت جان من از برای دلست	ز غصه جان نبرد هر که مبتلای دلست
هر آن ستم که رسد از سپهر دورنگ	بجان خسته مجروح از برای دلست
بهیچکس نشود آشنا گرفتاری	که مبتلای غم عشق و آشنای دلست
توان بمعنی تحقیق دید صورت جانان	بدیده که منور ز نور رای دلست

وله	ز روی عز و شرف پادشاه ملک غناست یگانه که چو تو مشرقی گدای دلست	ایضا

نه همی گردون دون در بند آزار منست	دشمن جان منست آنکس که دلدار منست
گر نشد با بخت من دمساز شادی از جفا	بارک الله بر وفای غم که غمخوار منست
ناوک مژگان خونریز بر هر آلوده اش	همچو دل پهلونشین جان افگار منست
دجله بغداد و رود نیل و دریای محیط	چشمه از چشمه سار چشم خونبار منست

ما بچه عشقیم بروز ازل خود چنین	از عقل مگو کار تو نابخته [illegible] مست
از محتسب شهر مپرسید مقامات	کان مست می جهل کی آگه ز مقامات
آن مست تنک مشرب بی ظرف تهی مغز	همواره طلبکار می و شرب مدامست
ای مشرقی از باده بپرهیز درین فصل	خاصه که ملک تایب و ایام صیامست
خوش باش و مکن بیم ز خصمی زمانه	چون حامی تو عاطفت خواجه نظامست
از خاک درش کحل بصر خواه که زین نور	خورشید فلک پرده در کفر و ظلامست
تا آمدن و رفتن این لیل و نهارست	تا گنبد گردنده درین سیر مدامست

ایضا	یارب تو فزون کن بکرم حشمت خواجه کو مقصد احد و اولاد کرامست	وله

دل و جانم اسیر درد و غمست	تن پر اندوه و سینه پر المست
نگشاید مگر بدست اجل	گره من که بسته ستمست
زیرین نه رواق مینایی	شوربختی چو من بدهر کمست
تا جدا مانده ام ز خاک درت	روز نیم غصه حاصلم ندمست
گر بخدمت مقصرم لیکن	دیده ام باز بر ره کرمست
مشرقی دل منه به مهر سپهر	تو چه دانی که با تو در چه دمست

وله	تو بتسلیم کوش و صبر و رضا کانچه آید ز دوست مغتنمست	ایضا

ما عاشقیم و عشق تو ما را مسلمست	آنکو نه عاشقست نه از جنس آدمست
گر آدمی بعشق گرای و بعشق میر	کانکس که مرد زنده کی او را ازین دمست
عشق آتشیست خانه برانداز و [illegible] سوز	هر جا علم کشید در آن خانه ماتمست
گفتیم سر عشق که ماهی بر حرز و فاش	اکنون محرری و ارادت مقدمست

ایضا	ای مشرقی حلال بود عاشقی ترا زیرا که عشق از تو عزیز و مکرمست	وله

راز دل با جان نگویم زانکه دم نامحرمست
اشک خونین شرح شوق ما بپایان نابرد
کی شود بیگانه محرم در حریم خاص جانان
خلوت جان و دل از شادی و غم پرداختیم
بلکه عقل و شکیم عشق او بر باد داد

در ره مقصود جان ای دل قدم نامحرمست
زانکه در تقریر شوق ما قلم نامحرمست
چون درون جان خویشش هم نامحرمست
کاندر ان خلوت سرا شادی و غم نامحرمست
دید کاندر خلوت سلطان حشم نامحرمست

ایضا
دیو زلفی در حریم خاص یزدان جا مده
زانکه دیو نحس زائی در حرم نامحرمست
وله

گر بگویم آنچه از عشق تو در جان منست
شرط طالب چیست راز عشق پنهان داشتن
گر مرا خوانند کافر نعمت اهل شرع
تا نگویی کاین سخن اضغاث و احلام
بر سر آمد دور میخواران تعلل تا بکی
جان نگر از وهم کان طایر لاهوت سیر
ای طبیب از بهر بهبود دم بیهوده ریخ
مرهم آسودگی بر خستگی ریشم منه

در طریق عاشقی برهان کفران منست
در رهٔ میکشم عیان رازی که پنهان منست
کی روا باشد چو کفر جمله ایمان منست
بر یقینم وین عقیده صدق برهان منست
در خمارم ساقیا می ده که دوران منست
در چنین ظلمت سرای دهر مهمان منست
زانکه درد جانگداز عشق درمان منست
کین جراحت یادگار زخم جانان منست

وله
هفت کشور را شوم فرمانروا ای مشرقی
چون سپاه جان و دل در حکم فرمان منست
ایضا

پیش شمع عارضش خورشید و مه پروانه است
بس که چشم رهزنش تاراج عقل و هوش کرد
آنچه در لعل و در دندان مرجان پوش اوست
عاشقی گر زهر خند اوست قوت دائمش
کشته شمشیر خون آشام ترک غمزه اش
همدم خاصان نگردد در حریم قرب دوست

آنچه در خورشید موجود است در مهتاب نیست
از هراس و بیم شب در چشم مردم خواب نیست
در در ناب و دهان غنچه سیراب نیست
کام او از شهد ناب و نوش لذت یاب نیست
بیم از شمشیر مرگ و حاجت قصاب نیست
هر که چون تو مشرقی هم صحبت احباب نیست

صدق

ایضا
صدق و اخلاص تو همچون صبح صادق روشنست
قصه شوق ترا حاجت بدین اطناب نیست
وله

دنیا مجال امن و مجال قرار نیست
در دست روزگار اسیریم و مبتلا
اقطار کاینات بدیدیم تحت و فوق
برجای آب آتش بارد ز آسمان
پر شد جهان ز فتنه و این قصه روشنست
ای مشرقی چه جویی از دهر اعتبار
گر عاقلی ببند لب و چشم از فضول
در راه بندگی و وفا و حقوق و عهد

آنچه از روی ماست درین روزگار نیست
پامال غم شدیم مگر غمگسار نیست
آراسته است شهر و در و شهریار نیست
گلزار را طراوت فصل بهار نیست
کامال عیش خلق جهان همچو مار نیست
از اعتبار دهر ترا ننگ و عار نیست
چون بر مراد خویش ترا اختیار نیست
دیدیم هیچ چیز بر از اعتداد نیست

وله
چون حمد شاه حاصل دنیا و دین تست
غم نیست گر کلام ترا اختصار نیست
ایضا

در حریم وصل جانان بوالهوس را راه نیست
مه وشان را مایه حسن از فروغ روی اوست
از برون پرده هر یک گفتگویی میکنند
این تمنا سوخت جان عارفان و عاشقان
آرزوی جان بجز جانان نباشد لاجرم
در دعای مشرقی در دیر و کعبه روی اوست

هر گدا شایسته تشریف قرب شاه نیست
لیک مهر روی او محتاج نور ماه نیست
از درون پرده لیکن هیچکس آگاه نیست
مقبل این آرزو جان و دل گمراه نیست
هرچه در خاطر مصور گردد آن دلخواه نیست
ور نه قصد او بکعبه بهر مال و جاه نیست

ایضا
کعبه و سجاده و تسبیح و زنار و بت و شرک
بر کسی کو از دل و جان طالب الله نیست
وله

آن زلف گر آشفته ز تاثیر نسیمست
هر چیز که در کون و مکان مخفی و پیداست
در میکده عشق خرد راه ندارد

سر مشعله شمع شب تار کلیمست
میدان یقین کان صفت ذات قدیمست
این ننگ دل عقل نظر بسته و نیمست

اندر نظر عشق نگر چهرهٔ مقصود — انجا همگی چهرهٔ مقصود مقیمست
باز امدن از معصیت ای بندهٔ مخلص — چنگ سبب لطف خداوند کریمست
رحم ار و ببخشای به بیچارگی من — زیرا که سخا شیوهٔ رحمان رحیمست

وله — در دام خم زلف تو ای مشرقی زار — آشفته و حیران و گرفتار و سقیمست — **ایضا**

برو رفته و نیامده له و دریغ چیست — فرصت شمار حال که او را اعتباریست
برپا در فلکان می کلف دانوش — نتوان چو بی می و طرب و عیش و نوش زیست
از می ببر ز دل غم و تیمار روزگار — از جور روزگار اگر خاطرت غمینست
زین ابتلا که کارهٔ نفس و طبیعتست — محجوب انبیا و سر اولیا علیست
تو شاه و شاهزاده و سلطان مطلقی — نایب مناب و قاضی و والی و میر کیست
مانند چشم احول که بین دو بین مباش — ای مشرقی بصدق گرت چشم بر یکیست

ایضا — صورت پرست بازنه بیند جمال دوست — معنی طلب ز صورت اگر دیده حلیست — **وله**

زیستن بی وصل جانان مشکلست — زندگی بی دوست باری بر دلست
ناصحا منعم ازین سودا مکن — کین نصیحت سخرهٔ بی حاصلست
صحبت معشوق و می فرصت شمر — کین حیات عاریت مستعجلست
زان سوی سدره است جای مرغ روح — وه که پای طفل نفس اندر گلست
در حریم کعبهٔ دل روز و شب — طوف دارم زانکه جاز امرست
عرق بحر عشق و معشوقیم ما — هر کرا عقلست اندر ساحلست

وله — ترک عشق ار مکن ای مشرقی — کانچه بود عشق کمیر باطلست — **ایضا**

مستان عشق را خبر از ننگ و نام نیست — محو جمال واقف شرب مدام نیست
در طور عاشقان گر خرابات ظاهرست — انجا نشان موسی و بیت الحرام نیست

در جهان چون این سخن سازم تمام — کین مثل بر صورت سنگ و سبوست
مدعی کی محرم اید راز ما — چون نماز او همیشه بی وضوست

وله — بر حذر ای مشرقی از مدح و ذم — کان صنم خود کام و شوخ و تندخوست — **ایضا**

دیده کو تا باز بینم روی دوست — عقل کو تا ره برم در کوی دوست
از دماغ من کجا بیرون رود — عطر روح افزای بوی موی دوست
طوبی و سدره خجل گردند اگر — در خرام اید قد دلجوی دوست
سحر بابل را نیارد در نظر — چشم جادو ساز چون اهوی دوست
اهل دوزخ را رهاند از بلا — تار زلف و کاکل و گیسوی دوست
عارفان را دل بود اویخته — روز و شب از گوشهٔ ابروی دوست

ایضا — مشرقی باشد بلایش را بلال — خوانده اندش هندوی هندوی دوست — **وله**

تمنای من دلخسته از مطلوب جان انست — که از من نگسلد دل تا مرا در تن دل و جانست
مبارک باد عیدش جان بلب اورده ام — که جان گوسفند از بهر بدی عید قربانست
نباشد التفات خاطر بر نعمت الوانش — کسی کو را بخلوتخانهٔ دل روح مهمانست
کند هر لحظه تشریف بتولی از خدا حاصل — زبده و فطرت الکو تابع احکام قرآنست
زاخوان شیاطین الکه بنود برحذر [illegible] — بود از جند شیطان ان مخطه ز انسانست
ملک مصر اگر یوسف عرض امیر [illegible] شد — ولکن نسبت یوسف کان تفاق اذ کید اخوانست

وله — بحق پیوند و بگسل از هوای نفس اماره — که دیو راهزن از شش جهت در قصد ایمانست — **ایضا**

در مصاف شیر مردان بیدلا ز اراه نیست — در حریم قرب جانان ناکسان را راه نیست
آشنا شو با سگان کوی او گر طالبی — زانکه پیش آشنا بیگانگان را راه نیست
بس که سیلاب سرشک از دیده بارم بر زمین — [illegible] ارض از طلاطم مردمان را راه نیست

وله ایضا

[illegible] طوق ادن [illegible] همطلق از اخواهند [illegible] از جهان [illegible] [illegible] دل [illegible]

[illegible]

تا جهان تاریک شد از آه دود آسمان — بعد ازین در هیچ طوری سیر و از راه نیست
کج رو از راه نباشد بر صراط مستقیم — در طریق راستان جز صدق و از راه نیست
پا ز سر کن چون ز ره آه دل روی گر مقبلی — زانکه جز از دل بکویش مقبلا از راه نیست

وله مشرقی جز خدمت خاک در جانان مکن
گر در دیگر بکویش خادما از راه نیست **ایضا**

گر برید پی خجسته آورد پیغام دوست — از طرب جان بر فشانم چون بگنجد تن بپوست
همچو موئی گشته‌ام از تاب پیچ زلف او — در جهانم کین منم تا تن بود ما را حجاب
شش جهت را قبله جان و دل و تن کرده‌ام — چون مرا از شش جهت روی و دل در جانب اوست
چون بمحراب نماز آیم سحر با صد نیاز — قبله جان و دلم محراب ابروی او بود
خون دل از دیده بارم چون کنم قصد نماز — زهر بهای غمش خون جگر آب وضوست
مشرقی اسرار جان و دل مگو با مدعی — کین مثل از روی معنی صورت سنگ و سبوست

وله لحد دوری بجویم بعد ازین زان خاک در
گر بمیرم ور بمانم مسکنم آن خاک کوست **ایضا**

دانش انسان چه باشد پیش علم عالمت — عقل کل عاجز بود از ذکر ذات کاملت
گر خطای جمله را سازی مبدل با صواب — ذره نقصان نیاید از عطای شاملت
فارغ آید خاطرش از ما سوا یک جا دلش — هر که گردد از دل و از جان و از تن مایلت
بگذرد از عرش اعظم از علو مرتبه — آنکه تبلیغ رسالت میکند از حاملت
از قبول و رد خلقان فارغ و آزاد زیست — هر که از روز ازل آمد قبول افضلت

ایضا مشرقی منظوم سازد وصف ذات کبریا
از حدیث مخبر صادق امین نافلت **وله**

جان بلب آمد و کامم ز لبت حاصل نیست — چند آمد که ازین واسطه‌ام در دل تنگ
همچو زلف تو پریشان و مشوش جویم — کار من گر ز فراق رخ تو مشکل نیست
بر در بارگهای تو نگاره یا بد — آنکه از او بار بجا که در تو مقبل نیست

[illegible]

[illegible]

ایضا مشرقی در کنف رحمت او خوشدل باش
که بسر منزل درویش چشمی که عماست شد **وله**

آن سرور راستین که بر نیلوفرش قباست — تو باده بهشت و گل باغ هل اتی است
سلطان بارگاه شریعت امین است — یعنی حسین قرت عینین مصطفاست
شاه رفیع منزلتی کز علو قدر — پشت سپهر بهر عبودیتش دوتاست
شاهی که خاک در کهش از عزت و شرف — در چشم اهل دانش و بینش چو توتیاست
گر جان فدا کنیم برای رضای دوست — برتر ز عرش منت و گرهی بجان ماست
از هول رستخیز نترسیم بهر آنکه — امید ما بشاه شهیدان کربلاست

وله ای مشرقی ز طاعت تو خدمت مسیح به
چون در دل تو آرزوی کعبه بقاست **ایضا**

گویی فلک از عکس نیل چهره ماست — نشان نامه انجاز خون دیده ماست
برای تجربه چند آنکه امتحان کردیم — بلا و محنت و غم خواست آرمیده ماست
بزیر گنبد اگر دیده هر کجا سنگیست — چو تیک در نگری در سبوی شیشه ماست
چه حکمت است تو گویی که آسمان و زمین — همیشه بوسه بر خاکش و نقص و کینه ماست
به مشرقی جفا دیده باوفا باشید — که این عزیب ستمدیده نورسیده ماست
بدارد دست تظلم ز جاک پیرهنش — که [illegible] برگزیده ماست

ایضا مبین بذل گناهش که مشرقی حزین
اگر چه غرق گناهست آفریده ماست **وله**

آشتم جای که هفت اقلیم در فرمان اوست — بسپهر اعظم و لوح و قلم برهان اوست
[illegible] و ماه و انجم کوه و هامون بحر و کان — نکته از نکتهای ابجد دیوان اوست
اعتصام [illegible] حبل المتین او لیا — تازی از زنار زلف و عطفی از دامان اوست
پیش شمع [illegible] نشین پروانها رقصند خوش — الصلای عاشقان هر کس که جان قربان اوست
بر رخ [illegible] آستین افشان شود — هر که چون تو مشرقی خاک در دربان اوست

[illegible]

وله ایضا

از تاب و پیچ زلف او باشد بجانم تابها
زان تابها بگشوده ام بر دل ز دوزخ بابها

جان و دلم آویخته از پیش طاق ابروان
بر صورت محراب کو بندند در محرابها

جان دادم و از وصل او کام دلم حاصل نشد
با انکه در راه طلب خوردم بسی خونابها

چون زلف و خال هندوش شام و سحر در آتشم
از بس که بینم در غمش هر شب پریشان خوابها

باشد محال و ممتنع رفتن بسوی ساحلم
کشتی صفت چون مانده ام سرگشته در گردابها

وقتی شود ای مشرقی از تو تسلی خوی او
کز خون خلق و فرق تو رنگین کند عنابها

عریان تن و ژولیده مو بنشین به خاک کوی او
بر نار سوز اشکها بر باد ده اسبابها

وله ایضا

اگر خواهی که بینی در دو دیده آب روی ما
بمژگان خاک روبی کن سحر در خاک کوی ما

گر از جان طالبی تا رهبری بر کعبه مقصود
بسیما چهره ره باز بین پی دیده سوی ما

جلا ده دیده دل را چو صیقل همچو آیینه
که تا بینی در آن آیینه عکس نور روی ما

شوی بیهوش جاویدان نه بینی روی هشیاری
رساند بر مشامت صبحدم گر باد بوی ما

حیات خضر کو زهر است تا نوشی لب کوثر
بود تو جرعه ای اعتبار از زلال جوی ما

حذر کن مشرقی ایمن مشو با قهر تا [illegible]
که کس را نیست تاب تف نار تند خوی ما

وله ایضا

بحبل الله کن پیوند رشته جانت
که تا سازد خلاصت از جهنم تار موی ما

تا که ابر رحمتش بارد به ما
بحر جودش رو همی آرد به ما

گنج دل تا پاک کردیم از عرض
نقد جان پاک بشمارد به ما

چون امانت را امین و لایقیم
او امانت نیک بسپارد به ما

آب در روی ما چو از او حاصل است
هر چه او را هست رو آرد به ما

تخم نیکی در ریاض جان و دل
بازیار صنع میکارد به ما

هر چه جز مهر و ولای او بود
هست امیدم که نگذارد به ما

ما نیازاریم موری بی سبب
هیچ جز او هم نیازارد به ما

[illegible]

وله ایضا

مسجد اقصی ما روی دلارای اوست
حلقه زنار ما زلف چلیپای اوست

غیرت لعل مذاب لعل شکربار اوست
پیش رو انقلاب نرگس شهلای اوست

قبله که عارفان گوشه ابروی اوست
جان و دل عاشقان منزل و ماوای اوست

حبل متین خرد پر تو گیسوی اوست
عروه وثقای ما قامت رعنای اوست

ایضا وله

مطلب تو مشرقی گر ز جهان روی اوست
مقصد ما مشرقی خاک کف پای اوست

انکه در اول قدم بر لوح دل انکار داشت
دعوی باطل بسی در پرده پندار داشت

نافی شیطانش میخوانند ارباب خرد
انکه با یار موافق بهر زخم مار داشت

نیست صحت قول آن معلول در صدر شرع
زانکه در زیر ردا و طیلسان زنار داشت

قدر گوهر کم نگر در دکان جوهری
مهره خر کرد و روزی گرمی بازار داشت

وله ایضا

مصطفی را نعت گوید مرتضی را منقبت
هر که همچون مشرقی با مرتضی اقرار داشت

آمد آن عشق که با ما سر حیرانی داشت
رفت آن عقل که از ما دل ویرانی داشت

بارک الله خجسته خبری باز آورد
بدل از جان که به ما وصلت پنهانی داشت

از دم آتشین روح مصفا برخاست
گر چه با همه ما صحبت [illegible] داشت

اعظم الله جان برد ز من هستی من
که اگر پرسی گوئی که کی او جانی داشت

باز پرس از کرم احوال پریشانی دل
کین دل گم شده وقتی سر و سامانی داشت

گفتم آن شیر بد دیدی تمامی گفت
دیدم آن موش که نه گربه در انبانی داشت

غرقه بحر فنا گشت ز تدبیر خطا
انکه با نوح و سفینه سر طوفانی داشت

از دم روح بدان فیض مسیحا برسید
که بدل شایبه با مریم عمرانی داشت

ایضا وله

مشرقی کار تو مشکل نشود از دل و جان
چون دلارام بتو جان و دل ارزانی داشت

[illegible]

طوق نافرمانی از گردن بیفکن مردوار / طاعت حق پیشه سازه و بر حذر باش از ریا
جز فنا و عجز و تسلیم و شکیب و صبر و شکر / جا مبادا نفس را زندان بشیری از غنا
طاعتی که لایق این در نباشد زان بکاه / زانکه باشد اینچنین طاعت دغا و افترا
در نکر با دیو مستکبر ز نخوت شد چنان / گر نه بدبر مکن بر طاعت خود متکا
از فریب سحر فرعون هوا ایمن مشو / یاد آور از ید بیضا و موسی و عصا
مشرقی کن توتیای دیده خاک راه ام / گر ترا با احمد و اولاد صدقست و سداد
زانکه باشد خاک راه او بدیده توتیا / در ثنای احمد و اولاد کن ختم دعا

ولہ ایضا

گر کوری اعدای دین خوانم ثنای کبریا / و انکهی نعت و مدیح انبیا و اولیا
کر خلاص جان و دل از شر شیطان بایدت / نفس کافرکیش را بر دار ایمان کن بلا
تا مرا چند زبان در کام کارم این بود / این بود تا زنده ام کارم از صدق و صفا
زین چه غم گر مدعی صدق مرا داند دروغ / بس بود صدق مرا شاهد خدا و مصطفی
گر نظیم من نپسندد همقران نبود چه غم / نظم من را گوش ار عرش خود خواند خدا
طعن بر نظم مزن ای مدعی زیرا که نیست / نظم من مقبول سمع مفخر ارض و سما
فاتح ابواب خیبر قاسم خلد و سقر / وارث علم نبی یعنی علی مرتضی
مشرقی با آل احمد تازه کن عهد الست / تا کند در روز محشر حشر با آل عبا

ولہ ایضا
هر که با شد بدین پیمان و بیعت صدق را / حفظ خود کرداند این تعویذ در روز جزا

بشنو از من نکته از صدق هر روی و ریا / تا شود مکشوف رایت هر چه باشد در خفا
از خودی خود بر اتاره بری در کوی دوست / آن او گردی اگر زین ما و من مانی جدا
تا از و بیگانه در دام دیوی پای بند / آشنا شو با سگانش تا نیفتی در بلا
قرب حق پیوستگی مصطفی تا یدت کف / گر ترا این قرب باید دوست شو با مصطفی
آل احمد الحمد که شرف از عرش اعظم برتر است / فخر کن بر طاعت ایشان گرت باید علا

مشرقی بر اهل نخوت ننگرد / از غنا زیرا که عزت زاید به ما
از نهم افلاک پا بر تر نهد / هر که سر از تحریمی خارد به ما

ولہ ایضا

طوق گردن کردم آن زلف دوتا / تا بود آن طوق جان باشد مرا
تا شدم بیگانه یکباره ز خود / با سگش گشتم ندیم و آشنا
جز ثنایش هر چه آرم بر زبان / آن همه باشد [illegible] باد
یاد او تا همدم جان منست / فارغم از ذکر یاد ماسوا
نه مرا تن نه دل و نه جان بود / تا کنم از خاک پای او جدا
خواستم تا وصل او حاصل کنم / لطمه هجرش مرا بگشت [illegible]

ولہ
مشرقی گر عشق ورا طالبی / چند روزی صبر کن در ابتلا

تا بعالم بود از نور مه و مهر ضیا / ذره سان مهر رخت [illegible]
روز و شب در دهن شیر و دم ما نام / تا ز خاک در او جان و دلم [illegible]
تا ز وصل تو شود شاد دل و جان حزین / این عطیه ز خدا خواهم و تو [illegible]
دارم امید که محروم نکردم ز درت / ای درت قبله که حاجت سلطان
عاصیان را کرم بخش و بتقصیر مگیر / که بهنگام کرم ننگرد اکرم بخطا
سر و مال و تن و جان و دل طالب همگی / شده آماده و پرداخته از بهر فدا
لاجرم هرکه بدان روی نظر باز آمد / بر ندارد نظر از روی جان حور لقا

ولہ ایضا
مشرقی کی تو بدین وصل سزاوار آیی / تو کجا وصل چنین دلبر عیار کجا

دین ز من بیگانه شد گشتم چو با کفر آشنا / این مسلمانان من کافر کجی دین از کجا
کر خلاص جان و دل از شر شیطان بایدت / نفس کافرکیش کن بر دار ایمان [illegible]

هرکه جز این قوم او را هادی و مهدی بود / آن سران بردار بند این طاغیان از کین فنا
جنت و فردوس را با رب و قرآن ... / تا دهند او را که باشد دوست با آل عبا
مشرقی را تا بدین قوم است پیمان و سداد / در سواد دیده افلاکیان او راست جا

وله

مدعی زین رشک اگر اعمی که از دو دید نیست / حاسد از لا اجرم این مرگ باشد در قفا

ایضا

طوق گردن شد مرا زنجیر پا / تا بکی باشم درین شیون سرا
صبر و طاقت شد ز من یکبارگی / تا در آن چاه ذقن دل ماند دا
پیش از آن کاید منادی اجل / کاش بیرون جستمی زین تنگنا
ایمنی از دهر اژدرخو مجو / زانکه این اژدر بود مردم ربا
از درین چرخ سفله های کش / در مضیق دهر دون پرور برا
مشرقی گر هستی از دهر شاد / از طرب یکسو شو و با غم گرا

ایضا

هر کرا با شادی و غم کار نیست / فارغست از محمل و بانگ درا

وله

در صبای روز فرخ طایری دیدم بخواب / گر فروغ طلعتش شد آفتاب اندر حجاب
از نسیم جعد مشک و نافه را قیمت فزود / وز فسون جزع جادو کرد مرغ دل کباب
از شمایل برقع از رخسار مهر و مه گشود / وز تبسم خوشه پروین نمود از لعل ناب
آفتاب و ماه و انجم هاله سان برگرد او / گرده خرمن در میان انجمن آن آفتاب
اینچنین صورت که وصف او ز حد بیرون بود / مشرقی دید از کرامت در چنین ساعت بخواب
نام او فرخنده طایر گر بجویی از زهی / رحمة للعالمین آمد ز حق او را خطاب

وله

گر تو خواهی تا ز جلبش تیز باشی سودمند / قرب کن با دوستان و ز دشمنان کن اجتناب

ایضا

بر انگشت شهادت ز لب لعل حبیب / مشکل خویش گشودیم بکوری رقیب
نکهتی داشت طمع مرده دلم از نفسش / زنده شد عاقبت از آنچه سبل و طبیب

فدای خاک رهت باد جسم و جان ما / گر فیض روح قدس داد نفخ عیسی را
غلام همت آن رند دردی آشامم / که باخت بر در میخانه دین و دنیی را
بدوستی تو لایق اگر نیم اما / خلیل وار شکستیم لات و عزی را
حزین به تیغ اسیری که کشت غمزه چشم / اگرچه هم نداری جزای عقبی را

ایضا

کسی فسانه تو مشرقی کند در گوش / گر آب دیده بشوید حروف دعوی را

وله

رخ تو نور دهد آفتاب عذرا را / لب تو زنده کند در سخن مسیحا را
هزار جان گرامی فدا کنم بر هست / اگر قبول کنی از من این تمنا را
بهر زمین که خرامی فرشته روی نهد / که تا بخاک نیالایی از کف پا را
به آفتاب جمالت که ذره ذره وجودم / بمهر تو بفروزد سپهر اعلی را

وله

بیا که مشرقی هنوز ابوقت وداع / بباد داد بیکبارگی شکیبا را

ایضا

تا یافت لذت از دم تیغ تو جان ما / آب حیات زهر شد اندر دهان ما
تشخیص آن دهن بقیاس خرد نبود / زان گم شدش نشان و یقین شد گمان ما
ما از ره وفا بجفا سر نمیکشیم / هرچند میکنی ببلا امتحان ما
بشتاب تا بدور تو از عمر برخوریم / زان پیشتر که باز نیابی نشان ما

ایضا

ای مشرقی بیا و قدح گیر و باده نوش / کاخر ز خاک پر شود این استخوان ما

وله

عذبی از لعل تو گر تر نکند کام مرا / با سخت بر لب کوثر شکند جام مرا
گر نشان از دهن و موی میانت پرسد / نه نشان یافت کسی از من و نه نام مرا
روز بختم سیه از ظلمت هجران گردید / آه اگر وصل تو روشن نکند شام مرا
بر ایام چنان دور فکندم ز درت / که صبا باز نیارد بتو پیغام مرا
تا نهال قد تو داد چمن را زینت / برد نخل قد رعنای تو آرام مرا

تا بدل گشت بکفر سر زلف دل و دین — یعنی کفر بود صورت اسلام مرا

وله

مشرقی را که ز آغاز خود آگاهی نیست — بچه آگاهی سامان دهد انجام مرا

ایضا

بوی پیراهن یوسف ببر ای باد صبا — بسوی یعقوب که یابد بجز این نور و ضیا
ساربان محمل جانان مبر از پیش نظر — تا بدان رشتهٔ جان وصل کنیم بهر خدا
تا جدا ماند ز خاک در او جان و دلم — دل جدا گریه کند جان ز پی رشته جدا
تا بوصلش نرسد جان و دل مهجورم — نشود جان و دل از چنگ غم و غصه رها
چون محالست مرا صبر و شکیبا در عشق — لاجرم دور نیم از صبر و شکیبست اولا
مشرقی مهر و وفا نیست در آب و گل دهر — عمر خود صرف مکن در طلب مهر و وفا

ایضا

عهد و پیمان وفا را مطلب بیهوده — بود این هر سه بود همچو وجود عنقا

وله

منت ایزد را که از مهر و ولای مصطفی — میدمد از جان و دل هر دم مرا نور و ضیا
انبیا را مقتدا و هادی امت شمر — گر ترا باشد یقین و صدق با آل عبا
هادی و مهدی خلفند این ده و دو بی خلاف — منبع ای راستکاران کبر پی رو و ریا
جز ولای آل احمد سر بسر باید بری — هر چه غیر حب ایشانست میدان از هبا
طاعت آن مقتدایان واجب و لازم شمر — چون نماز و فرض بر خود ای سلیم پارسا
روز محشر این شفیعان را پناه خویش ساز — تا رهانندت ز نار دوزخ و ویل و عنا
مطلب و مطلوب جان و دل ترا حاصل شود — قبلهٔ جان و دل خود گر کنی این قوم را
مشرقی از صدق دل مداح آل احمد است — زانکه آل احمد او را دیند و رهنما

وله

بو حمد و نعت احمد کن بر خارجی — بیحساب و بیقیاس و بیحد و بی انتها

ایضا

ای دل بیا تا بر شویم از پایهٔ هفتم سما — ریزیم گنج زر و آن در کوچه بازارها
هر چیز جز جانان بود گر آرزوی جان تو — آن جملگی باشد هدر و آن سر بسر باشد هبا

جز وصل جانان ای کسی ما را نباشد آرزو — اینست ما را ملتمس اینست ما را مدعا
سرهای جانبازان بچوگان آغشته گردد هر طرف — تا آن نگارستان چنین رنگین کند غبرا بها
از کشتن خلق جهان او را نباشد خوف و بیم — زیرا که او خواهد دیت از کشتگان روز جزا
گر از رخ بی مثل خود پرده یکسو افکند — دنیا و ما فیها شود یکباره محو آن لقا
ای مشرقی لب از فضول در بند و قایل شو بعجز — تو کیستی تا دم زنی در وصف ذات کبریا
زان قایلم بر عجز خود زیرا که وصف ذات او — برتر بود از شرح و بسط اغصر و توبه کلکها

وله

بر من مگیر از فعل بد چون در کرم فرزانه — بخشا بفضل جود خود جمله گناهان مرا

ایضا

جز به بسم الله ندارم ابتدا — گو بود بر بسمله مرا جو بها
تا مرا در تن بود نیروی بال — عرش پرواز کنم زین بالها
وسعت لاهوت فرخ طایرم — عالم ناسوت را اشرافها
علوی و سفلی و ما فیها تمام — وصل و فصل از ابتدا و انتها
انچه در وهم و تخیل جا کند — وانچه نبود در روزن اندیشها
انچه باشد ذکر و تسبیح ملک — وانچه باشد حاصل اهل دعا
دانشش ثبت کرام الکاتبین — تا بروز حشر بی روی و ریا
باز پرس مالکان محترم — از خداوند رسول مقتدا
شرح تنزیل و حدیث مختلف — امر و نهی و قصه و اخبارها
سبق رحمت بر غضب عدل کریم — انتقام ظلم عفو ذو العطا

ایضا

داد مظلومان ستاند مشرقی — قادر جبار در روز جزا

وله

تا سر زد آفتاب رحمت از جبین ما — شد قبله گاه خیل ملایک زمین ما
نوبت زنیم پنج علی رغم دشمنان — شادی آنکه خاک درت شد قرین ما
ما کیستیم و در چه جهانیم و چیستیم — تا بر غلط سگ تو شود همنشین ما

سلطانی دو کون مسلم بود بهر	نام تو نقش کند بر نگین ما
کوثر حیات باقی دارد طمع از آن	آلایشی که یافته از ما و طین ما
دوزخ ز بیم قهر الهی ز دست رفت	در روز بازخواست بحبل المتین ما
ما در پناه لطف الهیم جاودان	کو بر مخنّث دیو دهیم از کمین ما
ای مشرقی ترا بخدا و رسول و آل	باشد قسم اگر نشوی راه بین ما

وله — **ایضا**

دیگر شکست دل مطلب در بسیط خاک
رحم آر بر تن و دل و جان حزین ما

ای دل دلدار کم بینم وفا	کم وفا آید ز یار پر جفا
با جفای دوست از بس ساختم	سوخت جان و دل درون تن مرا
در فراقش آه و دود آسیای من	کاینه دشب همه شب بر سما
تاب نارد این مصیبت کوه قاف	پشت گردون گردد از این غم دوتا
کس چه داند ابتلای درد داغ	تا نگردد در بلائی مبتلا
جان صد یاقوت درین دریای خون	غرق گردیده بگرداب فنا
که ز خیشه گشته لرزان همچو بید	که درخشان چون مه از نور و بها
مشرقی در راه جانان سر بنه	تا نیاید بر سر تو ماجرا

ایضا — **وله**

شو فنا تا از بقا ایمن شوی
بی فنا کی ایمن آئی از بقا

دارم سری که میرود اندر سر بلا	ای کاکلش جان من شده ی پر بلا
از بس که جوی خون رود از دیده ام	تو آن شناخت پیکرم از اخگر بلا
از بس که تن بهجر تو فرسوده کرده ام	چو آن صفت مخصم در بستر بلا
زلفین عنبرین تو بر کرد با سمن	مرغولها نموده پی زیور بلا
چون در قمار عشق تو ما کج نباختیم	بیرون شدیم پی ده از ششدر بلا
چون مهر مشرقی ز وفای تو دم زند	شد مقام اصلی او کشور بلا

جان از آن کمان تیر درد شد لذیذ | تلخ دارد کام جان سودای این صفرا مرا

ایضا له

گر دهد ساقی دمی آن راح در دو امروز را	بر در میخانه سوزم خرقه و پرهیز را
از شعاع نور می کی شمع جان گیرد فروغ	تا نسوزی بر آتش می جسم درد انگیز را
چون بود کوتاه دست و دل ز دامان نگار	پایمال غم نکنم این جان محنت خیز را
ابر گیر از آب ظلمت زنگ تیغ منطقش	چون دهد صیقل کز موج آب تیغ تیز را
بگر ارض از تزلزل اکنون سیما شود	چون بعزم تاختن زین بر نهد شبدیز را
ساخت مسجود ملائک خاک آدم از کرم	آنکه لؤلؤ ساخت لطفش قطره ناچیز را

وله — **ایضا**

از سر جان بایدش برخواست ای مشرقی
هر که از جان مانده است آن غمزه خونریز را

تا ز رقیب سنگ جفا بر سبوی ما	بر خاک ریخت مردم چشم آب روی ما
آن مستی که یافته در آب کوثر است	تخمیر فطرتش بود از لای جوی ما
از خم دل خوریم می صرف معرفت	از جام شیشه می نرود در گلوی ما
تا آن صنم برید سر زلف خم بخم	جز عشق به ناوک مژه بشگافت موی ما
سوزیم جان و دود ز دل بر نیاوریم	تا آن پری رمیده نگردد ز بوی ما
ای مشرقی کند ز سر صدق صبح و شام	خلد برین زیارت خاشاک کوی ما

ایضا — **وله**

مهر ادب نهاده بود بر لب خرد
چند آنکه در میانه بود گفتگوی ما

مده گل را بسنبل زیب و نرگس را عنوانها	شکن رسوای عالم پیش ازین در عاشقی ما را
اگر با این قد و رخ سوی بستان در خرام آیی	خجل سازی بیک جلوه بهشت و حور و طوبی را
گر از انفاس عیسی مرده گردی زنده در عالم	کند در یک نفس لعل تو زنده صد مسیحا را
اگر دل سر کشد اندام زنجیر سر زلفت	کمند گردن جانم کن آن زلف چلیپا را
اگر آگه شدی ... بان از یوسف حسنت	ملامتها نمیکردند در عشقت زلیخا را
دل از جان برگرفتم وز جهان پیوند ببریدم	ولی نکند ارم از دامان تو دست تمنا را

بعشق روی آل احمد مرسل بحر کاهان [illegible] کشم در دیده اید خود خاک [illegible]

ولـه ایضـا

قبول حق نگشتی طاعت ای مشرقی هرگز
اگر از جان دل خواهان نبودی آل طاها را

از در جانان مبر امید دل بر دیگر جا مرا / گلستان دوست کعبه و بطحا مرا
چون براق شوق من معراج گیرد هر شب / سایهٔ آن زلف باشد لیلة الاسری مرا
همچو قطره کردم اندر بحر وحدت محو خویش / باز گرداند اگر بر جانب مبدا مرا
مجمع البحرین آتش ساخت ز اصل فطرتم / صانع بیچون پی انباز پی همتا مرا
در ثبوت ذلت بیچون حجت برهان مخواه / چون مفید یا پی اندر گوهر اشیا مرا
من به حاجب باشد ار عزم منصور وار / این دل سرگشته میجوید بجا ملقا مرا

ایضـا ولـه

حیرت و حسرت فزاید دمبدم ای مشرقی
دیدن آن عارض و خال و خط زیبا مرا

حیرت افزاید ز رویش دیدهٔ خونبار را / خسته حسرت نشاید محنت دیدار را
تا خدنگش را هدف شد این اندوهگین / چاک زد از رشک جان دل سینهٔ افکار را
سوسن گل زعفران نگر بر آید از چمن / تا بجان مایل شدند آن نرگس بیمار را
از تجلی جمالش شمع جان پرتو گرفت / محرمی کو تا کند آگه دل بیدار را
نکتهٔ انی انا الله منکشف شد بر دلم / تا نهادم بر دهن موسی صفت مسمار را
کرده ام اقرار و حد انشیش روز نخست / کی کنم انکار در انجام این اقرار را
پیش نامحرم مگو اسرار جان ای مشرقی / زانکه نامحرم نباشد محرم این اسرار را
تو نهان شد تا ازین گردنده چرخ واژگون / میکشد جان و دلم بجرم این تمار را

ولـه ایضـا

زیور اعیان روح قدس و زیب گوش حور
گر کند مشاطهٔ زیبد انجمن اشعار را

کیست لایق دیدن جمال سلمی را / که محو سازد از لوح دل لمی را
غرور شاهد تحقیق بت دیدهٔ مجنون / که نگریست دگر بار روی لیلی را

بجا و هم بریده پی کند طی وادی عشقش / که آنکه ره یافت انجا سم براق شوق [illegible]
بیا ای مشرقی در کعبهٔ دل ساز [illegible] کنند / که از کثرت نکرد [illegible] پس آخر حل مشکلها
خلاص از قید غم جان گرفتارت کجا یابد / که در پای دلت از زلف او باشد سلاسلها

ولـه ایضـا

خلاصی گر همی خواهی بیا چون ما قفص بشکن
مشو چون ماه و خور شام و سحر معمار منزلها

ببدر روزی چو کردی منع ما حاسد ز مطلبها / حذر کن بعد ازین از تیر آهم در دل شبها
سها داب و نار و خاک شو انگر دلش طاهر / خبیثی کو نداند سر از عشق از طور مذهبها
کسی از سر عشق ای اگر تو اند شد / که از تف درونش هر شب او وزند کوکبها
قرین من کسی باشد بدر رویش [illegible] / که هفتاد و سه ملت سوزد اندر گاه یاربها
همه از بیم حرمان دست حیرت بر لبان اند / تو شیر و شکر و می مشرقی نوشی از آن لبها
چو بندم میدهی واعظ چه طعنم می زنی [illegible] / شما را علم جهل و مشرقی را ذوق مشربها
چو روح الله براق شوق را از جا بر انگیزد / بر افشانند مشتاقان روانها از قالبها
سخن گستاخ گوی مشرقی درکش زبانت را / که جهل اعظمست امید نوشش از نیش عقربها

ایضـا ولـه

بر حاسد خمش بنشین و ترک از راز خائی کن
که شیر شرزه ایمن باشد از یکار ثعلبها

ای که داری نظر عاطفت از حضرت ما / نقد جان ساز نثار قدم همت ما
قوت جان ساز ز خوناب دل و نکهت نما / که بابرام تو افزون نشود قسمت ما
پای در دامن عزلت کش و صابر بنشین / گر ترا هست بتحقیق سر وصلت ما
سر فرو نارد از قیصر به ملک دو جهان / آن گدائی که بود در کنف رحمت ما
جامهٔ تن که بود بند دل جان بفکن / تا ملبس شود جان و دل از کسوت ما
وقت دریاب و به بیهوده مکن عمر تلف / یاد کن از خطر مرکب و دم فرصت ما
جز به معنی بنود میل دل روشن او / که عیان دیده در آینهٔ جان صورت ما
تا ابد باز نیاید بهوش آن فرقه / که نهادست نظر در کدهٔ وحدت ما

ایضا

مشرقی دیده که جز بین دو بین را نبود / نور تحقیق تو خورشید و مکر صفتها

وله

بسوخت آتش سودای عشق جان مرا / شبانه چو خورشید در تموز گیا
طریق عشق نه پروانه باز پرسی اول / که کرد جان و تن خود بقربان شمع هلا
که دید عشق و صبوری بهم رفیق و شفیق / طریق عشق کجا و طریق صبر کجا
نه مرد عشقم و دانم که نیست بازی عشق / بزور بازوی ای سر پنجه اسیر هوا
هوا پرست بکجا ره برد بمنزل عشق / که راه دور و خطرناکست و دیو دم بلا
مرا اگر دن جان طوق بندگی رانست / که دیو رهزن نشناسدم بدین معنا
نشان بندگی خواجه بر جبین دارم / سزد که فخر کنم زین شرف بارض و سما
کمر بخدمت و طاعت ز جان و دل بستم / که غیر طاعت و خدمت ز بنده نیست سزا
ز حکم خواجه نپیچم سر ار به تیغ زند / که حکم خواجه مرا بر سرست تاج بها
ز دست دوست خورم زهر و نوش پندارم / که زهر از قبل دوست هست شهد و شفا
مریض عشق بجز مرگ خویش نیندیشد / که مرگ واسطه او میان وصل و لقا
حیات عاریت آنان که زندگی شمرند / کجا رسند بسرچشمه حیات بقا
گرامیست لبی هر چه دوست خود دهدت / که پیش بنده مخلص یکیست رنج و شفا

وله

لب لعل نکنم تر ز چشمه خورشید / اگر بمیرم ای مشرقی ز حسرت ما

ایضا

باز در زنجیره عشق میکشد سودا مرا / شهره عالم کند باز این دل شیدا مرا
با بلا همدم شدم تا دیده ور گشتم ز عشق / این بلا باید کشید از دیده بینا مرا
خار در چشمم اگر سوی گلستان بنگرم / از گلستان جهان بس آن گل رعنا مرا
رنج اندر نشاز دجاودان جان آدم / تا بود بوی از آن نرگس شهلا مرا
کی شود شهد آرزو شیرین کند کام هوس / تلخ دارد کام جان سودای این ترسا مرا
همچو دم کن مشرقی امروز از این دوری دل / تا بهستی می‌برد از دل غم فردا مرا

دیده گردون ندید همچو در گیتی نژاد / همچو تو فرزانه فرزندی بعدل و داد
هرچه عزم تو کشاد او را قدر دیگر بست / وانچه باز قضایش نگشود درای تو کشاد
جز اساس دوستی تنها دگیتی بر مبنیاد / تا اجل پیدا و عمر دشمنت بر باد داد
خسرو سیارگان مهر بجود در کهت / از چهارم چرخ اند بر زمین مهرش افتاد
تا نهادی پای دولت در رکاب سلطنت / رسم ظلم و جور بدعت از زمانه برفتاد
بر سریر سلطنت جاویدمانی کامران / تا جهان باشد تو باشی از جهان آزاده شاد
تا بود درخشنده خورشید و فروزنده قمر / ذکر تسبیح ملایک ای دعای خیر باد

وله

تا زمین و آسمان از گردش و سکان بود / حاکم کشور ازیان الله وردی خان بود

ایضا

خان عادل حاکم مطلق پناه ملک فارس / آنکه بنهاد از سیاست در دل گردون هراس
آسمان از منزلت شد پست تا عدلش نهاد / بر سواد ملک و ملت از ره عزت اساس
طالب تو انجم و افلاک و خلد و سلسبیل / تابع تو شش جهت و چار رکن و ده حواس
وصف ذات کاملت را لیک پیش نیز هم / ز آنکه از وصف وصف ذاتت از وهم و قیاس
هر که بر خاک در تو گر نهد زنهار سر / تا قیامت باد بر فرق و سرش برنده داس
مستقیم احوال شو گز فوش خصم تو گشت / بسته بند بلا پیوسته چون گاو خراس
میکنم حمد و ثنایت تا بود جان در تنم / بر فراز خاک و اندر زیر این گردنده طاس

ایضا

تا زمین و آسمان از گردش و سکان بود / حاکم کشور ازیان الله وردی خان بود

وله

شکر ایزد را که از تاثیر امر کن فکان / گشت آباد آن بامر خان خراب این جهان
ظلمت آباد جهان گر جور ویران گشته بود / گشته آباد آن ز نور عدل خان جهان
از سحاب مکرمت کف کریم کاملت / جوهر و گوهر مضاعف کرد برباد کان
اختر خورشید رایت گرد روشن ماه از / گر قضا تقدیر ایزد آشتی دآید نهان
دین حق را از تو در هر ساعتی صد قوت / زان سبب در ...

همایه فر همایون بر سرت گسترده باد / تا بود داری دوران مهدی آخر زمان
واجب آمد شکر نعمتهای تو بر خاص و عام / گر کسی اخلاص خواند این دعا گو بی‌گمان

ایضا — **وله**

تا زمین و آسمان را گردش و سکان بود / حاکم کشور از یاران الله وردی خان بود

هر زمان بت شادی دیگر بود از فر شاه / تا بود لیل و نهار و تا بود خورشید و ماه
هرکه بر خاک جنابت سر نهاد از روی صدق / سود از عزت بفرق سدره و طوبی کلاه
وانکه رو از درگهت برتافت چرخ دیرگیر / زود مالیدش بپای پیل مرگ از خاک راه
جام عشرت گیر کز بخت بلند شاه شد / حال خصم تیره رو از آتش قهرش تباه
روز هیجا چون بلند آوازه‌ات گردد ناگه کوس / در نفیر و کرنا افتد غریو اندر سپاه
از دم تیغ سنان از بس بریزی خون خصم / بحر خون گردد سراسر خاک این ناوردگاه
حرز جان قدسیان گردد دعای خیر تو / گر سر اخلاص رانم بر زبان هر صبحگاه

ایضا — **وله**

تا زمین و آسمان را گردش و سکان بود / حاکم کشور از یاران الله وردی خان بود

ای نسیم لطف تو شد شیر از شد جلد برین / تا جهان باشد بود خان صاحب تاج و نگین
دوستانت را بود سیر و سفر بر آسمان / دشمنانت را شود جا و مقر زیر زمین
بنده خاک جنابت مشرقی هر صبح و شام / دارد استدعا همی از لطف رب العالمین
کاندرین عالم بمانی شاد و خندان تا ابد / فتح و نصرت از یسار و بخت و دولت از یمین
مصطفی و مرتضی و آل می آرم گواه / کانچه گفتم در مدیحت جمله صدقست و یقین
چون درین اقوال یابی جاه و حشم عز و ناز / گر شوم خاموش و سازم ختم این حبل المتین
این دعای پیر یا رب بفضل و لطف خویش / ذکر تسبیح ملک گردان به جاه طیبین

تا زمین و آسمان را گردش و سکان بود / حاکم کشور از یاران الله وردی خان بود

فراق روزی هر خواه آن جناب شود / بحمد الله حال گرد نصیب اهل کمال

در مدح خان زمان بهادر خان

فلک سایه بانست کاخت مدام / ملک چوبدار است پشت و پناه
ز پیشینیان چون تو هرگز خلف نـ / زمانه در ز زاد دست شخص و کا
سلیمان شکوه تو گر بنگرد / سر انگشت حیرت گزد بر ملا
همه تار زلفت شکن بر شکن / همه کار لعلت خطا بر خطا
ز بادام چشمت شفا را مرض / ز یاقوت لعلت مرض را شفا
جو رایت گذر بر سراب آورد / بروید از آن بوم آدم گیا
چه گویم که از فرقتت بر سرم / چه آمد ز بیداد و جور و جفا
اگر خانه دین نیابد خلل / جنابت پرستم که عابد خدا
مرا عمر شد اندک و غم فزون / مرا یار شد خصم و بخت اژدها

در خان زمان خداوندخان

ابوالمساعد خان زمان که نام نکوش / بجای حرز ببازوی فتح بسته ظفر
سپهر منزلتا از علو جاه و شرف / ندیده پایه قدر مجاهدان نظر
نتاج کف جودت ز صد یکی اینست / که از بخار بخور دار و از عرض جوهر
مدبری که ببندد پر مشکلات جهان / برای و رایت تو حل شود بلیح بصر
وقاید کرمش در مقاصد آمال / مسافران نه اقلیم را بود رهبر
ضمیر آینه دار خلوص نیت ما / بصدق و مهر گرفتست صحبتان در بر
ایا طبیب مسیحا نفس مرا بجبینست / که وقت عرض برون آید از دلم اخگر
لبم ز تشنگی شوق آستان تو خشک / دلم ز بستگی زلف تابدار تو تر
علاج دیده من نیست غیر خاک درت / دوا و درد دلم مسکین ز خون جگر
یکی ز بستی اقبال این رهی اینست / که دورم از درت ای آفتاب عزت فر
دلم بلای من اینست ای سپهر جناب / که قرض خواه لیمست و گوش مفلس کر

ترحمی کن و بازم رهان ز فرض حسین | که فکر کرد مرا نیست در خور این شوم
کرمش آنکه بعرض جهان مراهم است | عزیم من نستانند ز من بغیر ازو
ترا است کنج سعادت بدست و من مفلس | خوالتم بکجا میکنی بگو زین در
ز کنج و گوهر و در کان خدای داده ترا | چه مجزی که به از بنده باشد ای داور
چه خاطرت بجز ید ارم شود رای | ضمیر آینه کردار خویش را بنگر
اگر چه مصحف روی زر زنگ باید پاک | دگر چو مطلع رایت دهد ز صبح خبر
بقلب نامره چند شد او کنی هیچ | مهل که یوسف مصری بود بچاه اندر
همیشه تا بود این چار طبع در حرکت | همیشه تا بود این ده حواس را اثر
ز شش جهت بده خصم تو بسته باد مدام | بحق هشت و چهار و بنو هفت اختر
اگر چه کاست متاع تو مشتری عم نیست | که شعر تست روان در جهان چو شمس و قمر

در مدح نظام الدین اصف

وزیر اعظم اکرم پناه دولت و دین | که ملک و ملت از کلک تو گرفت نظام
شکست رونق بازار کفر و جور و ستم | گرفت رونق و در روزگار تو اسلام
بنا بسای جاه تو فخرم کر دیدی | اگر بعهد تو بودند خسرو و بهرام
زنجا دمان سرایست قمر کمین چاکر | ز بندگان جناب تو زحل کمینه غلام
ز رای روشن تو آفتاب را از نور | ز خوان جود تو در آمد خلق را انعام
ایا وزیر معظم ملاذ و ملجا حق | که هست خاک درت قبله گاه اهل کرام
چگونه شرح کند مشرقی صفات ترا | که عاجز است در اوصاف ذات تو اوهام
اگر مداد شود ارض و آسمان کاغذ | وگر نبات زمین سر بسر شوند اقلام
نوشته ناید یک شمه از فضایل تو | از آنکه بر همه فضل ترا بود اقدام
همیشه تا بود این چار طبع در حرکت | همیشه تا بود این ده حواس را آرام
ز هشت و چار ترا کام جان بود حاصل | ز هفت و پنج ترا کار دل شود با کام

در مدح ولد اصف

غیاث ملت و الدین زبده جبار ازانک | که مهر و ماه ز رایت گرفت نور و ضیا
ز سنبل و گل تو سوی مصر و هند و ختا | اگر بفرض برد نسخه نسیم صبا
بمصر کس نکند یاد یوسف کنعان | بهند کس نبرد نام عنبر سارا
ضمیر آینه دارت که عکس روح درو | بنور عقل تو ان دید در شب یلدا
چگونه راز درونم بدو نگرد و کشف | که روشنست از ان روی آفتاب ضحا
مدققی که در اوصاف او فرو ماند | زبان شکر گذار عقیل فهم و ذکا
دعای خیر تو ای مشرقی که یاد آرد | بکبریای معلای حضرت والا

در مدح سید رضی الدین

دوام خصم ترا جای باد زیر زمین | حسب جاه ترا جای باد فوق سما

شنیده ام که ترا شرح حال ما هیچ | قلیل عارضه نخست از قضا دریافت
شکست خاطرم از شش جهت چو شد معلوم | گر فرق سید کونین قرب پسر یافت
چو شرح این غم جانکاه گویمت گر هیچ | ز پای تا سر خود در میان آنکه یافت
تو در پای شها کاندرین سپنج سرای | عدوی جاه تو بنیاد خویش ابتر یافت

ایضا فی مدحه

بصدر شرع در آنکه مشرقی حزین یافت | شفای درد تو از آستان حیدر یافت

خواستی ای صدر دین از بنده اصلاح سخن | مصلح الدین سعدی از شعر تو باشد بلند
روح خاقانی شود شاد از کلام و تکلفت | خسرو از شیرینی طبع تو باشد سربلند
بس کلکت مانی و حسان نیارد دم زدن | ازرقی و انوری مثلت ندیده ارجمند
طبع پاکت چون بود مایل بشعر آنکه ای | شعر استادان مکرر خوان که این باشند پند

وله مدحته

بخته کرد شعر خام از کرمش بجد شها | غوره از تقویت خورشید گردد شه قند

ای سید الوری ابجد اگر ده صفا | بیچاره مشرقی بجناب رجوع کرد
حمد و ثنای غیر نوشت از سرای دل | بر لوح دل مدیح جناب شروع کرد

ما در ازل به مهر و ولای تو زاده‌ایم — ای تو عرض جوهر ز مشرقی ازان طلوع کرد
هر دو را تو از نتیجه ان گوهری که داد — تمام به سایل از کرم الکا ... کرد
گوهر به امن از اثر مقدم تو یافت — جسمی که هر مانع اند ... کرد
جز خار غم ز شوره زمین عدو رست — کر جای جو دانه گوهر زرع کرد
اغراق نیست در سخن مدح گوی تو — بی اختلاف کر سخنی از وقوع کرد
اصلی نداشت گوهر ان زیره حرف — زور و گذاشت اصل و حدیث از فرع کرد

ایضا — چون دید خان جود تو کسته ده مشرقی / رغبت نمود و پیش تو اظهار جوع کرد — فی مدحه

کمینه مشرقی ام دوست دار حیدر و آل — بدوستی عمر خارجی مده بندم
بمهر آل علی زاد مادر بجستم — به ... شود که با کیست مهر و پیوندم
تو با محبت ان هر سه خارجی خوشباش — که من بدوستی هشت و چار خرسندم
بمصحف رخ سرخیل انبیا احمد — کرمت نور جبینش عظیم سوگندم

وله — گر از سرا چه دل هیچ مهر به خواهش / نخست روز باد و عقل برکندم — ایضا

از سه و شش الکمس کر تبرای نمود — از دو و سه جان و دل چند یافت
چون مشرقی از شش جهت و چهار ارکان — بگذشت هشت و چار پیوند یافت

ایضا له

مشرقی سرکش از حکم قضا — گر قدر هر چه خواست آن گردد
تو به بند ار خویش غره مشو — کانچه خواهد خدا چنان گردد

وله ایضا

از چرخ محواه مشرقی داد — کو چند بخون ... تنگ

ایضا — چون مهر ... غیر تسلیم / از دو تشنیش ... دانگ — وله

[illegible marginal notes]

ز اد تقوی اگر هوس داری — خیز و آماده ساز راحله را
کر خدا را بحق شناخته — بر ارد دل خیال باطله را
بهمگ سود کی بود حاجت — جگری ریش و پای ابله را
آب دیده اگر ندارم باز — بر دو سیل اشک قافله را

وله — سعی در مرده صفا نیکوست / گر بدانی طریق هروله را — ایضا

درون سو آتشی دارم که گر ظاهر کنم او را — پیک تا بشن بر اندازم بنای کعبه و ... را
با اقبال و سعادت همقرین گردد دل و جانم — اگر از بخت نیکو باز بینم روی جانان را
چو یوسف مرزی گشتم بجاه مصر شد عمری — ندانم تا چه گونه ... سازم کید اخوان را
شود بجا و در بعد ازین پیقدر در عالم — ز لبس کز خون دیده کرده ام ... دوا ایا زار را
بنای خاک ان ترسم بیکباره شود ویران — اگر یکدم روان سازم ز آب دیده سامان را
مرا سامان عشقش نیست کار اینجا بود مشکل — که تا عاشق شدم بر باد دادم ساز و سامان را

ایضا — چو گشتم ز آب زلال لعل او زنده / ز لوح سینه کردم محو حرف آب حیوان را — وله

چند ظاهر نکنم با تو غم پنهان را — در جگر چند نهان داشت توان پیکان را
بارهای جگر از دیده روان شد گلبار — وقت آنست که لب ریز کنم دامان را
تا کی از حسرت لعل در مرجان تو شست — ریزم از دیده دل لعل و در و مرجان را
نسازم سامان نکنم تا که شدم عشق طلب — طالب عشق نه سر خواهد و نه سامان را
مشو از وسوسه دیو زره ای طالب — که بتاراج برد دیو دل انسان را

وله — مشرقی زنده جاوید شوی ز آب حیات / چون بود زندگی از آب خضر حیوان را — ایضا

گم شدم در طلبت سوی خود م راهنما — چون تو نی جانب مقصود همه را هنما
هر طرف رو بتو دادیم و تو فارغ ز همه — روی بنما و دو عالم بستان روی نما

ایضا

نیست جز مطلب و مطلوب همه خلق جهان
غیر فارغ شدن از پرتو آن نور لقا

دم ز هستی پرستی تو لافیست گزاف
ما همه فانی و ذات تو سزاوار بقا

از ازل تا بابد در دل و جان من است
زنده باد ادل و جان من ازین ذکر و دعا

رحم کن از کرم و لطف بدین خاک ضعیف
چون تویی اکرم و ارحم چه او ارحم رحما

ایضا

مشرقی چون بدین نام و نشانی زنده
زنده دارند بدین نام و نشانت فردا

وله

داد خواهان میروم تا پیش تخت مصطفی
تا ستانند از گروه مشرکین داد مرا

مصطفی و آل از صدق دل داریم دوست
دوستدار احمد و آلیم پیروی در بلا

هر گروهی را به محشر با گروهی التجاست
ما بآل احمد و اولاد داریم التجا

گر ز دست دوست زهر آید خوریم او را چو نوش
نوش دشمن زهر و زهر دوست باشد نوش ما

ما بسر بر داشتیم آنرا که خلقان پا زدند
زان چه غم گر سر رود آنجا که او را هست پا

ما بدین در نه برای منصب و جاه آمدیم
ما بدین در از پی فخر و شرف کردیم جا

مشرقی تا ارض ساکن آسمان دارد مدار
مدح تو در وصف شه جانبخش باد و دلکشا

تا بود اوراد لیل و نهار و ماه و مه
تا بود ارض و سما از نور اختر با ضیا

وله

شیعیان احمد و اولاد و اصحاب و کرام
باد در ظل همای دولت آل عبا

ایضا

تا مه و خورشید را باشد ضیا
باد روشن نور مهر مصطفی

چون نبی را با ولی بود دوستی
از دویی بگذر یکی دان هر دو را

شرک خالص باشد و محض نفاق
هر که داند این دو را از هم جدا

در شهود ذات این نور وحید
واحد و یکتاست در جهر و خفا

حب او لا یعبر واجب است
بر کسی کو راست ایمان با خدا

مشرقی از صدق دل اقرار کن
بر خدا و عزت آل عبا

گر تولای تو با آل نبیست
از خلاف تا بجان او برا

وایضا

تا شد از صبح ازل برهمنی پیشه ما
سبحه زنار بتان گشت در اندیشه ما

گر چو منصور بریزند بسر ما بر دار
جز انا الحق نزند سر ز رگ و ریشه ما

تاب این نور ندارد نظر دیده عیان
پای ستون سوخت چو طور از شرر تیشه ما

شیر داند که چه ما بست بسر پنجه شیر
روبه دشت ندارد خبر از بیشه ما

ایضا

مشرقی راز تو آنگاه عیان خواهد
که اجل بشکند از سنگ جفا شیشه ما

وله

ای ترک سیه چشم گشا بند قبا را
جانبخش از آن لعل دل مرده ما را

گر بند قبا بهر دل ما نگشایی
جانا بگشا بهر خدا بند قبا را

بیمار لب و چرخ تو گردید دل من
ای عیسی جانبخش بده زلب شفا را

بر من همه غمهای جفای تو شود سهل
گر بشنوم از لعل لبت حرف وفا را

از طره طرار تو و نرگس جادوت
پیوسته رسد عون و مدد شخص قضا را

صد گنج روان در بن هر موی تو خفته است
زنهار مکن شانه سر زلف دوتا را

ای بلبل خوش لهجه گل تازه برآید
دستان زنی آغاز کن و جلوه بیارا

چون گل بنشیند بسر تخت تجمل
معروض کن احوال من بی سر و پا را

شاید که ببخشاید از فور تفضل
آن واهب علام فعال بر ما را

وله

شک نیست که چون ختم شود عرصه ببخشند
جرم گنه مشرقی زار گدا را

ایضا

ای کرده منفعل رخ تو آفتاب را
خون کرده عارضت دل لعل مذاب را

شادی آنکه سرو قدت را زوال نیست
تعمیر کن بغم دل و جان خراب را

در هر کرشمه تو عیانست فتنه ها
بنشان بآب حلم شرار عتاب را

آن زلف حلقه حلقه پرچین کرده را
بگشا بنام ایزد از زلف تاب را

ای مشرقی سوال ترا امنیت باید
در حد فخر عالی حاضر جواب را

ولہ ایضا

ای داده لطافت رخ تو سیمبرا   آراسته زلف صف لشکر شکنانرا
نیروی تن و تقویت جان شده حاصل   از باغ رخ شیرین تو شیرین دهنانرا
گوئی صفت یوسف و خاصیت علیست   از بوی سر زلف تو گل پیرهنانرا
آویخته از زلف ذقن زلف سیاهت   چو سیب معلق دل سیمین ذقنانرا
از روی تو شرمنده شوند اهل قیامت   در حشر که آرند چو خونین کفنانرا
جز جلوهٔ مطلوب بحق دیده نکرد   چون نقش طرازنده کنی کلک و بنانرا

ایضا

ای مشرقی اسرار نگهدار ز اغیار
با هیچکس اظهار مکن این سخنانرا

وله

فراز سدره گر یابم نشان پاسبانش   کشم در دیده روشن غبار آستانش را
فروغ شمع پیش پروانه سوزی عجب دارد   مگر مالیده بر خود شمع مغز استخوانش را
درین محنت سرای دهر سرگردان و حیرانم   چو آن مرغی که ویران کرده باشند آشیانش را
ندانم چیست این تاخیر در قتل من مسکین   همانا دوست عزت بار میدارد دعانشانش را
نیاورده بدین معنی خرد باران همه دم   اگر نگشاید از بهر جواب نازک لبانش را
سخنهای چنین خوب و لطیف و نازک و موزون   از آن گویم که دارم در دهان خود زبانش را

ایضا

بطوف کعبه دلها روم ای مشرقی دیگر
مگر یابم بطوف کعبه دلها نشانش را

وله

وه که جان رفت و نشد کار بسامان ما را   رنج افزون شد و ره نیست بدرمان ما را
تا شد آن کوکب مسعود نهان از دیده   سوخت سر تا بقدم آتش هجران ما را
زندگی یافت دل و جان ز لب لعل مسیح   گو مبر خضر ببر چشمه حیوان ما را
ما گدای در میخانهٔ عشقیم بس است   گر نباشد هوس ملک سلیمان ما را

وله

مشرقی بس بود از سایر خوبان جهان
التفات نظری زان گل خندان ما را

ایضا

بو الهوسی

ایضا له

لب تنگ شکستن کام من آسان ندهد   تا زمستی ز بهر که دل و جان ندهد
تا بخون جگر آلوده نسازد دل ریش   راهش از دیده خونبار بدامان ندهد
کام بیگانه چسان از لب او عذب شود   گر بتزویر مکی قسمت مهمان ندهد
زلف او هر که نه بندد بمیان چون زنار   کفر از و عار کند او به بت ایمان ندهد
بحریم حرم دوست کجا ره یابد   هر که ترک ره جان و سر و سامان ندهد
از تف نار بحیرت بگدازد چون موم   نقد جان هر که به خاک ره جانان ندهد
ایمن از خوف شود عاقبت کار بصدق   کشتی نوح نبی هر که بطوفان ندهد
یوسف گم شده آنکس که بیابد بیقین   زآه او در دم گرگ شر اخوان ندهد

وله

در منظوم سخن مشرقی مدح سگال
که بدریا فکنم تحفه با قران ندهد

ایضا

بمژده جان دهم ار باد بوی یار آرد   خوشش آندمی که دل از سرو در کنار آرد
بخوی یار دل و دیده جا دهم که براست   نهال قامت او را که روح بار آرد
ز خاک زنده برآیم ز بعد مرگ اگر   بتربتم نفسی آن صنم گذار آرد
برآید از تن هر موی صد معنی   بگاه بوسه چو پا بر سر نگار آرد
فرشته از فلک العرش چون رسد بزمین   بخاک مقدم او جان و تن نثار آرد
چو مشرقی سر و سامان عاقبت از شوق   برسم هدیه بر یار غمگسار آرد

ایضا

بعکس آن زکسانی که از وفا دورند
موافقت نکند روی در فرار آرد

وله

چو از آه سحر سوزم سحر اختر بر آورد   ز خون دیده جانم طارم اخضر بر آورد
می مرد ازما خواهم که از تاب شعاع او   چو از خم در سبو آید تفش ساغر بر آورد
بچکد خوی از رخ ساقی و خون از دیده عاشق   چو در بزم حریفان باده احمر بر آورد
چنین زلف پر تابش صبا گر نکهتی آرد   شود کم انجمن مجلس که مجمر بر آورد

بکوب پا چون دست و دم غنیمت دان که موسم گل و نوروز و نوبهار رسید
بساط عشق بساز و بگردش آینه
حریف عشق بپایان نمی رسد جاوید

وله ایضا

تا بر تن ما قالب مجروح روان خواهد بود   قالب وصل تو ام بار گران خواهد بود
تشنهٔ وصالت همه عمر ز تاب   چشم امید را بسی نگران خواهد بود
نسبت ذات تو با عالم فانی گفتم   کر بقای تو بسی بعد جهان خواهد بود
عنقریب است که از گردش تقدیر و قضا   نه ز من نام و نه از دم نشان خواهد بود
همچو نوروز رجب و شعبان و عید رمضان   سال و ماه شب عمر گذران خواهد بود
کشتزار وصف امروز نگار و دوا   تا ابد این نیز و اکنمان خواهد بود
منزلی لب ز فضول و عوض هر چیز   تا بچنین خواست در آغاز جهان خواهد بود

ایضا له

فلک هر صبح از بهر اساس زینت دنیا | ز شمع عارض خوبان چراغ خور برافروزد
زخلوتخانه چون آید ببام از بهر نظاره | ز نور طلعتش بام و در و منظر برافروزد
چو مدح آل احمد مشرقی را حاصل عمر است | ز مهر نور رخش مجلس حیدر برافروزد
چو خواهد گر نهاد خارجی دوزخ برانگیزد | ز تاب تیغ نطقش شعله آذر برافروزد

وله — ایضاً

برای خطبه حمد و ثنای خالق بیچون
چو نور شمع بر بالا رود منبر برافروزد

مشکل کار من از عشق تو آسان که کند | این چنین درد که من دارم درمان که کند
تا شدم عاشق تو بی سر و سامان گشتم | درد کار من بی سر و سامان که کند
آنکه از جان نبود معتقد آل عبا | دل آلوده او تابع ایمان که کند
صافیست آنکه ضمیرش ز ظلام کثرت | آن مصفا شده را حشر به شیطان که کند
تابع نفس هوا هر که نشد از سر صدق | دل و جان و تن او مایل عصیان که کند
دل و دین برد ز من مغبچه باده فروش | این چنین کافر خمار مسلمان که کند

وایضاً — وله

گوهر نظم حسن راز سر نادانی
مشرقی زینت گوش کر اقران گکند

دیده بخت مرا آنکه بحق بینا کرد | لب شکرش به شکرخایی خود گویا کرد
از بر رز دم کی ریخت جهان شد پر شور | فتنه را داد علم حشر جدید پیدا کرد
پارهای جگرم چاک دلم ریخت به خاک | باکتان منه نکند آنچه غمش با ما کرد
فارغ آید ز تمنای بهشت و رخ حور | بخیال رخش آنکس که شبی احیا کرد
لیلة القدر نشانی ز خط و خالش داد | در حرم آنکه حکایت ز شب اسری کرد
فارغ آید دلش از قید دو عالم کبصدق | روی دل جانب بیت الصمد والا کرد
مشرقی خواست که از قید غم آزاد شود | دل و جان صرف ره بندگی مولا کرد
در ثنای ملک العرش و رسول الثقلین | این در نظم حسن باز ز نو انشا کرد
ناوک و نشتر و پیکان بود و تیر و تفنگ | هر چه ناظم به تن دشمن شه ایما کرد

ایضاً

هر خونت باده ندارد شرف سمع قبول | خاصه هر چیز که آن اهرمن استجا کرد
ناوک و نشتر و پیکان بود و تیر و تفنگ | هر چه ناظم به تن دشمن شه ایما کرد

ایضاً — وله

سمع هر کس که ازین در ثمین زینت یافت
دل و جان در گرو جرعه صهبا کرد

گر ابروی زلف تو پیوسته چنین باشد | طوفش نکنم دیگر گر خود بت چین باشد
از خلق حسن هر کو رخسار برافروزد | در عشق نکورویان رخسار زرین باشد
ما بنده فرمانیم سلطانی و حکم اوراست | هر چیز بما خواهد گوییم چنین باشد
خورشید خجل ماند از شرم در آن محفل | کارام روان خلق آن زهره جبین باشد
صد نکته سربسته در عشق بود لیکن | بی پرده نشاید گفت تا دیو قرین باشد
گر دیده حق بین را از عیب کنی صافی | آن جمله هنر یابی چون صدق یقین باشد
از جون و چرا لب بند هر چیز که پیش آید | بر رشته مدهش نسبت چون خیر درین باشد
از بهر طرب بر خود صد گونه تعب میشد | کو خاطر ناشادت یکلحظه حزین باشد
بشتر که بهشت عدن پاداش دهنده | چون قالب و قلب و روح یکلحظه حزین باشد
گر زخم و گر مرهم یکسان شمر اندر عشق | شکوه مکن از بیداد چون دادگر این باشد
بینی که به هیجا خورشید علم بر دوش | تا آن مه گردون سیر در خانه زین باشد
در دیده وسه اولیت گردد نعلینش | آن را که نشان پای بر عرش برین باشد
ما عروه وثقی را داریم بکف آنکه | منت نبریم از غیر چون حبل متین باشد
سوراخ کنی گر ارض تا پای نهی بر عرش | زین هر دو نیابی چون مرکز مکین باشد
تا زر و نعم دنیا هرگز ندهد از دست | غارتگر ایمانت گر دیو لعین باشد
تبدیل شود این ارض با ارض دگر در حشر | این در گو نها خاصیت طین باشد
مبعوث شود فردا چو شکل فعال خود | هر چیز که او امروز در خاک دفین باشد
از پیش فرستد آنکه زاد سفر خود را | میدان یقین گر صدق در فکر پسین باشد
از کهنه رباط دهر رخت امل بردار | در آب نیاید دیر چون خانه گلین باشد

ولـه ایضا

از مشرقی داعی مدح علی آموزد
آنکس که ز صدق دل درین مبین باشد

دوش از غم دل ز جان نبودم خشنود / از بس که دلم ز غم بجان آمده بود
مادر چو مرا از او ز خود دور افکند / این کاش نیامدم ز ما در بوجود
این تیره روانی که حاصل دارم / از دهر بود نتیجه چرخ کبود
آن به که بروی خویشتن در بندم / تا با کس و ناکس نکنم گفت و شنود
در ظلمت زندان دل محنت زده را / نالیدن زنجیر بود بانگ سرود
در تیره شب هجر ز بس نالیدم / بگرفت دلم قسم ار و چشم نغنود
آسوده کی از سپهر بد مهر جوئی / مرد ار که ز جور چرخ بد مهر آسود
بیهوده طلب همیشه باشد دریغ / با رنج بساز تا بپای محسود
خواهی که بغارت نبرند ایمانت / ایمن مشو از زمانه و چرخ حسود
عذر که از آن مان شود بد رفته / گر گریه کنی ز چهره بر خون آلود
برخیز که ره روان ره خواب زدند / گر همت تو سر سرای معبود
جز خالق خلق را پرستش نبرند / خلاق جهان پرست نه عاد و ثمود
از چهره نقاب زلف شاهد برداشت / نورانی شد دو کون از نور شهود
بیت الله دل قبله ارباب وفاست / دریاب دل ار تراست با حق مقصود
اگر سر خدمت زند در دوست نیافت / بر فرق سپهر پایه خویش فزود
آدم چو بجد کبریا گویا شد / رضوان در مغفرت بروئیش بگشود
چون محرم سر حق ملایک گشتند / کردند بآدم از سر صدق سجود
از نخوت و کبر اهرمن عزت کبر / کز رشک و حسد چگونه آمد مردود
تا دامن حشر طوق راطفه زنند / کازرم نکرد و کشت پا جرم فزود
بدخواه علی و آل هر کس گشته / زنگونت بطعن نیزه و ضرب عمود
صمصام علی زهم پراکنده کند / گر ارض و سما شود همه پر ز جنود

ولـه ایضا

سرم از خاک این در بر مدارید / مرا با کفر زلف او گذارید
چو تیغ غمزه اش خونم بریزد / بحل کردم بروی میارید
پس از مردن خدا را ای رفیقان / بگورستان گبرانم سپارید
اگر زاهد مرا گوید مسلمان / دروغی اینچنین باور مدارید
بدل سازید ایمانرا بزنار / بکفر زلفش از ایمان بشارید

ولـه ایضا

ز کعبه مشرقی شد جانب دیر
مقیمان حرم معذور دارید

باد چون پرده برسمن بدرد / گل ز رشک تو پیرهن بدرد
چون لبانرا بخنده بگشائی / مرده از خرمی کفن بدرد
بوی زلف تو گر صبا شنود / جعد سنبل شکن شکن بدرد
غنچه گر مدحت نگوید باد / دهن غنچه در چمن بدرد
هر که بی پرده روی او بیند / پرده راز خویشتن بدرد
عقل هر چند پرده در پوشد / عشق آن پرده را بفن بدرد
عشق برخلف عقل هر نفسی / پرده بر روی مرد و زن بدرد
گاه مرهم نهد بسینه ریش / که جگر گاه اهرمن بدرد
بسکه عقل را بباد دهد / جیب هستی ما و من بدرد
ترسم ای مشرقی که راز ترا / بی محابا در انجمن بدرد

ولـه ایضا

حاش لله که منه بر عشق
کین سخن پرده کهن بدرد

مانند طلعت تو شمس و قمر نباشد / چندین هزار خوبی در یک بشر نباشد
در جلوه گاه خوبی چون در خرام آئی / از حسن خوبرویان دیگر اثر نباشد
دی حال ما غریبان کز فارغی بجلی / ما را بجز خیالت فکری دگر نباشد

دیدن محال باشد در صورت تو زیرا که — در حیلهٔ جهالت راه نظر نباشد
هجران دوست در پی ما کرمان غافل — در عاشقی ازین دو چیزی بتر نباشد
جان چیست تا فشانی بر خاک آستانش — انکار کن دلا تو کین مختصر نباشد

ایضا
الهی مشرقی چه گویی در وصف او تمامی
چون از نهاد خویشت یکدم اکنون خبر نباشد
وله

با ما چرا پری وش ما مهربان نشد — با مدعی نشست و به ما همزبان نشد
از ما چه دید کز بر ما ناگهان برفت — بر رغم ما به مدعیان سرگران نشد
یارب گناه جوی ندانم ز ما چه دید — کرشمه و ناز و حیله ها در میان نشد
بی طالعی نگر که سگ کوی آن صنم — با ما ز ننگ و عار شبی میهمان نشد
پرداخت مشرقی حرم دل ز غیر دوست — دیگر بعزم طوف بهیچ آستان نشد
در پیش گاه قرب مجال امان نیافت — تا در هوای حضرت او بی نشان نشد

وله
تا دیده هوا از سر عجب رگند
در پرده هویت از محرمان نشد
ایضا

مرا که چهره بخوناب دیده تر باشد — نگار ز حال دل خسته ام خبر باشد
چو غنچه غرقه بخون تنگدل شگفتی نیست — مرا که لعل لب یار در نظر باشد
دل و جگر هدف تیر غمزه زان خواهم — که جای ناوک او در دل و جگر باشد
بلای فرقت یعقوب در غم یوسف — شناسد آنکه عزیزیش در سفر باشد
بوصل او نهم مشرقی از آن دل و جان — که بار فرقت او بار دل گران باشد
حدیث روز جدایی مگو بر عاشق — که جان عاشق مسکین درین خطر باشد

ایضا
مقربان همه درگاه عرض خاموشند
چه جای عرضهٔ این جان مختصر باشد
وله

در عشق تو دل ز جان بر آمد — جان از تن ناتوان بر آمد
از آه و فغان و نالهٔ من — فریاد ز آسمان بر آمد
جان نهان کنم از مردمان و دیده — ایک خود
که جای اشک خون از دیده بچشم برون اید

از بهر گواه طبع پاکم — خورشید ز خاوران بر آمد
چون مرسله بست نظم و نثرم — آوازهٔ زنجیر و کمان بر آمد
تا در ره عاشقی زدم گام — نامم ز سخنوران بر آمد
تا یافت بکعبه مشرقی راه — یکباره ز خان و مان بر آمد

وله
از بس که گریست ز اهل کعبه
بی واسطه الامان بر آمد
ایضا

سحر چشمان تو بس فتنه که در دوران کرد — کفر زلف تو بسی رخنه که در ایمان کرد
تا دل خسته ازین پیش نگردد خونین — لؤلؤ اندر صدف لعل لبان پنهان کرد
مشک و عنبر بگل و سنبل و نسرین آراست — خانهٔ صبر من سوخته دل ویران کرد
مشرقی از بد ایام بسی فتنه کشید — تا سگ محترم دوست شبی مهمان کرد

ایضا
هر چه اندوخته بسالان ز در و لعل و عقیق
دیده او را همه صرف قدم جانان کرد
وله

دلم بقید سر زلف خویش دارد بند — مهی که گردن خورشید را کشد بکمند
به پیش مهر رخش ظلمت نو زقمر — بجنب قامت او قاصر است سرو بلند
ز قند مصر مگو پیش شکر آن لب — که با حلاوت آن نوش زهر باشد قند
جفا و جور کش از چرخ و دهر در ره عشق — مکن شکایت ای مشرقی که نیست پسند

وله
ز شادی و طرب دهر کی شود دل خوش
کسی که با غم جانان بجان بود خرسند
ایضا

منت ایزد که ز اندوه بجانم دادند — ساقیان لب او آب حیاتم دادند
بولای رخش ز آتش سوزان چو خلیل — منشیان ملهٔ قدس براتم دادند
تا برون آمدم از عالم کثرت چو مسیح — در طرب خانهٔ وحدت می ذاتم دادند
خازن گوهر یکدانهٔ ذاتم چه عجب — گر مقیمان حرم رهٔ بصفاتم دادند
بس تعبها که کشیدم من مسکین از هجر — تا یکی بوسه از آن لب بزکاتم دادند

ایضا

ولـه ایضـا

بس تعبها که کشیدم من مسکین از ہجر … تا یکی بوسه از ان لب بر گویم دادند
قرنها شد که شب و روز شدم بخور و خواب … تا ز جرعهٔ لب او ره بکامم دادند
تلخی ہجر بدل گشت به شیرینی وصل … تا بجان مژده ان شاخ نباتم دادند
چون خط و خال لبش بر سر اتش زانم … که بعشق رخ او بای ثباتم دادند

ولـه

مشرقی ره بحریم حرم کعبه وصل
بدعای سحر و صوم و صلاتم دادند

ایضـا

عکس خالت جو در اینهٔ اجسام افتاد … راز سربستهٔ ما در دهن عام افتاد
مرغ دل رقص کنان گشت در اقلیم وجود … تا بزلف تو مقید شد و در دام افتاد
هر که ترک سر و زر کرد و رضای تو گزید … هیچ شک نیست که نیک سر انجام افتاد
سر فرو نارد از عرش بو مسجودش … هر که در پای تو ای سرو گلندام افتاد

ایضـا

تا تو از مشرقی ای مغبچه بردی دل و دین
ساکن بتکده شد و ز ره اسلام افتاد

ولـه

بیاد دلم بر کند ان چشم خمار الود … تغیر کجا یابد جانم چو لقب این بود
واعظ بصبوح این رمز با مجلسیان میگفت … هر می که نهان خوردم از چشم ترم پالود
دوش از غم بیدادش فریاد بر اوردم … مرغان همه نغمهٔ زدند زان نغمه دردالود
بر بوی وفا از جان اقطار ره بپمودم … مقصود دلم کم شد پای طلبم فرسود
اسوده کجا داند حال من سرگردان … چون میرم از این غصه گویند فلان اسود
از هستی من نامی مانده است درین عالم … خرسند بدین نامم کان نام بود محمود
از مقصد و از مقصود دیگر کام روا خواهی … از غیر مجو مقصد تا حل شودت مقصود
از بنده خطا باشد کان واهب روزی … بگذاری و بگزینی جز حضرت او معبود
در قبلهٔ مکن دیگر کاندر طرق صوفی … مقصود یکی باشد از شاهد و از مشهود
گر نقض کلام ارم بر صدق بیان … گویند که نیکو گفت زین پیش سخن مسعود
نیکو بود گر در همه عالم … جز خالق یکتا را دانی دگری موجود

با من مکن اندیشهٔ کج زانکه خطا باشد … گر بدن صوت جز منطق داود
گر نقض کلام ارم بر صدق بیان خود … گویند که نیکو گفت زین پیش سخن مسعود
با من به سخن گفتن کی تاب جدل دارد … آن زن بدو شو داده کر گوش شده دلسود
گر در شوم اندر بحر از آب برارم گرد … ور در شوم اندر نار از نار برارم دود
از فرقت زدیکان کافکند فلک دورم … که نار کنم چون نی گر یه کنم چون عود
من خود نه بجود گفتم ای مدح و هجا را … ای تربیت قابل بر خردم فرسود
قطب همه عالم زان شاه روان خواهم … کاکسیر وجود هر سازد همه را مقصود
تا عشق تو زور اورد بر مشرقی مسکین … یک صبح بخود نا سود یک شام بخوش نغنود

ولـه ایضـا

بیهوده من از انجام چون در ازل این اید
من نیز نهادم دل زاول بچنین بیهود

در تکاپوی وصالش پای صبرم سوده شد … وز غم ہجرت ز چشم خون دل پالوده شد
هر خس و خاری که از کوی تو بر کاه رفت صبح … شام غم در آتش ہجرت سراسر توده شد
من که از شادی نیاسودم دمی در صبح وصل … دیده بختم کنون از شام غم نغنوده شد
قطرهٔ از ابر قهرت ریخت در کشت امید … دیده و دامانم از خون جگر پالوده شد

ایضـا ولـه

در بس زانوی غم بنشست خامش مشرقی
در غم و اندوه و شادی جهان اسوده شد

هر جا حدیث حسن تو اظهار میکنند … ارواح قدس جان و دل ایثار میکنند
چون در صفات ذات فرید و یگانهٔ … خلق جهان بوحدت اقرار میکنند
مستوجب عتاب و عذاب قیامتند … انان که در حقیقت انکار میکنند
اگر کشف سر حقیقت نیند از ان … منصور بی مضایقه بر دار میکنند
بینند روی خوب تو اهل نظر ولیک … پوشیده از نظارهٔ اغیار میکنند
ای مشرقی مست ز بازار انگاه ار … کایشان نزاع بر سر گفتار میکنند
ای بندگو فسانهٔ از بن بیشتر مگوی … کین قوم بر خلاف تو انکار میکنند

شادم که جان غمزده کسب الم کند — شادی و خرمی همه در کار غم کند
چندانکه جور بیند و اندوه از وفا — با غیر مهربانی بر خود ستم کند
چون دوست جان عاریت از وی طلب کند — در پیش تیغ گردن جان را علم کند
بهر طواف خاکدر کبریای دوست — مانند مشرقی ز سر خود قدم کند

ایضا
نه همچو مفلسان تهی کیسه حریص
عمر عزیز صرف برای درم کند
وله

ای بهر موی تو صد دل دربند — منفعل از لب لعلت نی قند
بسته گیسوی تو در جلوه گری — بال زاغان چمن را بکمند
صد جهان جان زمین دار دو لبت — نیم بوسی دو و یکشکر خند
کج برچشمت آن نرگس مست — که بود خجلت بادام بخند
ای بنام تو زبانم گویا — وی بیاد تو روانم خرسند
مشرقی دیده تو ایا میت — گر شفا خواهد از آن سیم سمند

وله
در غم هجر نسوزم تا کی
در فراق تو بگریم تا چند
ایضا

گر جامی ز کف ساقی ادراک کشد — همچو آتش شود و شعله بر افلاک کشد
سر و زر جمله فدای می و معشوق کند — دل و جان پیش سگش چابک و چالاک کشد
انکه زهر از کف ساقی بارادت نوشد — کام ز مرگجوی منت تریاک کشد
در فراقش جگر پاره عاشق خون شد — تا کی آه و فغان از دل غمناک کشد

ایضا
مشرقی خاک کف پای سگش گر یابد
شکر گوید و در دیده نمناک کشد
وله

نسیم جانفزای یار از سر ازمی اید — فدایش باد جان و دل که خوش بارامی اید
دلم بسمل ز شوق قاصدی از کوی یار اید — رود صد بار رمق از تن جان و دیگر بار می اید

فصل

ایضا

حدیث نامضی مپوش و بر غم پشت پا بزن — که آن روان دیگر بعد از آزی اید
مگر باد صبا بوئی از آن زلف چکل آرد — که مرغ روح من هر لحظه در پرواز می اید

ایضا
چه راحت ای که مطرب باز در قانون دل دارد
که از رگهای جان مشرقی آواز می اید
وله

بهیچ باغ نروید گلی که خار نگردد — کدام راز شنیدی که آشکار نگردد
کدام میوه برامد ز شاخسار امیدی — که از حوادث ایام سنگسار نگردد
که در حریم وصالی بخوشدلی بنشیند — که از تصور هجران دلش فگار نگردد
درین چمن که شود شادمان بوصل گلی — که همچو بلبل بیچاره خار و زار نگردد

وله
چو مشرقی چرا ز دهر فیضی نیست
امید هست که در حشر شرمسار نگردد
ایضا

مگو حدیث بهر کس که با تو در سخن اید — حدیث از لب گل گو که با تو در چمن اید
چرا بصحن چمن همچو گل قدم ننهی — که صد هزار لطافت در انجمن اید
از آن بوجه حسن رو نهیم کفاف نبود — که از صبا هم غم مهر بر دهن اید
زمن شنو بحقیقت که نیست قابل فیض — کسی که از ره غفلت بسوی من اید

ایضا
چو نیست قول تو ای مشرقی بوجه حسن
حدیث گوی ز قولی که آن حسن اید
وله

گرفت دامن جانان دلم رها نکند — رهایی از کف جان دامنش خدا نکند
ز شرم خدمت وی تا بحشر منفعلم — چگونه طاعت امروز دل ادا نکند
دریغ از آن صنم بیوفای مهرگسل — که جز جفا بدل و جان آشنا نکند
گداخت جان مرا انکه در فراق چرا — تو جلی این دل غمدیده را دوا نکند

وله
مگر ز دود دل مشرقی حذر دارد
که جان او هدف ناوک بلا نکند
ایضا

ضیای شمع رویت مهر و مه را نور بخشد — چشم بد از روی مهر افروز تو مستور باد

دیده و کج بین به بین کر بر جمیت بنگرد | همچو چشم شب پره از نور مهرت کور باد
در شب دیجور ظلمت خضر اگر باشد دلیل | روز ما تا روز محشر گو شب دیجور باد
در قیامت هرکسی را حشر با قومی بود | مشرقی با اهل بیت مصطفی محشور باد

ایضا ولـه

تا بود گردنده گردون از اختر نور و زین
جای جانان در دل و میقات موسی طور باد

تیری که از کمان تو بیند اگر رسد | در سینه جای گیرد و بر دل اثر رسد
این گونه جور کز تو جفا پیشه میکشم | حاشا اگر بخلق جهان این قدر رسد
از پیش تیر غمزهٔ تو سر نمیکشم | گر صد هزار ضرب بتم اندر جگر رسد
از دود آه من همه عالم سیاه شد | ترسم که این اثر برخ آن لب رسد

ولـه ایضا

بردوز مشرقی ز شکایت تو نیز لب
تا از حریم وصل حبیبت خبر رسد

تا کی بهرزه عمر عزیزت بسر شود | آن کن که لطف دوست ترا راهبر شود
گردیم نکته ز دهان تو آشکار | تا کام طوطیان جهان پرشکر شود
سرتا بپای سوختم از درد اشتیاق | طوبی لنا اگر ز من او را خبر شود
آنکس که شکران لب همچون شکر کند | با وصل دوست همدم و هم خواب و خور

ایضا ولـه

چون مشرقی بپای تو هرکس که سر نهاد
چون گوی در رکاب تو پی پا ور شود

کرم داغ وفای نازنینان بر جبین باشد | هزاران منتم بر دیده و جان حزین باشد
دم بسمل چو مرغ روحم از تن [illegible] | دو چشم باز اگر بهر نگاه واپسین باشد
خدا را جان من بستان و بر ابروی گره کم زن | نمیخواهم که در ابروی تو این نوع چین باشد
زلیخا را چه حد اگه با حسنت در آویزد | بگرد خرمن حسن تو یوسف خوشه چین باشد

ولـه ایضا

تو خود قابل نه ای مشرقی کین قوم مهرویان
ز مشرق تا بمغرب شان همه زیر نگین باشد

در زیر بار هجر مرآن خمیده بود | وز دیده خون دل برخ من دویده بود
در تنگنای غم دل من در فراق دوست | دامان صبر تا بگریبان دریده بود
هرگز دل من از تو شکایت بکس نکرد | با آنکه صد هزار حکایت شنیده بود
نوشش به جای زهر ز دندان چکید | ماری که در خیال لبش را گزیده بود

ولـه ایضا

گرد لنو از مشرقی ای جان همی شدی
مرغ دلش بروضهٔ تن پریده بود

هرکه ترک سر گرفت و بر سرپا شد | توبه از زهد و ریا کرد و سوی میخانه شد
آنکه با لهو و لعب خو کرد و چشم عقل دوخت | دین به دنیا صرف کرد و در جهان افسانه شد
اعتبار و اعتمادی چون نباشد دهر را | ای خنک فرزانه کو زین جهان بیگانه شد
گر میان ما و جانان انفصالی داد غیر | اتصال ما بمن همت جانانه شد

ایضا ولـه

تا ز معشوق و میش مانع شد ندای واعظان
مشرقی زار از ین اندوه و غم دیوانه شد

بکار خویش فرو مانده چو من نبود | ز یار خویش جدا مانده چو من نبود
اگر ز لذت عشق تو نیستم محروم | بلای من بجهان کم ز کوهکن نبود
به تیغ غمزه چو کشتی مرا نگاه بیار | که این قتیل ترا حاجت کفن نبود
چو دید سوی من از ناز یار و قیبان گفت | که این غریب ستم دیده را وطن نبود

ولـه ایضا

برو ز وصل تو خون دست مشرقی نکند
که در فراق تو ام روح در بدن نبود

بپرس مرا ز فعل بد خود چه چاره رسید | ای دیده خون ببار که وقت بکار رسید
واحسرتا که عمر بناحاصلی گذشت | [illegible] لشکر مرگ از قفا رسید
تا خفتی چو قدر رو ضایعش بشام هجر | خو کن که وقت ماتم و گاه بکار رسید
روز وداع که میشناد چشم من | افغان و ناله ام ز سمک تا سما رسید
ای مشرقی مکن پس از ین گریه زینهار | کز گریه تو خنده زنان اجا رسید

ولـه ایضـا

چو باد پیرهن گل نوک خار در رید / بنفشه از صفحات جمال یار دمید
قدم خمید و دلم خست و سینه ام شد چاک / ببین که از غم هجر تو بر تنم چه رسید
تمام لاله حسرت دمید از گل من / ز بس که ژاله خونی ز دیده ام بچکید
کدام خار بپای مراد من نشکست / کدام میوه ز نخل تو دست کوته چید
چه تابها که دل از زلف تابدار جور د / چه غصها که دلم در جدائی تو کشید
بزیر صحن فلک بر مراد خویش که زیست / بباغ دهر گلی بی جفای خار که چید

ایضـا
چو دید مشرقی از دهر جور و ناکامی
فغان کشید و فرو بست لب ز گفت و شنید
ولـه

عاشق از کوی سلامت بکنارا زود / زخم پیکان تو از دل بکجا او زود
با خیال تو هر آنکس که بخلوت خو کرد / دیگرش میل بگلگشت مصلا زود
هر که ناقوس زد و برگ جان بست صلیب / دیگرش پای طلب جانب اقصا زود
چاکر و بنده آن رند گریبان چاکم / که بخلقش بجز از جام مصفا زود
هر که باذات در آمیزد و همرنگ شود / الکم گندی ز خود در پی اسما زود

ولـه
تا شدی مشرقی از بوی سر زلفش مست
تک آهی ز تو بر عالم بالا نزود
ایضـا

سوزی که مرا بجگر بسوزد / از آتش دل شرر بسوزد
آهی که ز سینه ام بر آید / باقیست که خشک و تر بسوزد
از تف دل آتشی بر آرم / کین گنبد هفت در بسوزد
آهی که ز سینه ام بر آید / باقیست که خشک و تر بسوزد
بر قبه بارگاه قدرت / سیمرغ خیال پر بسوزد
ای گنبد نیلگون ز اختر / هر شام چراغ خود بسوزد
در مجمر عود سوز بر دست / کو عود کهی شکر بسوزد

ای

گر نمیگردم هدف جان پیش تیر غمزه اش / مدعی از کشتنم او را پشیمان کرده بود
آن طبیب دیگر نمیشد مرهم لخت جگر / زهر خندش کار صد الماس پیکان کرده بود
بهر تعظیم و شرف خاک جنابش مشرقی / زینت اعیان و تاج حور و غلمان کرده بود

ایضـا
گوهر انگشتش زد آمن ناگذشته روح قدسیان
از تفاخر گوشه عرش بجان کرده بود
ولـه

اگر وصف لعل او گلبرگ خندان میکند / حلقه در گوش مه و خورشید تابان میکند
بر امید وصل جور خار هجران هر که دید / همچو بلبل کامرانی در گلستان میکند
پای بند چاه هجران یار شد سالها / هر که میل وصل آن خورشید کنعان میکند
برنتابد معجز موسی و اعجاز مسیح / آنچه این شیرین دهان از سحر چشمان میکند

ایضـا
تا بود جنبان زبان مشرقی اندر دهان
روز و شب حمد و ثنای آل عمران میکند
ولـه

مرا دلیست که اندر پی نظر نزود / ز آستان ارادت بهیچ در نزود
اگر بقهر کشد یا بلطف بنوازد / مرا هوای وصالش ز سر بدر نزود
براق شوق مرا نیم شب بجائی برد / که مرغ عقل به نیروی بال و پر نزود
شدم بکرم روی ماه و رای آن جائی / که برق آه شب و ناله سحر نزود
بر آن حریم شدم محترم که عقل کل / بگاه عرض بر آن پایه بیخبر نزود
ز شوق آن لب و دندان گوهر اینش / شبی نرفت که از چشم من گهر نزود

ولـه
حرام باد بر مشرقی سرو دستار
براه کعبه وصلش اگر بسر نزود
ایضـا

زاهدان وقت سحر چون در میخانه زدند / ساقیان بوس ادب بر لب پیمانه زدند
زائران حرم کعبه دل با من دوش / در خرابات مغان باده مستانه زدند
زاهدان خرقه سالوس بمی آلودند / مطربان راه دل عاقل و دیوانه زدند
نقش بندان سراپرده مشاطه حسن / راه مرغ دل عشاق بیکدانه زدند

تا ز هستی نزند دم دگر اندر بر شمع / آتش غیرت در خرمن پروانه زدند
آشنا تا نشود در حرم حرمت دوست / لطمهٔ حسرت بر چهرهٔ بیگانه زدند

ایضا — وله
مشرقی عشق تو پنهان نتوان داشت ز خلق / کین مثل در سر بازار بافسانه زدند

در راه عشق هر که قدم استوار کرد / بگذاشت شادمانی و غم اختیار کرد
اندر هوای قامت شمع جمال دوست / پروانه وار جان و دل و تن نثار کرد
پر شد بساط ارض ز گلهای آتشی / از بس که دیده خون دلم در کنار کرد
با کس نکرد گردش ایام کینه جوی / آن خصمی که با من هجران یار کرد
طوفان عشق بیخ تمنای عقل کند / هجران عشق غارت صبر و قرار کرد

وله — ایضا
هر چیز یافت مشرقی از نقد روزگار / آن جمله صرف جام می خوشگوار کرد

شب که بزم عیش جانان خالی از اغیار بود / دیدهٔ حیرت فزا از وصل برخوردار بود
در امید وصل او در شاه راه انتظار / دیده حسرت زنده دل و بخت برخوردار بود
تا بسوزد چون سپند از رشک جان مدعی / برق غیرت همقرین دیدهٔ خونبار بود
هر کجا فرزانه دیدم بعلم آراسته / واله و حیران چشم مست آن اغیار بود
حسن عالم سوز یوسف گر صفت بالا از آنست / پیش حسن دلبر ما نقش بر دیوار بود

ایضا — وله
یاد باد آن روزگاران کز مددکاری بخت / دیده‌های مشرقی روشن ز روی یار بود

وقت سحر که نوبت فرض دوگانه بود / گوشم بیانگ چنگ و سرود چغانه بود
واعظ که خواند آیت تحریم می بخلق / دیدیم سرخوشش از می شبانه بود
آخر قرین مطرب و می گشت جان من / چون میل دل بسوی خرابات خانه بود
خود در میانه خواست از آن گشت جلوه‌گر / او را وجود عالم و آدم بهانه بود
وحشت فزود و حیرت کان دلبر [illegible] / با ما حدیث گفت و بما در میانه بود

ز نه فلک گذرد صیت سربلندی من / بسان عرش که بر جملگی سر افرازد
گرم ز فیض حضورش بجان رسد آری / به پیش سدره چه جا هم ملک پر اندازد
چو نور طلعت او بر زند ز طور دلم / روان تیره چه حاسد ز رشک بگدازد

ایضا — وله
ملک بصورت انسان یقین شود حاضر / چو مشرقی بمدیحش تنظیم آغازد

قرب حق را آنچه اعمال تو حاصل کرد / کانچه کردم همه را نفس هوا باطل کرد
قرب حق جستم و جانرا به بشارت دادم / دورم از قرب جانان دیو دل غافل کرد
زاهد تقوی و صلاح از طرف شامت دلم / بفکندم ز سفاهت چو مرا شاغل کرد
هیچ ظالم نشنیدم که کند با مظلوم / آنچه با جان و تنم نفس و دل جاهل کرد
دیت خون نبود در طرق و مذهب عشق / خاصه قتل چو منی گر کرم آن قاتل کرد
مشرقی وار نظر بستم از روی بتان / تا مرا از دل و جان بر رخ خود مایل کرد
چشم غارتگرش از دل ببرد دست عجب / کان سیه خانه بزنجیر جنون عاقل کرد

وله ایضا

مرا تا یاد او همخانه و مهمان جان باشد / برفعت پایهٔ قدرم فراز آسمان باشد
ز بس سودم بخاک آستانش رو و پیشانی / به پیشانی مرا [illegible] این نشان باشد
ندارم جز هوای او بجویم جز رضای او / بمن هر چیز آن خواهد مراد من همان باشد
چه بگزینم که بهتر از رضا و حکم او باشد / که دانم بر یقین کانچیز او خواهد چنان باشد
بجویم روزی مقسوم او را از در و نان / که رزق من بجو دیگر آن خود ضمان باشد
اگر خلق جهان یکسر بکین من کمر بندند / نیندیشم از آن خصمی چو عونش پاسبان باشد

ایضا — وله
رضا ده بر قضای مشرقی و با قدر مستیز / که صبر و شکر و تسلیم اعتقاد عاشقان است

باز از غم دیده دل خون چکان میکند / در زمان پیری آغاز جوانی میکند
طبع من از بد و فطرت تا بدین جز زمان / در ثنای آل طاها در فشانی میکند

تا شده دستان سرا در مدح احمد طبع من / همچو بلبل در گلستان کامرانی میکند
تا شوم ایمن ز نار دوزخ و ویل عذاب / تا جهان باقیست جانم مدح خانی میکند
تا نگوئی کین سخن نایاب گردد در جهان / این سخن کار نجوم آسمانی میکند
در خمارم ساقیا زان لعل و رخ جامی بده / کان رخ و لب کار راح ارغوانی میکند
با کمال صدق و رای روشن و طبع سلیم / وصف اخلاق کمال اصفهانی میکند
شاه صد قم چو آید حافظ و سعدی رواست / گر تفاخر بر نظامی و فغانی میکند
گر غبار راه خواجو زدیم از دیده روا ست / کو بحجت شاه تلقین لسانی میکند
مشرقی از یمن مهر و مدحت آل عبا / جوهر نظمش شرف بر در کانی میکند
چون در اوصاف کمال آل احمد حافظ است / دمبدم تکرار این حرز یمانی میکند
تا بپا سایه ز قیدش دل و جان حزین / ترک دنیای دنی دون فانی میکند

وله ایضا

ختم این ابیات صدق ایمن از آن هم صواب / کانتقام قصد قتل خصم جانی میکند

موسم عیش و طرب آمد و نوروز رسید / گل بر افشان دوستان کام دل و جان زنید
مطربا ساز چو شد گرم سر از باده ناب / نوا ساز کند از دل و جان حمد مجید
ساقی مجلس اگر باده باید از دهر / در میان چمن و سرو و گل و سایه بید
رنگ فردوس برین گردد و جان نعیم / ای چنان مجلس و این نوع حریفان که دید
فرصت از دست مده مشرقی و باده بنوش / کوری چشم حسود غرض آمیز عنید
جبر و تسلیم و رضا پیشه کن و طاعت دوست / که گشایند در خلد بروی تو کلید

ایضا وله

اگر کج رو بود و با همگان بد باشد / از خدا شاه نگردید و ز خود خیر ندید

تا زبان در کام و لب جنبان بود / لعل او را جان من خواهان بود
خند زر جور من نماید امتحان / میل من بروی دو صد چندان بود
جز رضای او نخواهد جان من / حکم او را سر نهم تا جان بود

دل و دین برد ز من مغبچه باده فروش / اینچنین کافر خطا که مسلمان گکند

وله ایضا

گوهر نظم حسن راز سر نادانی / مشرقی زینت گوش گرانان گکند

کار من بی می و معشوق لب یاران نشود / مشکل من بغم عشق تو آسان نشود
از جگر خواری و جان کاوی تیر مژه ات / هیچکس با خبر از کم شده پیکان نشود
آه من گر ببندد فلک شام و سحر / برسر آتش اگر زلف پریشان نشود
نی کلکم شکر افشان نشود چون طوطی / تا چو بلبل بگل روی تو خندان نشود
جان نیاساید و دل شاد نگردد در تن / تا شبی بر جگرش کلب تو مهمان نشود
مشرقی معبود و طاعت مکن از سر جهل / تا مضاعف بریا و بد عصیان نشود
کوری منکر شرع نبی و مشرک دین / کوشش تا جان و دلت تابع شیطان نشود
کجی و سخت دلی حاصل تو گشته چنان / که ازل تا به ابد راست بسوهان نشود

ایضا وله

تن مردار بنار افکن و مسپار بخاک / که تن خام تو جز پخته نیران نشود

چو خورشید از رخ چون ماه خود معجز براندازد / فلک از بیم قهر تیغ او کشور براندازد
ز بس گر جود تیغش زمانه گوهر انگیزد / ز بر و بحر ز بیم جوهر گوهر براندازد
جهان زاهد شد اهل فاق و شرک آباد / چو از روی زمین این مشرکان حیدر براندازد
چو کلک و تیغ گیرد در بنان هنگام رزم و بزم / بعون شرع و دین مشکل گردد و کافر براندازد
ز بس آه و فغان مشرقی بیچاره شود در بیم / که سطح ارض و سقف طارم اخضر براندازد

وله ایضا

چو مشکین خامه عنبر سا کند در مدح شاه دین / فلک از رشک او شام و سحر اختر براندازد

چو از شمع رخش شمس و قمر کشور برافروزد / فلک از نور مهرش مشعل خاور برافروزد
نگارستان چین آئین خوبی تازه گرداند / عطارد چون برای مدح او دفتر برافروزد
نشان ناوک مژگان او داغیست بر جانم / که از تف شعاع تاب او آذر برافروزد

زلخت و شرحه قلب جگر دارم نهان تا کی — که از سوزش که از جانم و اخگر بر افروزد
نهفتم در جگر مهرش نهان از جان و دل لیکن — نهان کی ماند آن نوری که او اخگر بر افروزد
چو ترک غمزه اش از رزم اهل ترک باز آید — برای عطر مشکین برمش مشرقی مجمر افروزد

وله

بسعی باد و جهد خصم تیره رای ننشیند — چراغی کز فروغش پرتو داور برافروزد

ایضا

بیا ببین که چه سان آن نگار میگذرد — نهان ز دیده و دل آشکار میگذرد
چگونه است که زنادیدن جناب حبیب — چه غصه بر دل و جان فگار میگذرد
بدان امید که باز آید از درم دیگر — بجان خسته غم بیشمار میگذرد
بنای عمر چو بی قرار و بی ثبات بود — شگفت نیست اگر بی قرار میگذرد
نشاط و عیش و طرب ده مجو که در عالم — بغصه و محن او روزگار میگذرد
ز خواب غفلت بیدار شو و ببین — که از چهار سوی تو شکار میگذرد

ایضا

چه خفته همه عمر مشرقی غافل — برآ ز خواب که هنگام کار میگذرد

وله

بیا ای دل که از غفلت کسی را کار نگشاید — مگر جانت بعذر توبه در راه صواب آید
رضا و صبر و تسلیم و نیاز و عجز پیش آور — که با این دوستان در شرع دین همصحبتی شاید
کسی کز این رفیقان روی برتابد نباید — بروز حشر انگشت ندامت بر زبان خاید
ز یار آنست قدری پاره لبس ریا درش — که گردد خار پیش خلق خود راهی که آراید
نخستین منزلی از وادی عشقش نشناسد — ببای عقل گر جاوید عرش و فرش پیماید
کسی کو را نباشد آگهی یکدم ز حال خود — چگونه دیگری را در حقیقت راه بنماید
اگر خواهند جان از مشرقی در راه و ترب او — دهد جان و دل و تن بو سر و یکدم نیاساید
برغم خارجی تا جان مرا باشد قرین تن — بغیر از خالق یکتا کسی از صدق نستاید

وله

بتیغ زهر داده قطع سازد گر زبانم را — بجان و دل مراعات بود حکمی که فرماید

ایضا

ز معدن از این سبب بخیزد — از شرم لب تو جنس گوهر
نکو خلقی چو تو نزاید — از صلب پدر ز بطن مادر
حسان صفت اگر راد باشد — در مدحت مصطفی و حیدر
جون مشرقی از خلوص نیت — مشهور شود بجنب قنبر

ایضا

تابنده بود ز مهر سلمان — رخشنده شود ز نور بوذر

وله

چون برم بار غمت بر دوش دل — درد عشقت کی کنم از دل بدر
ناوکی کاید ز شصت غمزه اش — گاه در دل جا کند گه در جگر
گر غم از شادی و گر رنج و شفا — هرچه دارم از تو دارم ای پسر
تا بروی تو نظر باز آمدم — کردم از روی بتان قطع نظر
کرد نعلینت پی فخر و شرف — که نهم بر سر کشم که در بصر
تا شدم دور از تراب مقدمت — بحر کردم ز آب دیده پر گهر
چون کنم وصفت که افزون ز وصف — زان سبب وصفت نیارم در شمر
هستی تو مشرقی در پیش ذات — بر صفات آب باشد باشکر

وله

جان بجانان دل بدل واصل شود — چون سوی دریا کند رجعت مطر

ایضا

ای مشرقی ز عیب کسان پرده بر مدار — مستور دار عیب و مکن فاش زینهار
آن بی هنر بود که بعیبش بود نظر — صاحب هنر شمرد عیب روزگار
مجبور را به تیره روانی مکوی عیب — اینست عیب گر بود چشم اعتبار
گر عیب بین هنر نه ببیند و مشغول — عیبش مکوی دیگر و پیش آر اعتذار
از عیب و غیبت همه در بند چشم و لب — چون ختم کار تو بعطا باف اختصار

ایضا له

کافر عشقم و دین را نبود با من کار — هرچه جز کیش بتانست از آنم بیزار

قصد من نیست بجز طاعت رب در همه عمر — تا مصدق نشود دل بچه ارزد اقرار
هر نمازی که نه مقصود بود طاعت رب — مشمر طاعت کان نیست قبول ز نار
بعد تصدیق نکو نیست سگ سیرت — هر که صادق بود از وی نزند سر انکار
شرف و فخر و خلافت بود او را در خور — که کند جان و دل و تن بره دوست نثار
مشرقی را بولای نبی و آل علی — هست ایزد که همیشه بود او را سرو کار

ایضا
نیست او را بجز مشغله فخر و شرف
همگی میکند اندر چنین شغل و مدار
وله

صبح صادق بدمید از خواب غفلت سر برآر — تا بکی در خواب باشی از خدا شرمی بدار
گر هوای جنت و حور و قصورت در سرست — از دم دیده و دل سرخ کن جیب و کنار
کشت امید ار نخواهی خشک چون دهقان سحر — دمبدم از آسمان دیده باران ببار
گر همی خواهی که گردی همنشین با شاه روح — منزل سلطان جان از رجس شیطان پاک دار
نیم شب پنهان ز چشم مدعی شو در طلب — تا ببینی چهره مطلوب در شب آشکار
نغمه مرغ سحر خوان گوش کن از هر طرف — کم نه از مرغ ای غافل تو هم دستی برآر

وله
مشرقی از دیده و سر کن قدم در راه دوست
چون بپای نیم شب نجود بجست و جوی یار
ایضا

نتوان زیست بی دل و دلدار — هر که خوشتر زماندن بی یار
چند اندیشم و نکو نگرم — بد بلا نیست شامت اغیار
هر طرف چاره همی جویم — که شود مر مرا معاون کار
دور از روی تو بچاره و درم — بی تو ام در دهان اژدرها
کاش وصلت بجد تو میدانند — بمن مستحق زار و نزار
هم تو بخشا و هم تو رحم آور — چون تو ای چاره ساز و کارگذار
بسوی یار خویش ده راهم — تا شوم مفتخر بقرب جوار
بر سفلگان ده راهم — حاجتم را بفضل خویش برآر

وله ایضا
ناصحا منعم مکن از عشق خوبان زینهار
[illegible]
ایضا

مشرقی

رنگ تر از لب تو نباشد لب قدح — مؤیت کوئی آن لب شیرین تر از شکر
خارج ز تو نیارم شیرین لبت از آنکه — دارم کنایتی بتو هم زان لب و دگر
هندوی زلف و عارض چون آب و آتشت — خضر و خلیل خوانم یا شام یا سحر
بیمار نرگس تو که در ساحریست فرد — داده سبق به سامری اندر گه نظر
محراب ابروی تو که جا زاست قبله گاه — قندیل وار بسته دلم را بدان مقر

ایضا
چون مشرقی بمهر رخ ذره پرورت
گاهی عیان و گاه نهان باشد از نظر
وله

ای نسیم سحر از من برای نامه یار — که ازین بیش نمانده است مرا صبر و قرار
یا بیاید بر من یا بر خویشم خواند — سخن اینست دگر هیچ ندانم تکرار
اگر از راه وفا سر نکشد بار دگر — شرح هجران مرا عرض کن و هم زنهار
در دلش گرم نیابی بوفا و پیمان — بوسه ده خاک درش آنگه و پیغام گذار
یار اگر جور کند ما ز جفا سر نکشیم — سر ما کو برود در قدم حضرت یار
دل و دین در سر و کار غم جانان کردم — این زمان بیدل و دین مانده ام و بی دلدار
مشرقی شیوه معشوق بلای دل و جانست — دل نگهدار و مده دل بفسون عیار

[illegible]

وله
شرط عشقست که اول قدم از جان بری
بس دلارام بگیری چو حریفان یکبار
ایضا

تن مجروح و دل خسته و جان افگار — مانده ام از غم هجران تو بی صبر و قرار
رخ و زلفت چو آینه جان دید دلم — منکشف گشت بر او واقعه اخضر و بار
نیست منظور من دلشده آشفته — غیر خال و خط و سیم و برت ای لاله عذار
سنبل و نسترن و یاسمن و سوسن و گل — سرو ناز تو زپا تا بسر آورده ببار
غیرت و حسرت صد چون زلیخا گشته — یوسف مصر جمالت ببر هر بازار
بوالهوس را نسزد لاف ثبات اندر عشق — چون زر از نار برون ناید گاه عیار
برگ عیشم که بنخل طرب آراسته بود — ریخت چون برگ خزان جمله درین فصل بهار

ایضا
مشرقی پرده پیش نظر خود برگیر
کز دلارام بر افکند نقاب از رخسار
وله

تا کی از چرخ بی‌هنجار — خوردم از دهر دهره بر رخسار
اختر بخت نامساعد من شد — روی دار و همیشه در ادبار
بر دلم کاروان محنت و غم — لحظه لحظه همی کشد بار
سینه مجروح تن پر از اندوه — دل ز غم زار و جان ز غصه فگار
خاطر از زخم طعن دشمن ریش — دیده از رشک غم آتش‌بار
مدعی شاد و در حریم وصال — عاشق از هجر روی بر دیوار
همچنین تا بود مدار زمان — نه مرا صبر باشد و نه قرار
ای مصیبت که مشرقی دارد — بمثل گر نهند در کهسار

وله
کوه را انجنان ز هم باشد
که نماند ز کوهسار آثار
ایضا

جان داروی دل نخل قدت دارد — طوبی ندید چنین دلاویز ثمر
چون جوهر و گوهرش ندیدم هرچند — غواص شدم به بحر و سیاح به بر
تا دیده در انتظار نظاره اوست — گلزار کند خاک ره از خون جگر
گر کشف شدی بر ابراهیم خلیل — شرمنده شدی ز بت‌تراشی آزر
از غیر خبر کجا تواند دادن — آنکس که ندارد ز سر خویش خبر
تا مشرقی از عشق خبردار آمد — او را نه نشان است و نه نام است و اثر
امید که از خاک چو سر بر دارد — محشور کنندش بسگان حیدر
در ظل حمایت علی و اولاد — دارش یا رب بحرمت پیغمبر

ایضا
از کف کفایت علی ماه ظهور
او را انجنان برغم خصم ابتر
وله

نیست جای امن اندرین جهان ما — گر کسی گوید هست از من شنو با وی مدار

زانکه هست
دل من به طبع و خوی چرخ انجنان — طبع این چون کژدم و خوی او چون خوی مار
ای یکی در مهر سرد و آن یکی در کینه گرم — در وفا آن سست عهد و در جفای او قرار
چون نباشد اعتماد او چه دل بر وی نهی — دل از او بگسل که عهد او نباشد استوار
واجب آمد از چنین خصمان حذر ای مشرقی — لیک معذوریم چون ما را نباشد اختیار
گوی و مندیش از جفای خصم اگر عاقل نه‌ای — در شریعت قول مجنون را نباشد اعتبار

وله
هر چه گفتم گرچه در سفتم تو از راه کرم
گفته‌ام نا گفته دان و گفته‌ام معذور دار
ایضا

تا ز رخ برقع برافکند آن نگار — آفتاب از شرم او شد در حصار
ظلمت از روی جهان شد ناپدید — تا جمال خویش کرد او آشکار
رنگ کفر و نور ایمان شد یکی — از دوی بگذر یکی دان وار و یار
بر زبان گفت انا الحق راست نیست — تو چه دانی شیوه منصور دار
یا در آ با ما در آتش چون خلیل — یا در آن کن گشتی خود بر کنار
عاشقان در ره او بی‌سر شدند — نیست کار سرسری عشق نگار

ایضا
از طلب ای مشرقی منشین دمی
تا ببینی کعبه جان آشکار
وله

در هجر آن نگار سهی قد سیمبر — شبها بخون دیده نشستیم تا سحر
چون شمع تن گداخته از صبح تا سحر — دادیم جان و قصه نمودیم مختصر
ما را خیال روی تو از خود فراغ داد — کی فکر غیر در دل ما میکند گذر
ظاهر ز دیده دور و در باطنی عیان — در تن بجای جانی و جانی بروح در
پیش تو قرب و بعد نباشد که قرب — تخمیر کرده‌اند در آب و گل بشر
تا خورده‌ام ز جام وداد تو جرعه — نه سر ز پای دانم و نه پای را ز سر
چون ذره در هوای رخ مهر پرورت — گاهی عیان و گاه نهانم ز چشم اهل نظر
زان مشرقی بجو و شناسد ترا اگر — ذات ترا نیست ای سو دل بدین قدر

ایضا	استغفر الله آنچه شنیدی خطا نبود لیک از من این وظیفه دعائیست مختصر	وله

مرحبا ای باد نوروزی بده پیغام ما — گر نوید مقدمت شد تازه فصل نوبهار
مرحبا سهلا و اهلا خیر مقدم تا بود — آسمان را حشمت و رفعت ترا باد اعتبار
هفت اختر کاسمان و ارض را روشن کنند — جاودان دارند از انوار ایشان اشتهار
ای برید عنبرین نکهت که از گیسوی لطف — گرده مشک آگین درون نافه مشک تتار
از بنان و خامه مشک افشان کند کافور صبح — تا بپایان سازد مدح احمد و آل خیار
جز بمدح احمد و اولاد او کو دم زند — لال میرد در دم آخر بامر کردگار
مشرقیا با خارجی هرگز نگردد آشنا — زانکه نبود خارجی را با علی قرب جوار
یا رب از فضلت که با آل نبی محشور دار — مشرقی خاسر شرمنده زار نزار

وله	مشرقی راهست امید از لطف بی پایان تو بیشتر از جرم و اضعاف از صواب بیشمار	ایضا

راه جنون میروم اکنون دگر — تا خردم باز چه آرد بسر
پای فشرد است جنون در دلم — کی شود ای مشکلم از دل بدر
از سرم ای شور نخواهد شدن — از سر من کی رود ای شور و شر
ره بسر آورده جان چون برد — آنکه نه از سر خود خبر
بیخبر از خویشتنم و آگه نیم — تا چه رسد بر تنم از این سفر
عاقبت الامر ندانم که چیست — حاصلم از آب و گل این خطر
هر شجری را ثمری در خور است — آه که نبود شجرم را ثمر
هر شجری کو ندهد میوه — شاخ و برش از ره برد با تبر
مشرقی از عارفی و زنده دل — زندگی خویش غنیمت شمر
گم شده ظلمت خذلان شوی — خضر ره اگر نبود در راه بر
ز اهرمن ایمن مشو و کید او — الحذر از دیو دغا الحذر

چون نیست ترا مشرقی از دست بر آید — بر درگه او روز و شب و در سحری بر

ایضا	خواهی که شوی چون همگان قابل دیدار با خصم مدارا کن و با دوست بسر بر	وله

اگر بدیده موری درون شوم صد بار — ز شخص زار ضعیفم نباشدش آزار
شگفت مشمر اگر پی نشان شوم زیرا — که زندگانی مرگست بیدل و دلدار
وگر بذره بپیوندد ای ضعیف تنم — ز ذره نیز نماند اثر زهی آثار
ز بیم هجر و امید وصال شام و سحر — چو برق خندم و گریم چو ابر لیل و نهار
بجست و جوی وصالش زبس که گردیدم — روان ز دست شد و گشت پای دل افگار
مبین بظاهر من گر چو لاله خندانم — چو لاله بر دل من داغ هست از رخ یار
بیا که تا ز جمال تو دور شد دیده — چنان گریست که خون گشت آب دریابار

وله	بسان بلبل ای مشرقی بنال و بزار کنون که دوری از وصل آن گل بی خار	ایضا

بر دور عارض مه من زلف تابدار — یا ریست خفته گوئی بر طرف لاله زار
ابروی چون کمان بزه آورده از کمین — چشم سیاه مست کمین کرده از یسار
بر گرد عارضش خط سبز و عقیق لب — گوئی مسیح و خضر بهم گشته اند یار
دانم خطاست نسبت قدش بسرو از آنکه — بی مثل را شبیه نیاریم زینهار
بهتر ز هر چه هست تویی و ترا سزد — دعوی حسن و سلطنت و ملک و اقتدار
معدوم مطلقند بغیر از تو هر چه هست — فانی شوند جمله و ذات تو برقرار
ذرات کاینات خیال و نمایشند — غافل خیال را مکند هیچ اعتبار
دیدن محال و آرزوی وصل در سر است — مشکل فتاد کار من از هجران نگار

وله	ای مشرقی خموش که وصف جمال او حاجت بشرح نیست تو بس کن از اعتذار	ایضا

ای مشرقی ز عیب کسان پرده بر مدار — مستور دار عیب و مکن فاش زینهار

ایضا

ان بهنر بود که عیبش ببود نظر — صاحب نظر بهنر شمرد عیب روزگار
مجبور را به تیره روانی مکوی عیب — ایست عیب کر بود تت چشم اعتبار
از عیب و عیبت و همه در بند چشم و لب — چون خشم کار تو به عایافت اختصار

ایضا — گر عیب بین هنر نشد مشغول / عیبش مکوی دیگر و پیش از اعذار — **وله**

از چهره نقاب زلف بردار — از مهر بود ز نورت انوار
بستان و بده بنجه و قرض — جان من شکری ازان نار
جز انکه بدیده راه رفتم — جز جان و جهان ندیدم انگار
تا با کل رویت انس دارم — گلزار بود بدیده ام خار
بپذیر ز من حقیر جان را — کین ناسره جانت بهر ایثار
امید برحمت تو دارم — کاین کنیم ز تابش نار
چون مشرقی بستم رسیده — آمد بجناب تو بزنهار
از لطف مدار نا امیدش — یا رب به نبی و آل اطهار

وله — هرکس که نه معتقد برین است / ننگ علما است و عار کفار — **ایضا**

خوابم از دیده رفت و هوش از سر — چند نالم ز بخت بد اختر
جز بلا نیست حاصلم از دهر — جز محن نیست قسمتم ز قدر
از که جویم مدد درین ماتم — وز که خواهم عوض درین گوهر
روی بختم ز غم شده نیلی — پشت صبرم شکسته تا بکمر
تا بکی چرخ و دهر دشمن خوی — بمن ناتوان کنند ظفر
تا جهان بود نشیب و فراز — مشرقی را بود ازین خطر
غم مخور غم مخور که یابی کام — آخر از هشت و چار و هفت اختر
داد ات از چرخ و دهر بستاند — آخر الامر آل پیغمبر

شادزی

وله — شادزی با ولای آل پیمبر / کوری چشم خصم بدگوهر — **ایضا**

با جان نکنم درد و غم دوست ادا — گر جان بود آن در د نبید مزید خود
دانم به یقین که مدد لعل لب اوست — پاینده کی انکه خورد شربت کوثر
در دیده عقل و کحل از خاک جنابش — کحلیست که خورشید کند ز نورش انور
هفت اختر تابنده که روشن گر کونند — سایند بخاک در او شام و سحر
آن هر که نه مسجود تراب قدم اوست — آن کله بمغز جدا ساز بخنجر
از تخت ز تابوت وز تابوت نهان کن — در خاک مذلت تن او شوم بد اختر
آنکس که بمهر نبی و آل علم شد — بر خصم محبان علی گشته مظفر
بر خصم نبی مشرقی از صدق بزن تیغ — از عون نبی و ولی و بوذر و قنبر

ایضا — چون محمد آل بود ورد زبانش / با آل نما حشرش و با بوذر و قنبر — **وله**

بوی یوسف باد آرد سوی کنعان غم مخور — دیده یعقوب روشن سازد اسان غم مخور
نوبهار تازه باز آید نشاط آغاز کن — کان گل خندان ز باغ آید به بستان غم مخور
بلبل شوریده از شوق گل و سرو چمن — با هزاران نغمه آید در گلستان غم مخور
همچو زلف او مشوش چند باشی روز و شب — بهر جان خسته و حال پریشان غم مخور
در درا اماده شو وز بیم جان دل [illegible] — تن بنجر اندر ده وز بهر درمان غم مخور
گر خلاص نفس خواهی بگذر از کبر و غرور — نفس را بر دار کن وز کید شیطان غم مخور
مشرقی چون نقد گنج جان بود حاصل ترا — چو گدایان بهر مال و گنج و سامان غم مخور

وله — امتحانی گر رسد از حق دو روزی صبر کن / چون نه ای آگه ولا از سر پنهان غم مخور — **ایضا**

ای صبا نکهتی از گیسوی زلفش بمن آر — تا مشام دل و جان تازه کنم از آن عنبر
چون دگر بار بدان کوی گذارت افتد — عرضه کن حال من دلشده جان افگار

گر بخت شود یار و رهمت بدل و جان
زنگار دل و دیده صافی و جلی سازد
از زندگی جاوید باشد بیقین خوشتر
از شهد شهادت کن شیرین لب و جان
گشتیم بجت و فوق سپهر بو و زین دو

خود را بر شمع و جمع پروانه صفت کشتن
خاشاک سر کویش با دیده و سر رفتن
بر یاد و صال دوست بر خاک لحد خفتن
جان دار وی جان باشد نامش بر زبان بردن
با مصلحت انجا مید اقوال سخن گفتن

الیف | تا مشرقی قانع خورسند برو بیست / روزی بشو داور اجر خون جگر خوردن | وله

تصویر خیال دوست از لوح ضمیر من
ناسفته ازان مانده است ان گوهر قیمت
در حمد و ثنای او نظام عجم ابکم
گر آینهٔ دلرا از زنگ کنی صافی
در قلب تو ان معنی روحانی
بر یاد گلستانش بلبل چو نوا گرد
با غرت و خاموشی خوی ده دل و جان
چون مشرقی مداح قول حسن اغازد

هیهات کرکرد محو از کثرت بستر
کان در بهای را هرگز نتوان سفتن
در وصف چان او فصاح عرب الکن
در اینهٔ صافی بینی رخ جان اعلن
بر صورت آب و نار جای شده در اهن
گل از شوق چاک شد پیراهن جان در تن
برسنه و آشوبت این عالم اهرمن
سکان سما و ارض خوانند بر ان احسن

وله | معزور مشو از دهر الیمن منشین در وی / دنیا بمثل چاهست ما و تو دران بیژن | الیف

از عشق تو سوخت جان درون تن من
نومید شدم از طلبت بنشستم
از خال و خط سیمبران بستم چشم
هر چیز که جز یاد تو باشد او را
یاد تو روانست مرا در رگ و پوست
پاینام و نشانم غم هجران تو کرد

حال دل بیجان بود ای وای بن
افکار چو شد پای تمنا ز محن
تا یافت دلم فراغ از سیر چمن
از لوح ضمیر دل و جان دور افکن
مانند آب و نار زاندر اهن
این نوع کرکرد اشد ها با بهمن

تا بکی در تب هجرش بکد از هم دل و جان
نیست زین بیش مرا صبر درین بند گران
بس ازین دست من و دامن اشرف
جان بر افشانم اگر پای نهد بر سر من
گر بخشد اکرم ز ارکشد حکم اد است
مشرقی ختم سخن کن بر ثنای ایزد

تا بکی قلب و جگر شرحه کنم لیل و نهار
نیست زین بیش مرا طاقت این تنگی بار
بس ازین فرق من و خاک ره ان دلدار
دیده بر هم نزنم تا نماید دیدار
من بر انم که بود خواهش و میل ان یار
و نکهی منقبت آل عبا کن اظهار

الیف | ناوک جان و تن خارجی و ناصبیم / تا مرا جان بلب اید نکنم ترک این کار | وله

کار خلق از نیت هیچ در دور قمر
مشک خواندم گیسو و زلفش زمن در تاب شد
امن بودن از دو چشم فتنه جوی او خطا
جا جایش همچو عرش گشته از شرف
کرد تغلیفش بچشم اهل معنی ثوتیاست
هرچه در خاطر مصور گردد از خیر و صواب
گر ثنایی گو پسندیده است وصف او
مشرقی ترک فضول اولیست قایل شو بعجز

زلف عنبر بگش چرا پیچید من بیوسته
عار دارد گیسو و زلفش بکرار مشک
تا توانی ای دل از جادوی چشمش کن حذر
بلکه بر تر گشته از عرش باران رب
اهل صورت را نباشد زاحترام او خبر
حملا او را حاصلت از لطف حق داد
شرح وصف ذات پاک او نیاید در شمار
در ثنای خاتم رسل سخن کن مختصر

وله | ال احمد را از جان و دل ثنا و حمد گوی / کوری اعدای دین بوبکر و عثمان و عمر | الیف

تا بود جان و دل و نفس مرا در تن باک
چه کنم فخر بدین جان محقر که مراست
بلب اورده ام ای جان محقر انیکه
گر رسد نوش و گر زهر و گر محنت و رنج
چون بهر لحظه بدل تیغ زند غمزهٔ او

نه مرا هست شکیب و نه مرا صبر و قرار
که بنر زد که کنم گاه خرامش ایثار
تا بفرق قش نفشانم چو نماید اظهار
کی شوم ایمن از ان غمزهٔ ترک خونخوار
همه یکیان شمرم چون رسد از حضرت یار

خواهی که خلاص یابی از قید هوا / ایمن مشو [illegible] که جهان [illegible] بین
از مشرقی آموز خیالات کمال / ور خسرو دهلوی مقالات حسن
کز آرزوی شهد شهادت داری / در کردن جان به بند شمشیر و کفن
دندان گراز و موی خرس آور جمع / تا خصم برد بگور این دار و رسن
بر عهد وفای همرهان غره مشو / مهر همگی بجوی از ویس قرن
همواره بجو خاطر مردان خدای / در مسجد و خانقاه و در سر و علن
چون زین همه مقصود تو مطلوب بود / یکدم بجز از رضای مطلوب مزن
در صدق تولا دل و جان دار درست / وز ضرب ترابت آذر بشکن
خواهی که خلاص جان بیابی ز فضول / خو کن بخمول و مختصر ساز سخن

ایضا | چون ختم سخن شامل اوقات دعاست / مختوم بمشک کن در این مخزن | وله

نقد جان برکف نهادم آستین بر من فشان / یک زمان از رخ نقاب زلف را یکسو فکن
بنده وار از تو مرا باشد سوالی [illegible] / حل این مشکل ترا آسانست بر وجه حسن
تا توانستم ز جبر کردن نیاسودم دمی / تو به نیکویی بدل کردی بدم از حسن ظن
گر کشی ور بخشیم حکم و ارادت زان تست / بسته ام اینک بگردن بعد از این تیغ و کفن
طور دل از تاب آه صبحگاهی سوختم / بیستون گر چاک زد از ضربت تیشه کوهکن
مشرقی از بس که اشک حسرت از دیده بریخت / زاب چشمش گشت ویران عاقبت بیت الحزن

وله | این دعای بی ریا را قدسیان آمین کنند / چون بنعت آل احمد ختم خواهد شد سخن | ایضا

جان محنت زده ام را بدوایی برسان / دل شیدا شده ام را بنوایی برسان
کشته نوح دلم از ظلمت کفران تیره / بکرم آینه ام را بجلایی برسان
راه گم کرده ام و پای طلب مانده فکار / کوشش و هوش و دل و جانم بصدایی برسان
بولایت که مرا هست عجین در رگ و پوست / که مرا در ره تحقیق بجایی برسان

ایضا | مشرقی را از جفای همگنان ساز خلاص / وانگهش در قدم اهل وفایی برسان | وله

بولای تو که تا هست مرا جان در تن / نکنم جز صفت ذات تو در سر و علن
هر چه در وصف نکویان کند انشا دانا / بیشتر از همه وصف تو بود مستحسن
تا سخن گوی شد آن لعل لب روح فزا / نکند کس صفت لعل و در بحر عدن
تا نهال قدت از گلشن خوبی برخاست / پست شد در بر نخل قد تو سرو چمن
تا عقیق لب تو لون بخورشید نداد / لعل و یاقوت نشد مایه ور از کان یمن
عنبرین گشت زمین ختن و تبت چین / مشک زلفت چو صبا برد سوی شهر ختن
در سخن سنجی و دریاشی و نظم آرایی / مشرقی را به ثنای تو بفضل ذوالمن
صله دانند در ابداع موالید سه چیز / خاطر شاد و دل خرم و طبع روشن

وله | تا بود شام و سحر را بجهان ظلمت و نور / بادرخشنده چو شمس و قمر این قول حسن | ایضا

خسته جانی بدوایی برسان / تا توانی به نوایی برسان
شد دل از زنگ ضلالت تیره / ز صقالت بصفایی برسان
گمره بادیه فقر و فنا / ز شدت بصدایی برسان
ره روان شب دیجور فراق / از چراغت بضیایی برسان

ایضا | دیده مشرقی خاک نشین / ز جنابت بجلایی برسان | وله

دیده حیران کند آن نرگس فتان دیدن / عقل نادان کند آن کاکل و زلفان دیدن
سبب خرمی و شادی عاشق گردد / یکدم از بخت نکو بر رخ جانان دیدن
چشم عاشق همه شب خواب پریشان بیند / بهوا خواهی آن زلف پریشان دیدن
همچو گل بشکفد آن دل تنگ عاشق / نو بهاران چو کند عزم گلستان دیدن
غیر عاشق که تواند که بامید لبش / شربت لخت جگر را بنمکدان دیدن

مشرقی بی مدد خضر نمی‌شود امکان / خویشتن را به لب چشمهٔ حیوان دیدن

ایضا — **وله**

همه تن تا نشوی دیده میسر نبود / صورت روح در آینهٔ ابدان دیدن

موئی شده از حسرت موی تو تن من / ای کاش شدی سایهٔ زلف وطن جان

این نوع ضعیف است تن که توان ساخت / از تار سر زلف کج تو کفن من

بر روی زمین سینه نهد چون بنشر افلاک / بر پیل سما بار کنی گر محن من

شرح غم هجران تو چون خامه نویسد / آتش جهد از خامه و سوزد دهن من

بی تاب و تهور شود ار سمع نیوشد / شرح محن و قصهٔ درد کهن من

بلبل نکند نغمه سرائی بگلستان / عشاق نوا ساز کند چون زغن من

جز سرو و گل و سنبل و شمشاد نبیند / هر کس که دمی پای نهد بر چمن من

بند حسن مشرقی ای عارف صادق / بشنو اگرت هست قبول سخن من

وله — **ایضا**

خواهی که بری راه بسر منزل مقصود / بر بازوی جان بند دعای حسن من

لال گردد در که وصفت زبان حال من / شرح ذاتت را کجا در خور بود اقوال من

بخشم اریا ور شود توفیق خاک درگهت / توتیای دیدهٔ بینا کند اقبال من

تا به یکتایی برارم نام در اطوار عشق / سوزد از نار تجلی سر بسر اثقال من

برتر از سدره ببال معرفت طیران کنم / نار قهرت بی محابا گر بسوزد بال من

مدعا از کشف سر و علم تحقیق این بود / تا نماند مختفی بر همگنان افضال من

ور تنزل افتد از اندیشه تحت و فوق ارضی / گر بخواند جنون در قید غم اغلال من

ایضا — **وله**

کشف سر من عرف بر من عیان شد از رخت / چون ز فال مشرقی نیکوتر آمد فال من

مدحت آل نبی آغاز کن / خویش را با وصفشان دمساز کن

آشیان روح فوق سدره است / همچو مرغ از این قفس پرواز کن

باب دل بند بر روی حسود / بر رخ جانان در دل باز کن

بشنو

بشنو از راه یمن بانگ نشید / لب ببند و گوش بر آواز کن

خال و خط کاکل و زلفش نگر / فتنهٔ چشمش به بین و ناز کن

سر دل با مدعی ظاهر مکن / مشرقی با جان و دل همراز کن

ایضا — **وله**

از طواف کعبه چون فارغ شوی / رو بسوی قبلهٔ شیراز کن

بوسیدن خاک پای جانان / خوشتر بود از دل و تن و جان

یکدم بمراد خویش دیدن / آن عارض و خال و خط و چشمان

بهتر ز حیات جاودانی / خوشتر ز هزار ملک خاقان

آهی که بشب برآرم از دل / از حسرت آن دو زلف پیچان

ور گردون را کمند گردد / سوزد رخ آفتاب تابان

از شصت قضا و قوس تقدیر / تیری که خورم بسینه پران

بس عاشق گشته خسته بینی / از زنگ فتاده در بیابان

چون مشرقیش هزار کشته / چون مفز بیشن هزار حیران

وله — **ایضا**

غلطیده بخون فرق و حنجر / شولیده و زار و زرد و پژمان

دم هر که زند ز عشق جانان / یکباره برآید از دل و جان

ترک دل و جان و تن نگوید / آنکس که ز بیم جان بلرزان

عشق آتش جان و تن گداز است / عاقل نرود به آتش آسان

از آتش عشق بر حذر باش / ای بوالهوس جهول نادان

از آتش و آب و باد و خاکت / تخمیر نموده است یزدان

از بیخودی و ناسپاسی / پامال مساز کشت دهقان

آلوده مکن بر جبین شهوت / خلوتگه دل ز کید شیطان

بیرون و درون به آب توبه / پیوسته بشوی همچو پاکان

نیکو بود گر دور و ... / عرش دل خود ز نور رحمان
ای مشرقی ار ترا امید است / تا برخوری از درخت انسان

ایضا — ولە

از دیو رجیم بر حذر باش / منمای به دیو نقد ایمان

تا مرا امداد جانان امن داد از اهرمن / از وساوس فارغ آمد جان و دل از کید زن
گر بمیزان عمل سنجم کم آید زان چه غم / کایزدم بخشد بجود خویش و حب بوالحسن
بوالحسن تا دوست دارم از همه غم فارغم / شادی دیگر که میر من حسین است و حسن
زین عباد و محمد جعفر آمد هادیم / بعد کاظم قبله هشتم رضا شاه زمن
از تقی و ز نقی و عسکری دارم امید / بعد مهدی آن سبهسالار دین ذو المنن
شیعیان این سر از آتابع از جان و دلم / تا بود جان در تن من بر نگردم زین سخن

ولە — ایضا

مشرقی زان ناوک جان نقضان علیست / گر دل و جان دوست دارد قنبر و یس القرن

جز جنابش را نشاید قبله جان ساختن / طاق ابرویش بنزد محراب ایمان ساختن
گر نبودی حاصل از دنیا وجود آل او / بی سبب بودی وجود خلق انسان ساختن
گر نه جسم از بهر تسکین روان او بدی / صانع بیچون نکردی میل ابدان ساختن
صالح و طالح ز هم تفریق نتوانست کرد / لاجرم خلاق لازم داشت ابدان ساختن
مخلص و عاصی مبین شد با مر و نهی حق / زان سبب حق داشت واجب خلق سلطان ساختن
هر کسی را این عطیه دست ندهد مشرقی / خویش را آماده فرمان رحمان ساختن

ایضا — ولە

لاف جانبازی مزن ای بوالهوس زیرا که نیست / جان مشرک را قبول قرب قربان ساختن

بی وصالش حال این سرگشته چون خواهد شدن / دل درون سینه ام از غصه خون خواهد شدن
خانه چشمم چو کشتی بر سر گرداب غم / ز اضطراب موج طوفان غرق خون خواهد شدن
باز بینم روی جانان و ز بلا گر ایمن شوم / بختم از خضر و دلیل و رهنمون خواهد شدن

عشق او چون برد عقل و هوش از من لاجرم / عمر باقی مانده ام صرف جنون خواهد شدن
بس که سنگ دست طفلان آیدم بر دوش و سر / نیست درف ار فرق و دوشم سرنگون خواهد شدن
مشرقی را چون نباشد قوت بازوی زور / لحظه لحظه در غم عشقش زبون خواهد شدن

ایضا — ولە

رشته جانش ز تاب هجر از هم بگسلد / در هنر گر همقرین ذوفنون خواهد شدن

کرد تخمیر خدا مهر نبی در گل من / منت ایزد که بود مهر چنین حاصل من
صدف گوهر این مهرم و تا جانست مرا / باشد این گوهر رخشنده چراغ دل من
تا شده قبله جان و دلم آن عارض خط / کعبه زیبد که کند طوف دل مقبل من
جای سبزه ز زمین دیده و سر برخیزد / بر سر خاکم اگر پای نهد قاتل من
... امید ز بعد طوفان / گر کند نوح نبی رو بسوی ساحل من
وصل او را ابدا خواستم و دست نداد / مرگ خوشتر ز چنین آرزوی باطل من

ولە — ایضا

مشرقی ترک امل گیر و لب از شکوه ببند / بر حذر باش ز تشنیع دل جاهل من

در دم مرگ و وقت نزع روان / بدهم جان پذیر از من جان
زیستن بی غم تو ... / لاجرم در غم توام شادان
تا غمت را بجان پسندیدم / نکشد دل مرا بعیش جهان
خواهم از لطف تو یکسو شد / ز هوای تو و نعیم جهان
جز تو میل دلم بکس نکشد / میل تشنه بود به آب روان
آب جو لاجرم بود همگی / اتصال بحار را جویان
گرچه ز اندیشه جان من کاهد / گر چسان ره برم بگنج نهان
اگرم رهنمون شود دیدم / آنچه مطلوب بود بر اعیان
مشرقی سر عشق پنهان کن / محرم راز خود مکن اقران
اگر بخشد خطا بحسن عمل / ندهد انم بر عطار جان

ولـه	نظم خاتم محمد سبحان کن که کند حمد او منیر ایمان	ایضا

بر ریش دل ملک زتیر زد بقم مزن	بر زلف پرگره ز نقطا ول شکن مزن
آفاق مسوز و زرخ پرده بردار	از پرده برمیا وره مردوزن مزن
از عندلیب و فاخته صوت حزین شنو	لحن زبور جز بمقام حسن مزن
سنبل بدو نسترن و ارغوان ببین	عنبر بمشک کن عجین و بر سمن مزن
عنبر بزلف و کاکل و گیسو و خط برآ	طعنه بطیب تبت و مشک ختن مزن
لعل و عقیق و لولو او چون نظر کنی	جز لطمه بر زخارف بحر عدن مزن

ایضا	جایی که طوطی شکر نیش نوا کند ای مشرقی بیهده دم از سخن مزن	ولـه

آشنایی شود آنشوخ جفا جو با من	عارش آید که بگوید بمن از ننگ سخن
فاطر ارض و سما از کرم و لطف و عطا	کرده در آب و گل او عجین اخلاق حسن
تا شده خلق سما و شده مخلوق زمین	نونهالی چو قد او نزده سر ز چمن
شادی رویش اگر نوش وگر زهر رسد	مرد عارف به ارادت کشد آن رنج و محن
از رخ فعل تو فردا چو برافتد پرده	هر رخ عیب خود امروز تو هم پرده من
صفت حال تو در دهر بگویم چو نیست	هست دنیا بمثل چاه و تو در وی بیژن

ولـه	قصه بهمن واژدر بتو اعلام کنم مشرقی دهر بود اژدر و نفست بیژن	ایضا

گر شنیدی سمع سلطان بکشتی فریاد من	بستدی از سفلگان و زخسیسان داد من
یاد دارم نکته سنجیده نغز چو در	گر زبان رفتگان میکرد نقل استاد من
تا توانی شرح حال خود مگو با سفلگان	ورنه خواهی کرد بعد از آنچه گفتم یاد من
نوش شان زهرآلود دشمن تا نخواهی بر زبان	پاس دار این پند و مشنو سخن اضداد من
گر لب تیغ و سینه ناوک آید مر ترا	گو در تحمل کوش گر داری طمع امداد من

مشرقی گر بخجزت بر عجز آید صبر کن	گر ترا باور بود از صدق دل ارشاد من

ایضا	ای شعار انبیا و اولیا و تابعین است از کرم این صدق را کن وقف بر اولاد من	ولـه

من کیم تا سخن کنی از من	از من و نام من مگوی سخن
گر بسنجند بعد مرگ مرا	ننگ آید از انچه بود کفن
ناتوانی چو من ضعیف نحیف	نشده خلق در زمین و زمن
همه شب تا سحر به آه و فغان	تن گدازم بنار حب وطن
جز غم و غصه نیست مونس دل	تا مرا روح هست همدم تن
غیر غم خوردنم علاجی نیست	تا فتادم بچنگ رنج و محن

ولـه	مشرقی شد تخلصم که بود کنیت من علی و اسم حسن	ایضا

هر چند پیش تجربه کردم درین جهان	نگذاشت جز دل و جگرم نار امتحان
برباد رفت عمر و به بیهوده شد تلف	نا داشتیم نیروی بال و تن و توان
ما را نشاط دی و طرب و عیش نیست کار	ما راست کار با محن و غصه و غمان
تا بر مراد خویش مرا بود دسترس	ز اندیشه کج و ز سفاهت نشد جنان
گر بخت کام گیرم و ز عمر برخورم	بر باد رفت عمر و نشد بخت کامران
ای مشرقی ببند لب از شکوه و فضول	بگذار این هجا و ثناگوی و حمد خوان
جز حمد کردگار و مدیح نبی و آل	تسبیح ساز خود و ذاکر چند زبان

ایضا	کوری منکر نبی و رغم خارجی مدح نبی و آل کن و ذم دشمنان	ولـه

کمتر از خویش نه بینم بهمه کون و مکان	از چه جنس و ز چه جرم من ازین خلق جهان
بکه پیوندم و پیمان گرادانم صدق	من که بیزارم ازین فرقه بیمان شکنان
همچو منصور شدم در همه ادیان مطلب	تا بمقصود رسم وارهم از ننگ جان

در همه مذهب و ملت شمر ندهم از خود / وجا بس که طالب شده ام مذهب و کیش همگان
غرض از کعبه و بتخانه مراطاعت اوست / اگرم کافر خوانی وگرم بی ایمان
کشف اسرار الهی نکند باطن کور / نور خورشید کجا بیند شب پره عیان
بروای واعظ و من بعد مرا طعنه مزن / که مرا نیست سر برگ دروغ نادان
مشرقی بند لب و دیده دو کن ترک فضول / بگذر از نیک و بد و قال مقال دگران

ایضا
جز ثنای احدیت مکن و نعت رسول
چون کنی ختم با ولاد نبی این سخنان
وله

داد خواهم ز ظلم بوسفیان / کرد بد عمر روزگار امان
روز محشر ز خون خلق و سرم / چون شهادت طلب کند یزدان
بزبان فصیح عرضه کنم / ظلم بوبکر و عمر و عثمان
ظلم این قوم نابکار جهول / ذکر کرده خدای در قرآن
عدل حق جز از این سگان بکشد / در جهنم به آتش نیران
تابع آل احمد مرسل / مثل مقداد و بوذر و سلمان
همه را جای در بهشت دهند / کوری چشم احول شیخان
آن خدائی که عدل و داد اوراست / بدهد داد این دو فرقه چنان

وله
که سزاوار ذات او باشد
مشرقی غم مخور مشو پژمان
ایضا

ای پناه ملک و ملت آفتاب شرع و دین / ظل سبحان فخر انسان قهرمان ماء و طین
خاتم مرسل رسول داد گر زین کرام / سید کونین و فخر اولین و اخرین
آسمان مکرمت سلطان تخت اصطفا / صاحب محراب و منبر وارث تاج و نگین
احتشام ملک و ملت احترام کاینات / کعبه ارباب حاجت قبله اهل یقین
مجمع البحرین دانش منبع خلق و کرم / شافع روز جزا و حامی شرع مبین
عالم علم لدنی کاشف اسرار حق / جامع اسمای حسنا مقتدای راه بین

ایضا له

چو در آمد برون زان چشمه نوشش / همه تن دیده کردم دیدگان گوش
ز فکر این و آن فارغ نشستم / نظر دارم کنون بر طاق ابروش
بجان مشغول گشتم در خیالش / که کردم هستی خود را فراموش
چو مستان گاه افتم گاه خیزم / گهی هشیار گردم گاه بیهوش
چه حسنست این که در دل افکند شور / چه عشقست این که در جان میزند جوش
نهان کی ماند این حسن جهانسوز / منه بر روی خود بیهوده سرپوش
میاور سر عشق از پرده بیرون / الا تا چند بتوان بود خاموش
گر برد از تو یکباره دل و دین / چه پرسی آن بر و دوش آن بر و دوش

وله
مجو ای مشرقی بیهوده دل را
کنون آویخته از تار گیسوش
ایضا له

بمیخانه شدم بیخویشتن دوش / همه ارواح دیدم مست و مدهوش
سرودی آمد از عیشم که برگیر / مرین رطل و زین خمخانه می نوش
چو آن رطل گران بر لب نهادم / بشد یکبارگی از سر مرا هوش
نماندم احتمال وصل و هجران / نبودم اشتیاق لعل می نوش
چو چشم مست او مخمور و حیران / چو کفر زلف او زنار بر دوش
در آن مستی و بیهوشی بسی سال / بسان رفتگان بودم فراموش

ایضا
کنون زان بیخودی چون آمدم باز
شدم چون مشرقی حیران و خاموش
وله

ز بس که اشک فشاندم ز دیده بر خویش / نهفت مرکز خاک اندر آب پیکر خویش
خیال صورت غیر از ضمیر کردم محو / در آینه چو بدیدم جمال دلبر خویش
چو عکس دوست در آینه عیان بینم / چگونه آینه بر دارم از برابر خویش
اگر قبول کند ور نه تیغ کین بکشد / بر آستان ارادت نهاده ام سر خویش

بران امید که باز آید از درم دیگر / چو حلقه دیده و گوشم مدام بر در خویش
زبخت نیک چو خواهم دمی بر آسایم / کنم ز خار و خس کوی دوست بستر خویش

وله — ایضا

غبار کالبد مشرقی ز ره برخاست
چو گشت راجع درپی گهر خویش

شرمسارم ز نظر بازی چشم تر خویش / گر نه بیند ز خجالت برخ دلبر خویش
که براق طلبم نعل گذارد چه عجب / اندرین راه که جبریل بسوزد پر خویش
تاب شعلهٔ شمع و رخ خورشید و مهست / پنبهٔ داغ جنونی که نهم بر سر خویش
حاصل کون و مکان گر بدهندم ندهم / آنچه پرورده از خون جگر در بر خویش
لعل را چهره شود زرد ز رشک ار بدهم / حرف سوختهٔ ما یه ز خاک در خویش
زینت دیدهٔ کیوان کند افلاک بفخر / گر فرستم قدری سرمه ز خاک در خویش
الحذر زار و ضعیفم که نیابی بازم / گر نهم سر نفسی بر زبر بستر خویش
پیرهن مانع برخواستن جسمم شد / چون بر انگیختم از قوت آه لاغر خویش

ایضا — وله

مشرقی تا که شدم زایر بیت الله دل
کعبه بینم بطواف دل غم پرور خویش

اگر تو پند پذیری دلا و صاحب هوش / بجز شراب مروق ز جام دهر منوش
مگیر جز سر زلف و مبوس جز لب جام / حدیث ناصح مشفق اگر کنی در گوش
شنیده ایم همی گفت پیر میخانه / سحر گهی بدف و چنگ از زبان سروش
که مرغ شب بجز وش اندست ای کاش / ز مرغ کم نه آخر تو هم بر آر خروش

وله — ایضا

نیابد از غم عالم بهیچ گونه نجات
مگر کسی که چو تو مشرقی بود خاموش

از جور روزگار و دل مبتلای خویش / تر دیگ شد که شکوه کنم با خدای خویش
از بس که رنج و غصه کشیدم ز چرخ دهر / جانم بلب رسید و دلم شد ز جای خویش
غیر از غم و محن نشد از دهر حاصلم / چند اگر از ... دم از غم و فای خویش

و دنیا یان بلا کمره شود همینش
هر که غایب شد ز دیده تن کرمش
چی ولیل از ظلمت شن کریمش
نور جان انکه نکردد تیا عاشق
انکه ذکر دوست بیار ز حرمتش
دیو بنوازد که بساز دعا

دنیا که عارفان بمثل زن شمرده اند / تو بحفاظ خوانده ای قحبه شوی خویش
نخوت مکن ز خاک نشینان مدار ننگ / ایمن مشو ز کبر بفعل نکوی خویش
چون آب از حرارت آتش بسر مرو / چند انکه پایمال شوی از غلو خویش
از حول رستخیز نباشد ترا خبر / گر پر کنی ز باده وحدت کدوی خویش

ایضا — وله

سبقت گرفت رحمت او بر غضب خموش
ای مشرقی چه واهمه داری ز سوی خویش

بده ساقی می که تاب او بسوزد در آب آتش / چو گردد منعکس افتد بجام آفتاب آتش
بجامی شاد کن جان و دل ناشاد من ای ساقی / که آید از تف تابش بجان در اضطراب آتش
از آن ترسم که در یکدم تر و خشک جهان سوزد / زبانه کش شود چون در دل جان خراب آتش
بسوزد خرمن مه بر فراز گنبد خضرا / چو افروزند از آه شبم در ماهتاب آتش
چو گردد زلف بر رخسار آن شاک ای بیچاره / فتد از رشک زلفش دمبدم در پیچ و تاب آتش
بمدح آل احمد مشرقی بگشا زبان خود / که از تیغ زبانت هر زمان گیرد حساب آتش
بامر حق چو اندازند حیدر دیو در آتش / فرو ریزند بر آن کرهان از هفت باب آتش
زبس کز تاب دوزخ جان اعدا در شکنجه اند / بسوزد جان دوزخ از تف تاب عذاب آتش

وله — ایضا

فرشته سیخ از آن عهر جهنم ارمغان آرد
که مرغ روح خصم مصطفی سازد کباب آتش

در حقیقت سر مپیچ از طاعت معبود خویش / تا بیابی در طریقت مقصد و مقصود خویش
رنج و صحت پیش عارف کی تفاوت میکند / مرد عارف رنج و صحت خواسته بهبود خویش
تاج اسکندر را از سر بخاک ره فکن / تا ملایک را بیابی روز و شب مسجود خویش
خویش را فانی مزن بر عمر و زید ار عارفی / زانکه عارف را نباشد فکر هست و بود خویش
سعد و نحس خود نداند هیچکس چون در نخست / کی شناسد در سرانجام اختر مسعود خویش
هر که در خاک جنابش کبر پا نهد ز سر / باز بیند هم در آنجا منزل محمود خویش
مشرقی گر بنده مار اگوش دار خود کنی / یادت آید از قبول بیعت معبود خویش
آنکه کی یابی از ظهور طریق رهروان / گر نباشی در حقیقت شاهد مشهود خویش

وله ایضا

چیز چادو بازوی قسم رای او
چیز چادو ... کلانش
سی بابل آن نماید با بینش
یوسف مصر ار بدی با بینش
بر جمال خوبش ...
در دریا عفوش ...
با نشوی فانی ز عون ...
سر این در قبله جان ...
چاه وران کردی ... در عشق

بحمد و مر گوی حمد خالق و نعت رسول — بعد ال او و شکر عمر ما محمود و خوشش
عجین بروح شود بوی زلف مشکینش — غذای عقل بود شکر لعل شیرینش
نگار خانهٔ چین را نشان نماند و نام — ز آستین بنماید چو دست رنگینش
شمال مشکفشان گرد دار مجمره دار — بدور کاکل و گیسوی عنبر آگینش
ز شرم آب شود از خجالت آتش باد — بهشت پند اگر عارض چو نسرینش
خیال قامت آن نونهال سیم اندام — بجخت نیک بود شمع بالینش
ز نور طور تجلی و آتش ایمن — شود سعادت دارین قوت دینش

وله	چو خامه نظم تو ای مشرقی سواد کند کند شش جهت و چار رکن تحسینش	ایضا

بخواه عود و بروی نگار باده بنوش — حدیث ناصح مشفق بجان و دل بنیوش
ز مسجد آ سوی میخانه نیم مست و خراب — بلب کدو و بکف ساغر و سبو بر دوش
ببانگ چنگ سحر پای کوب و دست افشان — چو خم باده بر آور دما دم از خود جوش
چو دوست را بدر آغوش گیری و یکبار — چراغ خلوت جان شد ز همت خاموش
بجز بهر چه ز دست رسد بود غم دوست — و زان سبب غم او را بانس و جان مفروش
غم جهان مخور از بهر بیش و کم زنهار — برای بیش و کم دهر دم مباد مخروش
بعیش خوکن و لب تر مکن ز نوش آبحیل — که باشد از عقب زهر نیش لذت نوش
چو مشرقی مشو از لطف دوست نا امید — امیدوار شو از لطف او باش خموش

ایضا	بمال دیده و بیدار شو ز خواب اجل که شب رسید بپایان زهای و هوی سروش	وله

ببیداری کجا بینم جمالش — مگر در خواب بینم شب خیالش
همه شب تا سحر در نار هجران — گذارم تن به امید وصالش
بگو شکر دهد لعلش زلالی — شود جانبخش کوثر از زلالش
بطوع پای قدش هر کس که ره یافت — نباشد هرگز از گیتی ملالش
برد گر سوی جنت تحفه زیبد — معنبر نکهتی باد شمالش

سبا بردار مغان بر تبت و چین — عبیر و مشک از ناف غزالش
هر آنکو از رخش بگشود فالی — خجسته آمد و فرخنده فالش
بود شرمنده مشک از زلف و گیسوش — شود عنبر خجل از خط و خالش
به اقبال و سعادت یار گردم — بدیده گر کشم گرد نعالش
شود توفیق یاور مشرقی را — اگر یکدم بسر گیرد نهالش
نهم بر تارک هفت آسمان پای — گرم خوانی سگ کوی بلالش
بحمد الله و المنه که از صدق — زبان چند مرا در وصف آلش

ایضا	بکذب ار صدق من باور نداری گواه صدق خود آرم مقالش	وله

که میبرد خبر جان خسته و دل ریش — بنزد آن صنم سست عهد کافرکیش
بر غم من چو شد آن شوخ با زبیگانه — ز رشک آتش غیرت زدم بجان من خویش
بخیره چون نگرم سوی چشم مخمورش — که میزند بدل ریشم از مژه صد نیش
براه عشق شدم بیدلیل و حیرانم — که از قضا من گمراه را چه آید پیش

وله	اگر ترا بود اندیشه از سر و دستار چو مشرقی بره عشق پا منه درویش	ایضا

غریق خون شد دل و جگر ز غمش — به که گویم شکایت ستمش
بدل آزاری ور آن کافر — بکنم در زمانه متهمش
تا مرا جان و دل بود در تن — بدل و جان کشم الم وشش
از قلیل و کثیر هر چه رسد — راضی و شاکرم به بیش و کمش
همچو سایه فتاده ام همه عمر — بر زمینی که میرسد قدمش
مشرقی تا شده است از دل و جان — خاک پای سگان این غمش

ایضا	در طریق وفا و عهد الست نیست حاجت بشرح الخبیش	وله

کی دهد دستم که بوسم خاکپای یار خویش — می شناسم اعتبار بخت برادبار خویش

هر کسی را راه در طی سلوک عشق نیست / مرد این ره باز شناسیدم نظام کار خویش
بی سبب تا چند باشی باعث آزار خویش / باعث آزار دلها تا نگردی هان هان
تکیه بر وصل صنوبر قامتان دیگر مکن / ایمن از هجران مباش و خصمی اغیار خویش
تا توانی سر دل ظاهر مکن با ناکسان / سر نگهدار و مگو با هیچکس اسرار خویش
باش ثابت همچو مردان در ثبوت راه دوست / تا چو نامردان نگردی منکر اقرار خویش

ایضا — **وله**

دیده و دل تا یکی در خواب غفلت داشتیش / مشرقی پاس نظر دارد دل بیدار خویش

یک تن نشنیدم که بر دوست زد دوستیش / ذوق همه دست آمد و دست همه پیشش
حیران و خموشند بگلزار جمالش / ناخورده شراب از قدح نرگس مستش
بر صدق بلی شاهد تو چه گواه است / منکر مشو ای بنده ز اقرار الستش
از ما در ازل بار بتحقیق نزاد است / خصمی که به تیغ سخط قهر نخستش

وله — **ایضا**

خواهی که شوی چون همگان ناظر منظور / ای مشرقی از صدق دل و جان بپرستش

چند فرسایم بر آه نفس کره کام خویش / تا کی از زهر تأسف کام خویش تلخ دارم
بس که از افعال بد رسوای عالم گشته‌ام / عار دارم گر سخن گویم ز ننگ نام خویش
با وجود ظلم و جهل و شرک نفس شوم گبر / صادقم در مذهب و در دین و در اسلام خود
از شقوق مبدا و معاد چون گویم خبر / نیستم چون آگه از آغاز و از انجام خویش
گر نه ذاتش را تقاضای طمع ناشایسته بود / جاودان شرمنده می‌بودم من از ابرام خویش
تا بکوشش بختم از توفیق همراهی نمود / هر زمان نوعی دگر سجده کنم اقدام خویش
از سبو و از کدو و خم نوشم آب تاک / تا شدم مست الست از باده و از جام خویش
مشرقی طبع لطیف دوست نوعی نازک است / کو ز من بیگانه گردد گر دهم الزام خویش

ایضا — **وله**

از نهال قامتش سرو چمن ماند خجل / چون بسنجد با نهال قد پی اندام خویش

رخ دولت بخواب دیدم دوش / شاد گشتم چو آب دیدم دوش
تا دل از بوی زلف او شد مست / حال جان را خراب دیدم دوش
در تف تاب نار هجر آتش / مرغ دل را کباب دیدم دوش
پی رخ آن نگار زهره جبین / دل و جان در عذاب دیدم دوش
تنم از آتش عقاب گداخت / کان لب بر عتاب دیدم دوش
چشم انست کاسمان سوزد / بس که او را اتاب دیدم دوش
ره پرون شدم ز ظلمت غیبت / تا رخش در نقاب دیدم دوش
مشرقی از مقیم خاک درش / کرمی بیشمار دیدم دوش

وله — **ایضا**

نکشند هیچکس ز دور سپهر / آنچه از شیخ و شاب دیدم دوش

بار اللها جرم این بیچاره مسکین بخش / با صواب من به حا و میم و یا و سین بخش
شاد گردانم بوقت رجعت هنگام حشر / رحم کن بر این دل و جان و تن غمگین بخش
رحمة للعالمین را شافع من کن بحشر / از احترام آل یاسین جرم این بی دین بخش
بر صراط مستقیم چون گذار افتد نخست / بر من اندیشناک زار بی تمکین بخش
مفلس و بی زاد و بی سرمایه و گمراه دعوی / چون پناهم بر تو این نا و ای بی آمین بخش
از عذاب قحط سال غم امانم چون دهی / بر مشام جان من روحی ز علیین بخش
مشرقی را چون بنظم از همگنان برگزیده / جان او را از کلام خویشتن تلقین بخش
ناطقش گردان بحمد خویش و نعت مرسلین / و انگهی از مدحت آل عبا تحسین بخش

ایضا — **وله**

چون کند ختم دعا از لطف خود کن مستجاب / مدعای او برآور چون کند آمین بخش

از دل و جان طالب دیدار باش / لب ببند و واقف اسرار باش
دیده دل باز کن آن جلوه بین / مرد خلوه گرد و یار یار باش
هستی خود بر سر آذر بسوز / ایمن دل را چو طور نار باش

گر ترا مقصود وصل آن بود شاه / از سوی الله فارغ و بیزار باش
چون بصدق دل غمش بگزیده / راست پیمان و درست اقرار باش
ترک ما و من بگو گر طالبی شده / از دوئی بگذر یکی در کار باش
گر رفیق داعی الله شوی / که انیس قاسم انوار باش
چون بپای نعمت الله ولی / معرفت آموز و برخوردار باش
تا بکی در خواب غفلت مشرقی / عمر خود سازی تلف بیدار باش
مست خواب آلوده ای آگهیت / در طریق رهروان بیدار باش

ایضا
از کژ نظر اندیشه مکن شاه / صبر کن در رنج و یار غار باش
وله

جان میرود ای دل نفسی همره جان باش / چون جان تو هم از دیده اغیار نهان باش
یکسوی شو از انچه نه مطلوب دلست / ای طالب حق در طلب جان جهان باش
غمخانه دل خالی از اغیار کن این دم / هر نوع که مطلوب دل اوست جان باش
گر طالب درد و حزینی از غم ساقی / بگریز ز شادی و بجان یار غمان باش
راضی شو و صابر به بلا همچو رسولان / واثق بنشین آنکه در ظل امان باش
پر کن قدح جان و سفال دلت از می / ای مشرقی مست چه غم گو رمضان باش
در فصل بهار و گل و نوروز و مه و عید / می نوش کن و منتظر وصل بزان باش

ولی ایضا

بخت برگردیده ام تا دوده افکند از در شاه / آسمان بارد بجای آب بر سر اخگرش
زلف مشکینش معطر ساخت با کون و مکان / مشکیان خوانند گاهی مشک گاهی عنبرش
هفت اختر کسب نور از خاکپای او کنند / تا نهاده دست قدرت تاج عزت بر سرش
در کلام بی مثال خویش وصف ذات او / گفته محمود محمد خالق صورتگرش
والی ملک ولایت را خداوند حکیم / خوانده بعد از اسم احمد بو العلا حیدرش
آل و اشیا عشق به نیکو تر صفاتی در کلام / یاد فرموده برای خاطر [illegible] پیغمبرش

وله
مشرقی را با رسول و آل صدقست و سداد / کوری اعدای دین خصم خاکسار ابترش
ایضا

بس که افسوس خورم بر عمل باطل خویش / گشته مسمار ز دل و دیده پی حاصل خویش
کسب علم و عمل آوخ که نکردم ز پی اش / چکنم با دل گمراه و تن باطل خویش
از که نالم بکه تهمت نهم اکنون پی جرم / من که دادم صفت نفس بد جاهل خویش
همرهان جمله سوی دار سلامت رفتند / من بی زاد چه سازم مدد از اصل خویش
وقت آنست که عزلت بگزینم ز جهان / تا مگر از مدد بخت شوم واصل خویش
مشرقی زاد سفر ساز که هنگام رسید / چند تنبیه نگری ز دل غافل خویش

ایضا
ره مخوفست و تو بیزاد و رفیق آه و دریغ / وای اگر حرز بپایان نکنی حایل خویش
وله

آن قادری که ساخت دو کون از وجود خویش / فرمود خلق کرده خود را بجود خویش
خلق بشر بحکمت و صنعت جمیل صباح / زان کرد تا بخلق نماید شهود خویش
پیش از وجود خلقت کونین قرنها / آماده کرد رزق خلایق ز جود خویش
تا بخود نیست گر سر جهل و ستیز و شرک / نقصان طلب کنی و برائی ز سود خویش
خواهی که جا کنی زبر فرق فرقدان / شو خاک رهگذار و فزود فرود خویش
بی بال معرفت نتوان سیر عرش کرد / آگاه گردمت طلبی گر سعود خویش

وله
ای مشرقی چو گنج نهان دی ز چشم خویش / تا ره بری بگنج نهان نقد خویش
ایضا

اگر از همدمی و عشق من آید عارش / جان نثار کنم ار دهم ببینم اگر دیدارش
عاشقی با رخ او کی سزد از همچو منی / ای سعادت بس اگر روح کنم ایثارش
بهوا خواهیش ار جان بدهم نیست عجب / اینقدر همت که دارم طمع اظهارش
از مکافات و مجازات عمل نندیشد / آنکه توفیق بود روز قیامت یارش
بر نداریم سر تسلیم ز خاک قدمش / تا که نجاک افکند و رگشته بر دارش

چون خلیل آنکه غنی گشت ز یاری ملک   چه غم از یار نگشتند بصدق انصارش
آنکه جز آه سلامت نسپارد از صدق   یا رب آن عارف سالک بسلامت دارش
راستی زان کج نادان مطلب کان ابتر   چون ابو جهل بود در صدد انکارش
آنکه از صدق و یقین طالب اسرار حقیقت   کشف گردد همگی بر دل و جان اسرارش
مشرقی از دل او نکتهٔ توحید بجوی   کز سر صدق بیارد بزبان اقرارش

ایضا

بزدا زنگ ز آئینهٔ دل از صیقل
کآئینه تیره شود چون بجو رود زنگارش

وله

ای دل منوش بادهٔ غفلت ز جام حرص   شیرین مکن مذاق هوس را ز کام حرص
چندان ببار اشک ندامت بلوح دل   باشد که محو گرده شود نقش نام حرص
پر کن ز پنبه گوش خرد تا که نشنود   از قاصدان راه ضلالت پیام حرص
هر آرزو که نفس تو از تو بر آورد   میدان یقین که آن بود از اهتمام حرص

وله

ای مشرقی اسیر هوا و هوس شدی
خوش داده بدست ضلالت زمام حرص

ایضا

چیست یا رب با من دلخسته ات چندین غرض   سهل باشد با من دلخستهٔ مسکین غرض
گر ترا از من غرض جانست اینک جان و دل   جان من بستان مکن با من بدل سنگین غرض
نیست حاجت تا بخون ریز جهان بندی کمر   خون من میریز تا گردد ترا تسکین غرض
طره و معشوقیت ما را تند خوی بو العجب   میکشد عشاق و دارد همچنان تحسین غرض

ایضا

پادشاها مشرقی را کام و دل گر دید تلخ
شربتی دارد از آن نوشین لب شیرین غرض

وله

تا گرد عارض تو بر آمد غبار خط   آفاق را معاینه شد اعتبار خط
بر دور گل سپاه حبش سایبان زدند   چون شاه روم رفت سوی زنگبار خط
عنبر فشاند باد صبا بر سمن مگر   زان رو نمود بر ورق گل غبار خط
یا سکه بود سیم مصفای آن پری   زد سکه بنام تو صاحب عیار خط

جانم بلب رسید و نگشتم دچار عشق   گو قاصدی که نامه برد در دیار عشق
آن گل اگر ز حال من آگه نمیشدی   یکباره میشکستی ز دلم خار خار عشق
ناخوشترین خلق کسی دان که در ازل   منصور وار سر ننهد پیش دار عشق
یا رب چه ابلهند کسانی که از خری   بگریختند پی سببی از حصار عشق

وله

ناید بهوش مشرقی مست روز حشر
تا نشکند بجام می از سر خمار عشق

ایضا

... دلم ... پایگاه عشق   بر عرش سودم از پی عزت کلاه عشق
سلطان عشق ... من نزول یافت   تاراج کرد خشک و تر من سپاه عشق
عقلی که او ... عشق پرورد   باور مکن که بگذرد از شاه راه عشق
... ملک مصر از آن یافت سروری   کامد برون چو خسرو خاور ز چاه عشق

ایضا

در حشرگاه مشرقی زار میرسد
رخسار زرد و دیدهٔ خونین گواه عشق

وله

تا گشاده‌ام برقع از رخسار عشق   میکنم پیش بتان اظهار عشق
کس نبردی نام حسن دلبران   گر نبودی در جهان آثار عشق
لذت عشقش بمن بادا حرام   گر ببندم در میان زنار عشق
این همان عشقست کاندر عین خویش   دیده منصور خوش شد بر دار عشق
گر خریدار ای بجان عشق بتان   گو بنگر تو در بازار عشق
ره برد بر سر جان ای مشرقی   هر که گردد با تو در اطوار عشق

وله

هر سری را نیست لایق عشق‌بان
سر نگهدار و مگو اسرار عشق

ایضا

ای که در عین حقیقت دیده آثار عشق   جمله اسیار افروغی دان هم از انوار عشق
عشق عین عاشق آمد عاشق آمد عین عشق   پس بعین عشق عاشق شو ببین رخسار عشق
گر ترا باید که عاشق در طریقت پی برد   تا بر او مکشوف گردد سری از اسرار عشق

بر سر مردار همچو شنیدند زاغان در چمن | بلبلان سرمست میرقصند در گلزار عشق

ایضا

لاف جانبازی زند اغیار نادان مشرقی
ای سخن ظاهر شود فردا بپای دار عشق

وله

دانا، توای بحق قادر مطلق | آن کز عدم آورد برون چرخ معلق
بیچون و چرا صانع این ارض مسطح | بی جا و جهت جامع این سقف مطبق
کونین که مستجمع اوصاف کمالند | بر دایره فقر جلالش شده خندق
با هستی ذاتش ملک و ملک کو اهند | کس را نرسد دعوی هستی بحق الحق
در طاعت حق کوش شب و روز که گردی | چون مشرقی از عاطفت شاه موفق
در شاعری و فضل مسلم نشدندی | گر عنصری [illegible] و فرزدق

وله

تشریف قبول نظر شاه بیابد
گر سمع و رضا بشنود این شعر مدقق

ایضا

سواره میرسد آن شوخ بی باک | سر عشاق بر بسته بفتراک
بهم آمیزد لبی چون نوش دارد | که بخشد گاه زهر و گاه تریاک
غم او هم نشین خاطر شاد | دوای آن بلای جان غمناک
دمی بی وصل او نبود قرارم | شکیبا چون زیم در هجر جاناک

ایضا

زبان در کام کش ای مشرقی زانکه
نگنجد وصف او در وهم و ادراک

وله

دود آهم سیاه کرد فلک | ای دریغا گناه کرد فلک
وآتشم آنچه در نشیمن خاک | جمله آن تباه کرد فلک
حاصل بحر و کان بیغما داد | چون نظر بر سپاه کرد فلک
علم ظلم بو سفیان | سر کشید و گواه کرد فلک
چون حسین علی فتاد از اسب | ترک تخت و کلاه کرد فلک
قاسم ابن حسن چو گشت شهید | طلب دادخواه کرد فلک

زهره رو کند و چنگ زد بر سنگ | غارت خانقاه کرد فلک
مهر و مه را نماند نور و ضیا | زین که افغان و آه کرد فلک

وله

مشرقی را نماند قوت آه
بس که نالید و آه کرد فلک

ایضا

شهر بند جان شود نخجیر جانان زان چه باک | مشکل کارم بعونش چون شود آسان چه باک
خاکپایش گر دهد دستم که بوسم الکهی | گر سرم گردد بمیدان الفتش چو گوی غلطان چه باک
ساز سامان گر نباشد مر مرا نبود عجب | عاشقان را گر نباشد در جهان سامان چه باک
گر جلیس بیت احزان یوسف کنعان بود | شخص یعقوب بلاکش ساکن احزان چه باک

ایضا

گر نظیم مشرقی مقبول سمع او شود
از نفاق و ز جدال حاسد و آوازش چه باک

وله

بس که شبها داشت خود با فغانم گوش فلک | در سیاهی شد نهان از آه بیجانم فلک
آخر از چشم تر خود ریخت چون ما نو ستاره | از علاج درد بی درمان پنهانم فلک
جز بلخت و شرحه قلب و جگر ننهد بخوان | گر دمی گردد بعمر خویش مهمانم فلک
گر نشان شادی و عیش و طرب جویم ازو | جای شادی غم نهد همواره بر جانم فلک
ساز زیب و زینت و آیین و سامان تازه کرد | چون نظر بگشاد و دید آیین و سامانم فلک
انجم از دیده بسان اشک شبهنگام ریخت | چون بشکل صبح صادق دید خندانم فلک

وله

بلبل باغ جنان بودم قرین حور عین
دور کرد از مکر شیطان از گلستانم فلک

ایضا

از جان برآمدم من حیران برای دل | چون من مباد هیچکسی مبتلای دل
من بودم و دلی و بصد درد مبتلا | چون دل برفت بهر چه جویم دوای دل
گر باز جویم از مدد جان نشان دل | ننهم براو رهم نه قدم بر رضای دل
پرداختم سرای دل از غیر جلگی | زیرا که نیست غیر سزا در سرای دل
بی پا و سر اگر بره دل روی نکوست | تا با سری بپای مرو در قفای دل

رویی که مهر و ماه منور شوند از آن
چندند عارفان بیقین در صفای دل
ارواح قدسیان مقرب با من عیش
طیران کنند روز و شب اندر قفای دل
سر در نیاورد بدو کون از بها و فخر
دولت که به هر که دمی با گدای دل
مقصود من ز کعبه و بتخانه روی اوست
کز همتش تمام شود مدعای دل
یارب بمدعا برسان حاجت مرا
تا هست در دو گوشه نشینان دعاکا
داری وفا طمع ز دل و جان بر و طمع
دل بیوفاست تکیه مکن بر وفای دل
ای مشرقی ره آه وفا روی بر متاب
گر صادقی بعشق مرنج از جفای دل
خواهی که سرنگون نکنند ز دار عشق
با منکران عشق مگو ماجرای دل

ایضا

گر منکران دل بحوادث فرو شوند
بادا ترا بدهر دوام و بقای دل

ایضا

زلف مگشا تا ببیند ای نگارا راه دل
دل نگهدار و منفکن بیهده در چاه دل
از سر اخلاص پا نه در صراط مستقیم
تا نگردد از فریب اهرمن گمراه دل
طایر روح تو فوق سدره دارد آشیان
گر کنی از مبدا و میعاد جان آگاه دل
سد راه تست هستی تو از خود نیست شو
جز خدا موجود مشمر خواه جان و خواه دل
منزل رحمان مکن بنگاه شیطان مشرقی
زانکه باشد در حقیقت خانه الله دل
عرش و کرسی و بهشت و دوزخ و لوح و قلم
از ره معنی شمار آن جمله بی اشباه دل

وله

چه سان گشته و ساجد خلق عالم سر بسر
چون فراز تخت جان دیدند جاه شاه دل

ایضا

ای ز روی تو آفتاب خجل
وی ز موی تو مشکناب خجل
گر لب لعل تو سوال کند
ماند عیسی در آن جواب خجل
پیش کف کریم تو دریا
منفعل گردد و سحاب خجل
گر مه نور گاه تو پنهد (?)
شود از شرم آن رکاب خجل
جز مشرقی چه میرسیی (?)
مانده در بحر تو کباب خجل

ب از فضول ببند و هیچ و چه مگوی
بجز ثنای خداوند و نعت احمد و آل

وله ایضا

چند بندی بزلف خوبان دل
بند از پای خویشتن بگسل
تو نه مرد عشق معذوری
کی در آتش مقر کند عاقل
در سر و کار عشق کردم جان
همچنانست کار دل مشکل
هیچ حاصل نشد مرا در عشق
وانچه کردم تمام شد باطل
آه ازین غصهای بی پایان
داد ازین رنجهای بیحاصل
با که گویم غم نهانی را
از که پرسم نشان آن محمل
غرق بحر فنا شدم آخر
کشتی من شکست در ساحل
شاهبازی که میکند گر صید
مرغ ارواح قدسیان بسمل

ایضا

خون تو مشرقی بریزد هیچ
که ستاند دیت از آن قاتل

وله

از فروغ عارضت شمس و قمر باشد خجل
از در ناب و لب لعلت گهر باشد خجل
تا شد از مهر جمالت دیده ام گستاخ بین
ز انفعال ماه رخسارت نظر باشد خجل
چون نشان از بی نشانی عقل کل گوید همی
گز دهان و ز میان آن کمر باشد خجل
گر غنی از سیم و زر دارد نشاط خرمی
مفلس از بیحاصلی سیم و زر باشد خجل

وله

پیشتر از بشر میل تماشا کند
مشرقی چون بشر از بشر باشد خجل

ایضا

ای بسوی حق مرا هادی و مهدی سبل
سید کونین و ختم مرسلین و عقل کل
با هوای نفس هرگز بر نیاورده سری
تا نگفتی جبرئیل او را بامر حق که قل
مستقیم انگاشتی قول زلیخا را عزیز
بر تن یوسف شدی گر پیرهن چاک از قبل
[illegible]
در طریق شرع احمد قول زانی عقل
کوشش نادان استماع قول دانائی کند
مست خواب جهل اگر بیت از بانگ دهل

یارب برسان جمله بکام دل و جان / چون مشکل جمله پیش تو آسانست
یک کف کرمت چه بود حاصل کون / زان دیده جمله مایل احسانست
شکر نعمت از دل و جان هر که نکرد / ناشکری آن دلیل بر کفرانست
چون موم دلی که نیست آن نرم و سلیم / زنهار مخوان دلش که آن سندانست
در صحبت همنشین نادان منشین / کین مشغله روح و قلب را نقصانست
برخیز و برای کو ره کی بفرست / تا چند دلت قید غم سالانست
خوکن بخرابی و مخواه آبادی / کآبادی جهان چون نگری ویرانست
آنکس که بخون فرق رخ سرخ نکرد / آن تیره روان نه مرد این میدانست
ای بوالهوسان عشق بتان دار نهان / کین عشق برای بوالهوس تاوانست
در حکمت و علم نیست او را بهره / هر کس که ز عقل جاهل و نادانست
لب تشنه و بسته دیده بینی در حشر / شخصی که به بینات حق عمیانست
از ضربت صولجان تقدیر مدام / سرگشته چو گوی هر طرف غلطانست
چون دایره دور نقطه پرگار صفت / میگردم و کین نتیجه دورانست
همواره به محنتم بسر باید برد / تا در تن خسته ضعیفم جانست
از هیچکسی نیست مرا چشم امید / الا کرمش که معدن احسانست
تا هست جهان ما و غم یار عزیز / چون یار شود دور ز ما غم آنست
از شادی و خنده میگریزم چون تیر / از شادی آنکه دل بغم شادانست
بنود بجهان هیچ ز غم نیکوتر / هر چیز که آن نه غم بود بطلانست
اینست و جز این نیست پدر این پاسخ / خیریت حال چون برین عنوانست
چون مشرقی از صدق هواخواه علیست / از کلک و زبان چو عیسی و ثعبانست
تا هست بقای عالم از خاک بجای / آه سحرم به فلک هیجانست
بوی نرسد بساکن بیت حزن / تا یوسف مصر در چه کنعانست
این نغمه که تازه کرد عشاق و نوا / گلبانگ هزار و منطق مرغانست

ایضا

برفضای لامکان پرواز کردی جاودان / مشرقی اگر خلاصی بودی از زنجیر و غل

و له

بعد حمد خدا و نعت رسول / میکنم ذکر مدح زوج بتول
آل او مقتدا علی التفصیل / دارم از عین اعتقاد قبول
هرکه مولای آن جناب بود / جان فدایش نما بوجه سهول
دشمن شاه را عزیز مدار / خصم شه خوار دار و زار و ملول

و له

مشرقی احتراز کن از ظلم / گر بود ظلم کار خصم جهول

ایضا

دارم بقبلهٔ صنمی باز روی دل / کز نور طلعتش شده شمس و قمر خجل
زلف دراز دستش دربا فکنده است / زنجیر زلف لعبت چین و بت چگل
چون ظل قامتش مکن آرامگاه خویش / کانجا همای بخت سعادت گرفته ظل
ایمن مشو ز فتنه و نیرنگ غمزه اش / کان فتنه جوی دل نگر است و روان گسل
قطع امید تا نکنی از هوای نفس / با چند دیو باشی البته متصل
آزرم کن که موی سیاهت سفید شد / غره مشو بعمر چو افزون شد اجل
ور تنگنای خاک کنی جای قبر تنها / گردد چو روحت از قفص خاک مرتحل
از بعد قرنها که بمانی بزیر خاک / هنگام بعث آید و سر بر کنی ز گل
بینی بچشم عرصه محشر ز بعد آنکه / باید تبدل ارض و کنند آسمان سجل
غرق عرق شوی ز گرانباری گناه / حیران و شرمسار و گرفتار و منفعل
آنانکه متصل بهم از مهر بوده اند / بینی شده ز وحشت آن روز منفصل
الا هوای قامت و دلجوی مصطفی / بنود دیگر هیچ در آن روز معتدل
هر چیز غیر نعت نبی و ولی بود / از بعد حمد حق بود آن سربسر مخل
حقا اگر بطلعت خورشید ور شدی / از ظلمت آمدی سوی نور هدی مختل
فارغ شدی ز فکر دو عالم بخت نیک / با یاد دوست هر که دمی گشت مشتغل

زین پیش اگر دم گشایم بفضول / گر جان و جهانست بمن تاوانست
جز حمد و ثنای خالق و احمد و آل / هر چیز که گفته اید آن بهتانست
تا هست سما و ارض و خورشید و قمر / ذرات جهان بدور شان گردانست
یا دا همگی بقای آل احمد / چندانکه بقای رحمت یزدانست
اتباع علی و آل بخشا ز کرم / چندانکه حروف سوره قرآنست
در هر که نه مطیع احمد و اولادست / او منکر دین و پیرو شیطانست
ز اخوان شیاطین بحذر باش اول / تا یوسف مصر در چه کنعانست
زنهار که در نگذری از جاده شرع / ره کرده شرع دیو را اخوانست
از رجس و حسد درون و بیرون کن پاک / کاصرار نفاق از حسد افزونست
مغسول باب توبه کن خانه دل / چون خانه دل سراچه رحمانست
از راه دل آنکس که رود جانب دوست / مشکل نشود دگر بر آن آسانست
بردار غبار هستی خویش ز راه / تندی که بود مانع این ره آنست
مختوم بخیر الطرفش آن کردم / کاز اثر عشرین صفر پایانست

ایضا فی الحقیقة والمعرفة والنعت والمنقبة والصناعة والدقیقة

بازم هوای خاک سر کوی دلبرست / بازم هوای سلطنت هفت کشورست
طغرای نیک بختی و منشور سلطنت / زین پیش به انکه چاکر مولای حیدرست
سلطان شرق و غرب علی ولی حق / آنکو کمینه پایه او چرخ اخضرست
نایب مناب قاضی و ابن عم رسول / زوج بتول و قرة عین پیمبرست
صاحب لوای حمد خدا کز و نور علم / معنی هفت ملت و هر چار دفترست
بحر علوم و کان شرف هادی سبل / باب شبیر و شبر و مولای قنبرست
خورشید اوج رفعت و سر دفتر کمال / دیباچه مروت صدیق اکبرست
صاحب شجاعتی که بیک ضرب ذوالفقار / تفریق ساز زان سر عمر عنترست
آن صفدری که از مدد عون ایزدی / مشکل گشا و فاتح ابواب خیبرست

[illegible]

لقمه زهرست لیکن شهد وار / دمبدم اندر گلوی دیگرست
[illegible] صحبت با هر کس که هست / با منش هر لحظه سوی دیگرست

ایضا — ولـه
رو بسوی کعبه می آرند خلق / مشرقی را رو بسوی دیگرست

شمعی که از عکس رخ مهتاب روشنست / از نور مهر او دل احباب روشنست
خلوتسرای چشم من از نور طلعتش / چون صحن باغ از گل سیراب روشنست
لعلش که از عقیق یمن آب و رنگ برد / نور دبهای او ز می ناب روشنست
از جرعه بر خمارش کاشانه دخته است / حال خراب دیده بیخواب روشنست
حاجت بشرح نیست دل چاک چاک را / کز ضرب تیغ غمزه قصاب روشنست
ای مشرقی ز تاب و تب دل مگوی شرح / بیماری دلت ز تب و تاب روشنست

ولـه — ایضا
قندیل دل ز شمع رخ دوست بر فروز / کز نور مهر او همه ابواب روشنست

فتنه چشم تو در بردن دل استادست / لب شیرین تو امید دل فرهادست
خوبرویان جهان گرچه لطیفند ولی / خوبی روی تو چون خوی تو مادرزادست
راست ناید بنهال قد تو سرو چمن / نگر این سرو روان قامت تو شمشادست
دیده بر وعده وصل تو نهادن غلطست / عهد با زلف تو بستن گرهی بر بادست
ای رقیب از اثر آه من ایمن منشین / تیر آه سحر رخنه گر فولادست
دل آشفته عاشق ببر زلف بتان / همچو مرغیست که اندر قفص صیادست

ایضا — ولـه
مشرقی تکیه مکن عهد بتان از بنهار / کین عمارت ببر اینست که بی بنیادست

بر سر کوی ملامت جای ماست / در مکان و لامکان غوغای ماست
ای فروغ ماه و خور در آسمان / یک فروغ از پرتو سیمای ماست
طبله عطار و مشک و عود خام / نکهتی از زلف عنبرسای ماست

[illegible]

قند مصر و طوطی هندوستان | منفعل از لعل شکرخای ماست
گو قدم نه بر سر هستی خویش | هر که را در جان و دل پروای ماست
شکر و در سود و نقصان ذره | طالبی را کو سر سودای ماست
پیش ما پوشیده و پیدا یکیست | هر چه پنهانست آن پیدای ماست
سربسر دیدیم از بالا و زیر | هر چه موجود است زیر پای ماست
محنت و شادی و غم رنج و عنا | این همه بر جان غم فرسای ماست
ما و غم خو کرده ایم از دیرگاه | این سعادت مونس غمهای ماست

وله
در دل هر ذره ای مشرقی
پرتوی از آفتاب رای ماست
ایضا

دل ربا در همه جا باشد دلدار کجاست | یار بسیار بود یار وفادار کجاست
در چمن گر چه بسی غنچه سیراب شکفت | همچو من عاشق بلبل صفت زار کجاست
قامت سرو اگر دلکش و زیبا باشد | چون قد یار منش قوت رفتار کجاست
دوش زاهد بخرابات غزلخوان [illegible] | توبه از زهد و ریا کرد دم زنار کجاست
پرده بر داشت ز رخ ساقی و با مطرب گفت | که درین مجلس ما قابل دیدار کجاست
گر چه منصور انا الحق زد و شد بر سر دار | دار منصور منم بهر حقم انکار کجاست

ایضا
گر چنین است ز مشرقی این ره بخدای
لطف فرما و بگو خانه خمار کجاست
وله

کیست امروز که با من سخنی گوید راست | ور ز من می شنوی راست قد دلبر ماست
نسبت خال و خط دوش بعنبر کردم | چین ابرو زد و گفت این سخن از حسن خطاست
خال مشکین بتش دیدم و با خود گفتم | کین سیاه حبشی بین که چسان کام رواست
گفتم این خال سیه بر ورق گل که نگاشت | گفت خاموش که این صنعت استاد قضاست
یا رب این بوی خوش از جان ز کجا می آید | گشت هر گوشه دو صد قافله دل ز قفاست
ای صبا بهر خدا کاکلش از هم مگشا | کش بهر تار دو صد دل [illegible] اندر دست

...نقاب زلف بر داری ز روی آفتاب | ز انفعال روی تو مه را نماند تاب تاب
...بنودی آب و تاب مهر و مه را ز ابی تو | کس ندیدی مهر را تابان و مه را نور در حجاب
...چند مدعی آن روی مهرافروز را | باز داری روی چون خورشید تابان در حجاب
...نقاب آن روی عالم سوز شوان دید لاالله | طور را طاقت نماند گر براندازی نقاب
...طان قیچ کلک چو شکر خا شوند | گلستان شکرستان سازی ز لعل در خوشاب
...ل عالم ز انقلاب فتنه آسوده نیند | فتنه ناگه واست از چرخ تو آشوب انقلاب
...بود حمد تو ورد صبح و شام مشرقی | قدسیان خوانند آن اوراد را [illegible]
...ی برفعت ز آسمان برتر به جاه و مرتبت | بشنو از داعی جواب این سوال [illegible]

ایضا
عالم و آدم همیشه در عدم بود ار نبود
پیشتر از عالم و آدم وجود بوتراب
وله

...دستان ای کم و شا و از آن لب | که جان من بدین غفلت امشب
...بسیب غبغب شاد م بوی | که آید بوی جان زان سیب غبغب
...هزار آن ساحری در سحر سازی | بود در پیش خط طفل مکتب
...ال آفتاب عالم آرای | به پیش حسن تو چون ماه نخشب
...دوری تو شبها تا سحرگاه | رسانم بر فلک فریاد یارب
...توهی کرد با جان من امروز | چه خواهم کرد با هجر تو امشب
...بوسی دلستان جان شیرین | که بود عیب پیش اهل مشرب

وله
گر دوان مدعی زند یک با عشق
کو باشد مشرقی در عشق اوتب
ایضا

...ت من فرو شت از حساب | شرح آن لا بد نگنجد در کتاب
...هر چه اندیشه محیط آن کند | در بر قدرش بود [illegible] حباب
...رسول و آل او با داد و ... | و آنچه کردند اهل تحقیق انتخاب
...بان عزت و اصحاب او | هر چه صادر شد بود خیر و صواب

روز و شب ای مشرقی با یاد دوست	باش مشغول و بذکر او
تا جهان از روشنی و ظلمتست	تا بود جنبنده کان را خورد و خوا
آل احمد را بود ناز و نعیم	خصم احمد را بود نار و عذا

وله ایضا

ساقیا خیز و بده بهر خدا جام شراب	مجلس خلوتیان گرم کن از آ
بس که آهم بفلک بر شود اهل عالم	بشنوند از جگر سوخته ام بو
تا مرا مهلت عمر است بر غم حاسد	می خورم با رخ مطلوب بکلبا
رندم و می کش و معشوق پرست و عاشق	لاجرم نیست عجب پیشم ار مست و خ
جای آب از مژه خونبارم هر لحظه بهجر	بر تن خویش بسان دولاب
مرض هجر رخ سرخ مرا کرده زری	زین سبب سرخ رخم زرد شده
برندارم سر تسلیم ز خاک رهش	تیغ خصم ار شود از خونم گلگو
سبب کشتن من هیچ ندانی که چراست	سبب اینست که زنگی کند از خون

ایضا

مشرقی چهره مقصود ببینی به یقین
سد جسم ار نشود بر رخ روح تو حجاب

وله

بدرد خو کن و درمان ز انس جان مطلب	بجز خدای ز دیگر کسی امان مطل
خدنگ او اگرت در دل آید ای طالب	تسلی دل مجروح از آن نشان مط
بشادی و طرب و هر چه ثبات مسال	بلا و محنت و غم بر دل و روا
مخواه مهر و وفا از سپهر و هر خسیس	وفا و مهر به بیهوده زین و
بجد و جهد میسر نمیشود مقصود	چنین مطاع بهایی برایگان مطل
اگر ز معنی تحقیق آگهی داری	حقوق نعمت یزدان ز کام
چو مشرقی سر و سامان فدای آل عبا کن	چنین معامله در صدق همرهان مطلب
بنقد جان بخر این نظم گوهر آگین را	متاع جان تو ز ارکان و هر دکا
تو بندگی خداوند را ز او ار سی	حقوق خدمت دیرین ز ناکسان مطل

وله ایضا

یار اگر دیده بی تو ندارد مجال خواب	دل در برم همی طپد از درد و اضطراب
تا دل ز هجر رسید ز تهدید هجر تو	شد دیده غرق خون جگر وز کرفت آب
حال دل و تن و جگر و جان و سینه ام	این نوع گشت در غم هجرت بس از عذاب
یکدم رخ نکو بنما و خلاص ساز	این قالب ضعیف ز چنگ غم و عقاب
در سر و سیر هجر تن افسرده و جان گداخت	در موسم سموم و تموز و دی و شباب
گر میهمان شود سگ تو یکشب کنم	از بهر خاطرش دل و جان و تن کباب

ایضا

ای مشرقی بخواه پس از عذر خواهیم
عفو گناه و عذر بپا مم از انجناب

وله

روشنی دیده و دل الماس خاک آن جناب	تا ببینی صورت جان همچو نور آفتاب
تا ز خود بیخود نگردی چون ازو یابی اثر	از خودی خود بر آ تا بینی او را بی حجاب
ما و من بگذار تا یکتا شوی از غیر او	شاهد این صدق بس باشد ترا ام الکتاب
سر این مکشوف تو گردد بحق عین الیقین	سد جسم از پیش روحت چون براندازد نقاب
تا شود به خواه اولاد نبی کم از جهان	میکنم یارب دعایی از کرم کن مستجاب
تا بود از عالم و اولاد آدم نام باد	دوستان آل احمد کامکار و کامیاب

وله

مشرقی ناتوان یا رب بمحشر حشر کن
با محبان نبی و باسگان بو تراب

ایضا

برخیز که صبح چاک زد جیب	خورشید نمود روی از غیب
صدق سخن جو آگهم	شاهد آمد کلام لاریب
در کیش حسود بخس لج بین	هر چیز هنر بود بود عیب
از پیر مجوی توان و نیروی	کین تاب و توانست لازم شیب

ایضا

راضی شو مشرقی بداده
تا بهره بری ز عالم غیب

وله

صبحدم چون سر برون آرد ز کوی شرق آفتاب	گنبدکان روشن کند از مهر روشن آفتاب
تا بگردون طوق کرده رشتهٔ مهرش سپهر	هر طرف کوراست رو آرد ببوسیش آفتاب
بهر حفظ نفس و دفع چشم بد لاینقطع	خویش را او بخته از تار موییش آفتاب
تا دیگر روشنان بخشد ضیا و روشنی	میکند کسب ضیا از رای خویش آفتاب
چون کند از دمهٔ ز قرب مهر در لیل و نهار	میکند از داغ تف سوز تاب خویش آفتاب
نوش گوشهٔ زهر گردد در مذاق مرتضی	گر بنوشد جرعه‌ای از لب نوش آفتاب

ایضا

بس که فرسوده است پای خویش در راه طلب
ناتوان گردیده است از حب و خوش آفتاب

وله

مکنم تا بکی فغان یارب	از فغان آمدم بجان یارب
ناله و آه من صباح و مسا	گله بند بر آسمان یارب
شادی از من کناره میجوید	تا شدم همدم غمان یارب
غافل از حال خود چگونه نیم	فکر در کار دیگران یارب
ندمزو نوش هرکه گوش نکرد	سخن تلخ ناصحان یارب
در خلوت بگل برآرم از آن	که بجانم ازین و آن یارب
نظم را پایه بر سما ننهم	از بد و نیک همه آن یارب

وله

زین چه غم چون تو از کرم شمری
مشرقی از سخنوران یارب

ایضا

امروز که ما رامی و معشوق بکامست	خور چاکر و مه بنده و افلاک غلامست
ما رند و خراباتی و دیوانه و مستیم	سجاده و تسبیح بما جمله حرامست
واعظ مکن این طایفه را منع زباده	کین طایفه را کار ازین باده تمامست
ما طور خرافات و مجازات نداریم	زنهار مگو راه خرابات کدامست
بی نام و نشانیم زنام ما مپرسید	زیرا که چنین طایفه را ننگ ز نامست
از تف درون قبهٔ افلاک بسوزیم	تا در دل ما آتش سوزنده مدامست

تا آفتاب را بفلک اشتهار هست	او را فزون ز مهر فلک اشتهار باد
آب حیات کلکش کان مایهٔ بقاست	در کام خصم جانش چون زهر مار باد
در کام دوستانش تلخی روزگار	چون انگبین و شیر و شکر خوشگوار باد
چون صبح هرکه دم زند از مهر روی او	چون شام غم فسرده دم و سوگوار باد
پاینده باد سایهٔ او بر سر جهان	او را همیشه این شرف و افتخار باد
تا چرخ را مدار درین روزگار هست	در روزگار دولت او برمدار باد

وله

سلطان صفی شهنشه صاحب قران که دین
از آفتاب رای منیرش شده مبین

ایضا

الا عذار نفس که وقت انابتست	الا غبار دیده که گاه نظارتست
لب از فضول بند که در موقف جلال	گستاخ دم گشادن محض جهالتست
آورده بدر که او فعل ناصواب	و آنگه ترا امید بعین عنایتست
ای مشرقی مشو ز در دوست ناامید	کامید تو برحمت و دولت حوالتست
هر بند ازین مقاله که تقریر کرده	مفتاح باب دولت و گنج سعادتست
ای پایه قبول تو از فیض مدح او	ورنه چه قدر قول ترا در مقالتست
در نظم ختم کن اندر مدیح او	زیرا که مدح او سبب این شهادتست

ایضا

سلطان صفی شهنشه صاحب قران که دین
از آفتاب رای منیرش شده مبین

وله

موشح باسم حضرات بابرکات اول علی بیک

ع عید ولحجه مبارک باشد	تاج شاهیت تبارک باشد
ل لاف حمد تو هرانکس که زند	جانش در دیده و تارک باشد
ی یا و سین صورت اخلاق تو شد	حسن و خلق تو تبارک باشد
ب بر سر و سینهٔ حشمت یارب	که سنانگاه بلارک باشد
ی یارب از صدق درون میخواهم	که ترا جاه اتابک باشد

۲۲۷

ك کام دل مشرقی آسان بخشد	هر که مداح علی بیگ باشد

ایضا موشح باسم حسن بیک

ح حسبنا الله و کفاه همت تو	احسن الله جزاه مدحت تو
س سایهٔ رحمت خداوندی	کسر آید بهر عزت تو
ن ناامید از در تو کی گردد	هر که یکبار یافت خدمت تو
ب بخیال تو شاکرم کو نیز	هست از محرمان حضرت تو
ی یا رب این شاهباز سدره نشین	کرنشسته بقاف قدرت تو
ك کمترین پایه اش چنان کردان	که بگردون رسد رفعت تو

وله ایضا موشح باسم حسین بیک

ح حق نگهدار دوستان باشد	تا ز دنیا و دین نشان باشد
س سرفرازی که در که جولان	تاج بخش و کمرستان باشد
ی یک حسن از نبی نشان میداد	این حسین از علی نشان باشد
ن نون شده قامتم از هجرت	دال زلفت از ان نشان باشد
ب بخت و دولت همیشه تا باشد	با رضای تو تو امان باشد
ی یا دگار جهان حمایت تست	تا جهانست در جهان باشد
ك کار دنیا و دین بکام تو باد	تا ز دنیا و دین نشان باشد

ایضا له موشح باسم خالق وردی بیک

خ خلقی از دوریت این جان جهان مهجورند	گر بر آرند ز دل آه و فغان معذورند
ا ... [illegible]	... [illegible] غم رنجورند
ل لب بدندان گزد ار چند خورشید فلک	عاشقان تو که چون ذره صفت در شورند
ق ... [illegible]	... [illegible] مستورند
و وه که این قوم که بر درگشان طعنه زنند	گاه مست از می جهلند و گهی مخمورند
ر رازکش شو ار نمی بری صاحب عقل	عاشقان را تو گهی دار و گهی منصور اند
د دست در دامن اولاد پیمبر دارند	زانکه در مدحتشان دست و زبان مقصورند
ی یا علی گر ز کرم سوی اسیران نگری	... [illegible] منظورند
ب بطعن ... [illegible]	... [illegible] مقصورند
ی یا رب این طایر فرخنده ز خاک در تست	شاهبازی تو و شاهان جهان عصفورند

ك کام تو مشرقی از غنچه لبان شیرین شد
جون بشیرینی این غنچه لبان مشهورند

تمت الرجعات والمراسلات

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب مقطعات من کلیات فخر الشعرا ابو العلا حکیم مشرقی جامع الکلام غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه

علای دولت و دین شهد حیدر کرار
که با بزرگی او همسری نمی بینم

چو تو سوار شوی روز رزم در میدان
فکنده جز سر خصمت سری نمی بینم

بر رستم سمند سپاه میموشد
بجز سران مخالف سری نمی بینم

بفرق خصم تو از هر طرف که می نگرم
بجز بلارک تو مغفری نمی بینم

به از قضا و قدر بر صحایف تیغت
برای خون عدو محضری نمی بینم

فدای باد سر خصم گشت شمشیرت
عدوی را به ازین یاوری نمی بینم

بروی صفحه آب و هوا و آتش و خاک
بجز رقوم خطت مصدری نمی بینم

چو مهر و ماه به تیغ و علم ضیا بخشد
چو رای و رایت تو اختری نمی بینم

کمر ز تیغ تو آید برون جنین جوهر
وگرنه در یم و کان گوهری نمی بینم

خدنگ بجز ریکان کشاید شصت (جونبا)
بی خلاص عدو معبری نمی بینم

میان قلب عدو غنچه سان شده پیکان
جز آن به سینه او اخگری نمی بینم

به خضر و ظلمت و نور و ضیا و آب حیات
که همچو رای تو اسکندری نمی بینم

سواد دیده من زان شده سپید از غم
که از تراب درت اعفری نمی بینم

بخون دیده از آن نشسته تا گردن
که بر رگ شریان نشتری نمی بینم

نسیم باد شمال و شمیم مشک ختن
به پیش زلف تو ز و کمتری نمی بینم

کفر ز لف بت ایمان اگر بدل سازند
چو زلف کافر تو کافری نمی بینم

کنون که بر سر عالم نشسته چون تاج
نصیب خصم تو جز معجری نمی بینم

چو از مکارم اخلاق بر سر آمده
بدور عدل تو زان منکری نمی بینم

چو پای قرب نهی بر فراز مسند شرع
سوای عرش ترا منبری نمی بینم

چو کهتران جهان را بزرگی آموزند
بارث و کسب ز تو بهتری نمی بینم

قمر که کشتی دریای چرخ دوار است
بغیر حلم تو اش لنگری نمی بینم

بکعبتین مراد م گشاد از آن باشد
که در مقام ظفر ششدری نمی بینم

بنفشگان مرا اگر پرورش دادند
چو دایه کرمش مادری نمی بینم

مرا بباغ و گلستان نمیکشد دل از آن
که گلرخی و می و ساغری نمی بینم

شکست خار جفا زان بپای امیدم
که در گلزار و میان گلرخی نمی بینم

در مدح پادشاه عالم پناه ابو المظفر شاه عباس بهادر خانی

ای سرو بوستان سخا نیده عرضه
دارم و لیک تن شده لرزان چو برگ بید

جانم ز اشتیاق وصالت بر ورود
چون مرغ نیم بسمل در خون همی طپید

در انتظار یوسف روی تو چشم من
از گریه همچو دیده یعقوب شد سفید

بی لعل روح پرورت ای مایه حیات
صبرم ز دل برون شد و جانم بلب رسید

یک سینه پر ز آتش شوق تو بیست
تا من رهی ز هجر تو می بایدم کشید

اندوه و غم رسید گریبان من گرفت
سیلاب غم ز دیده بدامان من رسید

گلهای حیرت از رخ اندیشه ام شکفت
هر خار غم که بود بپای دلم خلید

از دست رفت طاقت و صبرم که ناگهی
در گوش و جان من ز کرم کفت ای نوید

بر خیز و مایه طرب و عیش ساز کن
کان خسرو شکر لب شیرین دهان رسید

چون سگ بود قافیه بر طبع مدح خانها
با چتر و ستاره حشم همعنان رسید

عباس شاه شاه جوانبخت کامران
با عون ایزدی سوی دار الامان رسید

اقبال و بخت و دولت و فیروزی و نشاط
در موکب مظفر شاه جهان رسید

ای صد هزار رشک که آن شاه باز قدس　　جانها شکار کرده سوی آشیان رسید

ذرات کاینات برقص آمد از هوا　　چون آفتاب رایتش از خاوران رسید

گر تخت و تاج خسرو و خاقان بباد رفت　　ما را چه غم که خسرو صاحبقران رسید

روباه سیرتان سوی سوراخها شدند　　چون نوبت طلایه بشیر ژیان رسید

یاجوج حرص و آز برون از زمین نماند　　چون بوی لطف شاه سکندر نشان رسید

دست شجاعت تو زمین و زمان گرفت　　بانگ سخاوت تو کران تا کران رسید

صیت عدالت تو در آفاق شد مگر　　آواز کوس فتح تو بر لامکان رسید

تنها نه نام حاتم و کسری شکست یافت　　نوبت بسلم و تور و قزل ارسلان رسید

فریاد و دادخواه بر افتاد از جهان　　تا سایه تو بر سر اهل جهان رسید

آشوب و فتنه رخت بسوی عدم نهاد　　فرمان نافذ تو چو بر ملک جان رسید

گاهی سموم قهر تو بر دشمنان گذشت　　گاهی نسیم لطف تو بر دوستان رسید

ای مشرقی ثنای شهنشاه گو بصدق　　چون بر تن تو خلعت آن آستان رسید

گلهای شادی از رخ عباسیان شکفت　　صد خار غم بدیده چنگیزیان رسید

در مدح قطب الملة والدین برهان نظام شاه

پناه خطه اسلام قطب مرکز عدل　　نظام شاه فلک موکب بلند اقبال

جهان و هر چه بنا هست پیش همت تو　　بنیم جو برابر نهند اهل کمال

تو آفتاب جهانی و لیک پرتو ذات　　گر آه یابد بر دور تو شخص زوال

اگر کف تو جهانی بسایلی بخشد　　بخاطرت ننشیند هیچ گونه ملال

سپهر منزلتا نیست تا که مرا　　زمانه کرده رهین و اسیر قرض عیال

بهر طرف که روم تا دمی بر آسایم　　دو اسبه تاخت همی آید از دم از دنبال

ز ضعف حال ملال سفر چگویم شرح　　که این دو پیشه بس باشدم مصدق حال

خدایگانا و قیمت گر جز این جود　　کرم نمایی و برهانم ز قرض و بال

خموش مشرقی اظهار احتیاج مکن　　که نیست پنهان حال تو بر سپهر جلال

همیشه تا بود افزونی شهور و سنین　　همیشه تا بود آوازه فراق و وصال

صد هزاران نوح و کشتی در دمی غرقه شود　　چون در آید در تلاطم بحر از طوفان تو

مرغ روح خویشتن را کن کباب ای مشرقی　　چون شود آن دلربا امشب دمی مهمان تو

ولـه — **ایضـا**

از لب ساقی و می تا میتوانی کام گیر　　کو بمیرد از نفاق و از حسد اقران تو

دل از جان بر توانم داشتن در روی جانانه　　که دل مرغیست دارد در خم آن زلف کاشانه

بهر تاری ز گیسویت دل و جانی بود بسته　　مکن زنهار آن گیسوی عنبر بیز را شانه

مده گل را بسنبل پس بسوسن زار غولان را　　که خواهم شد من دیوانه از عشق تو دیوانه

دل دیوانه در زنجیر زلفت پایها دارد　　که عاقل گردد از رنگ تاب آن زنجیر دیوانه

مشو ایمن از آن چشم سیه مست ای دل غافل　　که عاقل باز ناید هیچکس از راه میخانه

برآبادی نشاید مرغ روحم آشیان زیرا　　که باشد جای مرغ وحشی اندر کنج ویرانه

بگشتی شمع هر محفل بغم عاشق مسکین　　اگر آگه شدی آن شمع جمع از سوز پروانه

ز تیغ عیش جانان سر مکش ای مشرقی هم　　ز سر بگذر اگر داری سر این تیغ مردانه

ایضـا — **ولـه**

برون آور دل و جان را سر آتش با بسانی　　اگر خواهی که گردی با سگ آن کوی همخانه

از جان توان بریدن و ز یار مهربان نه　　پیوند جان حلالست با دلبر یگانه

اقطار هر دو عالم اندر طلب بگردم　　باشد که باز بینم آن دلبر از میانه

گر خلق هر دو عالم بر من کمین گشایند　　چون با وی انس دارم انگارم آن فسانه

احوال سوز دردم پنهان چو دید مطرب　　در پرده ربابی خوش خواند این ترانه

گر بهر کام دنیا بر خویش رنج مپسند　　گر عاقلی برون آر دل از غم زمانه

ای مشرقی بمستی پاکوب و دست افشان　　چون سرخوشی بهم از باده شبانه

ولـه — **ایضـا**

آزادی و فراغت در بیغمی و مستیست　　می نوش و غم برون کن از دل بدین بهانه

ای از صفات ذات تو عالم نشانه　　کونین پیش خرمن جود تو دانه

گنجور کاینات ز گنج تو درهمی ... بل ثلث عشر هم از درم از خزانه
باشد محال مطلق و ممنوع و ممتنع ... چون ذات اعظم تو مقدس یگانه
عرشش مجید با همه نور و بها و قدر ... پیشش حریم تست کمین آستانه
علم سکان و ارض و سموات سربسر ... در جنب علم تست معطل فسانه
در هر دو کون نیست بغیر از وجود تو ... باشد وجود عالم و آدم بهانه
جبرئیل سوخت بال طلب در هوای تو ... تا یافت سوی سدره قرب آشیانه
ما را بس است این شرف و فخر بر دوام ... گر غیر بر کنار رو به ما در میانه

ولـه	چون مشرقی ز طوف حرم یافت کام دل بگزید در سرای خرابات خانه	ایضا

آمد آوازی بگوشم دوش از ویرانه ... چون شدم دیدم در انجا بیدلی دیوانه
گفتم ای مجنون ز عشق کیست ای افغان تو ... گفت ای افغان من هست از غم جانانه
گفتمش با ما بگو رمزی ز سر عشق خویش ... گفت سر خویش چون گویم بهر بیگانه
گفتم ای مجنون مرا عاشقی راهی نما ... گفت باید ترک سر کردن اگر مردانه
گفتم اندر عاشقی حاصل چه باشد مرد را ... گفت باشد حاصلش در عاشقی افسانه
گفتم او را مشرقی را بهره باشد ز عشق ... گفت آری گر شود هم صحبت فرزانه

ایضا	گفتم اندر زمره عشاق مرد عشق کیست گفت آنکو در جهان بگزید خلوتخانه	ولـه

تا گشت دیده و دل من منظر نگاه ... صف بر زدند خیل ملک بر در نگاه
تا دیده ور شود همه تن در جمال دوست ... سر تا بپای دیده شده پیکر نگاه
گوهر عزیز دار و میفکن به تیره خاک ... پنهان مکن بخاک سیه گوهر نگاه
بیچاره فرق کی کند از ریزه خزف ... لا یعقلی که نیست در او جوهر نگاه
خون شهید خویش ازین بیشتر مریز ... بر خاک راه دیدم از ساغر نگاه
تا دور شد ز دیده ما نور طلعت ... پوشید دیده لبس سیه در بر نگاه

ای مشرقی

عشق گشت بی‌رنج و کنگ حشم ... بملک قناعت شد او محتشم
زمین و زمان شد بفرمان او ... ملک آفرین خواند بر جان او
باسلام هر کس که شد سربلند ... عزیز جهان آمد و حق پسند
سلامت ز اسلام گردد عیان ... خنک آنکه گردد سلامت نشان
مسلّم کسی شد باسلام و دین ... که شد حق پرست و سلامت گزین

فصل ششم در نماز که رکن اعظم اوّل اسلامست

چو باشد نماز ای عزیز خدا ... نیازی که باشد جدا از ریا
بود طاعت حق نماز ای عزیز ... بدین یافت انسان ز حیوان تمیز
نماز است بر جمله طاعات سر ... نماز است بایان کار بشر
نماز است مفتاح باب جنان ... نماز است معراج پیغمبران
نمازی که آن با طهارت بود ... بپاکی ایمان اشارت بود
وضو باید و غسل وانکه نماز ... قیام و رکوع و سجود و نیاز
نخست اسم الله را ان بر زبان ... که یابی ز وسواس شیطان امان
تکبیر و احرام نیت بخواه ... تقرب بدرگاه فضل اله
پس الحمد و اخلاص برخوان درست ... مکن کاهلی باش در کار چست
قیام و قعود و رکوع و سجود ... پس آنکه شهادت بوقت درود
شهادت چو کردی باخر تمام ... با اولاد آن ختم گردان سلام
ستکبیر دیگر بود نافله ... که گویی پس انگاه در خاتمه
اگر صدق باشد بدین هم قرین ... شود روح تو با ملک هم نشین
درین قاعده باشد از صدق دور ... فروغی نیابی ز نور حضور
بود فیض‌های طاعت بیکران ... فزون از شمر چون نمایم بیان
ولیکن درین فصل شرحی دهم ... که از تن برد رنج و از جان الم

مقالهٔ یازدهم فضیلت طاعت و نتیجهٔ آن مورث نعیم بهشت است

شنیدم که بیچاره مستمند ... بقید عیالان بدی پای بند
ز فاقه دلش ریش و جانش فکار ... فرومانده و زار و زرد و نزار
عیالان او جمله عور و دژم ... دل از فاقه ریش و روان از الم
عیالان نیز دیگ باب آمدند ... روان خسته و دل کباب آمدند
بگفتند ای باب بهر خدا ... نداریم طاقت ازین بیش ما
برون شو ز خانه بکاری گرای ... که ما را رسد قوت ای نیک رای
برون شد ز خانه فرومانده حال ... پی رزق مقدور کسب و کمال
بهر سو که گردید راهی نیافت ... برانگیخت عزم و بمسجد شتافت
بیک گوشه مسجد آمد فقیر ... شد آنجا باندوه و غم دستگیر
همه روز آن مؤمن پارسا ... بسر برد اندر نماز و دعا
چو شب شد سوی خانه آمد ضعیف ... ز خجلت شده زار و زرد و نحیف
دو روز اینچنین رفت نومیدوار ... ز مسجد بخانه بسوز و گداز
عیالان همه روز از بهر نان ... بغا کشیده گشاده دهان
چو دیدند آن مرد را بی طعام ... گرسنه بر حال خود ناکام
چو آن مرد درویش این حال دید ... دل از غصه اندر برش بر طپید
بگفت ای عیالان مدارید غم ... که فردا شود راست کار شکم
از آنکس که دی داشتم رنج بار ... به روز دستانم از و مزد کار
حزم انجا آید ز دستم طعام ... نیز دستها آورم لا کلام
چو شد صبح برخواست آن مرد کار ... کمر بست و آمد برون از حصار
سوی مسجد آمد ولی پر ز درد ... ز رنج و غم گشته رخساره زرد
در آنجا که بودش مقام نشست ... روان گشت آنجا و احرام بست
همه روز آن مرد پرهیزکار ... بسر برد در طاعت کردگار
ز درگاه کرم خالق دستگیر ... پذیرفت صدق و نیاز فقیر

ایضا له

فردوس بی جمال تو دوزخ بود مرا ... ای وای بر دل من و بر جان مبتلا
دستم نمی‌رسد که زنم بوسه پای تو ... من از کجا و این هوس خام از کجا
دیدن بدان جمال محالست و ممتنع ... کی در خور است دیدن من نور آن لقا
جز قسمت ازل ندهندت بسعی و کد ... گر از حدید پایه نهی بر سپهر سما
در طور قرب راه دهندت بشرط آنکه ... گردیده از غبار در او دهی جلا
ای مشرقی چاره بدین درپناه خویش ... گر خاک این جناب شود حاجت روا

وله

لابد کسی که مغفرت دوست بایدش ... ملجا کن شو بصدق بدین قبله دعا

ایضا

حمد بحد کریم سبحان را ... که عطا کرد بعد تن جان را
مشت خاک ضعیف را ز کرم ... جانور کرد و ساخت ابدان را
صنعتش بعد دانش و بینش ... داد تشریف نور ایمان را
حکمتش بهر خلعت خلقت ... از کرم داد داد احسان را
زنده کرداند آنکه میراند ... روز بعثت با مرکن او را
از بد و نیک او سؤال کند ... حاسبان چون نهند میزان را
گر سبک ور ثقیل جرم و صواب ... نشناسند جز نگهبان را
بد و نیک همه حواله بدوست ... نکند بد صواب نیکان را
بد بدکار کی به نیک دهند ... هرچه کارند بدروند آن را
سبقت رحمتش بقهر از دست ... گر برحمت ببخشد انسان را
نزند تا بخاک ناوک قهر ... هدف قهر ساخت شیطان را
کوری چند دیو منکر دین ... مشرقی بنده باش سلطان را
مصطفی را درود گوی و سلام ... نجد اکنون حواله قصه آن را
مبند راز ابدان برادر دیو ... دیو ز انی مخوان تو اخوان را

ایضا — برگ و سامان آخرت کن ساز / بهر دنیا مخواه سامان را — وله

بوی پیراهن یوسف برای ما صبا — سوی یعقوب که یاد پسر نور صبا
ساربان محمل جانان مبر از پیش نظر — تا بدان وصل کنم رشته جان بهر خدا
تا جدا ماند ز خاک در او جان و دلم — دل جدا گر نکند جان و تن خسته جدا
تا بوصلش جان و دل مهجورم — نشود جان و دل از خیل غم و غصه رها
چون محالست مرا صبر و شکیبا در عشق — لاجرم دور نیم از صبر و شکیبست اولا
مشرقی مهر و وفا نیست در آب و گل دهر — عمر خود صرف مکن در طلب مهر و وفا

ایضا — عهد و پیمان وفا را مطلب بیهوده زانکه / بود این هر سه بود همچو وجود عنقا

منت ایزد را که از مهر و وفای مصطفی — میدهد از جان و دل هر دم مرا نور و صفا
انبیا را مقتدا و هادی امت شمر — گر ترا باشد یقین و صدق با آل عبا
هادی و مهدی خلق‌اند این ده و دو خلاف — منهج این مقتدایان کبر لجاج روی و ریا
جز ولای آل احمد سر بسر باشد هبا — هر چه غیر حب ایشانست آن باشد هبا
طاعت این رهنمایان واجب و لازم شمر — چون نماز فرض بر خود ای سلیم با صفا
روز محشر آن شفیعان را پناه خویش ساز — تا رها گردی ز نار و دوزخ و دل عنا
مطلب و مطلوب جان و دل تست اهل صفا — قبله جان گر ز صدق دل کنی این قوم را

ایضا — مشرقی از صدق دل مداح آل احمد است / زانکه آل احمد او را دیده و همتا — ایضا

کوشش کن از لب جود نکته جانفزای را — تا که بپایان کنم همی یکنفسی خدای را
بر تن نزار خسته ام رقص کنان همیشه ای — روح نمی‌شنیدی از زمزمه درای را
از تب تاب عشق او شعله فسرده دود خم — عرض مکن دلا بمن جنت دلگشای را
عرق شده است جان ز بیم عمد او — جبر مکون چسان بود این دل مبتلای را

شهی که از بد و حق بضرب تیغ دو سر — هزار رخنه بسد سکندر اندازد
چو در مصاف عنان ظفر بجنباند — شکست در صف کسری و قیصر اندازد
کلاه گوشه جاهش چو باد بر شکند — هراس و لرزه بر اعضای سنجر اندازد
بضرب تیر تفنگش ز راه باید دو جهت — خدنگ اگر بر آل پیمبر اندازد
ز جور حادثه یابد خلاص جان و دلش — که رخت بر در شاه مظفر اندازد
چو گوی گردد در خاک و خون بدشت نبرد — سر مخالف چون تیغ صفدر اندازد
ز دیده بر ورق چهره او عنوان کارد — نظر هر آنکه بشوخ قلندر اندازد
همیشه تا فلک از نور ثابت و سیار — ضیا بارض ازین هفت منظر اندازد
غبار کالبد خصم جاه شاه صبا — برد بشوق و در اطراف کشور اندازد

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والتوحید والتمجید والتحمید و النعت والمنقبة والمکاشفة والمشاهدة والمجاهدة والمضافة

منقبت گویان سید نعت چون انشا کنند — ابتدا بر بسم و حمد ایزد دانا کنند
سالکان ذوق وحدت چون بجنبانند لب — بحر را مانند دری در صدف اخفا کنند
صورتی از آب و گل سازند بنایان صنع — روح حیوانی و قدسی اندران ماوا کنند
چل صباح آن آب و گل در تربیه قدرت جا دهند — تا در و اسرارها از علم و حکمت جا کنند
قطره را با بحر آمیزش دهند از راه لطف — نطفه را در صلب آدم علم الاسما کنند
چون مکمل شد طلسم آب و گل از امر کن — حکم آمد قدسیان را تا سجود او کنند
زان میان ابلیس ظاهر بین باطن ره نیافت — نور هو آن ظاهر اندر چشم نابینا کنند
طوق لعنت ماند بر آن بی ادب از ترک وضع — ای روایت انبیا از قول مولانا کنند
معنی آدم ز صورت گر توانی فرق کن — ورنه این نقش صور منقوش بر دیبا
احسن التقویم در آیات ربانی بخوان — تا ترا بر لا احب الافلین گویا کنند
چون زنی دم لب بدندان تحیر عقل کفته — باش تا پیرایه خورشید را بالا کنند
ای که سر از قبای عزت برکشد از پیش طاق — در فروغ ماه و خور چون ذره ناپیدا

تا رواق همت در بارگاه کن وشش / جمله در هم در شوند و وز نو بپا کنند
کل شیء هالک برخیزد اشیا رسند / لیس غیر الله سر آید عرشیان املا
عالمی از چشم موری بر کند از امر حق / بحر را در کوزهٔ بی حد احصا کنند
حرف اول چون قلم بر لوح تعلیم نوشت / تا با خرمنشیان کلکم این انشا کنند
چون ترا نسبت به شیر است ای پسر روبه مباش / شیرمردان کی شکار موش در صحرا کنند
تا بکی روبه صفت ای دنبه بر پای زرگ / شاهبازان کی شکار پشه یا عنقا کنند
سالکان راه طریق از بیم جان آگه نیند / چون در آتش پا نهند انگار بستانها نها
پای عزت بر سر نه طارم اخضر نهند / قفل این در را بدست همت از هم وا کنند
چون در آن گلشن سرا بر صدر بنشینند خوش / هر چه جزو حدت بود در کار استغنا کنند
قطره سان در بحر وحدت گم شوند از بیخودی / چون بخود آیند لالا لو لالا لا کنند
تره خواران سر خوان منند این ماهیان / من کنم تسلیم اگر این تره را حلوا کنند
تره ماهی ز خوان عیسی طبع خورند / سلوه و بقل و قثا از موسی استدعا کنند
منجنیق خلت ابراهیم را در جوز بود / سبلت نمرود و ایوان کوه استجا کنند
من که بر حق میروم کو دام نخوت بر ندار / دام و دانه عاقبت حیا و زار رسوا کنند
صورت آدم چو بر جا ماند کو منجای زار / دیو طبعان زانکو تا دیو را اغوا کنند
لاجرم قومی که بنو مصطفی شان راه بین / جاودان در قعر دوزخ آه و واویلا کنند
بی نصیبند آن گروه از رحمت حق سال و ماه / گر پی عذر گنه امروز را فردا کنند
یارب ای مستی گدایان بهمت پادشاه / تا بکی در یوزه ذر از کف دریا کنند
کوه را دامن ز خون لاله مالامال شد / نو خطان سبزه ترسم کین سخن افشا کنند
مست و خواب آلوده نرگس با بنفشه دوش گفت / گرچه سوسن با بنفشه خلوت تنها کنند
در جوابش گفت کوژ پشت نیل پوش / دیدهای احول کج بین دو هیچ پیدا کنند
خود نمی بینی که یک چون صد شود وقت شمار / عاملان بر یک شمارندش چو سر بالا کنند
قطرها کز بحر دور افتد به اندک فرصتی / همچو لؤلؤ باز در کام صدف ماوا کنند

[illegible]

در بساط قدرتش خورشید و ماه / آلوده این یک دیده وان یک جیاه
هفت اختر کاسمان از یور زند / بر در بارش ز ذره کمتر زند
جمله را امید رحمت زان بود / وانقشش را شامل آمد نیک و بد
قهر و لطفش را بجان پذرفته اند / گوش و دل بر صوت او اکنده اند
عنبر و بیرم را حواله گاه اوست / نیست بر لوح دلم جز حرف دوست
تا بود جان در تنم او را دم است / ذات او محتاج بر اثبات نیست
چون منی راکی رسد تمجید او / وحده فی ذاته توحید او
قدر از پایه زان برتر بود / کا عنقا و همچو من کمتر بود
مرا این بس که گویندم عوام / خواجه تا شاه را غلامست این غلام
بنده گو داغ دار او بود / در طریق بندگی نیکو بود
پادشاهان بنده اش را بنده اند / چون گدایان سر بزیر افکنده اند
کاشش از من جان پذیرفتی همی / تا فدایش کردمی در هر دمی
کی سزد از من که بینم بی حجاب / در شب دیجور نور آفتاب
حیرت و حسرت فزاید دمبدم / دیدن اندر موی و روی آن صنم
هر که را هادی نشد توفیق او / سوخت جانش آتش تفریق او
دور گردد اهرمن زان در بهشت / هو که بنا را ولی بود از فعل زشت
کبر و نخوت چون بود افعال دیو / گر نه غافل مجوز از دیو ریو
بهر دفع جند شیطان رجیم / حرز خود کن بسم الله رحمن رحیم
تا شوی ایمن ز شر دشمنان / اسم اعظم حرز کن بر بازویان
هر که او را یاری از یاران بود / روز و شب هم صحبت قرآن بود
ز آفرینش این دو برتر آمدند / کین دو بر فرق خلایق افسرند
لطف حق را شامل آمد این و آن / این بدل پیوند کن وان را بجان
تا ترا جان و تن و دل یافتند / زهر گر نوشش این و آن گر ساختند

[illegible]

جان اگر قربان نسازی این دو را
جان و تن تا دان بود پیشکش ترا

این دو را بر عرش فخرست و شرف
وان دو کان زانکه جانز اند صدف

تا جهان زاهست نور و زیب و فر
انس و جان زاهست بر این دو نظر

کم مبادا سایهٔ این دو هما
تا جهان هست از سر شاه و گدا

مشرقی را زین دو باشد کرم و بر
هم بدین دو باز گردد هر چه کرد

از در دیگر نخواهد کام خویش
باز جوید زان دو اصل آرام خویش

کعبه را بر این دو قبله حاجت است
عرش پیش این دو قبله ساجد است

تا بود این هر دو را نور و ضیا
روشنی بخشند بر عرش علا

جاودان این هر دو را باد انتظام
تا بود افلاک و انجم را قیام

ختم سازم این در نظم حسن
در ثنای آل احمد بر علن

مدح احمد باد زیب نظم من
همچو نور مهر بر عرش سخن

تا سخن را نور و زیب و زیور است
نور زیب او ز مدح حیدر است

آل و اصحابش ز حق باد اسلام
سال و ماه و چاشتگاه و صبح و شام

برفیه از آسمان تا آخر است
مدح آل مصطفی سر دفتر است

خصم آل مصطفی بادا ذلیل
از دعای شیث و ادریس و خلیل

مقالهٔ دوم از آگاه ساختن نفس از عالم غیب و شهادت و خاتمه بمناجات

صعر عشق درد داند بر حریر
براق شوق را از جا برانگیز

رها کن خاک را در مرکز خاک
روان شو همچو روح الله بر افلاک

اگر غافل نه‌ای بشتاب در راه
که غافل می‌نجنبد در گذرگاه

ترا زان سو سرای جاودانیست
گذرگاه تو این دنیای فانیست

مشو مشغول آب و دانه ای دل
که در دام اجل مانی ز منزل

ترا راهی خطرناک است در پیش
بفکر خویش پرداز و بیندیش

به خلق نیک و اخلاق حمیده
بگردد ترا ای ره بریده

وگر از

۲۲۷

[illegible marginal notes]

...کلش الهام غیب باز آورد
چنانچه نغمهٔ داود و در ادای زبور

برای نشرهٔ عید او وداع نوروز شما
بسوخت مال کهن روز نو چو ساخت بخور

بسم مریم کلک مسیح آمیش نه
گداخت زهره تن خویش را بجمر هور

اگر نه حضر معانیش رهبرت باشد
بود محال ولا زین میان مجال عبور

ودیعتی که بارش از حرف دیده بود کشف
مقام احمد و معراج بود و موسی و طور

اگر نه پرتو نور جبین او بودی
ز کتم غیب و مه و مهر نامدی بظهور

بشبه او خلفی نادر زمانه نزاد
نه در زمان و مکان و نه در سنین و شهور

فروغ نور تجلیش گر نقاب کشد
بدار غیرت عزت شود دگر منصور

بهر سرا که بارض و سما به مهر شدم
درون دیده که هر ذره یافتم زو نور

اگر نه ابر کفش فیض پرورش دادی
چگونه لؤلؤی لالا بر آمدی ز بحور

چه آشکار و نهان جمله داند و بیند
چرا به پیش داری نیاز خود مستور

بلی مقام ادب دیده و معذوری
که نیست قابل قربان شاه این عصفور

ودیعتی که ز گنجور عرش در دل اوست
بپایان او نتوان جز بعجز نا محصور

دعای خیر تو ای مشرقی که یاد آرد
که در ثناش بود نطق انبیا مقصور

سزد که بنده شرمنده را بجسانم
که هم کریم و رحیمست و هم غفور و شکور

ز فیض شهد شهادت دراز نصیبی بخش
در آن زمان که ملاقی شود و باهل قبور

حق مهر علی کاندرون سینهٔ اوست
که سازد بروی آسان جواب منکر و کور

امید وار چنانم برحمت یارب
که با نبی و ولی مشرقی کنی محشور

بدین دو روزه اقامت درین سرای سپنج
که مانند مشرقی زار از جناب تو دور

بغیر حسرت و حرمان چه باشدش حاصل
مگر تلافی خدمات صاحب دستور

چو صدر عالی از نور طلعت او ورد
دید تجلی ذات فیض نور حضور

نماند از کرمش نا امید بجز شیطان
از آنکه شب پره را نیست دید منظر نور

قوله ایضا فی الحقیقه والمعرفه والمکاشفه والمنقبه العلیه

ای پناه جهان و فخر بشر
آفتاب سپهر و فضل و هنر

مقتدای امم علی ولی
دین اسلام و وارث منبر

کمترین خادمت بود خسرو
کهترین چاکرت بود قیصر

بعدالت فزون ز نوشروان
بنظارت فزون ز اسکندر

سبق همت گرفته از نعمان
گوی دولت ربوده از سنجر

رایت تو پناه ملک و سپاه
رای تو نور روی شمس و قمر

آستان بوس تو کنند بطوع
آسمان و زمین و هفت اختر

کره خاک و آب و آتش و باد
کرد تسخیر امر تو یکسر

حضرتت را مطاع شخص قضا
حشمتت را مطیع مرقد ر

پیش کف کریم تو دریا
چون خزف منفعل ز روی گهر

راد در علم و دانش و بینش
شاه در لطف و خلق و جود و هنر

حب تو موجب دخول جنان
بغض تو مورث عذاب سقر

وارث علم انبیا بادب
ناصر شرع مصطفی بظفر

مقدم تو زمانه را آیین
منطق تو فرشته را زیور

جود از فیض کف تو فربه
بخل از رشک جود تو لاغر

تیغ تو ملک را سر و سالار
کلک تو دهر را اساس و مرور

کشته آب تیغ تو زمزم
تشنه لعل ناب تو کوثر

پر زبان پیش نطق تو سوسن
پای بجر پیش دید تو عبهر

معجز کلک و منطق تو گرفت
مصر و شام و خطا و چین و ببر

باغ فضلت که هست روضهٔ انس
قدسیان را در وست سیر و مقر

همچو من بلبلی عجب نبود
در چنین گلستان شاکر

بلبلان را بجز نوا و سرود
نبود هیچ حاصلی دیگر

گلستان را به بلبلان بودست
از ره مردمی و لطف نظر

تو شبی پیش میسر نشود در گیتی
بگذرانم که شتر بگذرد از چشم ز باب

باز دار از ره شهوت همگی نفس علیل
چون خرد با تو رفیقیست مران خر بخلاب

اهل مستی جهان کرده که تا روز قیام
بر نداری سر غفلت زده از بستر خواب

تا کی از وسوسه خالی نکنی کاسهٔ دل
خیز از زمزمه پر کن کدوی جان خراب

فرصت از دست مده تا بود عقل بجای
بگذر از هر چه گذشت ای دم باقی دریاب

همرهان از سر این پل بسلامت رفتند
خیز مردانه تو هم از پی ایشان بشتاب

از خود و خلق حسابی نگرفتی آوخ
تا چگونه بود احوال تو در روز حساب

چه عجب گر ز تو انعام فزونی جویند
چون با فعال نکو از تو نیاید ثواب

بخیالات جهان دل منه و دیده بپوش
که خیالات جهان جمله محالست و سراب

این خیالی که ترا رفته خود ساخته است
دیو ساریست چو از چهره کند دور نقاب

عجب ار دیده بپوشند ز نقوش خلقان
گر بیکسوی شود از رخ فعل تو حجاب

این جهان مست غرور از می نخوت شده
گر یکی دانی بانگ دهل و صوت رباب

جلبی عرض بمن اطلس و اکسون جهان
گلخنی را نبود میل بصوف و سنجاب

زود آورد بمن سستی و ضعف پیری
چون تلف گشت زمن فرصت ایام شباب

بر و دوش و سرم از سنگ ملامت بنشست
چهره و چپ و کنارم شده زاندوه خضاب

بس که خجلت زده از کرده خویشم همه دم
بر سر و بر تن خود آب زنم چون دولاب

چهره ام زرد شد از شامت کردار روا
گر بکافور بشویم ز رخ خود زرد آب

ز روی چهرهٔ عاشق ببرد سرخی خون
آری آری رخ عاشق دلش خون جگر

گر بمشاطگی دختر رز تن بنهی
پیر دزدی روی بی چون گوناب

مجلس خلوتیان شمع صفت افروزد
چون کند رنگ بخون دل عاشق عناب

هر کرا روی و دل و دیده بدان الف
نکند میل گل و سنبل و سبزه مهتاب

آنچه دلخواست روان یافت بتوفیق خدا
تا که دل گرد روان ابروی جانان محراب

مرده را زنده کند از اثر کلک و بیان
هر که آموزد از احیای علومش آداب

از خود و خلق حسابی نگرفتی آوخ
تا چگونه بود احوال تو در روز حساب

جاه وان فخر کند بر طبقات انسان   هر که بر حضرت تقدیس رساند انساب
عرش تا فرش منور کند از نور و ضیا   هر که از خاک درش یافت سواد القاب
تا بجد بست مرا مهر و وفا با سگ دوست   که یک طور نمایم میان الکلاب
از سیهای جهان فارغ و آزاد زیم   با وجود تو چه حاجت بوم با اسباب
تا مشام از گل روی تو معطر دارم   در دماغ و دل من خار بود بوی گلاب
گر محمد نبدی قافله سالار عرب   کعبه چی قدر بماندی بمیان اعراب
عترت خویش از ان خواند سفینه احمد   که چو نوح امن دهد امت خود از غرقاب
بوفا عمر بسر بر همگی با امت   بطریقی که بسر برد نبی با اصحاب
مصطفی مصحف و اولاد بمن نسبت کرد   نه ز اولاد جدائی طلب و نه ز کتاب
گر ترا مهر و وفا با نبی و اولاد است   شو مبرا از ابو بکر و ز پور خطاب
پور عفان که منافق تر از ان هر دو حرامست   بند در گردنش از موی سگ و خوک طناب
هر که با آل علی از که و مه بد باشد   کنده باد از سر او دیده بمنقار غراب
مشرقی گر بود آرزوی ما طهور   کمن آلوده لب و کام هوس را بشراب
بدعا و بمدیح علی این گوهر نظم   ختم گردان که کند حق لقبش لب الباب
تا بود گنبد گردنده منور از مهر   تا بود ارض گرانمایه مزین از آب
کوکب بخت محبان علی باد منیر   دل و جان و جگر خصم علی باد کباب

کوکب بخت / بخت / علی محبان

وله ایضا فی الحقیقة والمعرفة والمکاشفة والمجاهدة والمشاهدة
وال[illegible] والبلاغة والصناعة والمفاخرة والمصادقة

اگر نه کار جهان سربسر سراب و هواست   چرا به نزد خرد کم بها و نا زیباست
بلی چگونه بلائی بود به نزد خرد   چنین قلیل متاعی که حاصل دنیاست
جهان و هرچه در اوست نزد اهل بصر   گریه و فانی و بیحاصل و قلیل بهاست
اگر ترا ز من این ماجرا عجب آید   نظر بکار و ببین تا بر اهل فضل جفاست
بگو نه گونه محبان اسیر و حیران شد   که این نتیجه تقدیر و اقتضای قضاست

تا تو هر لحظه شود منکشف   معنی تبدیل زمین و سما
کعبه و ناقوس و چلیپا و دیر   راهب و موسی و صلیب و عصا
جمله رفیقند ترا در محن   جمله حلیفند ترا در بلا
در گذر از کبر و ز هستی خویش   تا تو نمانی و بماند خدا
که ز دل بحر بر آورد خروش   گه کمر کوه شکافد از صدا
از همگان قطع شود بی طمع   جز بدر دوست مبر التجا
چون بنود غیر غبار رهش   قبله که مشرقی بی نوا
کوش کزین راه بمقصد رسی   پای کش از خدمت دیو هوا
مشرقی این طور بمقصد رسید   گر تو چنین ره سپری مرحبا

وله ایضا فی الحقیقة والشریعة والطریقة والمعرفة
والمکاشفة والمشاهدة والمجاهدة والمصادقة والصناعة

بنیاد عمر ما چو بر آبست و بر هوا   بر آب و بر هوا رود آخر چنین بنا
آگه نه‌ایم ما ز درون و برون خویش   یار از درون و برون آگه بحال ما
گفتم بجد و جهد کجا یابمت   گفتا ز جهد کم مکن و پیش چون نما
زاد سفر رفیق و شفیق است جهد کن   تا با رفیق مشفق آئی بخود ما
ما را جمال و حسن و ارادت ازو نصیب   کار ا بوصف و شرح دراز مد انبیا
مرآت ذات ما همه اشیا و ما در آن   مرآت ها نموده دگر گونه جلوه‌ها
این رنگهای بوقلمون کاندرین جهانست   باشد ز باغ قدرت ما رنگ یک گیاه
چون در تلاطم آریم امواج آب بحر   همرنگ آب بحر شود جمله رنگها
این صورت خیال که دل بسته در وی   آخر بدرد و حسرت گردی ازو جدا
صورت پرست راه بمقصد کجا برد   گر از حضیض پا ننهد بر سما
بر مرکب هوا و هوس هر که شد سوار   افتد بخاک تیره به سر از بر هوا
بگذر ز حرص و از هوا و هوس که هست   زین چار خصم روح ترا محنت و بلا

از آب و خاک و آتش و بادت بود — غافل مشو ز خصمی این چار اژدها
آزادی و فراغ ز ترک علاقه است — پس ترک جمله باید اول قدم ترا
چون ترک جمله کردی بکنجی خوی کن — با صبر و فقر و فاقه در کنج انزوا
این بود نقد گنج قناعت که گفته است — جمع آر نقد گنج اگر بایدت غنا
پرهیز از حرام وز شبهت کناره کن — گر صادقی و مخلص مانند اتقیا
تسلیم شو بهر چه رضای خدا در است — دیگر مگو که این ز قدر بود یا قضا
گر دیدهٔ بصیرت تو پاک بین شود — در هر چه بنگری نظرت یابی از خدا
گر رهبرت بنور یقین روشنت شود — کاندر دو کون نیست سوی الله را بقا
او را مسلم است توکل ازین مقام — کو را امید و بیم نباشد زما سوی
این ده مقام هر که بتوفیق طی کند — گردد مقیم در حرم خاص کبریا
وانکو نگشت واقف این ده مقام نیست — آگه ز هشت و چار مقامات اولیا
آنرا که آرزوی مقام محمد است — گو دست زن بدامن اولاد مرتضا
اول علی دویم حسن آمد سیوم حسین — از بعد فاطمه که بود سید النسا
در چار و پنج عابد و باقر امام دان — گر عارفی و صادق و دانا و پارسا
اندر ششم امام بحق جعفر آمده است — در هفت و هشت موسی و سلطان دین رضا
اندر نهم محمد و اندر دهم علی — در یازده حسن سر و سالار رهنما
ختم دوازده تن معصوم مهدی است — کو چون محمد آمد و محمود و مقتدا
ایشان چراغ و شمع شبستان عز شدند — عالم منور است از ایشان و با بها
شمس و قمر که اختر اوج سعادتند — گیرند صبح و شام ز انوارشان ضیا
اولادشان که مجمع بحرین دانشند — پاکند جمله از هوس و نخوت و ریا
اصحاب و اقربا و محبانشان تمام — از حق سلام باد و ز ما خاکیان دعا
ما را برغم خارجیان مذهب این بود — بر حق نبسته ایم بیهوده افترا
چون صبح صادقیم بمهر علی و آل — جز خارجی که گوید این صدق را خطا

ما در اول

با سلام تعلیم کردش نخست — گر بودش بدین اعتقاد درست
ببست عقد آن هر دو تن معتقد — با آیین اسلام و دین خدا
سر گنج و گوهر گشاد آن جوان — بحضرت فدا کرد و نقد روان
دو بدره زر سرخ از حسن ظن — از آن گنج برداشت شاه زمن
پس آنگه وداع جوان کرد شاه — بیک لحظه طی کرد شش ماهه راه
درآمد به مسجد شه اولیا — ثنا خواند بر حضرت مصطفا
رسول خدا چون علی را بدید — تبسم کنان همچو گل بشکفید
پس آنگه طلب کرد شاه زمن — بمسجد هماندم حسین و حسن
بهمراه شمعون امامان دین — به مسجد رسیدند وقت پسین
شه اولیا زر بشمعون جواد — به شه گفت شمعون که ای پاکزاد
بود این زر سرخ پی سو وطن — بمهر و نشان من ای بو الحسن
بشهنشاه زین پیش ای بدرنا — فرستاده بودم بشهر صبا
در آن شهر شاهیست بی عدل و داد — کهن پیری از نسل فرعون عاد
بهر سال ده بدره نذر هم چنین — فرستم بگنجورش از راه چین
بگو با من ای مقتدا تا چسان — بدان گنج ره یافتی بیگمان
شه اولیا قصه را باز گفت — عیان گشت بر جمله سر نهفت
چو شمعون شنید این ولایت تمام — فرستاد بر شه درود و سلام
دلش گشت روشن بنور یقین — مسلمان شد از صدق آن پاک دین
چهل تن ز اقوام شمعون تمام — باسلامشان کار شد با نظام
بعز و شرف سرفراز آمدند — چو از کفر و تقلید باز آمدند
همه دوستان شاد گشتند از آن — ولی غرق خون شد دل دشمنان
بفضل خداوند جان آفرین — ظفر یافتند اهل اسلام و دین
امامان ولایت چنین یافتند — بتوفیق حق قرب دین یافتند

باب پنجم در معرفت و اعتقاد بر هستی ان که رکن اعظم و اکبر توحید و ایمانست

چو نور امامت فروزد نهاد   عیان تو گردد مقام معاد
پس از عدل و توحید و نعت ای سلیم   امامت معاد و بهشت و جحیم
بود ختم قرآن بدین پنج گنج   که باشد دران درج شادی و رنج
بود جاودان پایهٔ این مقام   که حشر جسد گردد انجا تمام
فنا اولین باب این منزلست   که اجسام را جای زیر گلست
مقامیست پر خوف و تاریک و تنگ   گذرگاه مورست و شیر و پلنگ
تن آسان نشاید دران جای خفت   گر نبود دران تیره جا یار و جفت
بجز کردها با تو نبود قرین   گر از اهل کفری و گر ز اهل دین
بقدر عمل با تو از بیش و کم   رسانند بهری ز شادی و غم
بسی قرنها اندران تنگنای   بمانی مقید بامر خدای
چو هنگام محشر بیاید دگر   براری ازان گور تاریک سر
خلایق دران لجه پر اضطراب   سراسیمه بینی چو خس بر سراب
شتابنده هر یک بیازار خویش   فرومانده هر یک بکردار خویش
نه بیگانه انجا مسلم نه خویش   سرافکنده جمله ز خجلت به پیش
دران محنت اباد شاه و گدا   شده غرقه در رنج لجه عنا
نه یارای رفتن نه روی ستیز   نه جای نشستن نه راه گریز
خلایق دران موج دریای خون   بود کشتی عمرشان باژگون
زمین از تف مهر در تف و تاب   سموات گردیده پر اضطراب
بدین گونه چون بگذرد قرنها   بدان عرصه ارند عرش خدا
صراط و ترازو و خلد و جحیم   شراب و طهور و دما و حمیم
کنند عرضه بر خلق در عرصه گاه   سزای صواب و جزای گناه

خداوند قیوم فرد قدیم   فرستاد اورا عطای عظیم
عیالش همه جمله در انتظار   ز تاب تعب مانده بیمار و زار
درین حال در نزد یکی بیکان   دویدند نزدیک در حاضران
بگفتند زین در چه خواهی بگوی   که صاحب سرا رفته بیرون ز کوی
بگفت ای شما عزیزان گشاید در   که آورده ام نعمتی ماحضر
ز نزدیک آنکس که صاحب سرا   بدرگاه او برده است التجا
سه روزست کان مرد نگرفته است   دل و جانش ازین سبب خسته است
کنون مزد او جمله جمع آورید   بعشرت فزایید و تن پرورید
چو در باز کردند بیچارگان   بدیدند ان نعمت بیکران
بگفتند با ان فرستاده مرد   که ای نعمت افزونت از کار کرد
بدان جمع گفت آن رسول کریم   که باشد خداوند نعمت عمیم
چو باز اید از کار آن پارسا   رسانیدش از خواجه ما دعا
که گر خدمت ما کنی بر دوام   فزون زین نعم یابی و احترام
چو مزد سه روزه بود انچنین   اگر خدمت افزون کنی بیش ازین
چو شد ختم انجا سخن آن نعیم   کشیدند اندر سرا بیش و کم
ز ماکول و ملبوس اندازه بیش   نهادند و خوردند بر خوان خویش
بعیش و نشاط و طرب و خوشی   نشستند با یکدگر روز و شب
ز حال پدر چونکه بیخبر   پدر زار و بیمار و خونین جگر
ز مسجد در امد دران شب فقیر   دل و جانش در چنگ محنت اسیر
بدل گفت امشب مرو در سرا   که خالی سرا به ازین کدخدا
درین فکر و اندیشهٔ ناصواب   همیداشت دل را باتش کباب
چو راه برون شد نیافت از بهر سو   سوی خانهٔ خویش آخر شتافت
دل اندر برش از خجالت دو نیم   تنش پر ز حسرت روانش سقیم

چو نزدیک خانه رسید آن فقیر ⁂ شنید از درون نغمه و ساز و زیر
بعیش و طرب اندران نیم شب ⁂ عیالان خود دید اندر طرب
بدل گفت این حال باشد خیال ⁂ که این دولت امشب نبوده مجال
نماندش تهور ازین پیش مرد ⁂ درون رفت و آن حال نظاره کرد
عیالان چو دیدند روی پدر ⁂ نهادند در پایش فی الحال سر
ازان جمع پرسید آن حال را ⁂ بگفتند یکیک برش ماجرا
بدانست درویش کان از حقست ⁂ که او واهب و رازق مطلقست
بشکرانه بنهاد سر بر زمین ⁂ کمر بست در خدمت آن پاک دین
بیاورد درس و نماز و تمیز ⁂ بسر برد باقی عمر عزیز
بشکر نعم هست اجر عظیم ⁂ بکفران نعمت عذاب الیم
چو نیت بود خالص اندر نماز ⁂ قبولش کند خالق بی نیاز
وگر نیت از صدق باشد جدا ⁂ علی الله نکو افترا بر خدا
بعذر ای ور طاعت خود مگوی ⁂ کلید در رزق از روزه جوی

باب هفتم در فضیلت صیام واعتقاد بران وافعالی چند که ملزوم صیام وقیام اوست ورکن دوم از اسلامست

دوییم رکن اسلام بعد از نماز ⁂ بود روزه ای مؤمن با نیاز
ازان روزه بر جمله طاعت سرست ⁂ که اجر عظیم اندران مضمرست
حدیث قدسی که الصوم لی ⁂ وانا اجزی به بود منجلی
جزای عمل چون بود کردگار ⁂ تمامت این فضل بر روزه دار
ز روزه هر آنکس که شد سودمند ⁂ بدنیا و عقبی بود سربلند
بروزه بود فیض رحمت بسی ⁂ ولی غافل از فیض این هر کسی
بود روزه را مهر طاعت لقب ⁂ بود روزه بر نفس رنج و تعب
بود روزه یکماه فرض تمام ⁂ به شاه و گدا و بخاص و بعام

دگر روزه

گر از زر دهم تا بوقت پسین ⁂ بتوفیق خلاق جان آفرین
چو شمعون شنید این سخن در جواب ⁂ بگفت ای شهنشاه عالیجناب
اگر وجه زر رهن سازی حسن ⁂ دهم وام و درنگذرم زین سخن
وگر شرط اگر وعده گردد قضا ⁂ حسن گردد از وجه زر ملک ما
شهنشه تعقل کنان (نمود) این و آن ⁂ طلب کرد شهزاده را در زمان
روان شاهزاده درآمد ز در ⁂ قدی همچو سرو و رخی چون قمر
چو شمعون بران شاه چشمش فتاد ⁂ لبش گشت خندان بدل گشت شاد
ز حاجت و زر کرد حاضر تمام ⁂ بشهزاده گفت ای امام کرام
ترا از رهن این وجه کرده علی ⁂ که گر موعد زر شود منقضی
شوی تابع عهد و پیمان من ⁂ نه پیچی سر از رای و فرمان من
حسن گفت جمله قبول منست ⁂ رضای علی به ز جان تنست
پس آنکه زر آورد و تسلیم کرد ⁂ بخدمت بیفزود و تعظیم کرد
شهنشاه زر را بدرویش داد ⁂ دل ریش درویش را کرد شاد
چو درویش غایب شد از پیش شاه ⁂ غریبی دگر آمد از گرد راه
بشه گفت ای رهنمای خدا ⁂ مرا مشکلی رو نمود از قضا
هزارم درم حاجتست از کرم ⁂ مرادم بده ای سپهر کرم
شهش گفت آسوده شو یکزمان ⁂ که سازم روا حاجت بیگمان
شد از گفت شه خرم آن نیکمرد ⁂ ثنا خواند بر شاه و دل شاد کرد
شه آمد به نزدیک شمعون دگر ⁂ هزار دگر خواست درهم ز زر
چو شمعون شنید از شه این ماجرا ⁂ بشه گفت ای سرور اولیا
گروت هست مرهون دهم زر بوام ⁂ دو صد ره چنین ای امام کرام
به شمعون چنین گفت شاه زمن ⁂ که مرهون زر بس نباشد حسن
بشه گفت شمعون که ای شهسوار ⁂ حسن هست مرهون اول هزار

دگر ره من سازی حسین ای شها / کنم مشکل آخرت مقتضی
طلب کرد شهزاده را شاه دین / به شمعون راهبی گر چون اولین
درم شه گرفت و بدرویش داد / دل مرد درویش را کرد شاد
چو فارغ شد آمد سوی مصطفی / امام بحق پیشوای تقی
بحیدر چنین گفت شاه زمن / که چون ساختی کار او هر دو تن
کنون سوی خرماستان شو روان / که حق را بود حکمتی اندران
روان گشت سالار دین مرتضی / بدانجا که دادش خبر مصطفی
چو حیدر بخرماستان رفت زود / خدا را بتمجید و پاکی ستود
درین بود حیدر که از روی دشت / سواری مسلح بدیدار گشت
چو نزدیک شد بانگ زد بر علی / که بنما بمن ابن عم نبی
علی گفت ازوی چه خواهی بگو / چه حاجت ترا هست در نزد او
بگو تا نشانت دهم من علی / کنم مشکلت هم درین دم جلی
جوان گفت خواهم که برم سرش / بروی زمین افکنم پیکرش
علی چون شنید این سخن در جواب / ز راه کرم کرد او را خطاب
که بنمود ترا تاب حرب علی / کجا مشکل تو شود منجلی
کسی با علی بر نیاید بزور / مشو غره از سر بنه ای غرور
مرا با علی هست شبهی تمام / بمردی و زور و بنطق تمام
بیا آزمون کن علی را ز من / بمردی و زور اندرین انجمن
چو بشنید کبر این سخن گشت شد / بسوی علی مرکب جهل راند
کشید از میان تیغ چون اژدها / که زخمی کند فرق شیر خدا
بتوفیق یزدان شه نامدار / ربود از کفش خنجر آبدار
گرفتش کمربند و از صدر زین / بخواری فکندش بروی زمین
نشستش بسینه شه اولیا / که سازد سرش را ز پیکر جدا

جوانمرد

چون عاقل و هوشیار گردی / محرم بحریم یار گردی
چشمت بمثال چو آینه دان / دان آینه بین تو صورت جان
آینه صفات و روح ذاتست / زان ذات مقید صفاتست
از قید صفت چو ذات شد دور / آیینه ز عکس گشت پی نور
در ظلمت کفر و نور ایمان / جستن جهلست و شرک ایمان
ای نور بنور آن تو آن دید / در شب مطلب جمال خورشید
تا چشم تو شرک بیند و عیب / کی بیند روی شاهد غیب
عیب و شرکست سد راهت / گر منکری این دو بس گواهت
این هر دو صفت ز خویشتن طلب / تا بینی نور روح در قلب
چون دیده ضیا دهی ازین نور / طعنه نزنی بمست مستور
در تو ز دوئی اثر نماند / جز بت بسوی احد کشاند
سوزد این نور هستیت را / ضدیت و خودپرستیت را
در بحر احد شوی شناور / مانند قطره پی تن و سر
ای لحظه که دوری از حضوری / ناچار بود ترا صبوری
از دهر و سپهر گرت رنجست / واثق بنشین که رنج گنجست
بی رنج کسی نیافته گنج / گر گنج طلب کنی ببر رنج
رنج تو کلید گنج آمد / بل گنج طفیل رنج آمد
رنج من مستمند حیران / باشد مفتاح گنج پنهان
پس زخم ز مار گنج خوردم / تا راه بسوی گنج بردم
این گنج کنون برسم هدیه / آرم بر دوستان تحفه
این گنج اگر چه بس بهاییست / ازوار حدیقه سناییست
این تحفه نقد گنج پنهانست / خاقانی را رواج دیوانست
فردوسی و انوری و حسان / زین نور دهند زیب ایمان

ز آن سر و از نهند بر سر این گوهر تاج هفت کشور
زیب فلک و زمین ازین است نور رخ مهر و ماه ازین است
چون موج که بر سر آورد بحر زان بر سر آمدست از بحر
هر در که ازین سفینه پیداست آن حاصل گنج هفت دریاست
این دوده که بر ورق نگارست از آتش طور یادگارست
این هفت حصار حرز جانست این نه طبقات آسمان است
این باغ که پر گل و بهارست از هشت بهشت یادگارست
هر گل که ازین چمن بر آید نور از رخ مهر و مه رباید
نخلش رطبی که آورد بر هر چند خوری فزون دهد بر
هر روز ده تازه زان بر آید شیرین رطبی که جان فزاید
هر میوه که آرزوی جانست چون در نگری درو عیانست
هر چند که سال ازو بر آید از سال دگر نکوتر آید
چندانکه بقای آسمان است ای سرو و نهال بوستانست
چندانکه سماست پر ز اختر ای شاخ رطب بود بر آور
تا سقف فلک بود ستاده این نخل رطب دهد زیاده
از باد سموم ای صنوبر پژمرده نگردد و نگیرد
هر نار که زین شجر بر افروخت چون طور روان خصم ازو سوخت
شیرین و لطیف و خوشگوارست در کام حسود زهر مارست
یا رب تو بدار در امانش از چشم و عوان حاسدانش
جاویدان دار این سفینه چون معجزه موسی و سکینه
ای ده به مشرقیت یا رب گاورده چو جان خویش بر لب
قربانش کن به عید قربان هر چند که نیست لایق آن ده
قربان تو هر که شد امان یافت پاداش حیات جاودان یافت

روزی آن آزاده همراه عیال می بخوردندی طعامی بی ملال
از قضا فرزند عارف رسید پی کهان اندر سرای او دوید
گفت با زن ای فقیر اندر نهان خیز و بردار از میانه زود خوان
زن بفرموده روان خوان برگرفت شد پسر بیرون و نوحه در گرفت
در سرای خویش شد با صد شتاب با دلی پر درد و با چشمی پر آب
چون پدر فرزند را پر تاب دید پیرهن بر تن ز غصه بر درید
گفت ای جان پدر این نوحه چیست وین چنین سوزی ترا از بهر کیست
با پدر گفت آن حکایت را پسر قصه بگذشته پیشش مختصر
چون پدر بشنید احوال چنان مطبخی را گفت حاضر ساز خوان
مطبخی آورد خوانی خواسته اندران نعمت بسی آراسته
گفت خواجه با پسر جان پدر هر چه خواهی خور ازین خوان ماحضر
گفت بر من جمله بادا این حرام جز طعام آن فقیر نابکام
این بگفت و نوحه را آغاز کرد آه و ناله با فغان دمساز کرد
چون پدر عاجز شد از تدبیر کار جست از جا با روانی بیقرار
بر در همسایه شد طعنه زنان گفت ای مرد لئیم کور نان
از چه کردی بی نصیب این طفل را ای بخیل ممسک از خان رضا
مرد آزاده چو بشنید این سخن گفت شدی کم کن ای مرد کهن
مانع لقمه نه بخل و حرص بود کامد از بنده در آندم در وجود
لیک سری بود از اسرار حق مدعی را نیست بر من جای دق
خواجه چون از او شنید این سان جواب حیرتش افزود از آن گفت صواب
گفت ای آزاده از بهر خدا راز خود بر من عیان کن بی ریا
در جوابش گفت آن آزاده مرد با دل اندوهگین و روی زرد
یک دو روزی فاقه بر من چیره شد رزق از خوان حقم ناچیز شد

بهر دریوزه بگرد کو شدم ٭ از پی روزی بجست و جو شدم
پای امید از طلب افگار شد ٭ دل ز جان و جان ز تن بیزار شد
حاصلم از جست و جو جز غم نگشت ٭ درد افزود و مصیبت کم نگشت
بازگشتم سوی خانه با ملال ٭ تا چه گویم عذر در پیش عیال
بود در ره مرغ مرد او یرانه ٭ در شدم سرمست چون دیوانه
مرغ مرداری در آنجا یافتم ٭ بی‌محابا سوی او بشتافتم
برگرفتم مرغ مردار از زمین ٭ بر زمین سودم بشکرانه جبین
سوی خانه آمدم با صد شتاب ٭ تا کنم بهر عیال او را کباب
چون مهیا شد مرا اسباب خوان ٭ طفل تو حاضر شد آنجا بیگمان
منع او از خوان ازو دیدم صواب ٭ زانکه منعم را حرامست این کباب
تو چه دانی حال ما را ای فرید ٭ چون بنعمت میزنی هل من مزید
چون شنید این قول عمار از فرید ٭ از تعجب حال بر وی گشت چیر
چون ز اندیشه دلش آزاد گشت ٭ بهر خیر او روانش شاد گشت
گفت مال و ملک و دکان و سرا ٭ با تو کردم نیمه از بهر خدا
اختیار جمله اکنون مر تراست ٭ هرچه خواهی کن گواه ما خداست
چون فقیر اخلاص او را صدق یافت ٭ روی از اخلاص صدق او نتافت
کرد آن اموال جمله اختیار ٭ شد غنی از فضل و لطف کردگار
شکر نعمت را شعار خویش کرد ٭ چون کرامت دید از آن آزاده مرد
هر که را شکر و قناعت یار شد ٭ از درخت بخت برخوردار شد
چون برد از خویش و از جمله جهان ٭ گنج پنهانی بر او گردد عیان
تا نبندد در بروی غیر مرد ٭ مختفی باشد بر او دانای فرد
فقر تو ای مشرقی گنجیست ژرف ٭ بی قناعت گنج نتوان کرد صرف
چون قناعت مایه فقر و غناست ٭ در قناعت کوش کان گنج خداست

آلوده گشته از می جهل ٭ نوشیده شراب جاودانی
از کشمکش زمانه رسته ٭ بنشسته بگوشه امانی
در بر رخ غیر دوست بسته ٭ بی دوست نبوده در مکانی
من حال درون خود چه گویم ٭ چون راز درون من تو دانی
چون مشک پاسمن برآرم ٭ شرمنده کنم نگار مانی
عرضه کنی جمال خود را ٭ گاهی گوئی که لن ترانی
از من بجز از خطا نیاید ٭ گر بخشی و گر برانی
ما را به پناه خویش جا ده ٭ چون نیست ترا بکار ثانی
کمیم و ز خویش دل بریدیم ٭ وی راز نهفته را تو دانی

ایضاً

با آنکه ز ما جدا نباشد
هرچیز که هست و بود و باشد

وله

با ما بوفا نگر خدا را ٭ منداز ز دهر مهر جفا را
تا غایت ازین هر آنچه کردی ٭ با ما بنهان و آشکارا
با خود کردیم سهل آسان ٭ آماده شدیم ابتلا را
مانع نشود ز مهر رویت ٭ گر جور فرستی ار جفا را
اندیشه کار ما نکردی ٭ ای بوده وفا و عهد یارا
ما مهر ترا بجان خریدیم ٭ بیرون نکنیم که خدا را
تا چند ز جان پا نیازی ٭ محروم برانی ای گدا را
گر در دل تو وفا نباشد ٭ گو باش چه چاره است ما را
ما از سر عافیت گذشتیم ٭ دل بنهادیم صد جفا را
گفتی که بغمزه خواهمت کشت ٭ مگذار در انتظار ما را
تو نیک بکش که ما برغبت ٭ کردیم حلال خونبها را
خوش آنکه صبح جام برکف ٭ گفتی یا ایها السکارا

چون غیر تو نیست داد خواهی / پیش که بریم ماجرا را
پیش تو وجود کس نباشد / خود بیگانه خود آشنا را
در بیت حزن بسان یعقوب / از دیده روان بکار را
من بعد بجای اطلس و صوف / خواهم پوشید سنگ خارا
بستر سازم ز خاک گلخن / بیرون آرم ز سر قبا را
بر خاک نشانمش به خاری / از پهلوی خویش متکا را
چون از در خلق کار نگشود / اماده شدیم از درا را
خواهم که ز زلف او فرستم / صد نافه آهوی خطا را
شرمم آید ز هستی خویش / تا حلقه شدم در فنا را
فارغ ننشینم و نه خوانم / تاثیر چو نیست این دعا را
در بر رخ غیر بستم اینک / تا بو که نمایدم لقا را

با آنکه ز ما جدا نباشد
هر چیز که هست که بود و باشد

این کیست که از وفا زند دم / صد نیش خورد بجای مرهم
از جور و جفا برون نهد پای / در عهد و وفا شود مصمم
زنار گشاید و ببندد / در بازوی خویش اسم اعظم
بر درگه قرب راه یابد / در حضرت او شود مکرم
در کوره امتحان بسوزد / حقد و حسد و هوای مال هم
در گردن حرص و از ببندد / طول امل و نیاز محکم
از چیز آز سر برآرد / همکاسه شود بروح مریم
چون دیو زبون خویش سازد / در دست کند نگین خاتم
گر در لب بحر دل نشیند / تا بخیه زند مثال ادهم
صد رهزن و ماهی از پی پند / جسته سوزن جود بحر ادهم

خمار نیم ستم جز بمی دوا نکنی / هوای می زود تا سرم جدا نکنی

مساز آینه روح تیره از عصیان / گر آینه ز رو زنگ تا جلا نکنی
ز مروه سوی دنیا پی و طوف رکن حرم / به سعی هر دو که گردی در صفا نکنی
مرا وفای تو در آب و گل عجین کردند / بدین دلیل که بر من بجز جفا نکنی
زمانه بحرم کوشش آسمان شد گر / ندانم از چه سبب کوشش بر صد انکنی
بمیرد از غم تو مشرقی بدرد و فراق / بوصل خویش اگر درد او دوا نکنی

ولہ ایضا

گرفتار بلا را نیست در دل ذوق آزادی / لبان جعد گوشانه بر دارد ز آبادی
به پیش مرد عارف زشت و زیبا یک صفت دارد / بود یکسان اگر دریا بد او را غم اگر شادی
کسی کو مقبلست و از نظام کار آگاه هست / نظر بر هر چه بیند از خرد او را است استادی
اگر خواهی که ابجد خوان شوی در مکتب عشقش / بشاگردی او کن فخر و بگیسو سوز استادی
بس از صد قرن از کتم عدم بیرون نمی آید / چو خسروی سروقی و مثل شیرینی و فرهادی
ثنا و حمد زیبد خالقی کز نور جان آورد / چو احمد مرسلی و چون علی قاضی و دادی

ولہ ایضا

بپای مشرقی بر دیده کش خاک ره اینان / اگر خواهان آل احمد و اصحاب و امجادی

جهان پر نور گردد گر ز چهره برزاده نقابی / بخاک راحت افتد جان و دل چون طره گشتابی
منور گردد از انوار خورشید رخت عالم / چو خلوتخانه جان و دلم یکدم بیارایی
نه تنها من ز تو دارم امید رحمت و سروش / که هر کو گشت موجود از نوازش باشدش ماهی
به اصحاب یمین خوانند رضوان آیت رحمت / اگر آن نونهال گلشن جان بر صف آوازی

چو گردد گرم بازار از متاع یوسف حسنت   فلک آید بشکل ادم از بهر تماشایی
اگر ای مشرقی خواهی که قرب ما کنی حاصل   نهان از دیده گنج هنر بگوی ما لبرای

ایضا   قدم از دیده کن کین راه نتوانی بسر رفتن
ز سر بگذر که با سر راه این وادی نه پیمایی   ایضا

چه خوشتر از حیات جاودانی   لقای بقای یار جانی
ازین خوشتر که گفتم آن چه باشد   که تا گویم بصدق دل که دانی
بزلف تابدارت رشته جان   بپیوندم بعنف ار بگسلانی
من آن مشتاق خسم بی قدر در دهر   که سوزندم که آتش فشانی
توان خوشتر ز جانی گر شرافت   گهی در جان گهی در دیده کانی
طمع کردم که بستانم لبانت   شدم گم در نشان بی نشانی
مکن پوشیده از من گنج حسنت   که ره یابم بدان گنج نهانی
پس از صد قرن اگر بینم جمالت   بیاد آید ایام جوانی
بخوان ای باد نظم مشرقی را   بشیخ گنجه و قرن فغانی
نظر کن تا جوابم را چه گویند   بآباد کمال اصفهانی
تو مستغنی ز جواب نامه باز آر   برو زودی ای برید ار میتوانی
که نبود مر مرا جز این تمنی   کز آن فرسوده کان یابم نشانی

وله   پس از حمد خدا و نعت احمد
به اولادش کنم ختم معانی   ایضا

جان من گر نگرفتی ز لبش ارشادی   گره کجو از کار دل خسته من نگشادی
ابجد عشق نخواندی ز دبستان خرد   گر نبردی دل من ره بچنین استادی
ز مضیق قفص خاک خلاصش نبودی   روح اگر چون دل گمراه بدام افتادی
کام دل از لب او روح مرا حاصل بود   اگر از چنگ غم هجر نجات افتادی
جاودان بجز از حال دل و جان بدمی   کاکل و زلف گره بر گره از نگشادی

در تو انایی و دانایی و هیچ زمان   نشدی یافت جان خسروی و فرهادی
چند بیداد به بینی و بداد نرسی   خوش بدی گر ز کرم داد مرا دادی
مشرقی نظم تو نسبت بعسل شوان کرد   گرنی کلک تو در رشک بود قنادی

وله   بیار ای باد پیام من محنت زده را
بسوی آن پسر لب شکر بغدادی   ایضا

غم مخور گر در دل باز در آید وثنی   چه وسن لاله رخی سرو قدی سیمتنی
بشکفت گل چو بخندد لب آن سیم ذقن   دیده روید ز زمین تا چو نهد بر چمنی
لاله گز اثر مهر رخش گیرد رنگ   شود آن شعله داغ دل خونین کفنی
بر سر آتش غم اگر نسوزد تن و جان   در ره عشق تبان کم بود از برهمنی
از دو چشم و خط و زلفش بجهد تابش ابدال   که بهر لحظه شود ظاهر از ایشان فتنی
مشرقی شهره دهر آمد و معروف سما   بفسون سازی و جادویی و شیرین سخنی

ایضا   نکند میل به آب خضر و باده طهور
هرکه نوشد ز لبان شکرینش لبنی   وله

نثار مقدمت سازم روان گر بر سرم آیی   بجان و دل پذیرم هرچه بر من حکم فرمایی
شود مکشوف رایم هرچه در اندیشه ره یابد   گر از مرات لوح خاطر من زنگ بزدایی
جمال کعبه مقصود بینم بی حجاب ادم   که از نور جبین خلوتگه جانم بیارایی
فدا سازم تن و جان از نثار مقدمت ادم   اگر از پرده آن رخسار مهرافروز بنمایی
طلب کردم بسی و سر بسر اقطار پیمودم   ندیدم از تو نیکوتر بتی در حسن و زیبایی
ببستم در میان زنار و ایمان را بدل کردم   بکفر زلف و خال هندیت در کیش ترسایی

وله   جلا ده دیده دل مشرقی از خاک پای ما
که پای از تراب مقدم ما نور بینایی   ایضا

بی دل و بی تن و روان چه کنی   جان چو بود به این و آن چه کنی
بی نشان شو ز خویش و بیگانه   شو فنا در بقا نشان چه کنی

دل برار از شکاف پهلوی خویش	این سقط را به پهلو یان چه کنی
همچو عیسی بر آسمان کن جا	در مضیق زمین مکان چه کنی
بفکن سوزن و برا بسما	خویش در بند ریسمان چه کنی
تاج نخوت ز سر بخاک افکن	تخت و تاج شهنشهان چه کنی
نیست نیکوتر از عمل چیزی	زاد در راه سفر جز آن چه کنی
بهوا و هوس مشو مشغول	عمر خود صرف دشمنان چه کنی
دل منه بر وفای دهر و سپهر	طمع سنگ از بدان چه کنی
مشرقی گر تو قانعی بیقین	طلب رزق از خسان چه کنی

ایضا	قسمت روزی تو روز نخست کرد خالق تو بانگ نان چه کنی	وله

طاعت حق برای نان نکنی	گر کنی طاعتش زیان نکنی
بر در سفلگان مرو بی رزق	نسبت او بدیگران نکنی
خویشتن را برای کسب معاش	بر سر کور عرش خوان نکنی
ضامن رزق تست خالق تو	حمل تقصیر بر ضمان نکنی
طاعت او اگر کنی از صدق	تا ترا جابت غیر آن نکنی
مرغ روحت چو بر پرد ز قفص	جز بر سدره آشیان نکنی
تا توانی مبند دل بجهان	دل خود بند این جهان نکنی
غم و شادی دهر در گذر است	عمر خود صرف این غمان نکنی

وله	مشرقی صبر کن براحت و رنج شکوه از یار مهربان نکنی	ایضا

اگرم دست رس بجان بودی	نه در اندیشه و گمان بودی
ببرت کردمی نثار از آن	چون بجانم تو میهمان بودی
بر خاک تو جان دهم آنک	کاشش بهتر مرا از آن بودی

ولە ایضا

از سر دل چو نیستی آگاه دم مزن	تا با سری براه حقیقت قدم مزن
چون نای پر زبان مشو آنکه سخن نگوی	چون طبل پر گزاف صدا از شکم مزن
خواهی که ملک و فقر بگیری بجبر و نکر	قانع شو و خموش و دم از بیش و کم مزن
چون از مضیق عالم علوی گذر کنی	جز در فضای عالم علوی قدم مزن

ایضا	ای مشرقی چو عمر دمی بیشتر نماند فرصت شمار این دم و دم را بغم مزن	وله

شب تا بروز در غم آن ماه سیمتن	تا روز بود کار من زار سوختن
یا رب کنار جوی که ذکرش بجز باد	ایا سبب چه بود که بیگانه شد ز من
بیطالعی نگر که دل مهربان دوست	مایل بجور گشت بدل کرد حسن ظن
و احسرتا که قدر زمان وصال دوست	نشناختیم و سود ندارد کنون حزن
آن مفتی حقایق و آن کهف اتقیا	ما را بجای روح و بجز بود در بدن
تا مرغ روح اقدس آن عزم عرش کرد	سکان خاک یکسره گشتند ممتحن

وله	گر خلق پیرهن بدرند از فراق او ای مشرقی تو جامه جان چاک زن بتن	ایضا

ای دل اندوهگین تا چند باشی ممتحن	یاد او ریکدم از فوت امام دین حسن
آن غیاث ملت و دین کآفتاب شرق بود	شد روان در خاک مغرب با روان پر حزن
سینه خار از غم شد چاک و نوحه بر گرفت	دیده افلاک شد خونبار در صحن چمن
روح پاکش چون ز قید تن برآمد چون مسیح	سوی چارم چرخ شد از فیض فضل ذوالمنن
چون جهان تاریک شد از فوتش در دیده ام	جز خیالش کی مصور گردد اندر چشم من
بروفا و عهد دوران دل منه ای مشرقی	چون بنا شد امن و عیش اندر جهان [illegible]

ایضا	ای دریغ از آنجان رخسار و قد دلفریب کو بزودی با دل غمناک شد اندر کفن	وله

قسم بمصحف روی تو و بجان حسین
که سوخت جان و دلم ز آتش غمان حسین

عجبی که دید درد جان و دلم مهر و لای تو
بسان نار دود سنگ و مثال آب در آهن

غبار راه خرامت بجادوب مژه دفن
ز رتبه برترات از عرش اعظم

ایضاً له

هزار لعنت حق باد بر یزید پلید | که کرد ظلم و تعدی به خاندان حسین
به شمر مرتد بی دین هزار لعنت کن | گرت هواست که باشی ز تابعان حسین
برید حلق حسین علی به ناحق شمر | نکرد شرم ز رخسار و گیسوان حسین
به پور بوسفیان و زیاد و آل یزید | که دوستند و موافق به دشمنان حسین
بغیر تیغ تبرا بران گروه مزن | اگر تراست تولا به دوستان حسین
بدان گروه شده آتش سقر واجب | که کشته اند به ناحق برادران حسین
بهشت عدن که فردوس را بر آن رشک است | مزین آمده از بهر زایران حسین

ایضاً — علاج دیده تو مشرقی خسته جگر / نوشته اند ملائک بر آستان حسین — وله

محرم است بگرید از برای حسین | که واجب آمده بر دوستان عزای حسین
برای تعزیت نور دیده زهرا | نوشته صف زده بر خاک کربلای حسین
ز دیده گر برود خون بجای آب رواست | درین مصیبت دلسوز جانگزای حسین
شده غرقه بخون در ناب لعل عدن | ز حسرت لب و دندان جانفزای حسین
بغیر مهر علی از دلم علم نکشد | اگر برند سرم در ره رضای حسین
اگر به مهر حسین علی برند سرم | برون نمیرود از دل مرا هوای حسین

ایضاً — غنی شود ز دو عالم به رهنمونی عقل / هر آنکه هست چو مسکین مشرقی گدای حسین — وله

فدای جان تو بادا هزار جان حسن | هزار جان حسن صد هزار جان حسن
چو لب به پاسخ شیرین کنی عتاب آلود | خجل شود ز لبت لعل ناب و در عدن
بملک مصر ملاحت چو کامران گشتی | چنانکه تشنه به آب حیات و روح به تن
ز چهره پرده برافکن که دیده مشتاق است | بپرس حال ستم دیده بهر بیت حزن
خدا را ابر از زلف رشته جانم | مکن مشوش چه دل مرا مشکن
مکش بجور و جفا ذیل وصل از دستم | به جرم تم مکن از تو در آتشم مفکن

پناه ساحت خاک درت مقیم النجاست | چنانکه موسی در طور وادی ایمن

ایضاً — بپرسشی دل محزون مشرقی دریاب / که داعیست ترا بر پای بسته و علن — وله

دو زلف تو دست زد دل من | مشکل ترگشت مشکل من
گفتی که ز عشق حاصلت چیست | بیحاصلیست حاصل من
محنت آمد و وصل رخت بربست | ای وای بجان غافل من
گویی که بلا و درد و محنت | آمیخته اند در گل من
ناید به شمار ذره خورشید | آنجا که تویی مقابل من
من کشته غمزه نگارم | اینست طریق بسمل من
خونین کفنان روز محشر | بوسند رکاب قاتل من

وله — ای مشرقی از منی برون آی / تا راهبری بمنزل من — ایضاً

ای روی تو ماه انور من | لعل تو شراب کوثر من
بی روی تو زیستن نخواهم | گر تاج نهند بر سر من
باز آید جان رفته از تن | گر پای نهی به بستر من
بوسیدن خاک آستانت | منت بدو دیده تر من

ایضاً — ای مشرقی از جگر نمک ریز / پیش لب همچو شکر من — وله

بر از من پیامی ای صبا سوی درگاه | که حل مشکل من گردد از امداد
بجز این آرزو چیزی نیامد در ضمیر من | بسازم همچو اسماعیل در کوی تو جان قربان
بگردن طوق و دست و پای در زنجیر | بصورت همچو یوسف سالها در چاه و زندان
ز کید دیو رهزن در لگدکوب | که دارد دیو اندیشه دمادم دست در ایمان
وثوق خدمت دیرین گر قبول افتد | بالطاف خداوندی بذیرای خدمت

چو قلب باسره ارم برسم ارمغان نشست | بلطف خویش بپذیر ای شکسته قالب بیجان
ترا صد گنج خوبی در بن هر موی پنهانست | که قیراطی از آن سازد روا کام همه خلقان
بخاک درگهت شاهان پی عزت جبین سایند | که زین فخر و شرف برتر شدند از همگنان شاهان
معظم بار الها مشرقی را ده نجات از غم | در آن روزی که صدیقان شوند از لطف حق شادان
ز دامان ولای آل احمد دست او مگسل | که در محشر بود امید او از عزت ایشان
برغم خارجی همواره مدح و نعتشان گویم | که باشد نعت ایشان مر مرا تشریف جاویدان
از آن تا زنده ام گویم بقوم ناصبی لعنت | که واجب آمده این قوم دون را لعنت یزدان
مرین نظم پسندیده گر گنم شاهد | که تسبیح ملایک زیبد و اوراد صدیقان

وله
ملایک گر کنند آمین روا باشد که نظم من
بود زیب رخ حور و ضیای دیده کیوان
ایضا

دشنام تو تاج عزت من | کوی تو مقام وحدت من
در دیده ام از کرم قدم نه | تا دیده شود کرامت من
زان آمدن و شدن چه گویم | کز دست ببرد طاقت من
هر کس که ز بهر خنده تو دید | دانست که چیست لذت من
ماتم زدهای وادی عشق | دانند طریق محنت من
زاهد بنشین فسانه کم گوی | تا چند کنی نصیحت من

ایضا
ای مشرقی آفتاب و ماهست
در سینه تو محبت من
وله

از بس که سوخت آتش اندیشه جان من | از دل شکیب رفت و ز تن شد توان من
در کوه زنگ و ماهی در بحر نغنوند | هر شب ز درد و ناله و آه و فغان من
از بس که در فراق عزیزان گریستم | بر جای آب خون رود از دیدگان من
تا آن گل شکفته ز باد اجل بریخت | چون خاک تیره گشت بهار و خزان من
باشد نشان داغ فراق سهی قدی | خونین گلی که بر دمد از استخوان من

وا حسرتا که روز مرا تیره کرد فوت | آن کس که بود شام و سحر همزبان من
آیا سبب چه بود که جا ز ابر مستی | یاد آوری نکرد دمی مهربان من
امروز شد غم غنیمت شمر دلا | فردا به نسیه کیست که گردد ضمان من

ایضا
ای مشرقی امید وفا از جهان مدار
دیدی چه کرد با من و با دوستان من
وله

مهر تو جای گرفتست جان در دل من | که پس از مرگ بروید گل من از گل من
کاکل و زلف تو چندان گره بر کار است | پیچ در پیچ بود کار دل مشکل من
جز غم و درد دلم کم شد تحصیل نکرد | آه و فریاد ز جان و دل بیحاصل من
بس که مجروح و ضعیفست تنم میترسم | که پشیمان شود از کشتن من قاتل من
زنده از خاک برآیم ز پس مرگ اگر | گوید الشوخ که ای دلشده بسمل من
عمر شد صرف به بیهوده چه سود آه و دریغ | بعد از این بر تن و بر جان و دل غافل من

وله
مشرقی ترک امل گیر و بتحقیق ببین
که چه سان خاک شد این آرزوی باطل من
ایضا

محو جمال دوست چنان گشت جان من | کاندیشه در ضمیر نیارد نشان من
در حیرتم زمانم ای چشم گریه زای | کاجیون قدس گریه کند بر عیان من
سر تا بپای شادی کنجور غم سود | گر بگذرد بخاطر شادی عنان من
جز با لبان او نبود گفتگوی دل | تا شد یقین مصدق صدق و بیان من
از وصل کام قطع نمایم زبان خویش | گر ذکر غیر تو گذرد بر زبان من
کمتر ز ماهیان ز کرمت ماهی و منی | گر ماهی و منی نشوی آخر توان من
چون دل بخیمه رجا شادمان کنم | گر بیم خوف قهر تو بگداخت جان من
از خوف دور دار و برحمت قرین نما | هر ذلتی که رفت بسهو از لسان من

ایضا
ای مشرقی ز سعی و طلب روی بر متاب
چندانکه باز پای ره امان من
وله

٢٤٧

در جهان با خاطر ناشاد نتوان زیستن / بی جمال دلبر نوشاد نتوان زیستن

گرچه در قرب جوار اقسام محنت هست لیک / یار چون از دیده دور افتاد نتوان زیستن

از دبستان خرد دیگر ز سبق عشق [illegible] / کاندرین مکتب به پای استاد نتوان زیستن

خواجه بودن کفر دان در عشق گر انسان [illegible] / در طریق بنده گی آزاد نتوان زیستن

وله

استعانت جو ز حق ای مشرقی از رحم / زانکه زیر خنجر جلاد نتوان زیستن

ایضاً

گر خلاصی یابد از زنجیر سودا جان من / کفر زلفهای صنم بر باد داد ایمان من

از ضمیر پرشش محو گشتی هول طوفان جاودان / نوح اگر آگه شدی یک لحظه از طوفان من

دجله بغداد و رود نیل و دریای محیط / مایه گیرند از سراب چشمه چشمان من

ابر اگر بر جای باران در بدریا رخ نیستی / بین فلک پر در ز آب دیده گریان من

ساکنان آسمان و ارض را شب خواب نیست / بس که پر شد آسمان و ارض از افغان من

مشرقی گر آل طاها را بجان خواهان نبود / کی متابع آمدی از جان و دل فرمان من

ایضاً

غیر عجز و انکسار و اعتذارش کار نیست / هر که خواهان است از جان رحمت و غفران

وله

تا شد جناب دوست مرا قبله روان / بگذشتم از سپهر بفضل خدایگان

نور و ضیا ز خاک درش دیده کسب کرد / وز این تراب گشت منور چراغ جان

پنهان ز دیدهای حسودان بنیم شب / از راه دل درآمد و بر دیده شد عیان

از دیده گر نهان کنمش بعد ازین رواست / زیرا که نیست محرم آن نور دیدگان

چشمی که لایقست که بیند جمال دوست / از نور چشم خویش کند روی او نهان

ای مشرقی در آینه دیدن جمال دوست / نتوان بدیده دید حذر کن ز دیدگان

ایضاً

دیدن بدان جمال بعین الیقین نکوست / لیکن یقین ز دیدن او رست بر کمان

وله

اقبال همسفر شود و بخت همقرین / خضر و مسیح گر بود دم همدم و قرین

ازما در

گر نبودی سایه لطفش بفرق کاینات / میشدی یکباره کار اهل انس و جان تباه

در پناه عارض خطش بامن آسوده اند / جاودان رومی و شامی از سپید و از سیاه

چرخ خم گردیده پشت دهر بر گردید کج / سر نهاده این یکی بر درگهش آن یک بجاه

مشرقی بهر سجود مرقد که خدام او / قبله گه کرده جناب رفعتش از دیرگاه

روی کرده آلوده پرتو و ده شام و سحر / روشنان نه فلک را تا بوقت صبحگاه

تا بود مه را نقاب از آفتاب خاوری / تا بود خور را شعاع از نور اولی اشتباه

ایضاً

آفتاب و ماه را لیل و نهار از روی او / یاد دایم روشنی تا هست رخشان مهر و ماه

وله

کی مهر و وفا آید از یار جفا پیشه / زنهار مکن ضایع در فکر کج اندیشه

در دامن حرص و آز تا چند در آویزی / زین پیش بدست خود بر پای مزن تیشه

از باد سموم دی پژمرده نگار گردد / نخلی که کند محکم در باغ جنان ریشه

دل را مشکن زنهار تا جان بود در تن / دیوانه بود آنکو بر سنگ زند شیشه

وله

زان مشرقی از اقران دوری نکند زیرک / روباه کند شیری خالی چو شود بیشه

ایضاً

ای دیده باز چهره و خال که دیده / گر آه و ناله گوش فلک بر دریده

چون آهوی رمیده بصحرا و کوه و دشت / آرام ناگرفته بهر سو دویده

از تنگنای حادثه چون یافتی خلاص / در ساحت وصال که بوئی شنیده

خاموش گشته ز بد و نیک روزگار / خط وداع بر سر دوران کشیده

ایضاً

چون عنکبوت مشرقی از آب کام خویش / صد دام بر گذر که جانان تنیده

وله

بر گرد ماه هاله ز عنبر کشیده / چون خور سر از دریچه خاور کشیده

اندوده بمشک طرفهای یاسمن / بر لوح سیم تا قلم زر کشیده

زان چشم جادوانه چو ترکان جنگجو / بر اهل فتنه ناوک و خنجر کشیده

پیوسته کرده ز هلال ابروان خوش — ور سبزه وسمه بر رخ خاور کشیده

مشک سیاه را خجل از خال کرده — وز لعل شکری می احمر کشیده

زان آهوانه کردن چون سیم خام خویش — دلهای خلق بر سر اخگر کشیده

پوشیده به سندس و استبرق و حریر — آن نخل چون حیات که در بر کشیده

افزوده ز ساعد عضنی بنان ناز — بر ساق عرش طرح صنوبر کشیده

ایضا — دلهای خلق بسته از تارهای زلف / تا طرح خون مشرقی از سر کشیده — وله

ای برفعت هم وفاق عرش اعلا آمده — وی بقامت هم قرین نخل طوبی آمده

زلف را زنجیر طوق گردن جان ساخته — عشوه را سر کرده و آشوب دلها آمده

کرده جان پیدا لان تا راج از خال عقیق — تا سوار غمزه اش از راه یغما آمده

جان نثار انه برافشانیم کاسماعیلها — از منای قرب سوی ارض بطحا آمده

هم وثاق کوی جانان گشته در سیر سلوک — خاک راهش را بدیده هر که جویا آمده

در ثنای احمد و اولاد جنبان کن زبان — مشرقی چون طوطی طبع تو گویا آمده

خان عیسی از بهشت عدن بهر ما خضر — تا نظم شه را نثار زیب و طغرا آمده

وله ایضا

کاروان عشق تا از دل سوی جان آمده — بوی پیراهن ز مصر از چاه کنعان آمده

زهر غربت تا چشیده دور از هم صحبتان — در مضیق ظلمت تن زار و گریان آمده

پاس دارید ای حریفان صحبت یار عزیز — کاشنایی بوالعجب بار ابهمان آمده

از دیار عشق فرخ طایری باز پر — یکه در کنج ساکن این دیر ویران آمده

بر مدارید از تراب مقدمش روی نیاز — زانکه خاک آستانش باب احسان آمده

عنقریب از حی بگوش ساکنان خاکدان — بانگ کوس ارجعی هر سو غریوان آمده

بختیا را گو کزین ظلمت سرا تا کوی دوست — دوست خواهان دوست گویان آمده (دوست جویان)

مشرقی زار گریان از سر راه وداع — خبر با د جان و دل کعبه شتابان آمده

ای ملک و دین ز تیغ و عنانت با نظام — دهر و سپهر رای منیر تو را غلام

پیر خرد که هادی راه حقیقت است — از پرتو سعادت تو یافت این مقام

خورشید آسمان که علم گشت در جهان — هر صبح از جبین تو این فیض کرد وام

یارب لب تو عیسی یا خضر تا نیست — کاجای مرده میکند آن لعل زاج کام

مستم ز جام نشوه آن چشم پرخمار — کاکه نیم که باده حلالست یا حرام

جانم ز شکر سدره و طوبی فراغ یافت — تا دیده دید قامت این سرو خوشخرام

دانی که کیست آنکه خرد وصف او کند — آنکو گرفت دین محمد از او نظام

ایضا — سلطان صفی شهنشه صاحب قران که دین / از آفتاب رای منیرش شده مبین — وله

پاینده باد سایه او بر سر جهان — تا هست مهر و ماه فروزان در آسمان

جودش که هست منبع ارزاق جن و انس — بادا همیشه حاصل تسبیح قدسیان

یارب ز چشم زخم حوادث نگاهدار — جاهش که هست ملجا و منجای انس و جان

دل از برم رمید کجا یا ز ما بحش — چون گم شده است در طلب موی آن میان

جانم رفت تا مگر خبری آورد ز دل — جان نیز همچو گم شده دل گشت بی نشان

تا از برم برفت دل و جان من ضعیف — گاهی بلای دل کشم و گه بلای جان

اکنون رواست گر طلب جان و دل کنم — وز خاک کوی قبله حاجات مقبلان

وله — سلطان صفی شهنشه صاحب قران که دین / از آفتاب رای منیرش شده مبین — ایضا

خورشید و ماه نوری از انوار روی اوست — مشک و عبیر و عنبر تازی ز موی اوست

این رنگهای بوقلمون کاندرین جهان — آمیزشش هر آینه از آب جوی اوست

هر گل که رنگ و بوی گرفت اندرین چمن — آن رنگ و بوی مایه اش از رنگ و بوی اوست

ای می ز خم کیست که هم مست و هوشیار — شرب مدامشان همگی از سبوی اوست

گشتم بپای عقل سراپای کاینات — دیدم که روی جمله اشیا بسوی اوست

از هر زبان که بار شنیدم مقال او — مقصود از و مقال همه گفتگوی اوست
خواهی که باز یابی چون خضر راهبر — آن منبع حجاب که تن خاک کوی اوست

ایضا — سلطان صفی شهنشه صاحبقران که دین / از آفتاب رای منیرش شده مبین — وله

هرکس که روی تابد او خاک بر سرش — ببرید ها دان سر پرکین به خنجرش
آنکس که آب روی ز خاک درش نیافت — بر دار تاج از سر و در بند معجرش
بینی بگاه عرض سران سپاه را — بر خاک عجز سوده جبین در برابرش
هر صبح و شام شمس و قمر عاریت کنند — نور و ضیا ز [illegible] رای منیر منورش
چون عود دو چون سنگ که از ذره آب ذات — جان و دل حسود که از درد آذرش
حسان ثنا بحسب تو گوئی بگاه نطق — آن لعل جانفزای مسیح سخنورش
گفتم به پیر عقل که آن منبع سخا — دانی چه مظهر است که هستم ثناگرش

وله — سلطان صفی شهنشه صاحبقران که دین / از آفتاب رای منیرش شده مبین — ایضا

آفاق را ز مقدم او زینت و صفاست — انفاس را ز طلعت او خلعت بقاست
خورشید و ماه و انجم و افلاک و ذره‌ها — از نور رای او همه پر زینت و ضیاست
خاک درش که مطلع خورشید خاور است — کحل الجواهر نظر دو نور دیده‌هاست
آنکو برای عقل بجوید نظیر او — از جهل و شرک طالب سیمرغ و کیمیاست
همسر مکن ز جهل در ناب با خزف — کی گوهر با قرینه در گرانبهاست
از دست سحر فتنه فرعون هم چه باک — اورا که چون کلیم نی کلک اژدهاست
آن کیست کز علوم لب بر سمای ذات — چون نور مهر و ماه فروزان و پر ضیاست

ایضا — سلطان صفی شهنشه صاحبقران که دین / از آفتاب رای منیرش شده مبین — وله

اقبال بخت و دولت او برقرار باد — تا هست روزگار درین روزگار باد

ایضا — همتی ای بختیاران وجال کوی دوست / کای گرفتار بلا از دست هجران آمده — وله

انگشت دیده و دل من منتظر نگاه — صف بر زدند خیل ملک بر در نگاه
دیده ور شود همه تن بر جمال دوست — سر تا بپای دیده شده بر در نگاه
وهر عشوه یار وار و میفکن به تیره خاک — پنهان مکن بخاک سیه گوهر نگاه
سجاده فرق کی کند از دیده خرف — لا یعقلی که نیست در او جوهر نگاه
خون شهید عشق ازین بیشتر مریز — بر خاک راه دیده‌ام از ساغر نگاه
تا دور شد ز دیده ما نور طلعتت — پوشیده دیده لبس سیه در بر نگاه

وله — ای مشرقی مدار ز دامان دوست دست / چند آنکه جان و دل برود بر سر نگاه — ایضا

ایم برای طوف حریمت بصبحگاه — در دیده از رقیب بروی تو کنم نگاه
سر در نیاورم به دو کون از علو شان — شام و سحر بخاک درت چون نهم جباه
در سایه حمایت افلاک منزلم — یابم اگر بحضرت تو لحظه پناه
گر با سگت دمی بنشینم بفرخی — بر عرش سایم از پی عز و شرف کلاه
مملوک آن جنابم و تا عمر باقیست — استاده‌ام برای عبادت ز دیرگاه
عذرم پذیر مشرقی و عفو کن فضول — مستیز و شو خموش و مکن حال خود تباه

ایضا — از تیره رائی حسد و نخوت و نفاق / روز سفید خود چو شب غم مکن سیاه — وله

تا کی ز تیره رائی روی خود سیاه سازم — چون ننالم چون نگریم زین خجالت آه آه
چند در قید هوای نفس باشیم پای بند — گاه چون یوسف بزندان گاه چاه
بس که بستم در میان زنار و در گردن صلیب — دین بری شد از من و بت مرا شد قبله‌گاه
آستان بت مرا محراب آمد از ازل — طاعت من این درآمد گر صواب و گر گناه
چون مرا این در حواله‌گاه شد روز نخست — لا جرم این در مرا هم قبله آمد هم پناه

احیاء مشرقی گر نیست درو دست قضا | کی قدر گشتی بروز حشر ملوم اعدا

ایضا — ولہ

یا غلط کردم که تدبیر من و حکم قضا
از ره معنی بود یکی به تقدیر اله

همواره بد شناسیم و جان بعوض خواه | سرگشته مکن بیشتر ازین دل گمراه
راهیم نما تا بجناب تو پناهیم | مطلوب من اینست توکلت علی الله
سوی تو بامید اجابت به ابهیم | تا بو که شویم از کرمت مقبل درگاه
حب تو مرا روشنی دیده و جانست | کوری عدو هست مرا حب و الاه
فردا که عدو را بغرامت بگذارند | مارا رسد از کرم و فضل تو اکراه
زان مشرقی از لطف عمیم تو شادان | کو بر در باب تو نیامد زپی جاه

ولہ — ایضا

چون خواهش او از تو بجز تو دگری نیست
یکبارگی مرا او رابو دار چاه و گر جاه

وصال آن نکو سیرت زعمر جاودانی به | خیال آن صنوبر قد زعمر جاودانی به
خط و خال و جمال او زحسن مهوشان خوشتر | لب شکر فشان او زلعل در کانی به
مکن بر من بهشت عدن را عرضه بیهوده | که در باغ وصال او مدامم کامرانی به
لسان الغیب گر سعدی بحافظ داشت ارزانی | حسن دان قول ناظم را که از شعر … به
چگونه بشمری ای مشرقی عیب و هنر باهم | که این عیب و هنر را … نظم نظامی به
درین عید طرب افزا و فصل دلکش نوروز | زجام حب احمد راح سرخ ارغوانی به

ولہ ایضا — ایضا

چو بگشاید قنینه لب بخنده صبح فیروزی
غذای روح و دل راح رحیق زعفرانی به

بده شراب که می از متاع فانی به | بخواه عود و مخور غم که شادمانی به
میی که قوت روحست و نیروی دل و تن | بنزد حکمت دانا زلعل کانی به
میی که پیر کهن را جوان کند بصفت | اگر خورند بتدریج در جوانی به
چو لب بخنده گشاید قنینه وقت صبوح | غذای روح می تلخ زعفرانی به

ولہ — ایضا

چند بر من رسد از جور جفایت بیداد
عفو اضعاف زره و مهر و وفای تو کنم

حجاب جان و دل چشمست بردار و بده کامم | بدین وصلت بلند آوازه گردان در جهان نامم
جمال جانفزا بنما که تا رحم بپا باید | منور کن بنور صبح صادق ظلمت شامم
فضای لامکان را طایرم بر تا زین بندم | بسوی سدره ده راهم خلاصی ده ازین دامم
چو تلخی از شکر خندد کند شیرین مذاق حالم | بشو و شیرین تر از شهد و شکر بهری دشنامم
بحمد الله که در آغاز از حب نبی و آل | بخیر و خوبی و اقبال و دولت گشت انجامم
ثنا و حمد و نعت و منقبت همواره زان خوانم | که از حمد و ثنا و نعتشان شد تازه اسلامم
بعلم معرفت و زفیض فضل دانش و بینش | زفوق فرقدان برتر شده اسناد احکامم
پس از حمد و ثنا بعد از هجرت بر آن دین احمد | رساند مشرقی بر حاملان عرش اعلامم

ایضا — ولہ

مرا ختم سخن آنگاه باشد واجب و لازم
که بر نعت نبی و آل باشد ختم انظامم

بس که از درد و غم شد چون پر سرم | آسمان بر فرق بارد اخگرم
از مس قلبم توان اکسیر ساخت | زانکه در طینت طلای احمرم
آفتاب و ماه پی زیور شوند | چون زمشرق سر بر آرد اخترم
بر سر فرق سران و افسران | هم سر و هم سرور و هم افسرم
ملک و ملت را نظام و زینتم | تخت و تاج خسروان را زیورم
گوهر اصداف فضل و دانشم | معرفت را مصدر و سر دفترم
هرچه در اندیشه کامل بود | از وفور کاملیت برترم
ضعف انجم … که ناظم نقل کرد | وانچه از حکمت بود مستحضرم
گر بجد قسم شاهد آیت … بر | بعد حمد و نعت احمد … م
کمترین ادنای خلق خاتمم | همند ویی از همند و … حیدرم
قنبر … از دل و جان خادمم | خاک شه روب آستان بو ذرم

مشرقی را گر ستایم از شرف | زان بود کز جان غلام قنبرم

ولـه در طریق بندگی و صدق و مهر
آل احمد را کمینه چاکرم ایضـ

از خلوص صدق دم از مهر حیدر میزنم | بر رگ ساسانیان پیوسته نشتر میزنم
همچو مهر تیغ زن از حب اولاد نبی | بر روان خارجی هر صبح خنجر میزنم
تیغ نصرت همچو صمصام علی روز مصاف | که برای عمر و که بر فرق عنتر میزنم
چون مرا مداح احمد خواند حق روز ازل | که دم از سلمان و گاهی دم ز قنبر میزنم
تا شود آسان بمن احوال گور و رستخیز | جام حب مرتضی از یاد بوذر میزنم
خیمه نظمم بگذرد از عرش و فرق فرقدان | تا دم از مهر نبی و شاه صفدر میزنم

ایضـ مشرقی گر مدح احمد گفت و نعت کبریا
هر من هم از حب نبی الله اکبر میزنم ولـه

خواهم از دیده بر تا ذکر تو آسان کنم | و مبدم حمد و ثنایت از دل و جان میکنم
تا نماز من مزین گردد از حسن عمل | روی جان و دل بسوی آن قبله احسان کنم
از نیاز من اگر مستغنی آیی دور نیست | از عنا و تو نیاز خویش چون پنهان کنم
من بسامان صحابت کی برم ره بی سبب | با چنین دست تهی چون ساز این سامان کنم
بوالعجب کاری مرا در عشق تو رو داده است | حل این مشکل کجا از فکرت نادان کنم
یوسف اندیشه در چاه تفکر کرده ام | تا بکی یوسف نهان از دیده اخوان کنم
ارمغان مشرقی مخدوم شد گو قاصدی | تا برسم تحفه مرسول ره شروان کنم
جبرئیل فکرت از اندیشه بال شوق سوخت | با محمد ختم این ارسال در کیوان کنم

ولـه معنی این نظم در طامات بین باز جو
تا ترا گردد یقین شرحی که از قرآن کنم ایضـ

دست منکر دین زخم منکر بر روان دارم | بدل داغ و بسر تیغ و به پیشانی نشان دارم
ز خود بیگانه گشتم چو با عشق آشنا گشتم | ز هستی چون خبر گویم که هستی بر گمان دارم

اگر بخش

قفص تن شکست بال و پرم | روح را قید خاک دان نکنم
قبله مقبلانست خاک درش | ترک این خاک آستان نکنم
غرض من رضای معبود است | هر چه او خواست غیر آن نکنم

ولـه مشرقی هر چه دوست فرماید
تابعم من چنین چنان نکنم ایضـ

از عنایت دور باد اجانم ار بر دیگرم | یاد دم بسمل بسوی غیر او از بنگرم
سر زنیچم بنده وار از طاعت فرمان او | جز ره رسم و رضایش تا بود جان برابرم
تا مرا در گردن جان طوق حکمش گشت تاج | نور گیرند اختران از فر تاج افسرم
جز ثنایش در زبان جان نراندم جاودان | تا چو طوطی برزد از منقار هر دم شکرم
بلبل روح بمدح شاه تا دستان سرا است | منتظم گشته به بحر و بر بهای گوهرم
سر فرو نارم بفر تخت بر هفتم سماء | تا بمژگان خانه روب خاک کوی حیدرم
صادق القولم به مهر آل احمد در ازل | مجلس این مقتدا یا را چو حلقه بر درم
با ولای شاه و اولادش علی رغم حسود | با محبان نوش و بر جان خوارج نشترم
مشرقی تا بود در و زبان نام علی | شمه شرح صفاتش تا بمحشر نشمرم
زآب تلخ و شور تربت عذب سازم کام جان | گر بپند از دو به خاک دست بطحا جرم
تا دمی باقیست از رحمت مکن قطع امید | زانکه سبقت بر غضب کردست رحم داورم
برفسه از سدره باشد آشیان مرغ روح | پاکی ان خاکی هرگز نگردد همسرم
هم نشین در سدره با روح الامین و رنهاست | صادقست این قول اگر منکر ندارد باورم
چون بنات النعش از هم بگسلند اقران محترم | بر مثال سعد اکبر گر براید اختر م

ایضـ تا بجان شاه از جان هواخواهیم ولیک
بر روان خصم شه مانند مرگ احمرم ولـه

چند اگه دلم راست بتو نسبت جانم | اگر نکنم هیچکس از عشق تو دانم
از سر دلم هیچکسی نیست خبر دار | الا تو که داری خبر از راز نهانم

گر دل طلبی ور جان فرمان همی رسد / من نیز همیشه همچی چون تو برانم
جاوید زیم اگر با تو رسد بیتم / با مرگ شوم همدم اگر با دگرانم
جز عشق تو و مهر تو در سینه ندارم / جز ذکر تو و نام تو همواره نخوانم
چون دیده قدم ساخته ام در ره عشقت / آواره مساز از طرق همسفرانم
دانی که حسن در که رجعت چه بیان کرد / این نکته که مرقوم کند کلک و بیانم
بر یاد حسین انکه خورد جرعه ای / یاد آورد آلودگی زهر لبانم

ایضا — چون مشرقی تشنه جگر از هوس آب / از تف دل و سینه سوزان عطشانم — وله

عذر تقصیر نتوانم بچه صورت خواهم / که در اندیشه آن همچو مه از غم کاهم
قطع امید حیات از تن مجروح نشدی / تو امان گر ندهی ناله دمی با آهم
خواستم تا غم عشقت کنم از خلق نهان / اشکم انداخت بدین واسطه در افواهم
جان بشکرانه دهم فخر بر افلاک کنم / گر متیسر شود از بخت نکو دلخواهم
من که باشم که زنم دم در وفا در ره عشق / عشق کوهست ز راه مثل و من کاهم
گاه با کوه نسنجند تمیز این هرگز / باز پرس ای خبر از جان و دل آگاهم
مصر عزت بودم مسکن مالوف اوج / که چو یوسف زند همسفران در چاهم
مشرقی در صفت ذات تو عاجز ماندست / نکند حصر صفات تو بجز اللهم

وله — نسبت حضرت تو با من خاکی این بس / که به تحقیق منم بنده تو تو شاهم — ایضا

عذر گنه ندانم گر حضرتت چه خواهم / گر هیچ رو نماندت پیش تو رو و راهم
خواهم رسد بگوشت از ناله ام سرودی / چون بر نیاید از ضعف از دل بسینه آهم
اینست حال آهم کز ضعف بر نیاید / تا خود چگونه باشد حال دل تباهم
گر مقبلی بداند اشفته حالی من / نبود عجب که آرد از مکرمت رجاهم
بر عرش و کرسی از فخر گر نکنم عجب نیست / از حضرت سلیمان در خواهی ار کناهم

در عرصه گاه محشر از تاب مهر رویت / از دشمنان گریزم با دوستان پناهم

ایضا — تا چند مشرقی محروم داری از وصل / مردم ز هجر تا کی از مالم فراهم — وله

ز دل پیوند تن ببرید جانم / شد از این هرسه یکباره توانم
ز چرخ دون تا کی جور بکشم / که خم شد پشت از این بار گرانم
اگر بندی کمر در قتل من نیک / بکش تیغ و بکش من هم برانم
ز هستیم نیستم آخر که آمد / که از هستی خود اندر گمانم
عجب و اینست چون ابر نیسان / ز چشم تر همیشه جا نفشانم
ز یارب یا رب شبهای هجران / رسید بر فلک آه و فغانم
رسانم گر شب امروز دیگر / که خواهد شد شب فردا ضمانم
گل نشگفته ام در غنچه پژمرد / ندیده نوبهار آمد خزانم
جگر پر آب ماند از آتش دل / مبر زین پیشتر آب روانم
نو آموز است مرغ دل عجب نیست / اگر ره گم کند از آشیانم
بخواه ای مشرقی گر اهل دردی / شفای جان و دل از آستانم
مبر پیوند دل زنهار / خصوص از اهل بیت و پیروانم

وله — به محشر هر که محشور است با ما / هم از جان برخورد هم از جهانم — ایضا

من که احوال خود نمیدانم / کی شود سر غیب اسانم
ز آشکار و نهان دهد خبرم / واقف از آشکار و پنهانم
تا نهادم بجذ مشتش سر عجز / شاهد صدق گشته ایقانم
یوسف مصر عزتم لیکن / کرده محبوس کید اخوانم
مبتدی در مضیق بیت حزن / از فراق و جدال اخوانم
بنده کی جناب حضرت دوست / کرده فارغ ز قرب سلطانم

قسمت روزی از صباح الست — باز داده ز جان احسانم
مشرقی غم مخور که لطف کریم — بکند ارد بدیو ایمانم

وله | مشتغل شوند در عرصات / که نماید بخلق عنوانم | ایضا

جان بخنجر آمد از بس زخم خنجر میخورم — زهر بر لب می‌نهم شمشیر بر سر میخورم
زاشتیاق لعل سیرابش مدام از تشنگی — العطش گویان دمادم جام اخگر میخورم
زهر غم از بس که با جان و دلم گشته عجین — گوییا نوشت کان از کام اژدر میخورم
پر زخون شد جیب دامانم برنگ لاله زار — تا که از خمخانهٔ دل راح احمر میخورم
دست خیبرگیر ساغر بخش ساقی دمبدم — میدهد جام میی کز حوض کوثر میخورم
چون شراب زندگانی مشرقی را نوش باد — هر میی کز جام مهر آل حیدر میخورم

ایضا | خامهٔ عنبرفشانم مشک افشان زان شده است / کز مدیح آل احمد مشک و عنبر میخورم | وله

با وجود آنکه شب و روز بغفلت گذرانم — هر طرف ذره صفت مهر خوش را نگرانم
دل برفت از بر من هیچ مدارید عجب — بر تن از فرقت دل جامهٔ دل که بدرانم
با چنین طالع منحوس و نگونساری بخت — برحم نامه می کالشی ز حلب پدرانم
زین سبب با غم و اندوه بسر گردم اولیست — چون رسد قصص دمادم ز دم مسیرانم
ای برازنده و نازنده تو حسن جمال — جان بشکر اندستان و از در خواستی ادرانم
مشرقی گر ز سر صدق هواخواه منی — بسر و دوش و دل و جان بسرای بارگرانم

وله | چون ثناخوان تو هستم همه کون و مکان / من که در ذات و صفت پادشه تاجورانم | ایضا

ای فزون تر رفعت از عرش اعظم السلام — وی مقدم بر بنی آدم بعز و احترام
هستی ما صورت معنیت از روی قیاس — ما خیالاتست ما لا یعنی و ما لا کلام
دوش بودم در خرابات مغان مست و خراب — فارغ از دنیا و دین و عاری از ننگ مقام

بسته بر جان و دل از سهر بتان سنگ بلا — در میان زنار و در گردن صلیبی از رخام
همچو مرغ دشت پر نور تن نهاده در بلا — سوخته بال و پر خود در هوای آن مقام
جز بنار دوزخ آن نابخته را آخر مخواه — زانکه نار دهر سازد کارهای پخته خام

ایضا | مشرقی را روی دل در قبلهٔ آل عباست / قبله گاه اهل طاعت گر بود بیت الحرام | وله

تا سایهٔ تو بر سر من هست مستدام — کارم بیمن همت تو یابد انتظام
پی استغاثت و مدد تو نیافته — ارواح استقامت و انفاس اهتمام
زلف دراز دست تو در گردن بلا — گردید چون قلاده و بجده همچو دام
زان چشم جادوانه پر شور فتنه زای — ابلیس را ابراهنی کرده در لجام
نور و ضیا ز پرتو آثار قدرتست — هر صبح و شام ثابت و سیار کرده وام
انعام عام تو همه را شامل آمده است — یکسانست پیش بحر عطای تو خاص و عام
از بهر طاعت تو نهادند خلق سر — بر خاک عجز بر در بار تو صبح و شام

وله | چون مشرقی بکعبه کوی تو راه یافت / گردند گیفت و لقبش قبلهٔ انام | ایضا

تا چند عمر خویش بغفلت تبه کنم — عمر عزیز را همه صرف گنه کنم
از ظلم و جهل و نخوت و حرص و هوای نفس — چون نامهٔ عمل رخ طاعت سیه کنم
واحسرتا که خاسر و شرمنده روز حشر — خجلت زده بحسرت هر سو نگه کنم
هر صبح و شام بهر امید وصال دوست — گوشی ز شوق بر در و چشمی بره کنم
یوسف صفت ز کید زلیخا نگرده ام حرم — خود را اسیر بند و گرفتار چه کنم
چون عکس روی دوست در آیینه بنگرم — تفضیل بر ستاره و خورشید و مه کنم

ایضا | حمد خدا و نعت رسول و علی و آل / مانند مشرقی بتولای شه کنم | وله

چو تیغت را بکام خویش دیدم شکرها کردم — مبارکباد عیدت جان شیرین را فدا کردم

بجان زنار ز زلف بستم [illegible] تازه | ز پا بنشستم و دامان خواهش را رها کردم
ز هستی دو عالم بگذرم و از خویش بیگانه | بامیدی که با خاک جنابت آشنا کردم
حیات مستعار از خویشتن منفک [illegible] | که در طور طریق عشقبازان پیر پا کردم
در آن پایه قدر از کجا باشد که در عالم | چو اسماعیل قربان در ره قرب فنا کردم
خوش آن ساعت که از اقبال و بخت ارجمند | بکلی از کله و رشتهای نفسانی جدا کردم
ز عز جاه و دان خوشتر مرا صدره اگر [illegible] | ز بخت نیک عمره و تربت آل عبا کردم
بطوف کعبه گر چون مشرقی آمد گذار من | گهی در مروه و گاهی در اطراف صفا کردم

ایضا | پس از طوف حریم حرمت داماد پیغمبر
بگرد مشهد سلطان علی موسی رضا کردم | **وله**

ز دوری تو بر دل داغهای عجب دارم | گرد رخ را ز تاب داغها تاب تب دارم
بامیدی که روزی دیده پیوند با دیدار | نهان از خویش یا رب یاری در تب [illegible] دارم
بگرد منتهی شرحش به ارسال دو صد [illegible] | [illegible] من دلخسته از هجران تو [illegible] دارم
چنان مانع شوم از گریه چشمان سیه [illegible] | که از هجر رخ تو داغهای بی سبب دارم
ز خجلت گر نهادی مشرقی سر بر زانو [illegible] | من اینک هم ز خجلت سر بزانوی ادب دارم

وله | ز پند جز ثنای او که مجرای زبان باشد
بدان تسبیح خوانم کز ادب مهرت بلب دارم | **ایضا**

دست در دامن اولاد پیمبر دارم | بدر روم هر چه درین مزرعه دنیا کارم
بر سر و دوش کشم تا برسم جانب دوست | نکشم الحق بدوش و سر و جان بردارم
دل و جان گر برود از بر من باری [illegible] | که بعشق تو بجان معتقد [illegible] دارم
حیفم آید که کنی دست بلورین رنجه | نیست چون از سبب کشتن خود آزارم
مانع کشتن من نیست کسی میدانم | گر عنان گیر تو گردد دستم آزارم
بکش و باک مدار از عوض روز جزا | سهل این نکته [illegible] اندیشه کنی از عارم
قتل من بی سببی نیست بکش زار و [illegible] | شاید از کشتن من شاد شود اغیارم

امیدوارم از کرم آل مصطفی
گنهکاران شوند عاقبت الامر [illegible]

ایضا له

کی توانم بزبان حمد و ثنایت [illegible] | من که چون ذره بخورشید رخت حیرانم
چون توانم بعلم نور زدن دم | من که در علم و هنر جاهلم و نادانم
مشرقی گشتن تو واجب و لازم دانم | لیک ترسم که شود شهره شهر ایرانم

وله | دل و جان و تن من باد فدای تیغت
گر به تیغم بزنی ساخته علم بر دارم | **ایضا**

دادم دل و جان تا رخش دیده گشادم | در دام خم زلف و رخش تازه فتادم
چون عاقبت کار جدا می‌شدم از تو | ای کاش که از مادر ایام نزادم
باقی شدم از مکرمتش عاقبة الامر | در حضرت او تا سر تسلیم نهادم
من بعد من و خاک در یار وفادار | مهرش نرود تا که بود عمر زیادم
عدلش که دهد داد اسیران و غریبان | خواهم که رسد از کرم و لطف بدادم
امید که تبدیل برحمت کند ایزد | محو حسناتش کند از لطف فسادم

ایضا | منگر به بد مشرقی بیسر و سامان
مگذار که ناکام دهد خصم بباد دم | **وله**

غرق خون شد دلم چه چاره کنم | جیب جان را ز غصه پاره کنم
ناله ام [illegible] | بس که افغان [illegible] کنم
بس که خونست آب دیده من | نسبت اشک با ستاره کنم
جز بعشقم حواله گاهی نیست | همه شب گر استخاره کنم
شوالم که بی سبب از عشق | نفسی یا دمی کناره کنم
دل و دینم دهد بیغما عشق | که بخال و خطش نظاره کنم

وله | مشرقی غم مخور که سینه خصم
پاره پاره ز سنگ خاره کنم | **ایضا**

دل و جان را نثار یار کنم | بجنین شغل افتخار کنم
گر مرا روح باشد اندر تن | تا دم مرگ این دو کار کنم
مدح اولاد مصطفی گویم | صفت دست هشت و چار کنم
دست مرتع بنان و خامه خویش | از دم خصم شه فکار کنم

دل به خواه تا جان سطلی | به بستان سخن فکار کنم
مشرقی را ساحری و فسون | مشتهر در همه دیار کنم

ایضا | به دعاء مدیح آل عبا / در منظوم اختصار کنم | وله

تا نی اثنین من نظلم وستم | نشده خلق در بنی آدم
جز بدی نامده ز من بوجود | تا مرا عمر بوده در عالم
بقضا و قدر چگونه کنم | نسبت فعل خود ز بیش و زکم
از منت ار بدست و نیکست | نسبت نیک و بد بکس ندهم
که نسبت کنم معاذ الله | فاعل فعل خیر و شر خود هم
هر که بر قول من نیارد صدق | بدروغ و حسد بود ملزم

وله | هرچه پرسند مشرقی از تو / در جوابش بگوی لا اعلم | ایضا

از بد دوران بر جانان پناه آورده ام | همرهان انجا صواب و من گناه آورده ام
بر در بار سخایش از بد کردار زشت | روی زرد و دیده خونین گواه آورده ام
کی توانم سر برآوردن ز پشت بار خویش | چون ز خجلت پیش او حال تباه آورده ام
نامه اعمالم از بس تیره گشته از گناه | کی عجب باشد اگر روی سیاه آورده ام
کی زبان مشرقی جنبان شود در ذکر غیر | چون بدین درویزه شام صبحگاه آورده ام

ایضا | بهر تصدیق ولای احمد و آل کرام / سال و ماه و روز و شب خورشید و ماه آورده ام | وله

تا در طریق عشق تو کردم ز سر قدم | همچون الف بدور الطنا شدم علم
تا از عدم بملک وجودم صلا زدند | بازم حواله گاه نمودند در عدم
ای عمر مستعار مکن حرف ناصواب | فرصت شمار اینده م و بشناس قدر دم
خرسند شو بهر چه رضای خدا در اوست | از بهر هیچ تن منه اندر غم و الم

گر کم اگر زیاد رسد حکم او است | زنهار دم مزن بعبث بهر بیش و کم
تخمیر کرده اند در آب و گل بشر | روز نخست محنت و ناکامی و ندم
تا بوده است دور فلک را شیوه ایست | دفع بلا ز خود نتوان کرد از درم
فرعون با جلالت و نمرود با شکوه | گشت ای غذای پشه و شد آن سزای کم
کیفیت شراب بطبع خرد یکیست | گر از سفال باده خوری ور ز جام جم

ایضا | چندین متاز اسپ جفا بر سپهر / اندیشه کن ز داوری خسرو عجم | وله

شرح هجران تو گر با دل آواره کنم | جان افگار ز اندوه به صد پاره کنم
غم جانکاه جگر سوز مرا داغ دلست | مشکل جان و دل خود ز کجا چاره کنم
بس که از تیر مژه نیش زنی بر دل ریش | نتوانم که برخسار تو نظاره کنم
ز استماع جرس و دیدن محمل همه شب | گوش و دیده به صدای نی و نظاره کنم
تا بجوشد ز دل و دیده من آتش و آب | دل چو آتشکده و دیده چو فواره کنم
ای در نظم حسن را ز پی زینت و زیب | عوض لعل بگوش شعر آویزه کنم

وله | مشرقی تا دل سخت تو نگردد چون موم / نتوانم نفسون رخنه در این خاره کنم | ایضا

ز خاک مقدمت سر برنمی دارم | بجان خاک درت را دوست دارم
شبم سر ز پیمان وار او ست | ز بی گر بر سرم سر بر نمی دارم
بپای جانا گر تا از شوق جان را | بخاک پایت ای جانان سپارم
فلک از رشک من در خون نشیند | زمانی گر نشینی در کنارم
ز بیم هجر تو ای روز امید | همه شب تا سحر اختر شمارم
خیال روی خوبت مشرقی وار | ز خون دیده بر دل می نگارم

ایضا | خدا را جان من بستان و باز آی / که مشتاق زین بیشتر در انتظارم | وله

بفراق دل نهادم چو وفا ندیدم ... بچه روی باز گردم ز دری که باکیدم
ز برادران جان که بمهر طاق بودند ... ز جفای دهر بهر ز همه کران گزیدم
چه کنم چه چاره سازم که بکل بماند پایم ... ز هر انچه بود هیچم همگی به ان رسیدم
بجز از بلا و محنت بجز از فراق و حیرت ... هوسی دگر نکردم ثمری دگر نچیدم

ایضا

ز خدای خود بلنگرم که چو مشرقی در آخر
ز مضیق قید دنیا سوی آشیان پریدم

ولـه

ترسم از رنج و غصه جان سپرم ... بزم جان ز بس که غصه خورم
جگرم شد کباب و دل بریان ... بس که سوزد همی دل و جگرم
بر تر از سدره خواستم طیران ... آتش رشک سوخت بال و پرم
تف دل از درون برون آمد ... سوخت خشتی که بود زیر سرم
بس که خوردم تپنچه و سیلی ... نیل گون گشت روی و دوش و برم
جز بجا در نمیزنم گام ... همچو عیسی بکس نه از پدرم

ولـه

عنقریبست کز بس مردن
بر دهد باد بر هوا عنبرم

ایضا

تا کی ما از جور یار خون گریم ... ببر دجله آب چون گریم
دیده آسمان ببارد خون ... بس که از بخت واژگون گریم
بکه عقل را به آب دهم ... گردمی از سر جنون گریم
خشک گردد ز تف آهم بحر ... بس که از آتش درون گریم
نغمهٔ دل بگوش و جان چو رسد ... بنواهای ارغنون گریم
سهیز بشرند عیب مرا ... چون بعنوان ذو فنون گریم
همچو فرهاد در غم شیرین ... در کمرهای بیستون گریم
چه عجب مشرقی خسته جگر ... که بهنگامهٔ فسون گریم
چون بپستم لب حسن پر زهر ... در فراق حسین خون گریم

ولـه ایضا

ز افعال بد خود مستحق نار نیرانم ... اگر بپذیرد از من تو به از دوای بر جانم
خداوندا به اعزاز رسول و آل و اصحابش ... که از شر شیاطین دار الامین نقد ایمانم
بهندم کام و لب از نعمت دنیا بوی ان ... که بر خان رضا سازی ز روی لطف مهمانم
غریب و خسته و بیچاره و بی مونس و همدم ... درین وادی خونخواره وصال جایانم
بکردی یاد از طوفان خود و نوح نبی هرگز ... بحر خویش اگر دیدی بلا و هول طوفانم
ببال معرفت کر بر فراز سدره پایی ... پس انکه بعد قربی باز بینی جای طیرانم

ولـه

بقند جان شیرین پیچ کن ای قلم مشک آگین
که بندد مشرقی از بعد این تعظیم دکانم

ایضا

جاودان زنده باند دل و باقی جانم ... شکر و شکر لبش چون بزبان میرانم
در ثنای ملک العرش که خلقند عاجز ... بچه سرمایه من بیدل حیران خوانم
بتهمت آلوده و بی جرم چو یوسف همه عمر ... مهتری در چه دهر از حسد اخوانم
هم آنست که سوزد تر و خشک عالم ... ز آتش و آه سحرگاه فلک سوزانم
جیب و دامان فلک گشته پر از خون دلم ... همچنان خون رود از دیده سوی دامانم
تا چو پرکار بدان حلقه بپایم رایی ... پای کوبان همه عمر بسر گردانم

ایضا

مشرقی چون نبود جز جگری دست رسم
کی شود بر جگر ریش نمکش مهمانم

ولـه

در دل فزون شود از صحبت نادان حکیم ... نپذیرد چو مرض صحت درمان حکیم
سر و سامان چو ز اول قضا در دادم ... فکر بیهوده در آخر پی سامان حکیم
با سفیهان چو مرا نیست سر گفت و شنید ... خاطر خویش بدین شغل پریشان حکیم
خوی دادم چو بغم جان و دل خود ازین ... دل و جان بغم الفت شده شادان حکیم
نیم قرص جوی از خان عطا چون برسد ... خویش را فضله بر مطبخ غازان حکیم
در نظم گر بود لایق مسمع شاهان ... در منظوم چنین سخرهٔ اخوان حکیم

منع روحم بفراخای جنان بال کشا
من بدین وادی خونخوار هراسان بچکنم

تا درین تنگ قفس مشرقی از بیکسی
من درین مسکن ظلمانی و ویران بچکنم

وله — ایضا

اگر از راه خطا باز نیابی دل و جان
من که از کمره چنین بیدل و بی جان چکنم

ز خاک رهگذارش دیده روشن سازم
بجز یاد خیالش نیست منظور دل و جانم

جبین کردید در آب و گلم مهر و وفای او
بحمد الله که این امید یب از فضل سبحانم

بفخر ار بگذرم از عرش اعظم نیست شاید
کزین فخر و شرف جاوید گردد تازه ایمانم

مرا این فضل و رحمت داد شکر ایزد
که این خواهش مضاعف شد بشوقی جند دانم

نظر با رحمت او کرد گستاخم و گر نه من
کمینه خلقی از دانای رد خلق خلقانم

چسان در حضرت اولای هستی ربانم
که در تحقیق صدق هستی خود نیست ایقانم

ایضا — وله

مگر از فضل و رحمت مشرقی ناتوان بخشد
و گر نه نیست تاب و تف نار نیرانم

در فراق وصل تو جان و جگر خون میکنم
دل ز جان و جان ز تن یکباره بیرون میکنم

گفتم اندر عاشقی حاصل کنم وصل ترا
وصل تو حاصل نیامد ای من جون میکنم

بهر تسکین پریشان خاطر ناشاد خویش
قصه لیلی و شرح حال مجنون میکنم

همچو ابر نوبهار از دیده گریان خویش
دجله بغداد را [illegible]ون میکنم

دل درون سینه ام آغشته خون میشود
تا در نظم چنین مطبوع موزون میکنم

وله — ایضا

مشرقی گر معجزم شاه گفتار خویش
از نفاق همرهان گویم که افسون میکنم

ز افعال بد خود مستحق نار نیرانم
اگر بخشد یزد از من تو بر ایزد وای بر جانم

خدا او ندا با عز از نبی و آل و اشیاعش
که در حفظ و امان خویش داری بعد ایمانم

ببستم کام و لب از نعمت دنیا بهوای ان
که بر خوان رضا سازی ز روی لطف مهمانم

غریب و خسته و بیچاره بی مونس و همدم
درین وادی خونخواره وصال دوست جویانم

در بیابان طلب گم کرده راه
خضر گویان دوست جویان مانده ام

در تماشای قرب جون قربانیان
بر جمال دوست حیران مانده ام

همچو زلف مهوشان ای مشرقی
بر سر آتش پریشان مانده ام

وله — ایضا

با دل پر آتش و چشم پر آب
در میان بحر طوفان مانده ام

اسیر غمزه آن شوخ چشم نامسلمانم
که بر باد فنا در داد کفر زلفش ایمانم

چو دیدم سوسن و نرگس بباغ آن گل خندانم
بسان سوسن و نرگس کنون خاموش و حیرانم

جراحتهای پنهان آشکارا گشت لیکن غم
رود از دیده خوناب جگر هر دم بدامانم

ز ظلم قوم و هول بحر طوفان نامدی یادش
اگر آگه شدی نوح از بلای هول طوفانم

رفیقا در ره عشقش چه پرسی از دل و دیده
ز دیده بر سر آب و ز دل در عین نیرانم

دل و جان ما حضر دارم بکف تا گر بدل گاری
نهان از دیده حاسد شبی آیی بمهمانم

نثار مقدمت جانا بکف بنهاده ام جان را
برای شطه استاده و موقوف فرمانم

ایضا — وله

دگر گون کی شود ای مشرقی از گردش گردون
خیال آنکه مغشوش است [illegible]

در گلشن وصالت راه نظر ندارم
جز زلف تابدارت قیدی دگر ندارم

از سرو سیه خلعت با داغ هجر زانم
کاندر حریم وصلت راه نظر ندارم

تا دور شد ز دیده روی چو آفتابت
بی روی خوبت ای مه نور بصر ندارم

از تاب زلف و خالت پر تاب باد دیده
گر مرغ دل در آتش پر تاب اگر ندارم

نه سر زپا شناسم نه پای دام از سر
مستم چنان ز عشقت کز خود خبر ندارم

در عاشقی و رندی گفتی چه طور داری
جز عاشقی و رندی طوری دگر ندارم

دارم طمع وصالی این نور هر دو دیده
چشم امید واری زان روی بر ندارم

بر من مکن غرامت زین پیشتر نگارا
چون تاب این غرامت زین بیشتر ندارم

تا چند از بلایی این جان مبتلا را
من صادقم بعشقت بیمی ز سر ندارم

از ترش و شور دنیا کامم فسرده بادا / تلخی ز عذب لعلت گر چون شکر ندارم
بی آب دیده پر باد سینه / گر خاک ره رویت با دیده بر ندارم
آتش پرست گشتم چون خال و خط زلفت / اکنون سمندر آسا ز آتش حذر ندارم
تا جان ناتوانم در قید تن اسیر است / زین سر و سیر ظلمت راهی بدر ندارم
افطار هر دو عالم از تحت و فوق دیدم / فارغ نشستم اکنون دیگر سفر ندارم
گویند حاصلت چیست ای مشرقی ز عشقش / جز آه و ناله و غم حاصل دگر ندارم

ایضا

تا در پناه هستم از ظل حمایت شه / جز ورد شامگاه و درس سحر ندارم

ولـه

در حضرت روحانیان با روح ریحان میروم / از راه دل با زاد ره در صحبت جان میروم
دستک زنان دامن کشان با ساز و رود و جام می / با حلهای زر در خاص حوران میروم
کس مقبلم از فضل و علم شاید که سلطان خوانیم / گر باورت ناید ز من نزدیک سلطان میروم
دل کعبه صدق و منت جان خازن علم و منت / چون صدق و علم شد قرین همراه ایشان میروم
الاحتیاج الاحتیاج الاشتیاق الاشتیاق / تا باز یابم روی او در یوره گویان میروم
از موج خیز حادثه کشتی صفت در بحر غم / از موج خون خویشتن در قعر طوفان میروم
از حسرت آن لعل و در دایم در آب و آتشم / زان آب آتشناک خوش با جان عطشان میروم
دل رفت تنها در پیش تا چون شود احوال دل / من نیز هم ای مشرقی در کعبه جان میروم

ولـه

ای محرم سر عفاف عرض مرا با شه بگوی / شاید که شه بخشایدم چون زار و گریان میروم

ایضا

دوش بودم بدف و چنگ دمی در دو دم / کف زنان رقص کنان تا بسحر بیغم و بیم
ناگهان مرغ سحر بانگ جدایی در داد / همه گشتیم جدا از هم و دل گشت دو نیم
یاد باد آن شب دوشین رفیقان مرا / بود با صحبتشان فخر بجنات نعیم
ای صبا از بر من تحفه بر جان عزیز / تراب قدم دوست روان کن تسلیم
تا بپرسد که بپرسد بغلط حال من مسکین را / گو فلان دلشده از هجرت تو گشته سقیم

ورد ورش گرم نیابی بوفای پیمان / یاد میش او رزد وفاهای من و عهد قدیم
آه کز فرقت او در دل جانم زخمیست / گر زیادت شود آن رنج بدرمان حکیم
جای برگ از شجر باغ برآید عنبر / گر صبا آورد از زلف سنبل آن نسیم
گر ببخشاید اگر قهر کند حکم رواست / ما سر از بندگی حضرت سلطان نکشیم
ما به بیداد و جفا روی نتابیم ز دوست / ننشینیم ز پا تا بر هش سر ننهیم
منعما چند زنی طعنه بقلاشی ما / گر گدائیم از اویم و گر محتشمیم
نار نمرود هوا سوخته ز تف دل ما / که برون آید ازین نار بجز ابراهیم
آتش قهر بر او چون گل ریحان گردد / هر که برد طمع از غیر تو چون ابراهیم
مشرقی از بد ایام گزندت نرسد / گر پناهی بجد از بد شیطان رجیم
عفو ایزد ببهشت بار رحمت فکند / چون زمین تا فشه گرد و ز تف نار جحیم
اندر آن دم که سر از خاک لحد بر دارند / مومن و کافر و ناجی و گرفتار رهیم
حشرت از روز با اولاد علی گرداناد / از ره جود و کرم حضرت علام علیم

ایضا

گرچه تقصیر تو از حد شمار افزونست / لیک در جنب کرمهای خدا نیست عظیم

ولـه

شکر و منت که ز عشق تو بجان دلشادم / قید زلف تو از بند جهان آزادم
طایر روح مرا بال و پر شوق بسوخت / تا درین وحشت تاریک قفس افتادم
با غم و درد بسازم بامید درمان / چند روزی که درین دیر خراب آبادم
هر کجا طالب دردیست منش درمانم / هر کجا زهره جبینیست منش فرهادم
عشق چون دم زند از مهر منش شاگردم / عقل گر دم زند از علم منش استادم
غیر عشق تو و مهر تو نباشد کارم / چون بعشق تو و مهر تو ز مادر زادم
تند و سرکش چه شوی با من خاکی چون باد / صفوت آب طلب تا ندهی بر بادم
مشرقی علم و ادب کانت طریق حکما / شکر ایزد که به تعلیم تو شد ارشادم
چون کلام تو همه صدق و صفا بود و یقین / گوش بر قول خلاف دگران ننهادم

ولہ ایضا

داغ دل شعله برافروخت ز جان و جگرم / گر برد جانب آن شوخ جفاجو خبرم
متغیر نکند گردش افلاک اورا / که رقم کرد قضا روز نخستین بسرم
در بیابان طلب گم شده و حیرانم / گم شود هر که نهد پای طلب بر اثرم
خسته گردد نفس از نالش تیمار قدر / گر نشود دلش از ناله و آه سحرم
آن گهرها که بخون جگر اندوخته بود / ریخت بر خاک سیه بخت بد از چشم ترم
مشرقی چند کشی بار غم دهر بدوش / منحنی گشت ازین بار گران دوش و برم

ایضا — ولہ

بحریم حرم دوست گر افتد گذرت / بوسه ده خاک درش را که بود تاج سرم

باز از شوق وصالت عزم گلشن میکنیم / از جمال جان فزایت دیده روشن میکنیم
فارغ آید خاطرم از فکر خلد و سلسبیل / گر بشی در خاک کویت باز مسکن میکنیم
از هراس وحشت شام فراق روز و شب / دم بدم ساعت بساعت فکر مردن میکنیم
پیش بخت واژگون طالع منحوس خویش / قصهٔ محرومی مجنون و بیژن میکنیم

ولہ — ایضا

نظم و نثر مشرقی هر جا که گوشم بشنود / در جواب نظم و نثرش احسن احسن میکنیم

دل از دستم برفت اوخ چه سازم / کنون در فرقتش در سوز و سازم
در آب دیده غرقم تا بگردن / ز سوز سینه دایم در گدازم
نمازم چون پذیرفته نیاید / قبول حق کجا افتد نیازم
بمعنی گر نه سلطان فقیرم / بصورت گر نه محمود ایازم
بطاق ابروان دوست سوگند / که باشد قبله گاه هر نمازم
که مجنون مشرقی تا عمر باقیست / براه انتظارش دیده بازم

ایضا — ولہ

بصدق دل کنی ای سوگندها ور / گرم محض حق بود عشق مجازم

هر دم وصل آن شمعی که چون پروانه میگردم / اگر یکدم نه بینم روی او دیوانه میگردم
بدان صورت که مجنون شد بعشق لیلی افسانه / من بیدل ز عشق آن پری دیوانه میگردم
فریبم میدهد امشب دگر ساقی بزم او / که با عشق آشنا و از خرد بیگانه میگردم
مثال هندوی بینم بطوف کوی او خود را / گر از شوق جمالش گرد آتشخانه میگردم

ولہ — ایضا

ز چشم شوخ او شد مشرقی مست لا یعقل / من از بوی بهم زان می چو او دیوانه میگردم

با سیل غم ز دیده پر نم گشاده ایم / بشکست قضا بسینه پر غم گشاده ایم
با آنکه تازه تازه بدل نیش میخوریم / از خشک ریش حادثه مرهم گشاده ایم
تیر قدر بجان بلاکش کشیده ایم / ملک فنا بیا روی رستم گشاده ایم
درع بقا بدوش نهمش فکنده ایم / بر روی خویش صد در ماتم گشاده ایم

ایضا — ولہ

نخل حیات مشرقی از بیخ کنده ایم / تا زلف تابدار تو از هم گشاده ایم

چاک جگر بسوزن الماس دوختیم / دست طمع بدامن افلاس دوختیم
این پرچه آبگینه دل چون رفوگران / بر شیشهٔ شکسته جام الماس دوختیم
لبس بقا که از مد خضر داشتیم / بر کنه دلق کوته الیاس دوختیم
ای شش جهات و چار عناصر که لکی / کردیم جهد و در بر احساس دوختیم

ولہ — ایضا

چون مشرقی حریر و مطبق گذاشتیم / بر قد خویش جامه کرباس دوختیم

ما ترک سر برای سر دار کرده ایم / منصور وار راز دل اظهار کرده ایم
جنات و عدن و طوبی و رضوان و سلسبیل / بر ساکنان کوی تو ایثار کرده ایم
ما را هوای کعبه وصل تو در سر است / خاطر ز فکر غیر تو بیزار کرده ایم
شوق هوای بوس پیکان تو همچو شمع / شب تا بروز گریه بسیار کرده ایم
از نظم و نثر مشرقی مبتلای خویش / گوش زمانه پر در اشعار کرده ایم

ایضا

وله ایضا

با یاد تو همچو گل بنوییم | تا چهره بخون دل بشوییم
دل میبری و جان بکاهی | راز تو بهیچکس نگوییم
گم شد دل ما تو آن بگوییت | دیوانه دل از که باز جوییم
سودی ندهد ملامت دل | اکنون که برفت آب رویم
از شربت خوشگوار لعلت | زهر است بمانده در گلوییم
سنگین دل تو ز بیخ خاطر | بر سنگ همی زند سبوییم

وله ایضا

ای مشرقی او اگر زمانیست
صد شکر که من از آن اوییم

روی دل سوی قبله دارم | گر جهانی بود در انکارم
از صفت برترم ولی بر خلق | ننگ اسلام و عار کفارم
مفتخر نیستم بطاعت خویش | هست از طاعتی چنین عارم
خلق در بند نام و ننگ خود اند | من ازین نام و ننگ بیزارم
خسته جانم زگونه گونه بلا | بی سبب چند جویی آزارم
غم تو مشرقی نگشتی کم | گرنه او یار بود غمخوارم
غم مخور غم مخور سرشک مریز | گر سفر باز آید آن یارم
شکر و منت که باز دولت وصل | بعد هجران نمود دیدارم

وله ایضا

آفتاب سپهر دین و شرف
روشنی داد روز بازارم

در هستی خود صورت مقصود ندیدیم | از خویش بریدیم و بمقصود رسیدیم
در بستر صور معنی هر شیء طلب کن | کز پیر خرابات چنین نکته شنیدیم
مخلوق به نسبت صفت خالق خلقت | او مالک ملک آمد و ما جمله عبیدیم
در دام خم زلف تو چون مرغ گرفتار | از جان و دل خویش بیکباره بریدیم

بس بر بین با همه اسباب و نعم | داده‌یم شکرانه و درد تو خریدیم
خم یافت قد چرخ و جدا شد کمر کوه | زین غصه که از درد فراق تو کشیدیم

وله ایضا

ما زاده وصلیم و حریف می و مطرب
چون مشرقی این هجر بناکام گزیدیم

ما خرقه سالوس به میخانه دریدیم | از کعبه و بتخانه به یکبار بریدیم
کردیم بسی جهد و قفص را بشکستیم | چون مرغ سبک روح ز کاشانه پریدیم
پای طلب افکار شد و دل بشد از دست | از بس که پی محمل جانانه دویدیم
صد قرن شب و روز نخوردیم و نخفتیم | چندانکه برفتیم بمنزل نرسیدیم
هر راز که آن یار بما گفت نهفتیم | هر جور که آن شوخ بما کرد کشیدیم
چون مشرقی از حسرت آن لعل شکربار | جانها بدریدیم و بنانها بریدیم

وله ایضا

چون رشته وصل از کف ما عهد برید
ما هجرت آن شوخ بناکام گزیدیم

ز لعل نوش لبی گر دمی شراب خورم | هزار قطره خون از دل کباب خورم
مرا که باده ز دست حبیب باده حرام | حرام باد گر از جام آفتاب خورم
چه زندگیست که بهر نظاره هر دم | هزار سیلی از دست شیخ و شاب خورم
فقیه مدرسه چون از می احتراز کند | عجب مدار که من باده در حجاب خورم
مرا است حوصله بحر لیک میخواهم | که قطره قطره می از ساغر سحاب خورم

وله ایضا

هزار ملک ببازوی فضل بگرفتم
چو مشرقی همه باج از دل کباب خورم

گهی از دیدگان طوفان ببارم | گهی از تف دل آتش ببارم
بامیدی که روی یار بینم | مقیم خاک کویت چون غبارم
اگر در مجلس او ره نیابم | بسان حلقه بر در گوش دارم
خدا را یک زمان مشتاب مشتاب | که تا من جان بجانان واسپارم

نداند تا عمت را با که گویم | که همچون مشرقی بس ... ام
زیکدم بر مراد من نهی کام | بپایی یکزمان اندر کنارم

ایضا

گدای درزنم در که پناهم
من مسکین که غیر از تو ندارم

وله

در لوح وجود نیست نامم | ایا هستم نیم گدا ام
از خیر و شر خودم خبر نیست | لایعقل و مست و ناتمامم
جان و دل خود نهم بر آتش | زیرا که هنوز سخت خامم
دایم ز حلال گویم اما | مشغوف به شبهه و حرامم
چون مرغ حریص دانه دایم | آزرده پای بند دامم
اندر حرمم چو مشرقی لیک | در میکده ها بود مقامم

وله

با حکم قدر چه چاره سازم
... شا بود ز مامم

ایضا

میی از ان دو ... کرم مجرم | سزاست کاش شفا لطف کن که مهجورم
به پیش نرگس مخمور ... | چو دانه در سر آتش چو آب در نورم
مراز دانه نار تو در دهان آتش | که طبع زهر دید شرب اب انگورم
ز دوری تو که پیدا ز عمر من برکند | چگونه شرح دهم عفو کن که معذورم
تو در کی رفته اخای کامرانی و من | میان جنگل بار ز فراق مقهورم
بحمد لله اگر نیستم مقرب سلطان | به بندگی تو در هر دو کون مشهورم

ایضا

اگر بهر هی مشرقی شدم سوی دیر
ز شوق کعبه وصلت بدار منصورم

وله

ز تاب زلف او در پیچ و تابم | چو چشم مست او دایم خرابم
کهی با وحشیان صحرا نوردم | کهی چون ماهیان در پای کابم
کهی با آه و ناله هم نشینم | کهی از تاب تب در اضطرابم

سیاه تر شود از شام هجر صبح سفیدم | من ضعیف که خاک جناب او گویم
چو خوف از خطر مرگ هم جان دارم | شتاب دیده اگر چهره امید بشویم

ایضا

ز خوف و خشیه شود نفس مستحق رجا
بدین ... لحظه بیا مشرقی روان شویم

وله

بعشق روی تو جان بازم و در سر گذرم | بپا بهن تحقیقت که با تو در چه سرم
من ار چه عاشقم و رند و پارسا صنما | ز پاک دامنی تست پاکی نظرم
چو غمزه دیده گشایم به مهر خارت | نظر بسوزد از رشک غیر در بصرم
اگر چه هجرم از خویشم اینقدر دانم | که تا ز عشق زدم دم ز خویش بی‌خبرم
چگونه پر زنم اندر هوای قامت تو | که نور مهر جمالت بسوخت بال و پرم
نماند در جگرم آب آه ازین آتش | که سوخت یک جگر و شکیب خشک و ترم

وله

رفیق خلوت تو مشرقی بجز غم نیست
هزار قرن برآمد که من همی نکرم

ایضا

چون خم باده از دل پر خون لبالبم | ساقی مکن به ساغر می آشنا لبم
سوز دل و جراحت داغ جگر بسوخت | از ناف تا بسینه و از سینه تا لبم
از من مجو نشان ز میان و دهان تو یا | مگشا به گر هیچ حدیث خطا لبم
از پیچ و تاب زلف و خط و خال و عارضت | در تاب تب فتاد ز تبخالها لبم
منت خدای را که درین مدت حیات | ساکن نبوده است ز حمد و ثنا لبم
باقی شود بزنده دلی همچو مشرقی | یکبار اگر ببوسی ای پیشوا لبم

ایضا

معنی کفر و صورت ایمان شود پدید
گر تو امان شود بلبات بتا لبم

وله

ز هر بدی بترم چون بگوید نکوترم | به نیک کی رسم از بد که از بدان بترم
ز کیمیای وفا هیچکس نشان ندهم | من از کجا جست باطن بجست و جوی درم
چو من مباد کسی پایمال نفس و هوا | خورند روز و شب این مشرکان دل جگرم

فراز عالم علوی چسان کنم طیران
که شغل عالم سفلی شکست بال و پرم
محول کردن جان مستمند طوق هوا
که سوخت آتش این طوق چپ تا کمرم
سوای طعن سنان و ورای تیغ زبان
که میرسد ز مخالف همیشه ما حضرم

ایضا — وله

بنا امیدی بیچاره مشرقی نرسید
هر آنچه آمد و آید ز دهر دون بسرم

منم که مهر بتان در میان جان دارم
منم که داغ جفا بر دل از بتان دارم
بجا کبوس درت زان چو مهر مشهورم
که روز و شب سر خدمت بر آستان دارم
چو عکس روی تو دیدم عیان در آینه
ز دیده بر ورق چهره ارغوان دارم
به بستر اجل از وحشت شب هجران
تنی چو نیل و رخی همچو زعفران دارم
غم ترا بهمه شادی جهان ندهم
از آنکه شادی عالم درین غمان دارم
نشاط و عیش و طرب از غم تو یافته دلم
روا است گر دل غمدیده شادمان دارم

وله — ایضا

براه عشق تو ای مشرقی دهم دل و جان
کجا مضایقه با تو به نیم جان دارم

چو ماتم دیدگان هر دم بدلسوزی دگر دارم
نگین منعم درین ماتم چو شمع از چشم تر دارم
نمک سودی گران کان بیز زد در ریش دل اندوخت
کنون از زهر خندش پاره لخت جگر دارم
بود داغ دل پروانه رشک فروغ شمع
نشان آتشین داغی که از عشق اثر دارم
ندیده روی او در بوته حیرت گدازانم
اگر آید برون از پرده کی تاب نظر دارم
بدو گویا شدم چون در غم عشقش فنا گشتم
ندانم تا کیم اکنون کجا از خود خبر دارم
ترا گر دو یقین ای دل که انجانیست ما و من
حجاب جسم از پیش چشم روح بر دارم

ایضا — وله

چو صبح را آستین ای مشرقی از شوق مهر او
همه شب تا سحر چشمی بره گوشی بدر دارم

چو شمع از ماتم پروانه گریان دیده دارم
عجب میشمر درین شیون چو شمع ار گریم و زارم
سراب دیده شد خشک از تف آه جگر سوزم
بجای آب از دیده کنون لخت جگر بارم

زانو از

زانوار تجلی آفتاب منعکس گشته
چو شمع آن شعله کز سوز پروانه بسر دارم
بوحشت خانه دل پای تو گر مانم شب هجران
غم عشق تو بس باشد انیس جان افگارم
از آن روزی که بستم با تو پیمان عهد نشکستم
جفا کن چند خواهی با دل و جان گرفتارم
اگر خواهی که یابی آگهی از سر ذات ما
مکن ای مشرقی با این و آن افشای اسرارم

وله — ایضا

خرد نامحرمست اینجا بیا ای عاشق صادق
ز سر بگذر چو منصور و ببین اندر سر دارم

ساقی بیا که ما دل دیوانه سوختیم
تسبیح و خرقه بر در میخانه سوختیم
بر ما بریز باده که از راه آشتی
هستی خویش و خرمن بیگانه سوختیم
در آرزوی گنج سراپای ذات خویش
در تنگنای این دل ویرانه سوختیم
از ما کسی نشان ندهد در بسیط خاک
تا از فروغ شمع چو پروانه سوختیم
در حسرت وصال شب ظلمت فراق
شمع امید خویش بافسانه سوختیم
نوبت زنید بنج علی رغم دشمنان
شادی آنکه از غم جانانه سوختیم

ایضا — وله

مانند مشرقی بطلب بحر اشتیاق
در آرزوی گوهر یکدانه سوختیم

برخیز تا براه طلب پی سپر شویم
در جستجوی دوست بهر بحر و بر شویم
بر بوی سنبل سر زلف معنبرش
چون باد صبح همدم او [illegible]
از پاکی نظر برخ پاک دامنان
منظور روی دوست [illegible]
ما ترک عجز در ندهیم از هوای نفس
مردانه پیش تیر بلا [illegible]

وله — ایضا

ای مشرقی بکوش که در طور عاشقی
چون آفتاب در همه جا مشتهر شویم

ای هر دو کون از نی کلک تو یک رقم
پشت سپهر بهر عبودیت تو خم
جز جلوه جمال تو منظور مژگانست
تا یافتم وجود سوی تو از عدم
زاهد مکن ملامت من در سجود بت
مقصود چون صمد بود از طاعت صنم

چون قصد اهل دیر و حرم نیست غیر تو — گاهی مقیم دیرم و گه ساکن حرم

ایضا

ان طور مشرقی شده مشغول ذکر تو — کز خود فراغ یافته وز ذکر غیر هم

وله

تا در طریق عشق تو تا پیر آمدیم — کردیم ترک جان و دل از خود برآمدیم
خوانده‌ایم درس عشق بر پیر رهبت — اکنون پی قبول تو بر این در آمدیم
در کار ما کن از کرم خویش یک نظر — کز خوف و بیم جرم که مضطر آمدیم
مانده‌ایم و مونس جز خوف و خجلت — تا مانده‌ایم خسته و بسوی تو آمدیم

وله

ای مشرقی بمهر که بندیم جان و دل — کز جنس ذره نیز محقرتر آمدیم

ایضا

بر دل از غصه کوه غم دارم — نیم جانی و صد الم دارم
چون هدف پیش ناوک تقدیر — جان افگار را علم دارم
رو ... روی کعبهٔ اسلام — میل دل جانب صنم دارم
بناز معی ... نکهت ... — آن نمازی که در حرم دارم
از منت ار به ... و نیکت — دیگری را چه متهم دارم
کمند باور این سخن ... فی — که من این قول محترم دارم
چون کم و بیش من جوا ... — بیشتر کن هر آنچه کم دارم

ایضا

مشرقی با ... دولت — اختیاری که ... دارم

وله

... هم اندرین سودای خام — ساقیا ... از آن صفرای خام
بچه دهم کن از شراب نیستی — تا ... رهیم از این ناموس و نام
گر ستانم جان نثار مقدمت — این ... عاریت بر من حرام
من کیم من چیستم در حضرتت — ... که اعتبار من کدام
غوره نا پخته کی حلوا شود — ... پا مایه کی گردد قوام

پی هدایت کی شود ای مشرقی — زاهد بت طایف بیت الحرام
بی چراغ شرع در ره پا منه — تا نیفتی در چه دیو ظلام

وله

ای نصیحت بس بود گر مقبلی — ختم کردم قصه اینجا والسلام

ایضا

وفا در گوهر آدم نه بینم — درین عالم بغیر از غم نه بینم
بجز شادی برون شد از زمانه — که جز غم اندرین عالم نه بینم
از آن با غم کند پیوند جانم — که در گیتی دل خرم نه بینم
مکن تکیه بمال و زندگانی — که بنیاد بقا محکم نه بینم
ز دل پوشیده دارم راز جان را — که دل یار از جان محرم نه بینم
بمعنی در شمار مردگانم — اگر آن روی نکو یکدم نه بینم

ایضا

ببوسم در غمانش مشرقی را — اگر آن زلف خم در خم نه بینم

وله

بدام زلف آن مرغ اسیرم — که آزادی نه بینم گر بمیرم
ز روی تو برندارم چشم امید — به تیغ ار ز ما بی و ر به تیرم
بهای یک سر مو از غمانت — دو عالم گر دهندم بر نگیرم
فراغ از هستی خود یافت جانم — چه جای فکر غیر اندر ضمیرم
ز بس نالان و زارم شب نخوابند — سگان خاک از آه و نفیرم
هزار بنا دانی گذشت از من جوانی — چه حاصل آگهی اکنون که پیرم

وله

از آن خارم بچشم اهل غربت — که همچون مشرقی زار و حقیرم

ایضا

منم که بر رخت ای جان بجان نظر دارم — من آن نیم که ز روی تو دیده بر دارم
اگر به تیغ زنی ور به تیر حکم تراست — کجا مضایقه با تو بنیم جان دارم
فدای شمع جمال تو همچو پروانه — تن ضعیف و دل و جان مختصر دارم

ز چهره پرده برافکن دمی بنامیزد
که پی جمال تو در دیده نیشتر دارم

بپیش ناوک مژگان صید اندازت
کبوتر دل مجروح تا جگر دارم

بکوی خویش مران و مخوان مرا ببهشت
که شوق کوی تو از خلد بیشتر دارم

وله — ایضاً

غمی که مشرقی مبتلا بدان شاد است
ز آه نیمشب و نالهٔ سحر دارم

شکر ایزد که نظر بر رخ جانان دارم
بر ندارم نظر از روی تو تا جان دارم

عاشق و رند و خراباتم و دیوانه و مست
چون خدا داند از خلق چه پنهان دارم

چشم حق‌بین مرا میل بباطل نبود
زان سبب دیده و دل پاک ز بطلان دارم

نظر از عیب کسان بندم از آنم هر است
هر کرا اید بمن کین همه سر ... دارم

یوسف مصر سخن از بد اخوان حسود
در چنین قحط سخن در چه و زندان دارم

راحتم گر بکی رشتهٔ من باز خرند
یوسفی را که نهان در چه کنعان دارم

شاهد معنی در پرده بسی دارم لیک
مردم دیده در آن پرده نگهبان دارم

لاجرم چشمهٔ خون بایدم از دیده گشود
تا نظر بر گل رخسارهٔ خوبان دارم

ز آنکه میل دل من بر خط و خال خوبان
که بجان داغ از آن زلف پریشان دارم

کفر ابلیس بنا کردی و چشمت برخاست
رهزن حیله بود چشم تو ایمان دارم

ایضاً — وله

مشرقی پاس نظر دار بر آن روی حسن
روی دل جانب آن قبلهٔ احسان دارم

شادمانم که بغم الفت دیرین دارم
هرچه اندیشه کنی در غم چندین دارم

کفر و زنار و صلیب و دف و رود و می و چنگ
در خرابات مغان مذهب و آیین دارم

چون بنوشم می و زنار نه بندم بمیان
که ز پیر خرد این قاعده تلقین دارم

عشق پیر خرد است ای که استاد منست
شرف و فخر ازین واسطه در دین دارم

ناسزا نیست رو ار بر من و انکار حرام
زانکه من صادقم و معتقد دین دارم

کعبهٔ مشرقی پای دل و دین روی نکوست
همگنان زاهد و آن قبله و من این دارم

عدل او داده شکسته ره حشم
گرد کوتاه دست جور و ستم

تا کرد و شش در سخا بگشاد
کس نگوید همت حاتم

اندر ایام شاه دکامی شاه
کس ندانند که چیست محنت و غم

چشم افلاک در زمانه ندید
شبه او را ز گوهر آدم

همچو او شهسوار در گیتی
کس ندید از جهان به تیغ و علم

جز علی در جهان چو او نبود
صاحب جود و مقتدای امم

چون نبی مفتخر بعلم و عمل
چون علی مشتهر بسیف و قلم

ایضاً — وله

کیست آن شاه شاه نشان
شاه عباس افتخار شهان

خلد الله ملکه ابدا
اعظم الله شانه العلیا

کوی او صحن جنت الفردوس
روی او شمع لیلة الاسری

کمترین پایهٔ درش سدره
کهترین غایه قدرش طوبی

اولین حد مقصدش قبول رسول
آخرین مطلبش رضای خدا

صاحب تخت و تاج و ملک و نگین
رهنمای جهان بنور و بها

مقتدای جهان به خلق و کرم
وارث علم و دین وجود و سخا

خسرو تاج بخش ملکستان
که نهد تاج بر سر دارا

وله — ایضاً

کیست آن شاه شاه نشان
شاه عباس افتخار شهان

مقتدای جهان ... شه ...
خلف صدق احمد مختار

نور اعیان زهره و زهر
در دریای علم هشت و چهار

هر مخالف که سر ز حکمش تافت
گرد دست اجل تنش بردار

و آنکه از جان مطیع امرش شد
گشت از عمر و بخت برخوردار

تا نشسته دم چو مشرقی شاه
همچو طوطی شدم شکر گفتار

تا شهنشاه را ثنا گویم / نکنم جز مدیح شه تکرار
نکنم بعد ازین بجز مدح و دعا / زانکه شه غاست زین اشعار

ایضاً — گیست آن شاه شاه شاه نشان / شاه عباس افتخار شهان — وله

ترجیع رابع در مدح خان خانان الله وردی خان

ای زمین و آسمان از عدل او تابنده [illegible] / باد میمون و مبارک حضرت [illegible]
مُلک را وخطه بحرین از اقبال شاه / شد میسّر خان عادل را بعون کردگار
چشم بد دور از سپاه ناصر منصور [illegible] / حشمت افزون و دولت پایدار
نام عدل کسری و احسان حاتم برفتاد / در زمان عدل تو ای صاحب [illegible]
لاجرم زان بر سر خلق جهان تاج آمدی / کز دل و جان آمدی مقبول شاه تاجدار
هر که را توفیق و بخت و دولت آمد همعنان / خاک پای شاه را از جان و دل [illegible]
تا مرا باشد زبان در کام و جان اندر بدن / ای دعای پیر پا گویم نهان و آشکار

وله — تا زمین و آسمان زا گردش و سکان بود / حاکم کشور از بان الله وردی خان بود — ایضاً

خان عادل را همیشه بخت و دولت یار باد / تا خورشید و مه از عمر برخوردار باد
بر در و بام و سرابستان جاهت [illegible] / روز و شب گردنده همچون کوکب سیار باد
پاسبان سدره جاه بلند او از [illegible] / ساکنان تیره بین دیده بیدار باد
دامن افلاک از بهر نثار مقدمت / تا بد آن قیامت پر در شهوار باد
روشنان نه فلک با ساکنان هفت ارض / بهر اسباب اسامت روز و شب دیدگار باد
فرق خصمان ستیزه رای بر گردیده بخت / زیر سم مرکبانت بر زمین همواره باد
تا مرا در زبان حمد و ثنای [illegible] / نام نیکویت مرا در کام جان تکرار باد

ایضاً — تا زمین و آسمان زا گردش و سکان بود / حاکم کشور از بان الله وردی خان بود — وله

پیچ و بچو د انشا توان شد / همسایه چو نیست با تو محرم
در خلوت کور مونس ما شد / چون غیر تو نیست یار و همدم
در وقت جواب یارب از لطف / خواهم نکنی ز بانم ابکم
از روضه قدس نفخه بخشش / در بند بروی ما جهنم
چون اغبر و اشعث از ته خاک / یارب چه سر بر آریم یارب آندم
واصل سازی برحمت خویش / با آل علی علیه سلّم
از ما بجز از خطا چه آید / چون راحم راحمین و رحم
گر بر گنه و خطا نگیری / گو فارغ باش ابن ملجم
یارب نکنم تکلف اینک / عارش آید ز من جهنم
من مشرقی جفا کشم لیک / پیمان نکنم جواب زمزم
یارب چه شود اگر ببخشی / بار دگرم به جان برغم
با پی تو چگونه [illegible] / چون اعمایم بلکه اظلم
چون راه نمیرسد بپایان / بستیم زبان به خیر اختم
با آنکه نماجد آنبا شد / هر جز که هست و بود و باشد

ایضاله ترجیع الثانی فی الحقیقه و المعرفه فی النعت و المنقبة

ای از رخت آفتاب را نور / گیسوی تو بند گردن حور
در کمتب جرح فتنه راست / چون غمزه دو صد هزار مزدور
از نور تجلی جمالت / بشکسته ز هم مفاصل طور
نسبت نکنم بسرو از او / قدت که بر وقت جاودان سور
گفتند صد همی از [illegible] / افتاده به جان عاشقان شور
جز روی تو در نظر ندارم / زیرا که بجز تو نیست منظور
چون نیست بجز تو مقصد من / چه بت صنم چه بیت معمور
با حضرت تو قرب و چه بعد / نزدیکتر است پیش تو دور

لب تشنه ز آب کوثر … کالوده بود هر آب الخور
کرده ز آخر این فضیحت … بگذشته تو نیز داد مستور
صلبش نکند به تیغ قصاب … کازرده شود ز ضرب ساطور
پی کم کند آنکه باز جوید … آب حیوان ز چشمه هور
پرواز عقاب آسمان سیر … از صعوه نیاید و ز عصفور
منظور جمال آفتاب … ای طایفه در شبان دیجور
تا بوده بود و اند هرگز … جز دوست بهیچ چیز مسرور
بر بام فلک سماع دارند … نشنیده صدای نای و طنبور
درمان طلبان نیند آگه … از لذت درد و زخم ناسور

ایضا	جز با غم و عشق تو نسازم هر چند که سوزم و گدازم	وله

با درد و غم تو ما تو انم … مهجور شده با غم تو جانم
با بند بدل به معنی گشته … مهر تو دهد ان الشحو انم
گر بند بری ز من عجب نیست … ای جان ضعیف نا تو انم
کوی مخالفان پی دین … پنهان چشم انس و جانم
با خاک در سرای احمد … محشر شده تن و روانم
جز احمد و آل و عترت او … از بعد احد کسی ندانم
از لوح ضمیر هستی غیر … شد محو ز آب دیدگانم
الا غم تو نماند با من … چیزی که بکار آید انم
بستان وجه حیات فانی … در بیع بهشت جاودانم
معمور جهان نشیمنم نیست … من مرغ خراب آشیانم
با هستی تو بصدق و تحقیق … از هستی خویشتن بر کنارم
گر بر داری نقاب از پیش … در طور پرستشت همانم

…

یکدم برمراد من نهی گام … نه پای بگذاشتن اندر کنارم

ایضا	گدایی در زنم در که پناهم من مسکین که غیر از تو ندارم	وله

حدیث عشق را از سر گرفتم … به یکبار دل از جان بر گرفتم
کلاه فقر را بر سر نهادیم … بهمت تخت اسکندر گرفتم
ز مشرق تا بمغرب همچو خورشید … بیکدم در زر و زیور گرفتم
بیزم دل بکام خود نشستم … ز جان جام می احمر گرفتم
من و تو مشرقی چون داد خواهان … بزادی دامن داور گرفتم
بروز وصل تو سوگند خوردیم … که گر بر جای تو دیگر گرفتم

وله	بغمزه گفت ای زنهار خواهان تصدق اقوال ن باور کردم	ایضا

من توبه شکستم تو می کی ترک رسوایی کنم … من جام بگرفتم بکف چون ترک شیدایی کنم
من عاشقم من عاشقم معشوق چشم آن صنم … کی چون حریفان دگر فکر شکیبایی کنم
هر شب برغم دشمنان در بزم وصل آن جوان … با باده پیمایی کنم که مجلس آرایی کنم
ای نور چشم عاشقان وی آب روی عاشقان … تا کی بتعشقت بیکسان من با دپیمایی کنم
من کیستم من کیستم من نیستم من نیستم … آتش بهستی در زنم اسباب عنقایی کنم
بیند با من دوستان با ما در آدر بوستان … من دل بغم خو میدهم عادت به تنهایی کنم
ای دل جدا بگذر از این و ز قال و قیل کفر و دین … گر ز انکه تو عیسی شوی من نیز ترسایی کنم
یکدم بپای مشرقی بگذر ز فکران و این … گر تو بجای انجنین هر چیز فرمایی کنم

ایضا	من آدم من آدم با خود بهم بیخود شدم من قطره بودم در چه شدم خواهم که دریایی کنم	وله

ما بکوی تو رسیدیم … از لعل تو قوت دل چشیدیم
… [illegible] … وز سنبلت از غوان دمیدیم

در ساحت عرض رویت تو شه / چون سایه بگوشه خزیدیم
مانند خیال در ته پاسی شه / بر خشک و تر جهان رسیدیم
دوزخ صفت از زبانه خویش / صد شعله بر آسمان کشیدیم
با یاد لب شکر فشانت / گه شیر گهی شکر مزیدیم

ایضا — چون مشرقی از فراق لعلت / از دیده و دل اشک چکیدیم — وله

اگر مستم اگر آذر پرستیم / ز کفر و دین و زهد خشک برستیم
چو عنقا پی نشان گشتیم و رفتیم / بجلوت این قفس درهم شکستیم
گران دیدیم شرح نامه هجر / از آن اقدام قاصد را بجستیم
به کنج ناامیدی خو گرفتیم / بخون دیده تا گردن نشستیم

ایضا — چون تو مشرقی در دام زلفش / گرفتار آمدیم و باز رستیم — وله

یکی هدیه سوی قیصر فرستیم / دویم تحفه سوی سنجر فرستیم
همی خواهیم تا کز خون دیده / پیامی جانب دلبر فرستیم
گر آید آن صنم سوی که ایوان / نثار مقدمش گوهر فرستیم
اگر خواهد که ملک جان بسوزد / ز تف دل برش آذر فرستیم
اگر در بزم بنشیند بشادی / ز دل و چشم می و ساغر فرستیم
سبک سازیم از غم خاطرش را / بهر دم تحفه خوشتر فرستیم

ایضا — ز جورش مشرقی گر داد خواهد / بنزد حضرت داور فرستیم — وله

من کیم چاکر درویشانم / خاکروب قدم ایشا[نم]
گاه در تجربه روم چون ماهی / گاه بر عرش بود ط[...]
از خم و ناب افلاطونم / در سخن نابغه حسا[نم]

گر شوم غرقه بخون دیده / نیست کس را خبر از طوفانم
منحور ز خون جگر دیده من / نیکند چهره بخون الوانم
آب آتش شود و کیوان دود / از تف آه جگر سوزانم
طبع من مایل بحری دگر است / من درین بحر سخن حیرانم

ایضا (همه تن دیده شدم تا دیدم) — مشرقی رفت بطوف کعبه / من بگرد سر بت گردانم — وله (روی او را و کنون حیرانم)

ما خریدار روی جانانیم / ما طلبکار آب حیوانیم
راز دل پیش کس نمیگوییم / دفتر عشق بر نمیخوانیم
عشق بازیم بر رخ جانان / فارغ از کید این رقیبانیم
گرچه نوریم بر سپهر برین / خاک پای برهنه پایانیم
آفتاب سپهر تکریمیم / گرچه پستیم ظل سبحانیم
همه گویند ما نمیگوییم / آنچه گویند سربسر دانیم
پیر باران مانده‌ایم همچون نای / لیک در پرده ما سخن رانیم
همه دانیم و دم فرو بندیم / همه بینیم و همچو کورانیم
مشرقی گر دمی ز ما دور است / آخرش پیش خویش میخوانیم

وله — دور و نزدیک پیش ما یکسانست / زانکه ما هم نشین دورانیم — ایضا

به بیت المقدس جان دوش کام دل روا کردم / ملایک جمله آمین گو شدند و من دعا کردم
هر آن خواهش که از نفس هوا سر زد ز دنیا ... / بدل کردم بصدق و مهر در کار خدا کردم
فتوحاتی که در فطرت ز من شد فوت تا ایدم / باقدام عبودیت یکایک را ادا کردم
خلاصی از قید هستی خواستم خود را چو پروانه / ببرق شمع خلوتخانه جان و دل فدا کردم

ایضا — همانا مشرقی را نایبم در ملک غم زیراک / جفا چند انکه دیدم پیش از خصمان وفا کردم — وله

... [illegible] سخن یافت نشان — چون گوهر نظم من دری موزون نی

ولە ایضا

بر یاد لب تو گر می نوش کنم — هستی جهان جمله فراموش کنم
اقبال دو جهان را بجوی نستانم — گر با تو دست در آغوش کنم

ایضا لە

افسوس که روز عمر بر باطل رفت — اندر شب و روز وصل بیحاصل رفت
دیر رفت حاصل عمر عزیز — ای وای که نفس عاقبت غافل رفت

ولە ایضا

با غم شادم که باهمش پیمانست — روزم بفراق چون شب هجرانست
هر لحظه خرمی که باهمش الفت نیست — آن شادی بیغم بر من تاوانست

ایضا لە

چند اکنون ز یار دور اشکم خونست — دامانم از اشک پر در مکنونست
خون میخورم از دل جگر اه که خلق — گویند نه خونست می گلگونست

ولە ایضا

شو وقت صلات رو بدان قبله کنم — از شرم گناه دیده را دجله کنم
زنار شود نماز و تسبیح صلیب — از جور و جفای دوست گر گله کنم

ایضا لە

بر خیز که فرصت شد وقت نماند — این ره نتوان رفت برین مرکب کند
تا قوت و فرصتت ره باید رفت — گر طالب کعبه نفس باید راند

ولە ایضا

بردار قدم بو که بمقصود رسی — دو قبله مکن تا که بمعبود رسی
یکتا شو و فرد و ز سوی الله بگریز — گز بود و جود او بموجود رسی

ایضا لە

خواهی که ز لعل او کنی شیرین کام — در غار آه طلب ز دیده وصل کام

از خدمت خواجه سر نپیچم — هر چند بمنجر و بهیچم
مستظهر و واثقم بعفوش — اینست نتیجه بسیچم
در ظاهر عین و لام پیچم — در باطن ملجم ملپیچم
از بس متزلزلست حالم — همواره خمول و گول و گیجم

ایضا — بر صفحه خاک مشرقی وار / چون نقطه صفر بند زیچم — ولە

سوخت جان و دلم ز غم چکنم — دل و جان با غم و الم چکنم
بی آوده ام و برون شد — من آلوده در حرم چه کنم
بال جبرئیل سوخت در طلبش — اندرین ره ز سر قدم چکنم
دوست جان عزیز میبرد — جان چو بسپرد او درم چکنم
بیش و کم هر چه داشتم بردوم — سخن اکنون ز بیش و کم چکنم
قبله من صمد بود بنیاز — روی دل جانب صنم چکنم
بجای حبیب حز سندم — شکوه از خسرو عجم چکنم
ملجا من جناب مصطفویست — تکیه بر تخت و رخت جم چکنم
مرتضی را همیشه گویم مدح — جز بمدحش زبان علم چکنم
تیغ نظمم بمدح آل علی — صد زبان میکشد قلم چکنم

ولە — مشرقی پیش دوستان علی / قصه دشمن ورم چکنم — ایضا

بس ازین سجده بتان نکنم — قبله جز روی مقبلان نکنم
هر نمازی که فوت شد ازمن — کنم اکنون ادا زیان نکنم
گر بتیغم زنند از قبلش — جان فدا سازم و فغان نکنم
قد چون تیر بهر طاعت دوست — حیف باشد که چون کمان نکنم
مسکن مرغ روح حضرت اوست — سدره و طوبی آشیان نکنم

او را بپرست و ذکر او کن دایم ... تا هر چه کنی بر تو بماند دایم

الیضا له

یا دار دمی که باز مانی از کار ... افعال ذمیمه یک بیک کن تکرار
حیرانم از این تا که چه خواهی کردن ... با این همه جرم و معصیت روز شمار

وله ایضا

در هر نفسی ترا است شکری واجب ... شکری که بود سزای ذات واجب
اینست و جز این نیست ره اهل وفا ... در کعبه و دیر عالمی در راهب

ایضا له

باز اگر دلم ز دوریت در تابست ... چشمم ز ندیدن رخت بی خوابست
ای آتش جانگداز کاندر دل و جانست ... از دوری و حسرت رخ احبابست

وله ایضا

باز اگر دلم ز هجر دارد تب و تاب ... نه روز قرار دارم و نه شب خواب
از بس که بشب نالم و گریم بسیم ... کین سقف فلک نهفته گردد در آب

ایضا له

درویش که نام را به ننگ آمیزد ... در دامن جیب حرص و آز آویزد
رضوان بکشد در جنت بر حشس ... دوزخ شرر از روان او انگیزد

وله ایضا

ای دل دم بسمل مکش از خنجر سر ... محو رخ دوست شو مترس از خنجر
کر دی ز دوست برنتابی امروز ... از پیش تو فردا بگریزد اذر

وله ایضا

ای مشرقی از دهر خسیس دون پرور ... و ز بازی چرخ سفله شعبده گر
ایمن مشو و طول امل کوته کن ... بگذار بزاغ جیفه کن عزم سفر

امروز زمین و ... ولای آل حیدر ... فرداست امن و فضل شفاعت پیغمبر
هر کس که بجان چاکر مولای علیست ... عار آیدش از حشمت و جاه سنجر

الیضا له

در صورت آدم بحقارت منگر ... در سر حضورش بین و مقامات بشر
گنجی که سموات نشد محمل آن ... در کنج دل خراب ما ساخت مقر

وله ایضا

مجموعهٔ کاینات آدم دارد ... آدم دم روح ابن مریم دارد
آدم دم کیست پاس دار این دم را ... کین دم دم اوست آدم این دم دارد

ایضا له

آفاق پر از کوکبهٔ شاهی ماست ... آمیخته مهر تو در آب و گل ماست
از کون و مکان عشق تو بگزیده دلم ... حاصل که همه کون و مکان حاصل ماست

وله ایضا

امواج که تیر بلا سینهٔ ماست ... گنجینهٔ حکمت دل بی کینهٔ ماست
ما آینهٔ جمال ذاتیم از آن ... عکس رخ او عیان در آینهٔ ماست

ایضا له

از خون سر و دیده رخانم پر خونست ... دامان فلک ز اشک چشمم گلگونست
سبحان الله گریه ام ز فرقت دوست ... چون نالهٔ مشرقی و قمری موزونست

وله ایضا

زان پیش که از زمانه تا پی برسد ... یا از ستم دهر عقابی برسد
داریم بدر گوش و چشمی بر راه ... تا از قبل دوست خطابی برسد

ایضا له

فرعون عصا بود که ربی الاعلی گفت ... وان سر که بنی بلیلة الاسری گفت
در شان نبی و خصم صادق ... هر چه بشنید از حق و با ما گفت

هر سو زپی گوهر مقصود شدیم
یا در طلب جانب بهبود شدیم
گشتیم بسی در طلب و سود نداریم
تا آنکه زهر بود پی سود شدیم

ایضا له

نوری که ز مهر طلعتش در سینه است
در دیده و دل پرتو آن دیرینه است
جز جلوه مطلوب نگردد دیده
تا دیده جمال دوست در آینه است

وله ایضا

ما را هوس دوستی از سر برود
ما را سر آن نیست کزین در برود
هرکس که با نجاب پیوست چو ما
منظور و مفتح و مظفر برود

ایضا له

جانا ز من و ماهی خویشم بربان
هر چیز نه هست نیست از من بستان
از هستی خویش آگهم کن زکرم
بر من سکرات مرگ آسان گردان

وله ایضا

هنگامه عالم همه لهو است و لعب
سرمایه زندگیش رنجست و تعب
از مصلحت خویش گر آگه گردی
جز مطلب مطلوب نخواهی ز طلب

ایضا له

مستیز که از دهر کسی دست نبرد
یک کس نشنیدیم کز آن پای نخورد
هر چیز بعاریت دهد امروزت
فردا بستاند ز تو هر چیز سپرد

وله ایضا

بر صدق تنم گواه خالق باشد
تصدیق من او کند که صادق باشد
چون مشرقی از مهر علی دم نزند
آنکو چو معاویه منافق باشد

ایضا له

در فضل و هنر بمشرقی کس نرسید
بر من قسمت بنص قرآن مجید
ای فضل و هنر که شاهدش قرآنست
از قول حسن نکو شد گفت و شنید

بآل علی هر که بود پیوندش
امداد مخالف نکند خرسندش
نجات نشود مشرقی از بعد نبی
الا بعلی و یازده فرزندش

ایضا له

چون یوسف مصر من بدید آراید
فضل و هنرم رونق بازار آید
موئی ندهم از و بهر دو عالم
گر خلق جهان جمله خریدار آید

وله ایضا

ره دور و مخوف و نفس گمراه آمد
روح از در دل بحضرت شاه آمد
هر چیز شنید گوشم از عالم غیب
ذوقش بر آن دل آگاه آمد

ایضا له

از بعد فراق یار دو بر هم یافت
از پرده برون تافت چو مسکینم یافت
وصلی که بآرزو دل و جان میجست
صد شکر که جان و دل غمگینم بپذرفت

وله ایضا

ای آنکه به نسبت و حسب محترمی
وز نور رخ بهای ملجاء خیل و حشمی
از آن حسب و نسب بپای سودی
چند آنکه بظلم در جهان متهمی

ایضا له

از کعبه اگر روی بدیر آوردم
تا ظن نبری که رو بغیر آوردم
دریوزه کنان گرد جهان گردیدم
تا روی بدین بقعه خیر آوردم

وله ایضا

تا عشق بدین خسته دمساز آمد
مرغ خرد از شوق بپرواز آمد
از هر طرفی که نغمه کردم ساز
از شش جهتم بگوش آواز آمد

ایضا له

صافی سازم ز زنگ آینه دل
تا دیده شود در رخ جان بی ظل
آینه که عکس او پذیرنده بود
بتوان دیدن جمال جان بی حایل

نوری که ز طور دل و جان شد شاغل
از لوح ضمیر من نگردد زایل
تا روز قیام و تا نظام عالم
همواره بدین ضیا و نورم شاغل

ول ایضا

تا دیده و دل شد برخ جان مایل
یکباره ز شغل دهر شد تن کاهل
بنگاه شکیب و صبر گردید خراب
تا عشق به جان و دل تن شد واصل

ایضا له

دوش از غم دل تا بسحر دیده گریست
آنک به نشان حبیب و کنارم بگریست
تا ترک دل و تن نکند جان عزیز
پیوسته بکام دشمنم باید زیست

ول ایضا

ای مشترقی از دهر حسن دون پرور
وز بازوی چرخ سفله شعبده گر
ایمن مشو و طول امل کوته کن
بگذر ز براغ جیفه کن عزم سفر

ایضا له

عشق تو رفیق و یار دیرینه ماست
درد تو انیس دل بی کینه ماست
ما درد و غم ترا بعالم ندهیم
چون درد و غم تو مونس سینه ماست

ول ایضا

باز از زمین و آسمان سینه ماست
اسرار ازل عیان در آینه ماست
از ما چه طلب کنی که در ما نبود
نقد دو جهان متاع گنجینه ماست

ایضا له

آنم که بی کام نفرسایم کام
آنم که ز کس نیست مرا پخته و خام
گر دیده و کام بازگردد بجام
خاشاک بدیده ریزم و خاک بکام

ول ایضا

تا رخت هوس ز صومعه بربستیم
در میکده با مطرب و می بنشستیم
ساقی ز کرم بجرعه کرد درست
آن توبه نا کرده که ما بشکستیم

ماییم که عشق را طلب کارستیم
ما هم که درو راه خریدارستیم
ما آینه جمال ذاتیم از آن
اندر همه صورتی پدیدارستیم

ایضا له

خاک قدم برهنه پایان ماییم
خشت سر خم میفروشان ماییم
نور و ظلمات کفر و ایمان ماییم
اسرار نهان و گنج پنهان ماییم

ول ایضا

گر دهر شود در پی در ساختنم
ور چرخ شود در پی انداختنم
از دهر و سپهر بر نیاید کاری
زیرا که نه سرسریست پرداختنم

ول ایضا

از ما چه طلب کنی که در ما نبود
در دفتر عشق لا و الا نبود
الله که اسم ذات حی احد است
قایم بصفات ذات اسما نبود

ایضا له

موجود یکی بود و یکی خواهد بود
در بینه دو بار جو یک موجود
آنکس که دو بیند دو گوید موجود
نزدیک خدا او خلق باشد مردود

ول ایضا

در مغز حقیقت نگر و پوست مبین
در هرچه نظر کنی بجز دوست مبین
از ما بجز از حکایت دوست مپرس
در دیده ما نشین و جز دوست مبین

ایضا له

تا با ما ای ز خویش و بیگانه مگوی
بشنو سخن و ز غیر افسانه مگوی
بی ترک اگر کار میسر نشود
ترک همه گوی و ترک جانانه مگوی

ول ایضا

از خویش ببر تا بخدا پیوندی
در هستی خویش تا بکی در بندی
از بوده و نابوده بگو در بر دوست
نابوده شما خویش را یک چندی

از کعبه و بتخانه و زنار مگوی
از ساقی و از باده و خمار مگوی
بگذار حدیث حور و رضوان را
وین سر نهفته را باغیار مگوی

وله ایضا

ای راه رو از راه طلب تشنه‌ای
آسودگی خویش دمی کم گیری

وایضا له

هیهات کجا راه بمقصود بری
تا جان تو از تن تو بیرون ناید
در راه طلب مرد مجرد باید
بی درد طلب کار دلت نگشاید

ایضا له

اندر طلبش پیر شدم گرد جهان
تن خست و روان خست و ز دل رفت توان
آخر ز خرابهٔ دلم ظاهر شد
آن گوهر بی‌قیمت و آن گنج نهان

وله ایضا

جویای وصال دوست در کون و مکان
گشتیم و ندیدیم از آن نام و نشان
در بحر دل خویش چو غواص شدیم
آن در گرانمایه بیاگشت عیان

ایضا له

شد وقت سفر زاد ره دوست کو
آن از همه ماندهٔ مونس گورت کو
از ظلمت کفر تیره گردی رخ خویش
ای روشنی دیده دل نورت کو

وله ایضا

از فرقت تو جهان جهان دارم غم
دارم ز غم دوری جانان ماتم
گویند که صبر چارهٔ درمان است
از صبر فزود محنت و درد دلم

ایضا له

در عهد وفای دوست ثابت قدمم
وز بحر عطای دوست غرق نعمم
هرچند بدم بدان گشتن من
زیرا که ز طایران صید حرمم

وله ایضا

باز آی ز راه جور و عصیان ای دل
آباد کن خراب طغیان ای دل
رو آر بکعبهٔ وفا از سر صدق
تا راه بری بگنج پنهان ای دل

ان گن

آن گنج که مخفی از نظر دارد دوست
مقصود ز نقش گنج جان و دل اوست
نقد گنج اوست گنج جان و دل ماست
داری هوس مغز برون ای ز پوست

وله ایضا

خواهان وصال دوست هر چیز که هست
برتر بود از دوست همه اوراد ست
مجبور روند سر بسر مخلوقات
خلاق همه اوست چه بالا و چه پست

ایضا له

ماییم که چاکر در سلطانیم
ماییم که حکم خواجه را خوانیم
گر خواجه ببخشد ار کشد حکم او راست
هر چیز رضای اوست ما بر آنیم

وله ایضا

پی در طلب کسی بدرمان نرسید
پی خضر کسی باب حیوان نرسید
پی لذت درد طلب صحبت پیر
دانم بیقین کار بسامان نرسد

ایضا له

فرسوده بپایان طلب پای دلم
در خاک فرو رفت تمنای دلم
خیل ملکوت صف زده از چپ و راست
حیران و خموش در تماشای دلم

وله ایضا

آن غایت امید که زد راه دلم
آمیخت وفا و مهر در آب و گلم
جان و دل و دین بمژدگانی دادم
اما ز سگان کوی او منفعلم

ایضا له

با درد و غم دوست بجان خرسندم
شادی و طرب بجای غم نپسندم
تا سر ننهم در قدمش پا نکشم
گر دست اجل جدا کند پیوندم

وله ایضا

تا دل ببر زلف درازت بستم
کوتاه شد از دامن وصلت دستم
هر عهد که بستم به جفا بشکستی
هر عهد که بستی بوفا نشکستم

۲۷۴

تا در حرم وصل تو محرم گشتم / با گریه و آه و ناله همدم گشتم
مانند هلال آسمان در شب عید / انگشت نمای خلق عالم گشتم

ولہ ایضاً

گیتی ز نم دیده چو جیحون کردیم / تا گوش فلک پر در مکنون کردیم
شمشیر زمانه چو دامان سپهر / از خون عدوی خویش گلگون کردیم

ایضاً له

ما کون و مکان دو اسپه در باخته‌ایم / با نیک و بد جهانیان ساخته‌ایم
در مقمر عشق حاصل عمر عزیز / در اول داو جملگی باخته‌ایم

ولہ ایضاً

ما تربیت از پیر شریعت داریم / تا سعی و سلوک در طریقت داریم
با صالح و با طالح و ترسا و یهود / پیوسته خوشیم چون حقیقت داریم

ایضاً له

ما داغ وفای یار مهوش داریم / در عشق دل و جان بلاکش داریم
ما همچو سمندریم در شمع وصال / پروانه صفت خویش در آتش داریم

ولہ ایضاً

ما داغ و اندوه تو یار است ندیم / بی شادی وصل تو بهشت است جحیم
از وصل تو محروم شوم گر بدهم / یک لذت درد تو بصد ناز و نعیم

ایضاً له

ابنا شستم از خون جگر خانهٔ چشم / تا قوت دهم مرغ دل از دانهٔ چشم
مرغ دلم از دیده چو در دام افتاد / یکباره خراب گشت کاشانهٔ چشم

ولہ ایضاً

داغی که ز عشق دوست در جان دارم / نوریست که سرمایهٔ ایمان دارم
عالم همه ظلمت [illegible] / [illegible]

از عمر تلف کرده خود مغبونم / وز بهر حیات نامده محزونم
این دم که میان رفته و نامده است / در کام نهنگ بسته چون ذوالنونم

ایضاً له

تا عمر تلف گشت ز من همچو مگس / شد تنگ بمن زمانه چون چشم خروس
این یکدو سه روزه عمر باقی که مراست / در کار غم و الم شود یا افسوس

ولہ ایضاً

جمشید نماند و حشمت کیکاوس / کو رستم زال و کو که نخوت طوس
باور نکنی کزین جهان باید رفت / قارون بکجا رفت و چه شد دقیانوس

ایضاً له

هر کس که ز فرمان خدا پیچد سر / بردار از آن سر ز تن بضرب خنجر
راضی شو و تسلیم بتقدیر قضا / کین لازمه قضای حقست و قدر

ولہ ایضاً

در راه خدا هر که کند جان تسلیم / او را مقام خلت ابراهیم
بی زاد چو یحیی شو و یکتا چو مسیح / تا عز حبیب یابی و قرب کلیم

ایضاً له

بازا که نماند بی توام طاقت و تاب / ترسم که غنیمت خدا را بشتاب
از حسرت خورشید رخت شب همه شب / اختر شمرم تا که برآید مهتاب

ولہ ایضاً

ای کار تو سر بسر همه بیهوشی / وین عاقبت کار تو خود خاموشی
تا فکر محال میکنی ساقی دهر / در جام تو ریخته می بیهوشی

ایضاً له

در کهنه رباط دهر ایمن منشین / تو غافل مست خواب و دزدان بکمین
زان سوست ترا ابدی جای نشست / بیهوده چه بوئی تو درین روی زمین

٢٧٤

گیرم که جهان ترا است در زیر نگین / از حد عراق تا بقسطنطنین چین
چون مرگ فرا رسد بصد حسرت و درد / حشمت بگذاری و روی زیر زمین

ولہ ایضاً

گیرم که شوی چو بایزید و شبلی / یا اگر رسیدی بمقامات نبی
در حسن عمل اگر شوی صد چندی / از تو نپسندند بجز مهر علی

ایضاً لہ

فردا که سر از خاک لحد بر دارم / هر چند که دامن ز گنه تر دارم
از هول قیامتم نباشد پروا / چون مهر و ولای آل حیدر دارم

ولہ ایضاً

ای روشنی دیده ارباب کنشت / دانی که خدا از بهر چه ساخت بهشت
از بهر کسی که ساخت اندر دل و جان / تخمی بولای آل پیغمبر کشت

ایضاً لہ

آنها که ازل گل آدم بسرشت / تا بر سر من قلم چه تقدیر نوشت
بی طاعت و بی معصیت از بد وجود / قومی به جحیم خواند و قومی به بهشت

ولہ ایضاً

آندم که قضا خاک وجودم بسرشت / آمیخت به حکمت اندران خوبی و زشت
بی طاعت و جرم جمله را روز ازل / طغرای جحیم داد و منشور بهشت

ایضاً لہ

گه عابد مسجدیم و گه رند کنشت / گه زاهد پاکیزه و گه فاسق زشت
از وعده و خوف و ز امید رجا / نیمی بجهنمیم و نیمی به بهشت

ولہ ایضاً

بر عارض سیمین تو ای حور سرشت / از دیده بعبیر و مشک این نسخه نوشت
مضمون حدیث اگر نور و ظلمات / ما جای دهیم بر لب جوی بهشت

هر گل

هر گل که ز نو در باغ بر آید خوش رست / و آن مشک که از نافه بخیزد بوی است
زنهار مگو سر حقیقت بعوام / چون رمز تو بر مثال چو مشک و بوست

ولہ ایضاً

دانا نگر و میانهٔ دشمن و دوست / تا و آن نکند تفرقهٔ مغز ز پوست
سوی تو بپای جسم رفتن نه نکوست / در راه تو هر که بی سر آمد نیکوست

ایضاً لہ

چند اگر جفا ز دوست آید نیکوست / زیرا که جفا و جور خوبان ز خوست
معشوق از آن جفا کند با عاشق / تا مغز جدا کند بدین حیله ز پوست

ولہ ایضاً

صحاف که مصحف جمالش نیکوست / شیرازه بدور ماه رویش ابروست
هر نکته که در وصف جمال یوسف / گفتند کنایتی ز خال و خط اوست

ایضاً لہ

بر صفحهٔ رخسارهٔ شوخ صحاف / بینی الفی کشید بر صورت کاف
شیرازه بدور مصحف رخسارش / چون هاله بدور رسیم وری باشد قاف

ولہ ایضاً

در حسرت لعل لب شوخ قصاب / از دیده و دل نمک فشانم کباب
هر شب ز برای نقل بزمش آرم / از دیده می ناب و ز دل مرغ کباب

ولہ ایضاً

تا چند کنی حیات صرف خور و خواب / این یک دو سه روزه عمر باقی دریاب
بر باد هوا آنکه مکن یاد آور / از وحشت گور و دهشت روز حساب

ایضاً لہ

چون شمع گه از وصبر کن در تب و تاب / در دادن مکن چو پروانه شتاب
بر باد مده خاک وجود خود را / چون شمع بسوز و بمان در آتش و آب

ای دل چه کنی شکایت اندر تب و تاب / در دان جان مکن چو بیگانه شتاب
چون مرگ ملاقی شود آخر کار / خواهی در نار باش و خواهی در آب

ولہ ایضا

ارسید ز بط ماهی از راه صواب / از هستی آب اندرین دیر خراب
بط گفت بجز آب درین عالم نیست / ور هست بجز آب خیالست و سراب

ایضا له

برخیز که موسم نشاطست و طرب / می نوش ز دست ساقی شکرلب
ما می نخوریم همچو شبکوران روز / ما و می همچو روز اندر دل شب

ولہ ایضا

ای دیده ترا خواب حرامست امشب / می در کف و معشوق بکامست امشب
خوش باش و دمی جام می از دست مده / انگار که کار غم تمامست امشب

ایضا له

برخیز دلا که وقت کارست امشب / کوری رقیب وصل یارست امشب
مجلس بفروز از رخ ساقی و می / غفلت چه کنی روز شمارست امشب

ولہ ایضا

چون زلف تو پیچ و تاب دارم امشب / وز تو گله بیحساب دارم امشب
صد سوزن الماس ز هجران تو / در دیده بجای خواب دارم امشب

ایضا له

ما را تو بجای جان و تو رهبری / چون جان به تنم ز مهر تو دیگری
حال دل خود نگوییم اندر عشقت / زیرا که ز احوال دلم با خبری

ولہ ایضا

از علم تو نیک و بد ما میدانی / بر ما قلم عفو و خطا میرانی
ما نام بهشت در پرستش نبریم / مستوجب دوزخیم اگر سوزانی

تو اهم

تو اهم دلم از راه خطا بازاری / با راه روان خویش دمسازی
مرغ دلم از شوق به پرواز آری / بلبل صفتم بگلشن راز آری

ایضا له

احوال دل شکستگان میدانی / محرومی ما سوختگان میدانی
بر رخ چه نهی پرده بر انداز نقاب / چون صبر و شکیب عاشقان میدانی

ولہ ایضا

ای کاش غم عشق تو ام فرسودی / تا زنگ ضلالت از دلم بزدودی
اگر کردی مرا ز سر عشقت [illegible] / جز عشق تو بار در دلم نگشودی

ایضا له

بیزارم از آن دل که نه دربند بلاست / آنکس که نه در بلاست در دام هواست
تا ظن نبری که پای بلا کر دور است / جویای هوای نفس کی مرد لقاست

ولہ ایضا

در هر قدمی که میروی بندی هست / هر نکته که گفتم ترا پندی هست
عمرت ز جهل گذشت اکنون شصت است / تو غره که عمر مانده ام چندی هست

ایضا له

زاهد چه در اندیشه فردای منی / امروز مکن با من مخمور منی
نه زهد و نه عصیان کند اینجا کاری / الا کرم و لطف خداوند غنی

ولہ ایضا

ای دل چو خوری شراب و مستی نکنی / از باد و هوا دراز دستی نکنی
زنار چو بستی و بمیخانه شدی / زنهار که غیرت پرستی نکنی

ایضا له

از هستی خویش گو نه از مستی خویش / از هستی خود ملاف و زمستی خویش
نه هستی و نه نیستی ندانم چه کسی / در محنتی از بلندی و پستی خویش

در هستی و نیستی مخور غم درویش / پرداخته گیر کار عالم درویش
خاک سر کوی فقر در مذهب عشق / بهتر ز هزار حشمت جم درویش

ولە ایضا

از خویش ببر تا بخدا پیوندی / وز هستی خویش تا بکی در بندی
از بوده و نابوده مگو در بر دوست / نابوده شمار خویش را بخدای

ایضا لە

در میکدهٔ عشق بخور جامی چند / واندر ره تحقیق بزن گامی چند
از زاهد عابد نگشاید کاری / چندین چه روی در پی این خامی چند

ولە ایضا

انجا که توئی کار بسامان نبود / بیهوده مبر رنج که درمان نبود
انکس که بکیش بت پرستان نبود / در مذهب عاشقان مسلمان نبود

ایضا لە

تو زاهد هشیاری و ما عاشق مست / ما پیرو اسلام و تو اصنام پرست
اسلام ترا و کفر ما را دادند / تقدیر چنین رفت مگر روز الست

ولە ایضا

از باده مرا بود فتوح ای زاهد / برخیز و بخور می صبوح ای زاهد
یکجرعه می از دست نگاری بر من / بهتر ز هزار عمر نوح ای زاهد

ایضا لە

تا سبحه نسوزی و نه بندی زنار / مشهور نگردی بمیان کفار
می خور نه باندازه خم اندر سر کش / تا دل خوش و سرمست روی بر سر دار

ولە ایضا

کفر سر زلف یار بر یار منست / می خوردن و ناقوس زدن کار منست
زاهد تو برو و طعنه مزن بر من مست / من مستم و بت پرست و دین عار منست

چون نخل حیات من شود پژمرده / سوزید بنار قالب افسرده
خاکستر این سوخته بر باد دهید / تا هیچکس از من نشود آزرده

ولە ایضا

تا عشق قرین دل افکار شود / جانم همه حرف می و میخوار شود
من ترک می و عشق نگویم ترسم / کاخر سر من بر سر این کار شود

ایضا لە

خواهان وصال اوست هر چیز که هست / برتر بود از دستهٔ او را دست
مجبور روند سر بسر مخلوقات / خلاق همه اوست چه بالا و چه پست

ولە ایضا

شد وقت سفر زاد ره گورت کو / ای از همه مانده مونس گورت کو
در ظلمت کفر تیره کردی رخ خویش / ای روشنی دیده دل و نورت کو

ایضا لە

از فرقت تو جهان جهان دارم غم / دارم ز غم دوریت از جان ماتم
گویند که صبر چارهٔ درمانست / اوخ که ز صبر شد فزون رنج و الم

ولە ایضا

در عهد وفای دوست ثابت قدمم / وز لطف و عطای دوست غرق نعم
هر چند بدم بهمدان کشتن من / زیرا که ز طایران صید حرم

ایضا لە

باز ای ز ره جور و عصیان ایدل / آباد مکن خراب طغیان ایدل
رو راه بجبهه صفا از سر صدق / تا راه بری بگنج عرفان ایدل

بر خیز و بیا که جان بنزع افتادست ابلیس برون روانم شاد است
جان کندن من ز وقت [illegible] چند است کین ارض فتاده اسمان استادست

ایضا له

چند انکه دلم ز دوریت در تابست زان بس که بجانم الم احبابست
کز زار بگریم و فغان در گیرم گویند معاندان که این اطنابست

وله ایضا

بازم هوس جوانی از سر بگرفت عشق تو مرا چو عمر در بر بگرفت
بر جبهٔ عرش آستین افشاند دستی که ز جان دامن حیدر بگرفت

ایضا له

مائیم که چاکر در سلطانیم مائیم که حکم خواجه را خواهانیم
گر خواجه ببخشد ار کشد حکم او راست هر نوع رضای اوست ما بر آنیم

وله ایضا

آنکس که ز فرمان خدا پیچد سر بردار از آن سر ز تن بضرب خنجر
راضی شو و تسلیم بتقدیر و قضا کین لازمهٔ قضا حق است و قدر

ایضا له

در راه خدا هر که کند جان تسلیم او راست مقام خلت ابراهیم
پی زاد چو یحیی شو و یکتا چو مسیح تا عز حبیب یابی و قرب کلیم

وله ایضا

زان به چه بود که آید از در یارم رو آورد اقبال و برود ادبارم
هر لحظه بتازه [illegible] آغازد هر کو شنود نکته ز اشعارم

ایضا له

در کوه هر آدم مطلب بوی وفا زیرا که سرا است خاک جور است و جفا
در آتش و آب تکیه کردن نتوان یکس زین نتهد بر پشت هوا

وله ایضا

چون دایره تا از تن من خواست جدا یکتا قدم از غصه و غم گشت دوتا
شد دوش و برم چو نیل از بس خوردم از دست قضا طپانچه بر روی و قفا

ایضا له

تا عشق بجان خسته و ما زار آمد مرغ دلم از شوق بپرواز آمد
از هر طرفی که نغمه کردم ساز از بیشش بگوشش آواز آمد

وله ایضا

تا روی بروی آن نگارست مرا در دیده بهشت عدن خارست مرا
گر دوزخ بجز تو باشد دوزخ چون باغ بهشت و لاله زارست مرا

ایضا له

عشق آب نما و آتشی دم باشد با خاک هوا مونس و همدم باشد
آدم مشمر که عشق در وی نبود آدم عشقست و عشق آدم باشد

وله ایضا

تا بر سر آب و خاک باشد مقدم با آتش و باد همدم و همسفرم
از خشک و تر زمانه گرم و سردم وز گرمی و سردی جهان خشک و ترم

ایضا له

درمان طلبان تو از غم جانان شدند این درد بهر چه وبا پایان نشد
جز درد و غم دوست بدرمان مطلب کین درد بطالبان درمان ندهند

نه وصل تو اعتبار دارد نه جنگ | در کین چو مار و در تکبر چو پلنگ
ننگش آید ز تو یهود خیبر | عارش آید ز تو سگ اهل فرنگ

ایضا له

از گردش این دایره مینا رنگ | وز کینه و کبر دهر پر فتنه و جنگ
مجنون صفتم فتاده در دام بلا | ذو النون صفتم نهفته در کام نهنگ

وله ایضا

تا هست فلک به کبر و کین همچو پلنگ | از خصمی خویش بس نکند دهر دو رنگ
گر آب صفت نهان شوم در آتش | ور جای کنم میان آتش در سنگ

ایضا له

از گردش چرخ و جنبش دهر دو رنگ | کوئی که بجانت چه رسید و دل تنگ
از گردش ان بماند پایم در گل | وز جنبش این بماند دستم در سنگ

وله ایضا

حیف چند انکه براه کعبه کردیم آهنگ | وز بس که بدیر بیشتر کردیم درنگ
کاری نگشود و ز طلب بنشستیم | نومید شدیم ازین جهان با دل تنگ

ایضا له

افسوس ز عمر کوته و طول امل | هیهات ز سعی باطل و سوء عمل
اینها بگذار تا چه خواهی کردن | آندم که رسد بامر حق پیک اجل

وله ایضا

زین سال گره که عقلم آگاهی کرد | روی سیه خصم ترا کاهی کرد
هر چند گره زدیم بر سال جهان | عمر تو فزود و رشته کوتاهی کرد

ایضا له